



نام رمان : کوچه های شیدایی

نویسنده : سهیلا بامیان

دانلود شده از : انجمن پیچک

[www.forums.pichak.net](http://www.forums.pichak.net)

## فصل 1

آقای توکل وارد اتاق شد و در حالی که به میز نزدیک می شد با لحنی مهربان پرسید: « کارهای ترجمه تمام شد؟ »

« بله، تمامه، می تونین بپرینشون. »

برگه های مرتب تایپ شده را برداشت. ورق زد و با مسرت سر تکان داد و گفت: « خوبه، تمیز و مرتب، درست همون چیزی که آقای رییس رو راضی می کنه. »

لبخند زد. سومین روز کاری ام در شرکت بود و از اینکه توانسته بودم در کوتاه ترین زمان ممکن رونوشت متن قرارداد های خارجی را ترجمه کنم خوشحال بودم.

آقای توکل سر بلند کرد. نگاه گرمش را به چهره ام پاشید و با گشاده رویی گفت: « امتیاز تحویل این متن عالی و مرتب رو به خودت می دم. این طوری هم با جناب رییس آشنا می شی و هم مهارت خودت رو در اولین دیدار به رخش می کشی. »

خنده ام گرفت. چنان سیاستمدارانه حرف می زد گویی قرار است آقای رییس را با دیدن نحوه کارم غافلگیر کنم. در حالی که سرخوشانه برگه ها را از دستش می گرفتم پرسیدم: « این جناب امینی چه جور آدمیه؟ از اون رییسهای خشک و ایرادگیره یا از اون آدمهاییه که می شه یه جورایی تحملشون کرد؟ »

« مخلوطب از هر دو، یعنی به موقع سخت گیر و جدی و به موقعش هم به قول شما قابل تحمل... به خصوص حالا که از تعطیلات برگشته و گمون کنم توی فاز قابل تحملشه. »

« پس بخت باهام یار بوده که در اولین دیدار تازه از مرخصی برگشته. »

سر تکان داد و با من از اتاق خارج شد. از همان روز اولی که وارد شرکت شده بودم رفتار دوستانه و خالی از تکلف آقای توکل به دلم نشست و سبب شده بود هیجان ورود به محلی ناشناخته را به سرعت از خود دور کنم. اتاقم در انتهای راهرو شرکت قرار داشت و از اتاق بقیه کارمندان جدا بود. در این سمت فقط اتاق مشترک من و آقای توکل و اتاق اختصاصی رییس شرکت قرار داشت. باقی اتاق ها در ضلع مخالف واقع شده بود.

آقای توکل حدوی سی و پنج سال داشت و بسیار سر زنده و با نشاط بود. رفتاری گرم و مهربانانه با کارمندان داشت و همین حسن رفتار سبب شده بود در غیاب آقای رییس، تمام کارمندان حرف شنوی کامل و مطلق از او داشته و جوی صمیمی و دوستانه بر محیط حاکم باشد. او در مقام معاون به خوبی از پس مسئولیتهایش بر آمده بود. من هم به خوبی واقف بودم که ارادت خاصی به رییس شرکت داشت.

به طرف اتاق رییس رفتم که چسبیده به اتاق ما بود. آقای توکل بیشترین وقتش را در این اتاق به سر می برد و فقط گاهی اوقات به اتاق خودمان سر می زد. در واقع در آن اتاق تنها بودم و از

صبح تا پایان وقت اداری در سکوت و آرامش به ترجمه متن ها و کاتالوگ ها می پرداختم و از آن همه استقلال لذت می بردم.

پیش از ورود به اتاق لحظه ای درنگ کردم. جزوه ها را زیر بغل گذاشته و روسری ام را مرتب کردم. آرام در زدم. با شنیدن صدای آرامی که گفت بفرمایی در را باز کردم. میز آقای رییس در زاویه غربی اتاق قرار گرفته بود. در را بستم و به طرف میز رفتم.

مرد بلند قدی که پشت به من و رو به قفسه های گشوده شده ایستاده بود با تحکمی غریب و لهجه ای خاص گفت: « متنها رو روی میز بگذارین، بعد بهش نگاهی می اندازم. گذاشته و روسری ام را مرتب کردم. آرام در زدم. با شنیدن صدای آرامی که گفت بفرمایی در را باز کردم. میز آقای رییس در زاویه غربی اتاق قرار گرفته بود. در را بستم و به طرف میز رفتم.

مرد بلند قدی که پشت به من و رو به قفسه های گشوده شده ایستاده بود با تحکمی غریب و لهجه ای خاص گفت: « متنها رو روی میز بگذارین، بعد بهش نگاهی می اندازم.»

جا خوردم. خیال می کردم با برخوردی متفاوت رو به رو می شوم و هنگام دادن آنها طبق پیش بینی آقای توکل، مورد تشویق آقای رییس قرار می گیرم. اما رفتار سرد و تحکم آمیز او کمی پریشان و سر خورده ام کرد.

با اندکی درنگ پرسیدم: « می شه همین الان نگاهش کنینو آخه می خوام اگه اشکالی در آنها می بینین برطرفش کنم.»

این حرف را به عمد زدم. می دانستم متن کامل و بی نقص است، اما می خواستم رنگ تحسین را در نگاه رییس دیده و دلم آرام بگیرد. اصرار من نتیجه داد. در قفسه را بست و آرام به سویم برگشت. سرش پایین بود؛ اما زمانی که سر بلند کرد چنان لرزشی در اندامم به وجود آمد که اگر دستم را به میز نگرفته بودم به طور یقین می افتادم.

با صدایی که گویی از جایی دور بر می خواست، زیر لب زمزمه کردم: « سامان!»

لحظه ای گذر حسی آشنا را در چشمانش دیدم، اما به سرعت رو برگرداند. در حالی که برگه ها را در دست می گرفت نگاهی سرسری به آنها انداخت و با بی تفاوتی گفت: « من سامان امینی هستم، رییس این شرکت. از این که به تازگی به استخدام ما در اومدین خوشحالم. امیدوارم بتونیم با سعی و تلاش کارمند موفقی برای شرکت ما باشیم.»

سامان حرف می زد و با کلامی سرد خود را به من ، که از هر آشنایی برایم آشناتر بود معرفی می کرد. من در سرماک منجمد کننده کلماتش یخ می زدم و کم کم از نفس می افتادم.

چطور نتوانسته بودم حدس بزنم آقای امینی همان سامان آشنای سال های دور است، مردی که مدت ها تلاش کردم فراموشش کنم و به جای عشق آتشیینی که از او در دل داشتم، نفرتی ماندگار را جانشین سازم. تازه داشتم یاد می گرفتم زهر عشقی را که از او در دل داشتم، آه! آرام از روح و روانم بیرون رانده و با پادزهر عشق افشین اثر سم مهلک عشق او را کم رنگ کرده و از آن همه تنش فاصله بگیرم. حالا اینجا بود، جلوی رویم ایستاده و از ریاست شرکتی دم می زد کخ من به تازگی و پس از مدت ها بیکاری کارمندش شده بودم.

سعی کردم بر خودم مسلط شوم و همان گونه که او با خودداری و بی تفاوتی به من نشان می داد که گذشته را فراموش کرده، من نیز چون او رفتار کرده و راه بی اعتنایی پیشه کنم. به سردی گفتم: « سعی می کنم از کارمندان نمونه شرکت باشم.»

« امیدوارم، خب حالا می تونین برین.»

چنان سرد و بی تفاوت من را از اتاقش مرخص کرد که نفهمیدم با چه شتابی بیرون آمدم و به اتاقم رفتم. باورم نمی شد این خود سامان است، اما چهره اش، نگاهش، آهنگ لهجه دار کلامش و از همه بالاتر نامش به من حالی می کرد حقیقت دارد و من سه روز است کارمند شرکت او هستم.

پس درست همان گونه کخ برنامه ریزی کرده بود پیش رفته و به اهدافش رسیده بود. بارها از خودش شنیده بودم که آرزو دارد در دانشگاه رشته کامپیوتر بخواند و بعد با پشتوانه تحصیلاتش، شرکت خدمات کامپیوتری باز کند. می گفتم می خواهد در زمینه واردات قطعه های کامپیوتری فعالیت کرده و زمانی که توانست آینده ای روشن را پیش چشم داشته باشد به خواستگاری ام بیاید.

یادم است چقدر به او و اهداف دور و درازش خرده گرفته و ترغیبش کرده بودم برنامه هایش را فراموش کردخ و با خواسته های من همراه شود، اما او با سرسختی هر چه تمام تر به تحقق رویاهایش فکر می کرد. زملنی که به شدت له او نیاز داشتم در پی یک سرکشی لجوجانه رهایم کرد و در برهوت عشق و نفرت تنهیم گذاشته بود. در یک لحظه جنون آمیز تصمیم گرفتم کیفم را بردارم و بی آنکه به کسی یا چیزی اهمیت بدهم از شرکت بیرون روم و دیگر هرگز برنگردم، اما زمانی که به یاد روزهای بی کاری و سرگردانی ام افتادم منصرف شدم و دوباره سر جای خود نشستم.

چه باید می کردم؟ کار در شرکتی که ناچار بودم مدام با سامان سر و کار داشته و با او درگیر باشم برایم غیر ممکن بود. از طرفی دلم نمی خواست خاطرا گذشته را زنده کنم و دوباره به آن روزهای سخت و پر از غم و اندوه باز گردم. سامان چه ریسم باشد و چه نباشد نمی تواستم حضورش این چنین در نزدیکی خود تحمل کنم. باید می رفتم و از او و خاطراتش فاصله می گرفتم.

در گیر و دار افکار مغشوش خود بودم که آقای توکل به اتاق آمد. نگاهی به من انداخت که هنوز کیفم را به شانه داشتم و با تعجب پرسید: « مرخصی ساعتی دارین؟! »

با سردرگمی نگاهش کردم. کمی جلو آمد و گفت: « قراره برین بیرون؟ »

« نه... خب من... یعنی یک کمی حالم خوب نیست.»

« بد نباشید. شما که تا چند دقیقه پیش خیلی هم سر حال و با نشاط بودین. چی شد؟ با دیدن آقای رییس... آمد. نگاهی به من انداخت که هنوز کیفم را به شانه داشتم و با تعجب پرسید: « مرخصی ساعتی دارین؟! »

با سردرگمی نگاهش کردم. کمی جلو آمد و گفت: « قراره برین بیرون؟ »

« نه... خب من... یعنی یک کمی حالم خوب نیست.»

« بد نباشید. شما که تا چند دقیقه پیش خیلی هم سر حال و با نشاط بودین. چی شد؟ با دیدن آقای رییس...»

حرفش را نیمه کاره رها کرد. با دقت نگاهش کردم. احساس می کردم آقای توکل به نوعی علت ناراحتی و اضطراب من با خبر است. یعنی او می داند که من و سامان... اما نه، از کجا باید بداند، ولی شاید سامان به او حرفی زده یا... با کنجکاوی نگاهش کردم. آرام خندید و گفت: « اگر می دونین حالتون خوب نیست، می توبنی برین خونه و استراحت کنین. من به سامان<sup>۱</sup> یعنی منظورم آقای رییس، توضیح می دم.»

درسته... پی حدسم اشتباه نبود. او همه چیز رو می دونه و اون قدر با سامان صمیمی است که ناغافل نامش رو به زبون آورد. یکباره احساس ناامنی کردم. احساس این که میان جمعی توطئه گر اسیرم و هیچ پشت و پناهی ندارم. آقای توکل که مصرانه انقلاب درونی ام را پیگیری می کرد این بار با لحنی حمایتگر گفت: « اگه حالتون بده می تونم برسونمتون خونه.»

« نه، ممنون، زنگ می زnm بیان دنبالم. فقط اگه اشکالی نداره این کاتالوگ ها رو می برم خونه. قول می دم تا فردا ترجمه شده تحویلتون بدم.»

« نگران ترجمه نباشین، عجله ای نداریم، اما اگه می خواین این طوری سر خودتون رو گرم کنین، باشه اشکالی نداره.»

زیر لب تشکر کردم. آقای توکل لبخند زد و پشت میزش نشست. به طرف تلفن رfتم و با دستانی لرزان افشین را گرفتم. پسص از چند بوق ممتد جواب داد و گفت: « بله؟»

« سلام، منم کیانا.»

« به به، سلام به روی نامزد قشنگ خودم. چه عجب یاد ما کردی!»

« شوخی نکن افشین، می تونی بیای دنبالم؟»

با حیرت پرسید: « الان؟!»

« بله.»

« اتفاقی افتاده؟»

« نه، فقط کمی حالم خوب نیست.»

« باشه، همین الان حرکت می کنم. تا ده دقیقه دیگه بیرون شرکت منتظرم باش.»

گوشی را گذاشتم و به طرف میز رfتم. احساس می کردم گرچه آقای توکل خودش را مشغول نشان می داد، اما همه توجهش به صحبت های من و افشین بود. شاید کنجکاو شده بود بداند افشین کیست، اما دلیلی نمی دیدم که به او توضیحی بدهم. تظاهر کردم متوجه کنجکاویش نشده ام. کاتالوگ ها را روی میز مرتب کردم و تصمیم گرفتم به انتظار آمدن افشین بیرون به

انتظار بایستم. از زیر چشم به آقای توکل نگاه کردم. با دقت نگاهم می کرد. با دیدن سردرگمی ام لبخندی بر گوشه لبانش نشست. با حرص به ساعت نگاه کردم و در حالی که نگاهم را می دزدیدم از او خداحافظی کردم و از شرکت بیرون رفتم.

باد خنکی که می وزید خبر از کوتاه بودن عمر تابستان و نزدیک بودن فصل پاییز می داد، اگرچه تازه نیمه های شهریور بودیم و در خیلی از شهرها مردم هنوز زیر کولرهای گازی و آبی روزگار را سپری می کردند. در زیر سایه درختی ایستادم و چشم به انتهای خیابان دوختم. تلاش کردم خو را بی خیال نشان داده و به آن چه که اتفاق افتاده بود فکر نکنم؛ اما چیزی فراسوی اراده ام و دارم می کرد به دقیقه هایی که رو در روی سامان ایستاده بودم بیندیشم.

یعنی حقیقت داشت؟ کسی که این همه سرد و بی روح، مثل آدمهای غریبه رو به رویم ایستاده و خودش را معرفی کرده بود همان سامان مهربان و محجوبی بود که روزی دیوانه وار عاشقش بودم و او دم از دلدادگی می زد! یعنی روزگار و گذشت ایام می تواند تا این اندازه روی احساسات قلبی و پر شور انسان پرده نسیان و بی تفاوتی بیندازد. پس چرا من نتوانسته بودم مثل او ماسک بی اعتنایی بر چهره زده و تمام وجودم با دیدنش به ارتعاش در آمده بود. چرا فراموشش نمی کردم و با تمام تلاشی که می کردم و با پرداختن به افشین نمی توانستم گذشته را فراموش کرده و بر خیال سامان مهر ابطال بزنم. اگر آن گونه که شنیده بودم عشق حقیقی همیشه پا بر جا و جاویدان می ماند پس عاشق راستین من بودم و سامان که توانسته بود فراموشم کند فقط وانمود می کرده در ورطه عشق و دلدادگی اسیر و سرگردان است!

غرق در اندیشه های آشفته و پریشان خودم بودم که با بوق آشنای ماشین افشین به خودم آمدم. در حالی که می خندید جلوی پایم ترمز کرد و با سرخوشی در را باز کرد و سلام کرد. به آرامی جواب دادم و سوار شدم. همان موقع که روی صندلی جا به جا می شدم، نگاهم به پنجره یکی از اتاقهای شرکت افتاد که مشرف به خیابان بود. متوجه جا به جایی پرده کرکره ای آنجا شدم. نمی دانستم این پنجره متعلق به کدام اتاق است؛ اما زمانی که کمی دقیق شدم تازه فهمیدم این اتاق در ضلعی قرار گرفته که اتاق من و سامان در آن سمت است. خدا می دانست در پشت پنجره های آن اتاق چه کسی به تماشای من و افشین ایستاده است، سامان یا آقای توکل!

احساسی به من می گفت که آقای توکل از همه چیز با خبر است و چه بسا گزارش تلفن من و افشین را به سامان داده و حالا یکی از آن دو داشت رفتن ما را مشاهده می کرد. تلاش کردم به گذشته فکر نکنم. نمی خواستم با یاد آوری خاطرات خود را درگیر اوهام و خیال کرده و در آن غرق شوم.

افشین که متوجه سکوت معنادارم شد با ملاطفت پرسید: «چی شده؟ چرا حالت خوب نیست؟!»

«چیز مهمی نیست، فقط سرم درد می کنه.»

«می خوای بریم دکتر؟»

« نه، فکر کنم به خاطر بد خوابی دیشبه، استراحت کنم خوب می شه. آن اتاق چه کسی به تماشای من و افشین ایستاده است، سامان یا آقای توکل! »

احساسی به من می گفت که آقای توکل از همه چیز با خبر است و چه بسا گزارش تلفن من و افشین را به سامان داده و حالا یکی از آن دو داشت رفتن ما را مشاهده می کرد. تلاش کردم به گذشته فکر نکنم. نمی خواستم با یاد آوری خاطرات خود را درگیر اوهام و خیال کرده و در آن غرق شوم.

افشین که متوجه سکوت معنادارم شد با ملاطفت پرسید: « چی شده؟ چرا حالت خوب نیست؟! »

« چیز مهمی نیست، فقط سرم درد می کنه. »

« می خوام بریم دکتر؟! »

« نه، فکر کنم به خاطر بد خوابی دیشبه، استراحت کنم خوب می شه. »

نگاهی به کاتالوگ های دستم انداخت و گفت: « سعی کن کار ترجمه رو فقط توی شرکت انجام بدی. کشاندن کار از شرکت به خونه درست نیست. »

برای پرهیز از پر حرفی فقط سر تکان دادم. او هم دیگر ادامه نداد تا زمانی که به جلوی خانه رسیدیم دیگر سخنی میان ما رد و بدل نشد. در طول راه افشین مدام بر می گشت و نگاهم می کرد، اما رفتار سرد و بی تفاوت من که او دیگر به آن عادت کرده بود سبب شد دیوار سکوت را نشکسته و ملاحظه کارانه آن را حفظ کند.

تعارفی سرسری کردم و او را دعوت به داخل شدن کردم. نگاهی به ساعت کرد و گفت: « ممنون، باید به یکی دو جا سر بزنم. به مامان و بابا سلام برسون. »

زیر لب تشکر کردم و زود خداحافظی کردم. داخل خانه که رفتم با بی حوصلگی لباس عوض کردم و روی تخت افتادم. می دانستم مامان در این ساعت از روز مدرسه است و خدا را شکر می کردم نیاز به توضیح دادن به او ندارم. افکارم به هر سو پر می کشید. روزی که برای مصاحبه به شرکت مراجعه کرده بودم آقای توکل مصاحبه را انجام داده بود و من خیال کرده بودم او رییس شرکت است، اما در نخستین روز کاری ام متوجه شدم او سمت معاون را بر عهده دارد و رییس شرکت مردی به نام آقای امینی است. شاید اگر همان روز حدس می زدم رییس همان سامان امینی آشنای من می باشد بی درنگ تمام مدارک را برداشته و با وجود بی کاری و بی حوصلگی که آن روزها دامنگیرم شده بود به خانه بر می گشتم. تا پیش از آن به طور پراکنده در دارالترجمه ها کارهایی موقت گیر آورده بودم و شاید می توانستم با همان ترجمه های هر از گاهی خود را سرگرم کنم. اگرچه هرگز نیاز مالی من را به طرف کار نمی کشید و از طرف خانواده و حتی افشین تاملین بودم، اما دلم می خواست از آموخته هایم استفاده کنم و با کار کردن آنچه را که یاد گرفته بودم، فراموش نکنم و در ضمن در آمد شخصی هم داشتم. روزی که کار پیدا کردم خیلی خوشحال شدم، اما نا دانسته کارمند شرکتی شدم که سامان رییس آن بود و دیگر برای باز پس گرفتن مدارک و تعهد پنج ساله ام کمی دیر به نظر می رسید. یاد سامان من

را به سال ها پیش برد، به روزگاری که دخترک شانزده ساله و سر زنده ای بودم که همه بهانه های دنیا برایش در داشتن عروسک های کوچک و بزرگ و خوردن نان خامه ای های بزرگ خلاصه می شد، سال هایی که در اوج بی خیالی و شادی آغاز شده بود و یکباره با دیدن سامان دنیای رنگارنگ و کودکانه ام رنگ تمنایی بدیع و عاشقانه به خود گرفته و زیر و رو شده بود.

## فصل 2

برنامه تلویزین را تماشا می کردم، اما حواسم به حرف های بابا بود که داشت تلفنی با رییس ترابری صحبت می کرد که از دوستان چندین و چند ساله اش بود.

« به سرباز وظیفه شناس و چشم و دل پاک می خوام که خودت تاییدش کنی. می خوام کیانا رو به دبیرستان ببره و برگردونه. مرضیه خانم از امسال مدیر دبستان شده و دیگه نمی تونه مثل هر سال اونو ببره و برگردونه.»

مادرم پس از سال های تدریس به مدیریت همان دبستانی انتخاب شده بود که تا حالا در آن مشغول به خدمت بود. به همین دلیل دیگر مانند هرسال نمی توانست برنامه رفت و برگشتش را با من تنظیم کند، به خصوص که امسال بخ دبیرستان می رفتم. فاصله دبستان مادر تا دبیرستان آنقدر زیاد بود که رساندن من باعث تاخیر در کارهایش می شد.

بابا قول مساعد را از دوستش گرفت و پس از حرف های متفرقه گوشه را گذاشت. با خستگی دستی به چهره کشید و در مقابل نگاه خندان من تبسم کنان گفت: « شفיעی قول داد یکی از بهترین نیروهاشو برامون بفرسته.»

سرتکان دادم. مادر که در حال جمه کردن روزنامه های بابا بود گفت: « خدا کنه از اون جوانایی نباشه که عشق سرعت دارن... باید رانندگی اش هم خوب باشه.»

« نگران نباش. خودم فردا صبح، پیش از رفتن به یگان می رم ترابری تا با این راننده جدید آشنا بشم. باید بهش سفارشات لازم رو بکنم.»

مادر با رضایت لبخند زد. می دانست تا بابا به همه کارها خودش رسیدگی نکند و از خوب بودن امری مطمئن نشود، هیچ اقدامی صورت نمی دهد و خیالش راحت نمی شود، به خصوص که پای دختر ته تغاری و یکی یک دانه اش به میان بود.

آخرین فرزند خانواده ام. برادر های دو قلویم، کیانوش و کیوان، در مشهد مشغول به تحصیل هستند و به علت بعد مسافت فقط در پایان هر ترم به بندر عباس می آیند. در واقع نبودن آن دو موجب یکه تازی های من شده و به اصطلاح نازم خیلی خریدار دارد.

بابا از کارکنان عالی رتبه ارتش و مامان مدیر دبستان است که البته به تازگی این سمت را به دست آورده است. هر کدام به نوعی سرگرم هستند. ما در سایه تلاش آن دو زندگی راحتی داریم و هیچ کمبودی در زندگی احساس نمی کنیم. آن شب با خیالی آسوده: همه کارها را به دستان پر توان بابا سپردم و به خواب رفتم. اید اگر می دانستم از روز بعد این آرامش برای همیشه از من گرفته می شود، سعی می کردم از لحظه لحظه آن شب برای خود اندوخته ای



بردارم تا در سال های بعد در پرتو آن آرامش، دست کم بتوانم روزگار را بدون تنش و دلمردگی تحمل بنمایم.

همه ی فکر این بود که می توانم پس از هفته ها دوری سپیده را دیده و از هر دری با او حرف بزنم. سپیده دوست و همکلاسی سالهای تحصیل من بود. از همان کلاس اول با هم روی یک نیمکت نشستیم و آن قدر یک رنگ و صمیمی بودیم که از همه اسرار یکدیگر خبر داشتیم. می دانستم که سپیده مدت هاست دل به پسر عمه اش، امیر، داده و خاطر او را خیلی می خواهد. روزی نبود که یادی از او نکند. همیشه برای حرف زدن از امیر حریص بود. من مسخره اش می کردم و از این که این گونه شیفته از او حرف می زند، خنده ام می گرفت. آن وقت سپیده با حرص نفرینم می کرد که به درد عشق مبنلا شوم تا حالش را درک کنم. زبانم را برایش در می اوردم و به نشانه خیطی دستی به بینی می کشیدم و می گفتم: کور خوندی، من به این زودی ها دم به تله نمی دم. همیشه در دل به حماقت سپیده که به این زودی خود را اسیر کرده می خندیدم و در دنیای بی خیالی جولان می دادم.

خدا می داند چقدر دل تنگ دیدارش بودم. سر تا سر تابستان، فقط پنج شش بار همدیگر را دیده و بعد او برای مسافرت و زیارت با خانواده اش راهی مشهد شده بود. احساس می کردم کلی حرف برای گفتن دارم. در غیبت او در کلاسهای جودو شرکت کرده و حرکاتی یاد گرفته بودم. حالا می توانستم کمی سر به سرش بگذارم.

چه دنیای عجیبی داشتم. فکر هایی خام و جوانانه که از زندگی فقط سرگرمی و لذت های گذرای آن را می دیدم و همه دلخوشی ام در شوخی با سپیده یا چند دوست دیگر خلاصه می شد.

آن روز ها کمی هم دلتنگ کیانوش و کیوان بودم. چهار روز پیش به مشهد رفته خودشان را برای ترم جدید آماده می کردند. هر دو فیزیک می خواندند. بابا آینده درخشانی را برایشان پیش بینی می کرد. کیانوش چند دقیقه بزرگ تر از کیوان بود، اما احترامی که بابا و مامان برای همان چند دقیقه قائل بودند گاهی آنقدر افراطی بود که هم حس حسادت کیوان و هم من تحریک می شد. اگرچه شاید علت اصلی آن برخوردها شخصیت قرص و محکم کیانوش بود که سبب می شد کیوان کمی در سایه حمایت او زندگی کند. رفتار متواضعانه و نگرش واقع بینانه کیانوش سبب می شد همه ناخواسته از او حرف شنوی داشته باشند. در واقع هم او بود که به نوعی مشکل من را حل می کرد و به پریشانی های مامان و بابا پایان می داد.

زمانی که مامان اعلام کرد اگر بخواهد هر روز مرا به دبیرستان برده و برگرداند، آن وقت از وظایف خود غافل شده و به این ترتیب خود به بی نظمی و دیر آمدن و زود رفتن دیگران دامن می زند کیانوش پیشنهاد کرد بابا از آقای شفیع خواهش کند یکی از سربازان مورد اعتماد خود را در اختیارمان بگذارد تا به این ترتیب هم مامان به موقع در دبستان حاضر باشد و هم بابا سر وقت به محل بگان خدمتش برسد.

کیوان که در تمام این لحظه ها در سکوت به حرف های ما گوش می داد با تعجب گفت: «این همه هیاهو برای چیه، خب کیانا هم مثل بقیه با سرویس بره و برگرده. اینکه دیگه اسکورت و راننده شخصی نمی خواد!»

کیانوش اخمی به چهره آورد و در حالی که صدایش رنگ سرزنش داشت گفت: « شانزده ساله برادر کیانا هستی، هنوز نمی دونی که او توی اتوبوس ماشین زده می شه!»

«خب قرص ضد تهوع بخوره.»

« یعنی سر تا سر سال هر روز موقع رفتن و برگشتن قرص بخوره، هیچ می دونی چه بلایی سر معده اش میاد؟»

« آهان، خب...»

به کیوان که گویی تازه این فضیلت را در من کشف کرده و حالا با نگاهی شوخ براندازم می کرد خندیدم. به آرامی پشت دستم زد و بازیگوشانه گفت: « پس هنوز مثل نی نی ها توی ماشین حالت به هم می خوره!»

« من نی نی نیستم. دست خودم که نیست، خب ماشین زده می شم، چه کار کنم؟»

« هیچی آبجی کوچولو لازم نیست کاری کنی... فقط امر بفرمایید بقیه اطاعت می کنن. راننده شخصی می خوای؟ سرویس ویژه لازم داری؟ خب غمی نداشته باش. تو دستور بده همه اطاعت می کنن، مگه نه بابا؟»

بابا خندید و با لطف گفت: « به شفיעی زنگ می زنم، خیالت راحت. راننده و سرویس شخصی با من. فقط کیوان جان یادت نره که فردا ماشینتون رو ببری سرویس. قبل از رفتن به مشهد باید ماشینو صحیح و سالم تحویل بگیری، چون من وقت رفتن و آمدن به تعمیرگاه رو ندارم.»

« آی به روی چشم... پیش از رفتن وسیله ایاب و ذهاب نی نی خانم رو آماده می کنم!»

از کلمه نی نی که به کار برد حرصم در آمد. می دانست روی این برچشپ حساسم و باز به کارش می برد. یک گارد حمله گرفتم و گفتم: « اگه جرات داری یه بار دیگه بگو نی نی.»

دستش را به علامت تسلیم بالا آورد و گفت: « وای نه، ما کوچیکتیم، نی نی خودمم، خوب شد؟»

مامان خندید. سینی خالی چای را به آشپزخانه برد و گفت: « راستی که تو نی نی هستی. انگار نه انگار بیست و یک سالته. چقدر سر به رس کیانا می ذاری؟»

صدای اعتراض آمیز کیوان که بلند شد، همگی خندیدیم. با یاد آوردن آن روز احساس می کنم سکوت خانه تا چه اندازه دلتنگ کننده است. دلم برای تحکم و جدیت کیانوش، برای شوخیهای گاه کودکانه و سر به سر گذاشتنهای کیوان و یکی به دوهای دوستانه مان خیلی تنگ شده بود. خدا را شکر می کردم که فردا مدرسه ها باز می شد و می توانستم با درس و حضور گرم و پر حرارت سپیده، دوری از برادرهای عزیزم را تحمل کنم.

چشمانم را بستم و خود را وادار کردم بخوابم. فردا روز بزرگی بود. هیچان ورود به مکانی جدید، دانش آموزان و معلمان تازه و شروع سال تحصیلی آنقدر شورانگیز بود که با کمی تلاش چنان

غرق در خواب شدم گویی از همه کائنات دل بریده و اسیر دنیای پر هیاهوی خواب و تخیلات شادمانه ام شدم.

مامان تند تند سفره را جمع کرد. نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «زود باش کیانا، دیرت می شه. الانه که ماشین بیاد دنبالت.»

«بابا کجاست؟»

«رفته ترابری. می خواست هم با راننده آشنا بشه و هم ماشین پسرها رو تحویلش بده»

سر تکان دادم و شتابان مشغول پوشیدن روپوش مدرسه شدم. در آینه نگاه کردم و از دیدن چهره خود در پوشش جدید لبخند مسرت آمیزی زدم. صدای زنگ آمد. مامان دستی به روسری اش کشید و برای باز کردن در رفت. کیفم را روی شانه ام انداختم و پشت سر مامان راه افتادم؛ اما یادم آمد لیوان با خودم بر نداشته ام. به طرف اتاق دویدم و لیوان روی میز را برداشتم و به سرعت در کیفم گذاشتم. وقتی جلوی در رفتم، مامان مشغول سلام و علیک با سربازی بو که به نحو محجوبانه ای سرش را پایین انداخته و خیلی مودب صحبت می کرد. کمی لهجه داشت. حدس زدم یا اصفهانی یا یزدی است.

مامان به من که آرام سلام کردم نگاهی انداخت و گفت: «آقای امینی، آرام رانندگی کنین. کیانا در ماشین حالش بد می شه... یواش برانید.»

«چشم خانم کبیری.»

ممنون، خب دیگه برین. داره دیرتون می شه.»

صورت مامان را بوسیدم و پرسیدم: «شما نمی رین؟!»

«چرا، منم الان راه می افتم. بابات ماشینو گذاشته برای من. برو دیگه دیرت نشه.»

خداحافظی کردم و به دمبال آقای امینی راهی شدم که با یک خداحافظی سریع از ما فاصله گرفته بود. بوی خاک خیس خورده همراه با مخلوط عطر گل‌های یاس و محمدی فضای حیاط را آکنده کرده بود. بابا عادت داشت هر روز صبح پیش از رفتن به سر کار باغچه را آب پاشی کرده و به قول خودش توی این هوای گرم و دم کرده گلها را خنک کند. هنوز هم شرجی و رطوبت در هوا شناور بود و نشان می داد که روز گرمی در پیش داریم.

سوار ماشین شدم و به سرعت شیشه پنجره را پایین کشیدم. ماشین به حرکت درآمد. در حالی که با دست خودم را باد می زدم در آینه نگاهم به راننده افتاد.

آهسته گفت: «اسمم سامان امینی، اگه دوست داشتی می تونی سامان صدام کنی. بچه یزدم و پنج ماه به پایان خدمتم مونده. هر روز صبح راس ساعت هفت میام دنبالت. سعی کن سر ساعت آماده باشی تا معطل نشیم، باشه!»

با لحنی بچه گانه با من حرف می زد. احساس کردم با دیدن هیکل ظریف و جثه ی کوچکم خیال می کند دختر بچه ای هستم که نمی شود با او مثل آدم بزرگ ها حرف زد و رفتار کرد. طوری خودش را معرفی کرد و برای آمدنش برنامه چید که انگار دارد با بچه ای هفت هشت ساله حرف می زند و همه چیز را در ابتدای راه به او تفهیم می کند. خیلی به من برخورد. یادش رفته بود دبیرستانی هستم و دارد من را به دبیرستان می برد. یعنی نمی دانست بر خلاف ظاهر شکننده ام بزرگ شدم و احساس خانمی می کنم! لجم گرفته بود. بی آنکه جوابی بدهم فقط سر تکان دادم و لب گزیدم. لحظه ای که با اخم سر بلند کردم نگاهم به چشمان درشت و روشنش افتاد که در عین گیرایی بسیار پر جذبه بود. با دیدن اخمی که در چهره داشتم لبخندی گذرا زد و نگاهش را برگرفت. اگرچه دماغ بودم، اما حس کردم دچار حالت غریبی می شوم. برق نگاهش برای چند لحظه همه چیز را از یادم برد. بار دیگر محتاطانه نگاهش کردم. حواسش به من نبود. تمام توجهش را به رانندگی داده و ماشین را با مهارت هدایت می کرد. آرام می راند، گویی تحت تاثیر سخنان مامان یا شاید بابا تلاش می کرد میان ماشین ها کمتر مانور دهد و همان گونه که به او تذکر داده شده بود محتاط باشد. یک بار که آینه را نگاه کرد غافلگیر شدم و به سرعت نگاهم را دزدیدم. تلاش کردم دیگر در آینه نگاه نکنم و غافلگیر نشوم. جلوی دبیرستان که رسیدیم ملتهب و برافروخته پیاده شدم. او نیز پیاده شد و با من به طرف حیاط دبیرستان آمد. با تردید پرسیدم: «می خواین منو تا داخل دبیرستان همراهی کنید؟»

خندید و با لحنی نیمه جدی گفت: «وقتی خودت باور داری که دیگه بزرگ شدی پس دلیلی برای این کار نمی بینم.»

جا خوردم. پس حدس زده بود که از لحن حرف زدنش ناراحتم و از این که بچه حسابم کرده دماغ شده ام. طلبکارانه پرسیدم: «پس می شه بگی برای چی دنبالم می آیی؟»

«برای این که بدون دبیرستان چه ساعتی تعطیل می شه تا پیام دنبالت. می آم که از مدیر یا ناظمتون بپرسم.»

«آهان... بابا ازتون خواسته؟!»

«مگه همه کارها رو باید از آدم بخوان. وقتی ازم خواستن تو رو ببرم و بیارم پس معنیش اینه که باید ساعت تعطیلت رو هم بدونم تا پیام دنبالت.»

احساس خنگی کردم. لحظه ای به یاد کیانوش افتادم. او هم اگر کاری را به عهده می گرفت تا تمام و کمال آن را انجام نمی داد آرام نمی گرفت. چقدر خصوصیات رفتاری و حتی گفتاری اش شبیه کیانوش بود، مدیر و قاطع. من همیشه این طرز رفتار را ستایش کرده بودم.

برای اینکخ متوجه سردرگمی ام نشود به سرعت خداحافظی کردم و جلوتر از او وارد حیاط شدم. باید سپیده را چیدا می کردم و با او حرف می زدم. آن قدر دلتنگ او بودم که دلم نمی

خواست بایستم بینم سامان چه زمانی باید به دنبالم بیاید. داشتم در میان انبوه دانش آموزان که دسته دسته جمع شده و در حال خنده و شوخی بودند چشم می چرخاندم که کسی از پشت سر چشمانم را گرفت. به سرعت دستش را پایین کشیدم و به طرفش چرخیدم. جز سپیده چه کسی می توانست باشد. در آغوش هم فرو رفته و بعد به تماشای هم ایستادیم. چقدر تغییر کرده بود! در آن روپوش تنگ و کوتاه با شلواری به همان رنگ با دیگر دانش آموزان متفاوت به نظر می رسید. لبخند زنان گفتم: « چه خوشگل شدی؟ با خودت چکار کردی؟! »

خندید. دستی به روپوش کشید و گفت: « اگه منظورت اینه که هنوز هیچی نشده مورد اعتراض قرار رگفته. نمی دونم مدیره، ناظمه یا دفترداره... جلوم رو گرفته می گه فردا می ری پیش خیاط تا بیست سانت به بلندی مانتوت اضافه کنه و هم چند سانت اونو گشاد کنه. منم یه باشه سر کاری بهش گفتم و از جلوش در رفتم. »

« خب اگه فردا بخوان بهت گیر بدن چی؟ »

« ول کن بابا، بذار فردا بیاد اون وقت غصه اش رو می خورم... خب تعریف کن چه خیرا؟ »

« تعریفا که پیش شماست مش سپیده، زیارت قبول. خوش گذشت؟ »

با رضایت سر تکان داد و در حالی که دستم را بازیگوشانه تاب می داد گفت: « جات خالی کیانا، خیلی خیلی خوش گذشت. »

« دوستان به جای ما، حالا بگو بینم سوغاتی برام چی آوردی؟ »

غش غش خندید. کیفش را پایین گذاشت و در حالی که روی آن خم می شد گفت: « سوغاتیها تو آوردم، چون می دونستم نمیای خونمون. بیا بین خوست می آدی؟ »

می دانست از پدرش خوشم نمی آید. طرز برخوردش خیلی خشن و برخوردنده بود. به بسته ای که در دست داشت نگاه کردم و سرخوشانه آن را گزتم. سپیده بلند شد و کنارم ایستاد. بسته را باز کردم و سوغاتیها را تک تک برانداز کردم. یک جعبه کوچک سوهان، گز، زعفران، فلفل سیاه، گل سینه و یک بسته ادویه. لبخند زدم و به شوخی گفتم: « سوهان و گز و گل سینه برای من، زعفران و فلفل و ادویه برای مامان. »

« هر طور دلت می خواد تقسیمش کن، به هر حال ناقابله. »

تشکر کردم و صورتش را بوسیدم. بعد با شیطنت پرسیدم: « از امیر جونت چه خبر؟ »

برق شادمانی در نگاهش درخشید. همیشه وقتی صحبت از امیر به میان می آمد ملتهب و برافروخته می شد. با صدایی که از شوق می لرزید گفت: « اونم باهامون اومده بود مسافرت. »

« راست بگو... خب حالا راستی راستی مطمئن شدم خیلی خوش گذشته. نگفته بودی. »

« اومدنش یکهو شد. وقتی دید توی ماشین ما جا هست تصمیم گرفت بیاد. »

« بله دیگه، هم فال بوده هم تماشا! »

خندید. سر تکان داد و محتاطانه گفت: « آره ولی حیف که با بد اخمی های مامان<sup>۱</sup> خیلی نمی تونستم باهاش حرف بزنم. »

می دانستم به خاطر اختلاف دیرینه ای که میان مادر و عمه اش وجود دارد مادر سپیده روی خوش به امیر نشان نمی دهد. در کل مراوده خانوادگی آنان به دیدار در مراسم عزا یا عروسی دیگر افرار فامیل ختم می شد.

به چهره غمگین سپیده که نگاه کردک مسیر حرف را عوض کردم و پرسیدم: « خب دیگه تعریف کن: کجاها رفتی؟ »

سپیده با بی حوصلگی توضیح مختصری داد و بعد با کنجکاوی گفت: « حالا تو بگو، تو این یک ماهی که من نبودم چه کارها کردی؟ »

« خیلی کارها. توی رفتی پی سفر و تفریح، اما من رفتم پی یادگیری فنون رزمی! »

« فنون رزمی؟! »

« آره دیگه... رفتم کلاس آموزش جودو اسم نوشتم. حالام کلی برای خودم جودو کارم. حواست باشه از امروز به بعد روی حرف من حرف بزنی با یه حرکت حرفه ای عینهو تابلو می چسبونمت به دیوار. شیر فهم شد؟ »

سپیده قهقهه زد و سبکسرانه گفت: « تو وقتی جودو کار نبودی خطرناک بودی، وای به حالا که دیگه چند تا حرکت آرتیستی یاد گرفتی. اون موقع باید از سر و زبونت می ترسیدم، حالا باید از دست و پا ئ لگدهات حساب ببرم. »

هر دو با شادمانی خندیدیم. در همین موقع نگاهم به سامان افتاد که داشت با قدمهایی محکم و بلند طول حیاط را طی می کرد و از دبیرستان بیرون می رفت. گروهی از دخترها برگشته و داشتند با دقت نگاهش می کردند، اما سامان بی توجه به موج حیرتی که برانگیخته بود در حال بیرون رفتن از حیاط دبیرستان بود.

سپیده مسیر نگاهم را دنبال کرد. با شگفتی پرسید: « این سرباز خوشگله دیگه کیه؟ »

« راننده منه. »

به چهره مغرورم نگاه کرد و با مسخرگی شکلک درآورد. وقتی دیدم حرفم را جدی نگرفته خنده کنان گفتم: « به خدا راست می گم... قراره این امسال منو ببره و بیاره. »

سوت آرومی کشید و با گستاخی گفت: « ... پس خوش به حالت! »

« برای چی؟ »

« برای چی؟... خب گه کوری دختر. نمی بینی چقدر خوش قیافه اس. »

شانه بالا انداختم. تا حالا متوجه نشده بودم. سپیده با کنجکاوای گفت: « پس برای همین بود که ماشین برادرهات جبو در بود... خیال کردم با مامانت اومدی.»

جریان گرفتاری مامان و تصمیمی که گرفته شده بود را برایش شرح دادم. با لودگی گفت: « یعنی باید دختر یکی یکدونه جناب کبیری تا این اندازه لوس تشریف دارن که باید راننده شخصی داشته باشن؟»

لوس یا غیر لوس نمی دونم، اما بهترین راه حل بود.»

سکوت کرد و آرام سر تکان داد. همان موقع زنگ به صدا در آمد. گروههای بچه ها به هم ریخت و دانش آموزان سعی کردند صفی منظم تشکیل بدهند. سال تحصیلی جدید آغاز می شد و این را نه تنها در هیجان بچه ها، بلکه می شد در بر افروختگی خانم مدیر د دیگر مسئولان هم حس کرد. خانم مدیر پشت تریبون قرار گرفت و با جا به جا کردن میکروفن شروع به صحبت کرد. من در حالی که دست سپیده را در دست می فشردم برای شروع سالی موفقیت آمیز و شاد در دل دعا کردم.

جلوی در دبیرستان ایستاده و از شدت گرما کلافه بودم. نزدیک به یک ربع بود که تعطیل شده بودیم، اما از راننده خبری نبود. ده دقیقه ای می شد که سرویس ها راه افتاده و تک تک دبیران هم با نیم نگاهی به من راهی منزل شده بودند.

ماشین هایی که رد می شدند بوق زده و درنگ می کردند. حتی یکی دو تا از آنها با پررویی اشاراتی هم کرده و با حرکت سر می خواستند سوار شوم. از شدت ناراحتی و گرما در آستانه انفجار بودم. تصمیم گرفتم به آن سوی خیابان بروم و تاکسی بگیرم، اما پیش از آن نگاهم به ماشین افتاد که داشت با سرعت پیش می آمد. با اخم دسته کیف را در مشت فشردم و آماده اعتراض شدم. ماشین جلوی پایم ترمز کرد. بی هیچ سلام و علیکی در را باز کردم و هنوز درست جا به جا نشده شروع کردم.

« هیچ معلومه تا حالا کجا بودی؟ فکر نمی کنی خیلی وقته دبیرستان تعطیل شده و من تو این گرما دارم هلاک می شم؟ مگه قرار نبود ساعت تعطیلی رو بپرسی تا سر وقت بیای دنبالم و منو معطل نکنی؟»

این را گفتم و در آینه نگاه کردم. او در کمال متانت و آرامش سکوت کرده و با چشمانی شوخ داشت به این همه عصیان و خشم می نگریست. وقتی نگاه خشمگینم را دید با تواضعی تحسین برانگیز گفت: « اول اینکه سلام، بعدش هم خسته نباشی. اگر دیدی دیر اومدم نه به این خاطر بود که ساعت تعطیلی رو نمی دونستم، بلکه برای این بود که باتری ماشین خالی کرده بود. تا به باتری گیر بیارم و روش نصب کنم کمی طول کشید. تازه شانس آوردی که به ساعتی زودتر سراغ ماشین رفتم وگرنه بیشتر از این معطل می شدی. به هر حال بیخوش اگه تو این گرما منتظر موندی.»

از لحن آرام و پوزش خواهانه اش حسابی شرمنده شدم. او مستحق این خشم نبود. مقصر کیوان بود که هنگام سرویس ماشین به تعمیرکار در مورد اشکال باتری حرفی نزده بود. چند باری که می خواستم با او بیرون بروم ماشین بد قلعی در آورده بود که دلیلش همین خرابی باتری بود.

از جوش و خروش افتادم. خجالت می کشیدم حرفی بزنم و پشیمانی ام را از قضاوت عجولانه ام اعلام کنم. سامان که سکوت و لب گزیندم را دید لبخند زد و گفت: «خوبه... همون طور که به سرعت جوش می آری به همون سرعت هم آروم می شی. وگرنه خدا می دونست توی این چند ماه چطور می خواستی تحملم کنی!»

تحملش کنم... وای نه، این دیگه خیلی زیادی بود. با لحنی خجل گفتم: «از این که عصبانی شدم معذرت می خوام. آخه هم گرم بود و هم هرکی رد می شد یا بوق می زد یا ماشینو نگه می داشت سوار بشم.»

اخمی به چهره آورد. احساس کردم به شدت ناراحت شده. این را می شد به روشنی از رگ های برجسته گردنش فهمید. آرام گفت: «زمانه خوبی نیست. توقف یک دختر زیبا جلوی دبیرستانی که تعطیل شده طبیعی به نظر نمی رسه. مطمئن باش از امروز به بعد دیگه معطل نمی مونی. هر روز یک ربع زودتر از تعطیل شدنت می آد دنبالت، خوبه؟»

لبخند زدم. اشاره زیرکانه اش به زیبایی چهره ام و توجه ای که می توانست برانگیزد و به طبع مزاحمت هایی هم در پی داشته باشد، نشان می داد از دید او بزرگ هستم و دیگر دختر کوچولو به حساب نیامده صبح نیستم. برای لحظه ای به یاد حرف گستاخانه سپیده افتادم که خوش قیافه بودن او را به یاد آورده بود. با کنجکاوی نگاهش کردم. درست می گفت. چشمان درشت و عسلی، بینی کوچک و ظریف، لب و دهانی سرخ رنگ و همیشه متبسم با پوستی روشن و موهایی بلوطی رنگ و قد و قامتی بلند، از او ترکیب دلنشینی ساخته بود. از دقتی که به خرج دادم خنده ام گرفت.

سامان که متوجه من بود با لهجه شیرین یزدی گفت: «پس همه اش تخم و تخم نیست. خنده ام بلدی؟»

از این حرف بیشتر خندیدم. با حاضر جوابی گفتم: «پس چی فکر کردین. تازه اگر از حالا به بعد هم دیر کنین مهم نیست، چون بلدم چه طوری از خودم دفاع کنم.»

«نه، خوبه... پس سر و زبان دار هم که هستی. حالا بگو ببینم چطور می خوای از خودت دفاع کنی خانم کوچولو؟»

«به من خانم کوچولو، چون اون وقت مجبورم با یکی از فنهای جودو ساکت کنم.»

تعجب کرد، اما بعد با شیطنت خندید و سر تکان داد. لحظه ای از جواب کوبنده ای که داده بودم نگران شدم، اما زمانی که دیدم دارد می خندد آرام گرفتم و من هم خندیدم. در ظاهر تلاش می کرد در اولین روز آشنایی به گونه ای برخورد کند که این رفت و آمدهای هر روزه خشک و رسمی نباشد یا شاید همان طور که پشت ماشین برادرهایم نشسته بود می خواست چتر حمایتی برادرانه را هم بالای سرم باز کند. احساس می کردم تحت تاثیر سفارش های آقای شفیع



قرار گرفته که از خواسته بود با دختر یکی یک دانه دوستش رفتاری ملاطفت آمیز داشته باشد و اجازه ندهد آب در دلش تکان بخورد. با این فکر کمی دلخور شدم. نمی خواستم خیال کند دختری لوس و از خود راضی ام که حسابی سفارش من را به کرده بودند. باید کاری می کردم تا ذهنیت او تغییر کند و نشان دهم در قضاوتش زیاد محق نیست، اما نمی دانستم چگونه باید این کار را بکنم. در واقع لازم بود که به نحوه قضاوت او از خدم فکر کنم یا نه؟

یکباره به یاد کیانوش افتادم. تصمیم گرفتم خودشیرینی کنم: « می دونین آقا سامان...»

« همون سامان کافیه، نمی خواد رسمی باشی، منم به تو می گم کیانا. باشه!»

اخم کردم. به نظرم رسید این کار زیاد درست نیست، اما سامان که مشخص بود به راحتی افکارم را از چهره ام می خواند با خنده گفت: « درسته که صدا کردن اسم کوچک مخصوص اونائیه که با هم صمیمی هستن یا فامیل، اما برای من و تو که قراره چند ماه هر روز یک مسیر رو بریم و برگردیم انتظار زیادی نیست، هست؟»

با تردید سر تکان دادم. شاید روش او در ارتباط برقرار کردن با دیگران، آن هم به این سرعت، بهترین راهی بود که می شد با او احساس راحتی کرد و به عنوان یک حامی قبولش داشت. سامان که متوجه سکوت تردید آمیزم شد گفت: « در ضمن من دیشب حسابی از طرف آقای شفیع و امروز صبح از طرف پدرت توجیه شدم که در ره شرایطی مواظبت باشم. این قول میثولیت بزرگی روی دوشم گذاشته و می خواهم همون طور که از نظر جسمی مراقبت هستم، از نظر روحی هم حمایت کنم. حالا که قرار راننده شخصی سرکار خانم باشم پس نباید هیچ فاصله ای بینمون باشه. درست نمی گم خانم کوچولو؟»

لبخندی را که آماده کرده بودم تا تحویلش بدهم به سرعت جمع کردم و با اعتراض گفتم: « بهت گفتم دلم نمی خواد خانم کوچولو صدام کنی، فهمیدی؟!»

« وای ببخشید خانم بزرگ، فراموش کردم.»

سامان در آینه نگاهم کرد و به من که باز هم با این لقب جدید مخالف بودم و آماده تغییر خندید. از خنده سرخوشانه اش خنده ام گرفت. به نظر می رسید در تغییر حال و هوای بچه های تخیسی مثل من استاد است. شخصیتش آمیزه ای از خصوصیات خلقی و رفتاری کیانوش و شیطنتهای کیوان بود و همین سبب شد تا بتوانم به راحتی حضورش را در کنار خودم قبول کنم.

همان طور که آشفتگی درونی ام را دنبال می کرد با کنجکاوی پرسید: « راستی چی می خواستی بگی؟»

« هیچ... فقط می خواستم بگم تو منو یاد برادر بزرگم کیانوش می اندازی.»

« چرا؟ مگه او چه طوریه؟»

من من کنان گفتم: « نمی دونم... چطوری بگم... اونم مثل تو... یعنی یه جورایی حرکاتتون شبیه به همه.»

« خوبه، چون این جوری یخالم راحت‌ه که برات غریبه نیستم. از امروز به بعد برات می شم داداش سامان. تو هم می شی آبجی کیانا، چه طوره؟! »

با این حرف هر دو خندیدیم. به خانه رسیده بودیم. جلوی در خانه نگه داشت و گفت: « اگه کلید داری، در حیاط رو باز کن تا ماشینو بذارم تو پارکینگ.»

« مگه ماشینو با خودت نمی بری ترابری؟! »

« نه، من مسئولیت وسیله هیچ کسی رو بر عهده نمی گیرم، این طوری نگران وسیله مردم نیستم.»

حسابگرانه و محتاط حرف می زد. پیاده شدم و در حیاط را باز کردم. ماشین را به پارکینگ برد. ایستادم تا پیاده شود.

روین خانم که با صدای ماشین در ساختمان را باز کرده بود به سالم ما جواب داد و منتظر ایستاد. سامان پیاده شد. کلید ماشین را به طرفم گرفت و گفت: « صبحها که میام دنبالت کلید رو با خودت بیار. یادت باشه هر روز راس ساعت هفت توی حیاط آماده باش. در حیاط رو هم باز بگذار تا زنگ نزنم.»

« باشه، یادم می مونه جناب آقای دقیق.»

« ... لقب جدیده... باشه، بدم نیومد، چون به نظم و دقت اهمیت می دم.»

با این حرف لبخند زنان خداحافظی کرد و بیرون رفت. در حیاط را بستم و به سرعت وارد ساختمان شدم. هوای خنک ساختمان تن عرق کرده ام را به لرزه انداخت. کیفم را به پروین خانم دادم و گفتم: « چه بوی خوبی... ناهار چی داریم؟ »

« ماکارونی، تا نیم ساعت دیگه هم آماده می شه. می تونی بخوری.»

« نه، صبر می کنم مامان و بابا هم بیان.»

سر تکان داد و گفت: « من دیگه می رم. تا ربعساعت دیگه بچه های منم می آن و اگه تو خونه نباشم همه جا رو به هم می ریزن.»

« باشه... برو. دستت هم درد نکنه.»

چادرش را به سرش انداخت و با یک خداحافظی سریع از خانه بیرون رفت. دو سالی میشد که پروین خانم برای ما کار می کرد. شوهرش مرده بود و با وجود داشتن چند بچه قد و نیم قد در آمدی نداشت. به لطف رییس منطقه که آدم خیری بود، به او و بچه هایش اجازه داده شده بود در خانه ای سازمانی که کسی در آن سکونت نمی کرد، زندگی کنند. پروین خانم از این فرصت استفاده کرد و علاوه بر شیرینی پزی و قبول سفارش کیک در خانه ما هم مشغول به کار شد. هر روز یکی دو ساعتی برای سر و سامان دادن به کارهای منزل به خانه ما می آمد. او بعد از رفت و روب و شست و شو و درست کردن ناهار، راهی منزل خود می شد تا به کارها و بچه هایش رسیدگی کند. مامان خیلی هوای پروین خانم را داشت. اکثر اوقات دستمزد بیشتری به او

می داد و تلاش می کرد با این کار شرایط سخت زندگی را برای او آسانتر کند. هر عید، برای او و بچه هایش لباس می خرید و در کل رفتار ملاحظت آمیزی با او داشت. ما هم او را دوست داشتیم و به او احترام می گذاشتیم.

تصمیم گرفتیم تا آمدن مامان به حمام بروم. این طوری هم خنک می شدم و هم از بوی تند عرقی که سر تا پایم را گرفته بود راحت می شدم.

بعد از حمام، سراغ یخچال رفتم. شیشه شیر را برداشتم و به جای آب خنک سر کشیدم. به سالاد داخل یخچال ناخنک زدم و بعد یک خوشه بزرگ انگور برداشتم و در یخچال را بستم. به حال رفتم و یکی از نوارهای دم دست را در دستگاه پخش گذاشتم. موسیقی شاد با ریتمی تند فضای خانه را از سکوت خالی کرد. روی میبل نشستم و به آهنگ گوش دادم. دانه های انگور را می خوردم و با خواننده ترانه زمزمه می کردم. داشت در وصف معشوق و دلبریهایش می خواند. افکارم به سوی روزی کشیده شد که پشت سر گذاشته بودم. حرف سپیده مدام در گوشم زنگ می زد:

مگه کوری؟ نمی بینی چقدر خوش قیافه است... خوش به حالت...

خنده ام گرفت. اگر نمی دانستم سپیده عاشق امیر است، شاید می ترسیدم که عاشق سامان شود، اما برای چی باید می ترسیدم! مگر اگر عاشق سامان می شد چه اتفاقی می افتاد؟ مطمئن بودم سپیده با آن سر و زبان شیرین و حرکات طنز و چهره ملیح به راحتی میتواند دل هر پسری را ببرد.

چند دقیقه ای به این تصوی خیالی فکر کردم و بعد مجذوب آن شدم. اگه سپیده عاشق سامان می شد با ما به خانه بر می گشت و دیگه سوار سرویس نمی شد. چه خوب... از این فکر هیجان زده شدم. آن وقت می توانستم از تمام دقیقه های با هم بودنمان لذت ببرم و از دیدن دلبریهای طنزانه سپیده کلی بخندم، ولی حیف که سپیده امیر را دوست داشت و این اتفاق هرگز نمی افتاد. با افسوس سر تکان دادم.

از صدای در خانه به عقب برگشتم. مادر خسته و عرق ریزان داخل شد. به طرفش رفتم و گفتم:  
« سلام مامان، خسته نباشی.»

« سلام... اوف، چه هوای گرمی!»

مادر چادر را روی میز انداخت و روسری اش را در آورد. از بین موهایش عرق آرام آرام پایین می آمد. با کنجکاوی پرسیدم: « مگه ماشین نداشتین؟ »

« نه... صبح ماشینو دادم فرانش مدرسه ببره برای بابات، نمی خواستم اون موقع ظهر که می آد بی وسیله باشه. راستی چرا ماشین توی حیاطه؟ مگه آقای امینی نبردش ترابری؟ »

حرف سامان را تکرار کردم. مادر با دقت گوش داد و گفت: « معلومه پسر یاهوشیه. ماشینو نبرده تا مسئولیتی گردنش نباشه.»

بعد دستی به موهایش کشید و گفت: « تا بابات نیومده من برم حمام، دارم از شدت گرما بی هوش می شم. لطف می کنی حوله منو بیاری؟ بذارش پشت در، برش می دارم.»

سر تکان دادم. مادر وارد حمام شد و در را بست. به اتاق رفتم و حوله را برداشتم. آن را به دستگیره در آویزان کردم و دوباره روی مبل نشستم. کمی بی حوصله و کلافه بودم. نمی دانستم از گرسنگی است یا گرما. رو به روی کولر نشسته بودم و خیسی موهایم باعث می شد که احساس سرما کنم. بلند شدم و جایم را عوض کردم. به آهنگی که پخش می شد گوش دادم. نمی دانم چرا همه خواننده ها یا از عشق عمیق خودشان می گفتند یا از بی وفایی یار شاکلی شده و بد می گفتند. در ظاهر دخترهای سر به هوای امروزی بدجوری دل پسرها را برده یا خون کرده بودند. داشتم در دل به این استدلال خود می خندیدم که تلفن زنگ زد. ضبط را خاموش کردم و با عجله تلفن را برداشتم.

«بله؟»

« سلام کیانا.»

«سلام، تویی سپیده؟»

« آره خودمم.»

چیه؟ چرا صدات این جوریه؟ حالت خوبه؟»

با بغض گفت: « نه خوب نیستم.»

« چرا؟ تو که تا یک ساعت پیش خیلی هم سر حال بودی.»

« اومدم خونه با مامانم دعوام شد.»

« ای بابا، تو و مامانت هم که همیشه خدا با هم درگیرین! حالا چی شده؟»

صدایش را پایین آورد و زمزمه کنان گفت: « امروز رفته سراغ مرتب کردن کمد لباسهام. چندتا از نامه ها و عکسهای امیر رو پیدا کرده. برای همین کلی باهام دعوا کرد و حسابی حالمو گرفت.»

« خب چرا گذاشتیشون دم دست؟»

«آخه دیشب داشتم نامه هاشو می خوندم. صبح یادم رفت قایمشون کنم... پیداشون کرده دیگه.»

« چه بد... خب حالا چی می گفت؟»

آب دهانش را فرو داد و با غصه گفت: « گفت خودت می دونی که من و عمه منیرت چشم دبدن همدیگه رو نداریم. هیچ دلم نمی خواد پای این پسره به خونمون باز بشه. پس بساط عشق و عاشقیتون رو جمع کنین و این مسخره بازی ها رو جمع کنین.»

« وای... تو چی گفتی؟»

« منم جلوش دراومدم و گفتم امیر رو دوست دارم و احساسی که به هم داریم هیچ هم مسخره نیست.»

هراسان پرسیدم: « راست می گی سپیده، این حرفا رو به مامانت زدی؟ چه طور روت شد اینا رو بگی؟»

« این همه خنگ بازی در نیار کیانا... او که به هر حال نامه ها رو خونده و عکس ها رو دیده. دیگه چی رو می خواستم ازش مخفی کنم؟»

« این درست... اما اینکه تو روش بایستی و این چیزها رو بگی دیگه خیلی زیاده.»

با خشم گفتم: « آخرش باید یه روز بهش می گفتم که امیر رو دوست دارم، حالا هر چه زودتر بهتر.»

« خب، آخرش چی شد؟»

« هیچی دیگه، مامانم یه سیلی آبدار زد تو گوشم و گفتم چاک دهنمو ببندم و این همه چشم دریده و بی حیا نباشم.»

از حرف مادر سپیده خنده ام گرفت. او که متوجه شده بود با دلخوری گفتم: « زنگ نزدم بهم بخندی، می خوام بگی حالا چی کار کنم؟»

« نمی دونم، مگه باید کاری بکنی؟ بهتر بود مامانت نمی فهمید، اما حالا که فهمیده دیگه کاریش نمی شه کرد.»

« آخه بدبختی اینجاست که تهدیدم کرده وقتی بابا از ماموریت اومد شکایتم رو بهش می کنه.»

از ترس نفسم بند آمد. تازه فهمیدم ناراحتی سپیده از کجاست. می دانستم خیلی از پدرش حساب می برد. با زهر چشمهایی که پدرش گرفته بود حساسی از او می ترسد. مرد بد اخلاق و زبان تندی که به سرعت عصبانی می شد. چند باری که به خانه سپیده رفته و او در را به رویم باز کرده بود آن قدر خشک و غیر دوستانه برخورد کرده بود که رفتن به خانه او را برای همیشه کنار گذاشتم و این سپیده بود که مدام به خانه ما می آمد.

با هراس پرسیدم: « تو فکر می کنی راستی راستی به بابات می گه؟»

« نمی دونم... اون قدر عصبانی شده بود که بعید هم نیست این کار رو بکنه.»

« وای نه، اون وقت بابات چه کار می کنه؟»

« همه ترس منم از همینه، چون می دونم چقدر غیر منطقی و قده.»

برای چند دقیقه سکوت کردم، اما بعد دلداری اش دادم و گفتم: « درسته که کار تو و امیر درست نبوده و رد و بدل کردن عکس صحیح نیست، اما چون خواهرزاده اون، شاید خیلی بهت سخت نگیره.»

« بدبختی اینجاست که بابا اول کتکش رو می زنه، بعد می شینه فکر می کنه که امیر قوم و خویش خودشه و اشکالی نداره.»

لب گزیدم. اخلاق پدرش را می دانستم و بعید نبود با او چنین معامله ای کند. سپیده که متوجه شد سکوتم طولانی شد نگران پرسید:

« کیانا، می گی چی کار کنم؟»

« نمی دونم، شاید بهتره تا بابات نیومده یه طوری دل مامانت رو به دست بیاری. وقتی ببینه به حرفش گوش دادی ئ دیگه سراغ امیر نمی ری شاید آروم بشه و به بابات حرفی نزنه.»

« یعنی چه کار کنم؟»

« به امیر بگو باید یه مدتی قطع رابطه کنین.»

« اما اگه یه روز صدای امیر رو نشنوم دیوونه می شم.»

« چاره ای نیست... برای اینکه مامانت از شک بیاد بیرون باید این کار رو بکنی.»

سکوت کرد. احساس کردم ناراضی است. پرسیدم: « در این مدت مامانت متوجه تماس تو و امیر نشده بود؟»

« نه، آخه هر بار که امیر زنگ می زد وانمود می کرد تویی و می گفتم چه طوری کیانا، حالت خوبه.»

از شگرد جسورانه اش خنده ام گرفت. رندانه پرسیدم، « اون وقت امیر بدش نمی اومد دختر خطابش می کردی؟»

« نه، آخه می دونست مجبورم نقش بازی کنم.»

صدای در حمام آمد. به مامان که بیرون آمد نگاه کردم و گفتم: « خب سپیده جان، دیگه کاری نداری؟»

« نه، از کمکت ممنون... فردا می بینمت... بای.»

« بای.»

گوشی را گذاشتم و با لبخند به مامان که در حال خشک کردن موهایش بود گفتم: « عافیت باشه.»

« سلامت باشی عزیزم، آخ که چقدر دوش آب سرد تو این هوا می چسبه.»

سر تکان دادم و بلند شدم. گفتم: « تا شما موهاتون رو خشک می کنین، من وسایل سفره رو آماده می کنم. بابا هم کم کم پیداش می شه.»

« باشه، دستت درد نکنه.»

به طرف آشپزخانه رفتم. بشقاب و قاشق ها را برداشتم، ولی فکرم پیش سپیده بود. انگار خیالات من داشت رنگ حقیقت به خود می گرفت. آرزو می کردم ای کاش سپیده تا این اندازه امیر را دوست نداشت و عاشق سامان می شد، آن وقت به بهانه همراهی با من می توانست از نعمت دیدار سامان برخوردار شود. دلخوری و اختلاف شدید مادر سپیده و عمه منیرش انگار داشت باعث می شد که آن دو از هم فاصله بگیرند. وای چه خوب... اون وقت سپیده با من به دبیرستان می آمد. از این فکر خودخواهانه لب گزیدم. تازه آن وقت به چه بهانه ای می خواستم پدر و مادر سپیده را راضی کنم که دخترشان همراه من شود... یعنی به قضیه شک نمی کردند و راضی به این امر می شدند؟

### فصل 3

بابا چای می نوشید و در مورد سامان حرف می زد.

« شفيعی میگه یکی از بهترین و کارآمدترین نیروهاشو برامون فرستاده. پر تلاش و مسئولیت پذیر و در ضمن منطقی و سر به راه. می گفت اون قدر قابل اعتماد که مسئولیت کتلبخونه رو به عهده اون گذاشتن. در طول چند ماهی که اون کتابدار شده هیچ مشکلی پیش نیومده، چون خوب بلده با بچه هایی که نظم کتابخونه رو به هم می زنن با جذبیه رفتار کنه. با پسرها طوری رفتار کرده که به احترام اون سر و صدا نمی کنن و با دخترها اون قدر خشک و رسمی که جلویی هر نوع عشوه گری و دلبری رو گرفته. خلاصه بین همه محبوبیت داره و مورد قبول همه ریسهای منطقه است.»

مامان استکان خالی را در سینی گذاشت و با دقت گفت: « منم که امروز دیدمش از آرومی و متانتش خوشم اومد. یه جورایی به دل آدم می شینه و احترام آدم رو جلب می کنه. راستی مال کجاست؟ لهجه قشنگی داره.»

به جای بابا گفتم: « به من گفته بچه یزده.»

بابا با تایید سر تکان داد و گفت: « آره بچه یزده. خب کیانا نظر تو چیه؟ امروز چه طوری بود؟»

« اگه به من مدام نگه خانم کوچولو، گمون کنم بتونم باهانش کنار بیام.»

بابا خنده کنان پرسید: « مگه بهت گفته خانم کوچولو؟»

« آره، صبح صبح یه جوری باهام حرف می زد انگار یه بچه هفت هشت ساله ام. منم لجم گرفت و بهش گفتم خوشم نمیاد مثل نی نی کوچولوهل باهام رفتار کنه، چون دیگه بزرگ شدم.»

از این حرف هر دو خندیدند. مامان گفت: « جای کیوان خالی... پس یکی مثل اون راننده ات شده!»

« نه، خیلی مثل کیوان نیست. یه جورایی شبیه به کیانوشه. یعنی... چه جوری بگم، مثل اون حرف می زنه، دستور میده...»

مامان آهی کشید و گفت: « جای هردوشون خالی. چقدر دلم براشو تنگ شده. خدارو شکر که اگه اونا نیستن پسری باهامون آشنا شده که ترکیبی از اخلاق و شخصیت اونارو داره.»

به مامان نگاه کردم که این حرف را با دلتنگی می زد. دل من هم برای جدیت کیانوش، شوخی های گاه بچگانه کیوان و آن همه شلوغ بازی و خنده تنگ شده بود. به هر حال رفته بودند تا در پرتو آموخته های خود آینده ای روشن بسازند و این زهر دلتنگی را رقیق می کرد.»

بابا به چشمان نمدار مامان نگاه کرد و برای این که جو حاکم را عوض کند با صدایی غمگین گفت: « یه چای دیگه به ما می دی خانم؟»

مامان سر بلند کرد. به بابا نگاه کرد و آرام گفت: « الان می آرم. باید داروهام رو هم بخورم.»

بلند شدم و گفتم: « شما بشین. من برای هر دو تون چای می آرم. جای داروهاتون رو هم بلدم.»

لبخند ملایمی گوشه لب های مامان نشست. به سرعت به آشپزخانه رفته و دستم را به چشمان نمدارم کشیدم. وقتی من برای دوری پسرها تا این اندازه غمگین بودم، پس خدا به داد مامان و بابا برسد. چای را در استکان ریختم و به اتاق بردم. در مقابل تبسم مهر آمیز بابا لبخند زدم و به نگاه ستایشگر مامان خندیدم. در غیاب پسرها مسئول شاد کردن آن دو من بودم. به خود قول دادم که برای رضایت آنها همه تلاشم را بکنم.

به اتاق رفتم تا کمی استراحت کنم. عصر تمرین داشتم و باید پیش از رفتن خستگی این روز گرم، اما هیجان انگیز را از تنم بیرون می کردم. ساعت را روی چهار و نیم تنظیم کردم و سپس خودم را به دستان اغواگر خواب سپردم. در لحظه هایی که داشتم تسلیم نشئه خواب می شدم حرفهای آن روز چون دوران گردابی دور افکارم چرخید. مگه کوری؟ نمی بینی چقدر خوش قیافه است... بچه یزدم و پنج ماه تا پایان خدمتم مانده... شفیعی می گه یکی از بهترین نیروهامو برات فرستادم... از حالا به بعد من دادش سامانم و تو هم آبجی کیانا... یعنی دختر یکی یک دونه آقای کبیری تا ایم حد لوس تشریف داره که راننده شخصی براش گرفتن... همون سامان بگی کافیه... و به خواب رفتم.

ساعت پنج بود که از اتاق بیرون آمدم. خانه در سکوت و رخوتی خواب آلود فرو رفته بود. نیم ساعت دیگر تمرین شروع می شد و من باید هرچه زودتر خودم را به باشگاه می رساندم. در ساختمان را که باز کردم، هرم گرما با باد داغ به صورتم خورد. خدایا، پس کی این گرما و شرجی دست از سر ما مردم جنوب بر می داشت؟ به سرعت کفش پوشیدم و از خانه بیرون آمدم. زیر سایه های درختان بیعار با تبلی قدم برداشته و به کوچه های خالی که از هر ترددی معاف بود نگاه می کردم. بیست دقیقه ای تا باشگاه راه بود و گرما به نحو محسوسی نفس را در سینه حبس می کرد. بابا اصرار می کرد روزهای تمرین من را به باشگاه برساند، اما من دلم نمی آمد به خاطر من خواب بعد از ظهرش را خراب کرده و بعد از خستگی روزانه بخواهد تازه راننده شخصی ام بشود. به زور وادارش کرده بودم نگران من نباشد و اجازه دهد خود به باشگاه بروم.



تابستان این کار به عهده کیوان یا کیانوش بود. آن دو به نوبت من را همراهی می کردند. باز یاد آن دو دلتنگم کرد، اما برای پرهیز از افسردگی به سرعت تلاش کردم افکارم را منحرف کنم.

باشگاه با حیاطی از کتابخانه جدا می شد. این فاصله برای این بود که سر و صدای داخل باشگاه مغل مطالعه مراجعان نشود و سکوت کتابخانه حفظ شود. اما از سویی این حیاط کمی دردساز شده بود و به نوعی پاتوق پسرها شده بود، پسرهایی که از کتابخانه بیرون می آمدند تا کمی از فشار انرژی جوانانه خود که در محیط آرام کتابخانه مهار شده بود را کم کنند و اغلب با سر و صدا و هیاهو آن را خالی می کردند.

به خیابان منتهی به باشگاه رسیده بودم که چند تا از دخترهای هم باشگاهی از سوی دیگر آمدند. به هم که رسیدیم از داغی و گرمای هوا شکایت کرده و بعد بر سرعت قدمهایمان افزودم. با ورود به باشگاه، موج خنکی از هوای سرد به استقبالمان آمد و سر حال شدیم. مربی به سرعت حرکات نرمشی را آغاز کرد و بچه ها یکی یکی وارد شده و جمعی ورزشکار را تشکیل دادیم. حالا اجازه داشتیم در محیطی امن به حرکات ورزشی بپردازیم و با شور و شوق، هیاهوکنان حرکات مربی را دنبال کنیم.

آن قدر سرگرم بودیم که گذر دو ساعت را احساس نکردیم. وقتی تمرین به پایان رسید، سلانه سلانه سراغ ساکهای خود رفتیم و پس از تعویض لباس، گروه گروه یا تک تک از باشگاه بیرون آمدیم. مسیر منزل ما با هیچ کدام از دخترها یکی نبود و من هر بار ناچار بودم این مسیر را به تنهایی طی کنم. خیلی دلم می خواست سپیده هم به همراه من به باشگاه می آمد. اگرچه باز مسیرمان یکی نبود، اما دست کم می توانستیم طی این دو ساعت با هم باشیم. یک بار این موضوع در خانه شان مطرح شده بود و خواهر سپیده تمایل نشان داده بود که به باشگاه بیاید، اما پدر و مادرش مخالفت کرده و اعتقاد داشتند این حرکات برای دخترها خطرناک است و به او اجازه نداده بودند. می دانستم در مقابل تقاضای سپیده هم همین واکنش را نشان داده و مخالفت می کردند.

از سپیده خوشم می آمد. از دیدن سرزندگی یا حتی به قول مادرش بی خیالی و دریدگی سپیده سر کیف می آمدم. به نحو عجیبی آزاد از هر ملاحظه ای بود و این آزادی او را کمی گستاخ و شجاع نشان می داد. مامان زیاد او را تایید نمی کرد و می گفت بی پروایی ازار دهنده ای در حرکات سپیده وجود دارد که باید آن را کنار بگذارد؛ اما من مثل مامان فکر نمی کردم. از دیدن چهره شاد و آزادش آن موقع که قهقهه سر می داد یا در پاره ای از اوقات حرفهای شیطنت آمیزش و خاطرات هیجان انگیزش که با امیر داشت خوشم می آمد و دلم می خواست همیشه در کنارش باشم و او برایم حرف بزند. تنها دختری بود که با او دوستی صمیمانه داشتم. شاید قسمت اعظم آن به خاطر این بود که سپیده حرفها و رفتاری متفاوت با من داشت. هرچه من محتاط و آرام بودم او در عوض بی پروا و شلوغ بود. همین تضاد موجب شده بود چون دو قطب مخالف به سوی هم کشیده شویم تا یکی در پوتوی دیگری از نداشته هایش لذت ببرد.

به نیمه های حیاط بین کتابخانه و باشگاه رسیدم که حواسم جمع اطراف شد. پسرها که از ساعت خروج دخترها باخبر بودند، حالا دسته دسته در حیلط جمع شده و ضمن چشم چرانی، متلک پرانی هم می کردند. یکی لز پسرها که موهایی بلند و آشفته داشت مرا برانداز کرد و گفت: «خسته نباشی خوشگل خانم.»

اخم کردمک و بی آنکه جوابی دهم بر سرعت قدمهایم افزودم. اگر سپیده همراهم بود به طور حتم جواب کوبنده ای به پسر مزاحم می داد. پسرک که با خنده های ریز جسورانه دوستانش جری شده بود با صدایی کنایه آمیز گفت: « ما هم جودو کاریم... افتخار می دین چند تا حرکت تمرینی با هم داشته باشیم؟»

نتوانستم آرام بمانم. به طرفش چرخیدم و با خشم گفتم: « خجالت بکش، راحت رو بکش و برو گمشو.»

« واخ واخ چه بی ادب، کسی ادب یادت نداده خانم کوچولو.»

آن قدر ناراحت بودم که دلم می خواست ساکم را به صورتش بکوبم. دسته ساک را در دست فشردم، اما همان لحظه صدایی آمرانه بلند شد.

« یحیوی، به جای مزاحمت بهتره برگردی تو کتابخونه، زنگ تفریح تمومه.»

برگشتم. سامان در حالی که اخمی عمیق بر چهره داشت با قدمهایی بلند به طرفمان می آمد. پسرک مزاحم با دیدن او به سرعت راهش را کج کرد و در حالی که از کنار سامان رد می شد سرش را پایین انداخت. متوجه شدم که سامان حرفی زد که چهره او در هم رفت و شتابان داخل کتابخانه دوید.

به سامان که با گامهایی محکم نزدیک می شد نگاه کردم. صاف و مستقیم به چشمانم می نگریست و خشم در چهره اش مشهود بود. بی هیچ سلام و علیکی عتاب آلود گفت: « چرا نگفتی امروز باشگاه داری تا پیام دنبالت؟»

جا خوردم. از نگاه خشمگینش ترسیده بودم. من من کنان گفتم: « نمی دونستم باید بگم!»

« مگه من مسئول بردن و آوردن تو نیستم، پس چرا حرفی از کلاس امروز نزدی؟»

بغض راه گلویم را گرفته بود. چرا این طوری داشت بازخواستم می کرد؟ متلک پرانی پسرها و خشم و عصیان دخترها در قبال این بی احترامی ها امری عادی بود؛ پس چرا داشت بزرگش می کرد. لب گزیدم و جوابی ندادم.

با لحنی دستوری گفت: « از امروز به بعد هر وقت باشگاه داری می آم دنبالت، فهمیدی؟»

با خشم نگاهش کردم. شاید برق سرکشی را در چشمانم دید که کمی آرام شد. با ملایمت پرسید: « چه روزهایی به باشگاه می آیی؟»

با اکراه پاسخ دادم: « روزهای فرد.»

« ساعت چند؟»

« پنج و نیم تا هفت و نیم.»

لحظه ای درنگ کرد ولی زود تصمیم گرفت. گفت: « برای این ساعتها، یکی از بچه ها رو توی کتابخونه می ذارم و می آم دنبالت. حالام صبر کن تا یکی رو به جای خودم بذارم و پیام برسونمت.»

« نمی خواد، خودم می رم.»

به اعتراضم توجه نکرد و گفت: « الان بر می گردم.»

به او که با سرعت دور می شد نگاه کردم و با عصبانیت به راه افتادم. حق نداشت با من این طور حرف بزند. خیال می کرد حالا که راننده ام شده می تواند به من دستور بدهد. از کتابخانه فاصله گرفته بودم که صدای بلند قدمهایش را از پشت سر شنیدم. بی آنکه درنگ کنم به راهم ادامه دادم. با گامهایی سریع خود را به من رسانید و این بار با خشمی آشکار گفت: « انگار بدت نمی آد تنها باشی و متلک بشنوی؟ به خصوص که جواب مزاحمها رو هم می دی.»

« به کسی مربوط نیست من خوشم می آد یا بدم می آد. در ضمن هرکی متلک می گه باید منتظر جوابش هم باشه.»

« یعنی نمی دونی پسرها روی دخترهایی که جواب می دن حساب باز می کنن. نکنه تو هم جزو اونایی؟»

« ساکت باش سامان، این موضوع به تو ربطی نداره، فهمیدی؟»

« نه نفهمیدم، چون بر خلاف نظر تو خیلی هم به من مربوطه.»

نگاهش کردم و با لحنی تمسخر آمیز گفتم: « جدی؟ کی گفته رفت و آمد من به تو ربط داره؟»

« وظیفه ام... یادت رفته امروز خانواده ات تو رو به من سپردن؟»

طعنه آمیز گفتم: « تا اون جایی که یادمه، قرار شد تو فقط راننده من باشی، نه محافظم.»

« اشتباه تو درست همین جاست. من یا یک کاری رو قبول نمی کنم یا اگه قبولش کردم تا آخرش می رم. پس وقتی به پدرت قول دادم مراقبت باشم، برای همه جا بوده. دیگه هم دلم نمی خواد وقتی بهت می گم یه جایی بایست تا پیام راحت رو بکشی و بری و مثل بچه های زبون نفهم یک موضوع رو چند بار بهت بگم.»

با اخم و کلافگی نگاهش کردم. چرا به خودش حق می داد مثل بچه های تخس با من حرف بزند. چرا خیال می کرد اگر بابا به او گفته مواظبم باشم، برای همه جا بوده و کارش منحصر به رانندگی نیست. دلم نمی خواست کسی مراقب رفت و آمدم باشد. اگر قبول کرده بودم برای رفتن به دبیرستان راننده داشته باشم به خاطر این بود که نمی تونستم سوار سرنئیس مدرسه بشم، ولی برای رفت و آمد به باشگاه نیاز به محافظ شخصی نداشتم. سامان که متوجه سکوت اخم آلودم شد بی هیچ کلامی رو برگرداند و تا زمانی که جلوی خانه رسیدیم حرفی میان ما رد و بدل نشد. در را که باز کردم به آرامی گفتم، « خداحافظ.»

جوابی ندادم و در را محکم به هم کوبیدم. جلوی او خودم را کنترل کردم تا اشکهایم جاری نشود. نمی خواستم خیال کند بچه کوچولو هستم و کم می آورم و اشکهایم به دادم می رسد. حالا که پشت به در کرده و با خشم مشت هایم را در هم می فشردم، قطره های درشت اشک بر گونه ام سر خورد و پایین لغزید. پیش خودم گفتم: اجازه نمی دهم... اجازه نمی دهم کسی با من این طوری حرف بزنه و امر و نهی کنه... به او چه مربوط که من پیاده یا سواره به باشگاه می روم... به او چه که جواب متلک پرانی پسرک را داده ام... به او هیچ ربطی ندارد.

صدای قدمهایی بند و محکمش را شنیدم که داشت دور می شد. در دل از این که این گونه با خشم رفتار کرده و عتاب آلود دعوایم کرده بود کینه به دل گرفته و تصمیم گرفتم روز بعد حسابی حالش را بگیرم.

کلید ماشین را برداشتم و با بد اخمی وارد حیاط شدم. سامان با زدن زنگ آمدنش را اعلام کرده و حالا جلوی ماشین منتظرم بود. به عمد پنج دقیقه ای معطل کردم تا خیال نکند چون دستور داده راس ساعت هفت آماده باشم، من هم مطیع بوده و حرفش را گوش داده ام.

بی هیچ حرفی کلید را به طرفش گرفتم. آن را گرفت و به سرعت سوار ماشین شد و آن را بیرون برد. وارد کوچه شدم و در را پشت سرم بستم. مامان و بابا سر کار رفته بودند و من به انتظار آمدن سامان در خانه مانده بودم. وقتی سوار شدم، رویم را به طرف پنجره کردم و با بداخلاقی به بیرون چشم دوختم.

حرکت کرد. با زهر خندی که در کلامش مشهود بود پرسید: «یاد نگرفتی باید به بزرگتر از خودت سلام کنی؟!»

جواب ندادم. آنقدر از دستش عصبانی بودم که دلم می خواست با بی محلی حالش را بگیرم. وقتی دید حرفی نمی زنه طعنه آمیز گفت: «می دونم خانم و آقای کبیری در تربیت کوتاهی نکردن، پس بی ادبی به خاطر لجبازی بودنته.»

دیگه نتوانستم سکوت کنم. با تندی گفتم: «من نه بی ادبم نه لجباز، به خودم هم مربوطه که به کی سلام کنم یا نکنم، روشن شد؟»

«نه، چون هیچ وقت متوجه حرف های بچگانه و لجوجانه نمی شوم خانم کوچولو.»

فریاد زدم: «بهت گفتم به من نگو خانم کوچولو، مگه یک حرف رو چند بار باید بهت بزنن؟»

«اگه بدت می آد، س چرا رفتارت درست عین بچه هاست؟ بی منطق و لوس و کودکانه.»

«اگه به کسی سلام نکنم بی منطقم، راستی که...»

همان طور که ماهرانه ماشین را هدایت می کرد با درایت گفت: «نه، اما اگه کسی بخواد تو رو از دست چند تا پسر مزاحم نجات بده و خودت این لطف رو رد کنی، اون وقت دیگه بی منطق و بچه ای.»

« اگه من محافظ شخصی نخوام باید کی رو ببینم؟ »

هیچ کس، چون تو چه بخوای و چه نخوای من برای آوردن و بردن تو به باشگاه دنبالت می آم. «  
در آینه نگاهش کردم و با لجاجت گفتم: « منم به بابا می گم دیگه راننده شخصی نمی خوام،  
چطوره؟ »

« مهم نیست. اون وقت باید هر روز صبح با خودت قرص تهوع برداری تا صبح و طهر بخوری تا  
توی سرویس حالت بد نشه. بهت قول می دم سر یک سال معده ات داغون می شه. «  
« اهمیتی نمی دم. حاضرم معده ام داغون بشه، اما در عوض اعصابم راحت باشه. »

بوزخندی زد و با سماحت گفت: « وقتی بهت می گم هم بی ادبی و هم لجباز برای همینه  
دیگه. تو به جای اینکه قدرشناس و راضی باشی که راحت داری می ری و می آی، لج می کنی  
و راه ناسپاسی رو پیش می گیری. خب حالا خودت بگو اینا کار بچه های سرکش و خودرای و  
لوس و لجباز نیست؟ »

« این قدر به من نگو بچه، یادت رفته دبیرستانیم؟ »

این حرف را با چنان خشمی زدم که لحظه ای مبهوت نگاهم کرد، بعد لب گزید و گفت: « باشه  
نمی گم، به شرط اینکه دست از بچه بازی... »

حرفش را خورد و به من که با دلخوری نگاهش می کردم نگریست.

لحظه ای برق لبخند را در دیدگانش خواندم. سربرگرداندم و به بیرون چشم دوختم. گویا از  
عصبانی کردن من سر شوق آمده بود.

تا زمان رسیدن به دبیرستان هر دو سکوت کردیم. زمانی که ماشین را نگه داشت چنان شتابان  
پایاده شدم و سریع راه افتادم که نزدیک بود با یک سکندری نقش زمین شوم. بلند گفتم: «  
مواظب باش! »

بی اعتنا راهم را کشیدم و تلاش کردم درست راه بروم. با صدایی شیطنت آمیز گفتم: «  
خدا حافظ بد اخلاق خانم، ظهر می آم دنبالت. »

برنگشتم. وارد دبیرستان که شدم سریع خودم را به حیاط رساندم. سپیده زودتر از من آمده بود.  
با دیدن چهره در هم کشیده ام پرسید: « چیه؟ دیگه چی شده؟ »

« هیچی بابا، از دست این سامان دیگه دارم دیوونه می شم. »

« سامان... ای کلک، سامان کیه؟! »

به او نگاه کردم که چشمانش برق شیطنت داشت. با دلخوری گفتم: « این همه خنگ بازی در  
نیار، راننده ام دیگه. »

« برای چی، بها اضهار عشق کرده؟! »

« غلط می کنه، مگه جرات داره؟ »

سپیده خندید. دستش را دور شانه ام انداخت و دوستانه پرسید: « خب، پس می شه بگی چه مرگته؟ »

جریان روز پیش و حرفهای صبح را برایش تعریف کردم. در حالی که با علاقه گوش می داد خنده بلندی سر داد و گفت: « خاک بر سرت. اگه جای تو بودم از خدام بود. »

« منظورت چیه از خدات بود؟ »

« خب خره، بده آدم با یه پسر به این خوش قیافه ای این طرف و اون طرف بره. یه بادی گارد به این خوشگلی برات گیر اومده، اون وقت داری تاز می کنی؟ راستی که هر چیز لیاقت می خواد. »

« خوشم نمی آد کسی به من امر و نهی کنه. »

« از بس بچه ای، من که از خدا می خوام این موقعیت نصیبم بشه. »

« باشه، حاضرم جامو بدم به تو. اگه بیای باشگاه می گم به جای من تو رو برسونه. »

به تلخی خندید و گفت: « می دونی که این اجازه رو بهم نمی دن، به خصوص با این گندی که زدم... »

« راستی چه کار کردی؟ دیگه با مامانت حرفی پیش نیومد؟ »

« نه، اما مثل سگ کم محلیم می کنه. اگه کاری داشته باشه مستقیم به خودم نمی گه. سارا یا ساناز رو می فرسته پیغامش رو بدن. »

دلداري اش دادم و گفتم: « درست می شه، چند روزی که بگذره یادش می هر و دوباره سر مهر می یاد. »

« خدا کنه، چون اینطوری اعصابم خرد می شه. از یک طرف کم محلی مامان، از طرف دیگه بی خبری از امیر بدجوری داره با اعصابم بازی می کنه. راستی اسم امیر اومد، یه خواهشی ازت داشتم کیانا... »

دستم را دور زانوهایم حلقه کردم و پرسیدم: « چه خواهشی؟ »

« دیروز در یک فرصت کوتاه با امیر حرف زدم. اونم مثل من کلافه بود و از این که دیگه نمی تونستیم مثل قبل از هم با خبر بشیم ناراحت بود. ازم خواست بهت بگم حالا که تو با سرویس خونه نمی ری، پس امیر هر روز می آد دم دبیرستان و من و او با تو راهی خونه می شیم... این طوری می تونیم نیم ساعتی در روز همدیگه رو ببینیم و جبران بی خبری از هم رو بکنیم. ها... چی می گی؟ »

با تردید گفتم: « چی بگم، می ترسم خانواده ات یا خانواده خودم از موضوع با خبر بشن... تازه راضی کردن سامان هم به این راحتی نیست. »

« برای چی؟ چه ربطی به اون داره؟»

«خب... منظورم اینه که من باهاش قهرم و نمی خوام برم منت کشی کنم.»

سپیده امیدوارانه دستم را گرفت و با تمنا گفت: « خواهش می کنم کیانا... به خاطر من... به خاطر من و امیر قبول کن، باشه؟»

نمی دانستم چه پاسخی بدهم. حتی فکر انجام دادن و لو رفتن این کار برایم سنگین و سخت بود. زنگ کلاس زده شد و من بی آنکه پاسخی بدهم بلند شدم و همراه او به کلاس رفتم. آن روز حواسم به درس نبود. برعکس سپیده که فارغ و رها از هر خیال چشم به تخته سیاه دوخته و در ظاهر همه حواسش را به درس داده بود، من آرام و قرار نداشتم. انگار نه انگار که این مشکل او بود و با حواله کردنش به من خیال خودش را راحت کرده بود. حالا به سامان چه بگویم! با شناخت کمی که از او داشتم نمی دانستم برخوردش چگونه است و حاضر می شود سپیده و امیر را در انجام کار مخفی شان همراهی کند یا نه؟ از طرفی دلم نمی خواست پس از حرفهای صبح که بینمان رد و بدل شد، موضع کم محلی خود را عوض کرده و خواهشی چنین بزرگ از او بکنم که خود نیز به درستی آن ایمان نداشتم... اما آن وقت جواب سپیده را چه بدهم؟ من که می دانم او تا چه اندازه به امیر علاقه دارد و دوری ناخواسته شان چقدر هر دو را آزار می دهد.

آن قدر فکرم مشغول بود که گذر ساعتها را احساس نمی کردم. زمانی که زنگ تعطیل زده شد سپیده بار دیگر خواسته خود را مطرح کرد و قرار گذاشت تا عصر نتیجه را به او اعلام کنم و با یک خداحافظی سریع به طرف سرویس دوید. با نیم نگاهی به ماشین خودمان که با کمی فاصله آن سو تر پارک شده بود به طرف آن رفتم. احساس می کردم سامان به عمد ماشین را کمی آن طرف تر نگه می دارد تا توجه کسی را جلب نکند. با قدمهایی نامتعادل به طرف ماشین رفتم و تصمیم گرفتم به خاطر سپیده انعطاف نشان دهم. سوار شدم و به آرامی سلام کردم. ماشین را روشن کرد و با طنزی پنهان پرسید: « امروز درس اخلاق داشتین؟!»

« منظورت چیه؟»

« هیچی دیگه، صبح اون اندازه بی ادب و بد اخلاق، اما حالا یکدفعه با ادب و خوش اخلاق.»

لب گزیدم و جلوی هجوم کلمه های زهر آگینم را گرفتم تا جنگی میانمان شروع نشود. با تعجب به آینه نگاه کرد و دقیق شد. چشمان عسلی و درشتش با شیطنت اخم چهره ام را برانداز کرد. نگاهم را دزدیدم. با درایت پرسید: « چیه، چرا حرفت رو نمی زنی؟»

« حرفی ندارم.»

« اما حرفی برای گفتن داری که در گفتنش تردید داری. زودباش اگر می خوای به خاطر بی ادبی و بر اخلاقی صبح معذرت بخوای من آماده ام، گوش می کنم.»

« من چنین قصدی ندارم... کور خوندی.»

با صدای بلند خندید و گفت: « نه، معلومه امروز درس اخلاق نداشتین، چون از شدت بی ادبیت کم نشده.»

« می شه این همه به من نگی بی ادب.»

« چیه، بهت بر می خوره از مشکلات اخلاقی ات بهت بگن؟»

پرخاش کنان گفم: « مگه تو کی هستی که مشکلات اخلاقی منو بهم یادآوری می کنی؟ به نظرت خودت کم مشکل داری؟»

« راستی... خوب بگو ببینم مشکل من چیه؟»

« خب معلومه، تو یه پسر حرص در بیار زبون دراز خود رای هستی که دومی نداره.»

« یادم می آد می گفتی خیلی شبیه برادرت... اسمش چی بود... آهاگ کیانوش هستم.»

« اشتباه می کردم، مثل او نیستی. کیانوش اون قدر آقا، مهربون و با ملاحظه است که از گل نازکتر به من نمی گه و هیچ وقت اشکامو در نمی آره.»

با کنجکاوای نگاهم کرد. برق جسارت را در چشمانش خواندم. شگفت زده پرسید: « مگه من اشکتو در آوردم؟»

« پس چی؟ خیال می کنی دخترها مثل شما پسرهای پوست کلفت هستن که هر چی بهشون بگن عین خیالشون نباشه؟»

« اما من دخترهای پوست کلفت زیادی سراغ دارم که هیچ چیز نمی تونه اشک اونا رو در بیاره، چون معتقدن گریه مال آدمای ضعیفه.»

« چه ضعیف چه قوی، من خوشم نمی آد کسی این طوری به پر و پام بیچه؟»

اخم کرد و با تندی گفت: « من نه طنابم که به پر و پاچه کسی بیچم و نه اصراری به این کار دارم. اگر تو از حرفهای من بداشت درست نمی کنی، این دیگه تقصیر خودته. یادم نمی آد تا حالا حرفی بهت زده باشم که اشک در بیار باشه.»

« بله دیگه، کسی که مواظب حرف زدنش نباشه معلومه که متوجه نمی شه با حرفاش چه زهری رو به تن دیگرون می ریزه.»

از نگاهی که در آینه به من انداخت فهمیدم حسابی عصبانی است. لحظه ای از حرفهایی که بینمان رد و بدل شد ترسیدم. پاک یادم رفته بود چه قولی به سپیده دادم و اگر این جور پیش می رفتم راضی کردن سامان دیگه امکان پذیر نبود. پون آن وقت جری می شد و شاید گزارش کار من و سپیده را به گوش مامان و بابا می رسانید. تصمیم گرفتم سکوت کنم و در قبال خشم سامان کوتاه بیایم و جوابهایم تا این اندازه کوبنده نباشد.



سامان خشم خود را با نفسی عمیق پس زد و بی توجه به من که آماده رفتاری مسالمت آمیز بودم چشم به رو به رو دوخت. باید پیش از رسیدن به خانه حرفی می زدم. سپیده قرار بود عصر تماس بگیرد و من تمایل داشتم خبر موافقت سامان را به او بدهم و خوشحالش کنم.

از زیر چشم به آینه نگاه کردم. نگاهش متوجه من بود. به آرامی لبخند زدم. نگاهش را برگرفت و اخم کرد. از لبخندی که زده بودم احساس حماقت کردم. در دل گفتم به درک، مشکل سپیده مربوط به خودش. به من چه که باید منت سامان رو بکشم... اما زمانی که به یاد لحن پر خواهش و چشمان پر تمنای سپیده افتادم نرم شده و سعی کردم دست به تلاشی دیگر بزنم. دوباره در آینه نگاه کردم. چشمانش با روشنی هرچه تمام تر حرکات و حالاتم را می پایید.

با تیزهوشی پرسید: « چیه؟ آخرش تصمیم گرفتی حرفت رو بزنی؟ »

« خب... »

« بعد از خب چی؟ بگو چی می خوای. »

« برای انجام کاری به کمکت نیاز دارم. کمکم می کنی؟ »

« تا ندونم چه کاریه که نمی تونم جوابت رو بدم. بگو می خوای برات چه کار کنم؟ »

« برای خودم نیست. برای یکی از دوستانه، یعنی بهترین دوستم. »

موشکافانه پرسید: « کدوم دوستت؟ »

« اسمش سپیده است. ما با هم خیلی صمیمی هستیم و من بهش قول دادم. »

« برای چی وقتی خودت مجبوری از یکی دیگه کمک بگیری به او قول دادی؟ »

دندانهایم را به هم فشردم و معترضانه گفتم: « چون روی کمک تو حساب می کردم. مگه قرار نبود همه جوره هوامو داشته باشی؟ »

« قرار شد هوای تو رو داشته باشم، نه دوستاتو. حالا برای اون دختره... سپیده... چه کمکی از من می خوای؟ »

از تمسخری که در کلامش مشهود بود دچار شک شدم. حسی هشدار دهنده به من می گفت ادامه نداده و خواهش سپیده را مطرح نکنم، اما اگر سامان راضی می شد چقدر سپیده را خوشحال کرده بودم. دل به دریا زدم و با بی صبری گفتم: « می خواد از فردا همراه پسر عمه اش با ما به خونه برگرده. »

« مگه من ماشین رو برای مسافر کشی از پدرت تحویل گرفتم که اونارو هم برسونم؟ »

« مسافر کشی کدومه، سپیده بهترین دوست منه و پدر و مادرم هم اونو می شناسن. »

« خب، اما اون پسر عمه چی؟ حدس می زنم باید یه پسر جوون باشه، درسته؟ »

آرام سر تکان دادم. وقتی دید توضیحی نمی دهم با لحنی مشکوک پرسید: « اگر این پسر به با سپیده فامیله، پس چرا ارتباطشون یواشکیه؟»

« چون مادرش با مادر امیر اختلاف داره و قدغن کرده که وانا همدیگه رو ببینن.»

سوت کوتاهی کشید و گفت: « پس جنگ و دعوی فامیلیه. چه بد. تو این بین بازنده های اصلی امیر و سپیده هستن.»

امیدوارانه گفتم: « برای همینه که می خوام کمکشون کنم. بهش قول دادم هر روز امیر و اونو سوار کنیم تا این طوری همدیگه رو ببینن.»

« بی خود این قول رو دادی، هیچ به عاقبتش فکر کردی؟»

با خشم نگاهش کردم و با بد اخلاقی گفتم: « ماشین خودمونه... هرکس رو دلم بخود سوارش می کنم.»

« نه تا وقتی که من راننده اش هستم. هیچ دلم نمی خواد به اعتماد پدرت توهین کنم... پس جوابت منغیه.»

« اما من قول دادم...»

« مهم نیست، باید قولت رو پس بگیری.»

یکباره حرفهایی مهار نشدنی و لجام گسیخته را فریاد زنان بر سرش خالی کردم: « تو خیلی بد جنسی... چه اشکالی داره اگه بخوای به یه دختر و پسر عاشق کمک کنی... چی ازت کم می شه. اونا همدیگه رو دوست دارن و حالا که خانواده هاشون مخالفن چه اشکالی داره ما بهشون کمک کنیم...»

با خونسردی میان حرفم پرید و گفت: « درست به همین خاطر که می گم جوابم منغیه. نه تو خوب امیر رو می شناسی نه من. اگه در ارتباط بین آن دو اتفاقی برای سپیده بیفته اون وقت هر دوی ما مقصریم... می فهمی چی می گم؟»

« هیچ اتفاقی نمی افته، امیر پسر خوبی.»

چشمانش را ریز کرد و با عصبانیت پرسید: « از کجا می دونی؟ مگه چه قدر از امیر شناخت داری؟»

« می دونم، سپیده بهش اطمینان داره. در ضمن اونا فقط می خوان در حضور ما همدیگه رو ببینن.»

« به هر حال بازم جوابم منغیه، پس ادامه نده.»

با کلافگی نگاهش کردم. نمی دانستم چه بگویم تا راضی شود و او را همراه خود کنم. سامان که متوجه سکوت شده بود آمرانه گفت: « از فکر این موضوع بیا بیرون. به دوستت هم بگو دنبال

یه راه حل اصولی و منطقی برای مشکلتش بگرده. دزدانه دیدن امیر نه تنها درست نیست، بلکه یه جورایی توهین به شعور خانواده اش به حساب می آد و من اینو تایید نمی کنم.»

در دل گفتم به درک و سکوت کردم. از اینکه به خواسته ام توجهی نشان نداده بود دلخور و عصبانی بودم. او هم سکوت کرد و در پاسخ بد اخمی من نفس عمیقی کشید. می دانستم اصرارم بی فایده است. شناخته بودمش و می دانستم بر اساس اعتقاداتش حرف زده و از آن بر نمی گردد. در دل به این افکار متعصبانه او خرده گرفته و آن را به باد انتقاد گرفتم، اما به هر حال میدانستم که باید به سپیده جواب منفی بدهم.

تا زمان رسیدن به خانه هر دو سکوت کردیم. از ماشین که پیاده شدم در را محکم به هم زده و بی خداحافظی وارد حیاط شدم. منتظر نماندم کلید را از او بگیرم و با شتاب وارد ساختمان شدم. در برابر نگاه خیره پروین خانم سلام کردم و به طرف اتاق دویدم. جلوی آینه ایستادم و از دیدن اخمی که بر چهره داشتم، دلم مالا مال از غصه و درد شد. صدای آویزان کردن کلید را شنیدم. زمانی که صدای بسته شدن نه چندان آرام در را شنیدم تازه اخمهایم را باز کردم. پس من هم توانسته بودم او را عصبانی کنم.

#### فصل 4

سپیده با التماس گفت: « حالا که تو نتونستی راضیش کنی، بذار خودم باهاش حرف بزنم. می دونم چطوری وادارش کنم به حرفام گوش بده.»

« اگه خیال می کنی می تونی با ادا و اطوار راضیش کنی می دونم فقط خودتو خسته کردی. سامان تو نخ این کارها نیست. یک کله شق تمام معنی.»

« ولی من و امیر خیلی امیدوار بودیم که اون قبول کنه. می خوای امیر باهاش حرف بزنه؟ به هر حال دو تا پسر جوان هستن، شاید حرفای امیر به دلش بشینه.»

با اطمینان سر تکان دادم و گفتم: « هیچ کس نمی تونه راضیش کنه. به هر حال متاسفم سپیده، من تلاش خودمو کردم.»

سپیده با ناراحتی اخم و کرد و با کنایه گفت: « آدم وقتی قیافه اش رو می بینه فکر می کنه بهترین پسر عالمه، یعنی راستی راستی این همه تلخ و یک دنده است؟»

« خب چی بگم؟ اعتقاد داره این کارا درست نیست و شما دو تا نباید چیزی رو از خانواده تان مخفی کنید.»

« اینم دیگه نوبرش رو آورده... به اون چه؟»

« منم همینو بهش گفتم که جوش آورد و عصبانی شد.»

با صدا انگشت های دستش را فشار داد. هر زمان ناراحت می شد این کار را می کرد و در قبال تذکر من که همیشه می گفتم با به صدا در آوردن انگشتان باعث ناراحتی مفصلی می شوی، پوزخند می زد. فکر می کنم این کار نوعی واکنش عصبی بود که سبب می شد نسبت به

دردهای حاصل از این کار بی اعتنا باشد. دستش را در دست گرفتم. به نگاه همدردانه ام نگاهی انداخت و لب گزید.

با ورو دبیر به کلاس، هر دو مرتب نشستیم و تلاش کردیم از فکرهای خارج از درس فاصله بگیریم، اما متوجه بودم که آن ساعت سپیده حواسش به درس نبود. آن قدر در جای خود وول خورد که حواس من را هم پرت کرد.

مخالفت سامان، نه تنها سپیده، بلکه من را هم عصبی و دلگیر کرده بود. حس می کردم او به نوعی سر عناد دارد و لجوجانه می خواهد حرف خود را به کرسی نشاند و موقعیت با سپیده بودن را از من بگیرد. همین فکر وادارم می کرد من هم به دنبال واکنشی باشم و برایش نقشه بکشم. باید حالش را می گرفتم. باید کاری می کردم که وادار شود از این لحظه به بعد به خواسته هایم توجه نشان داده و در هیچ زمینه ای مخالفت نکند.

آن روز صبح جز سلام و علیکی سرد، حرف دیگری میان ما رد و بدل نشد. هنگام پیاده شدن هم با یک خداحافظی زیر لب شتابان به طرف دبیرستان دویدم. او هم تلاش نمی کرد که سکوت را بشکند. در تمام طول راه لب فرو بسته و فقط نفس های عمیق و سنگین می کشید. چند بار در آینه نگاهش کردم تا شاید به شکار نگاههای دزدانه اش بنشینم، اما او صاف و مستقیم به جلو می نگریست و حتی نیم نگاهی هم در آینه نینداخت. از اینکه در راه برگشت هم همین رفتار را داشته باشد، کلافه بودم.

در طول زندگی ام به یاد نداشتم باعث دلخوری کسی شده و یا کاری کرده باشم که از دستم عصبانی شوند، اما حالا ناخواسته حرفهایی زده و رفتاری را پیش گرفته بودم که باعث دلخوری سامان شده بود. اگرچه او را مقصر می دانستم، اما تحمل این وضع هم برایم مشکل بود و آزارم می داد. از سوئی دیگر دلم می خواست او به طریقی دیوار سکوت را شکسته و از منگنه عذاب وجدان رهايم کند. آرامش ظاهری نه تنها سبب راحتی خیالم نبود، بلکه حس می کردم در پس این آرامش طوفانی سهمگین در راه است و همین هشدار وحشت زده ام می کرد. نمی خواستم پیش قدم شوم و به سامان القا کنم که چون مقصر هستم، پس برای جبران به منت کشی افتاده ام. باید اجازه می دادم خودش این فاصله را از بین ببرد و راه صلح و آشتی را در پیش بگیرد؛ و چه خوب او را شناخته بودم. اگر می خواستم از دست کنایه ها و دستورهایش راحت باشم او اجازه نمی داد و دوباره باران انتقادات و اوامریش را روی سرم فرود می آورد.

آن روز پس از تعطیل شدن به همراه سپیده از حیاط دبیرستان بیرون آمدیم. سپیده به ماشین نگاهی انداخت و با بغض سرش را برگرداند. می دانستم دلش می خواهد تلاشی دیگر کرده و با سامان حرفی بزند، اما نمی توانستم اجازه بدهم سامان به او هم جواب منفی داده و بهترین دوستم را تحقیر کند. به اندازه کافی با جوابی که به من داده بود خوارم کرده بود و حالا مایل نبودم رنگ تمسخر را در چشمانش دیده و شاهر خرد شدن سپیده باشم. با سپیده خداحافظی کردم و به سوی ماشین رفتم.

هوا به شدت گرم و مرطوب بود. دانه های درشت عرق در پشت گردن سامان می درخشید و خیسی دور یقه ها و شانه هایش نشان می داد که مدتی است در گرما به انتظار نشسته است. دیدن این صحنه، لحظه ای قلبم را به درد آورد. به یاد حرف چند روز پیش افتادم که من را

ناسپاس و قدر نشناس خطاب کرده بود. وای که زهر کلامش آن روز چقدر ناراحت‌کننده بود، اما امروز به نحو بارزی هشدار دهنده بود.

آرام پرسیدم: «خیلی وقته منتظری؟ خیس عرق شدی!»

«مهم نیست. منتهی ندارم، وظیفمه.»

لحنش دلخور بود. سکوت کردم. از اینکه با گفتن حرفی نابجا او را که دچار خشمی فرو خورده بود، دوباره عاصی کنم، ترسیدم. متوجه سکوت‌م که شد در آینه نگاه کرد و با تندی پرسید: «سپیده همونه که در آخرین لحظه ازت جدا شد؟»

سر تکان دادم. کنایه آمیز گفتم: «ظاهرش به دختر دبیرستانی‌ها نمی‌خوره.»

«چرا؟ چون یک کمی مانتوش کوتاه و تنگه؟»

«نه فقط این... ادا و اطوارش هم زیادی بزرگونه است.»

هیچی نگفتم. با لجاجت پرسید: «دوست بهتر از این نتونستی پیدا کنی؟»

«مگه چشمه؟ خیلی هم دختر خوبیه.»

«تا تعبیر تو از خوبی چی باشه. اغلب آدم‌ها دوستایی انتخاب می‌کنن که از نظر اخلاقی و رفتاری مثل هم باشن، اما من هیچ نقطه مشترکی بین تو و سپیده نمی‌بینم، مگر اینکه تو دختر تو داری باشی و به سادگی او شخصیت رو بروز ندی.»

با اخم گفتم: «تو هر چی می‌خواهی می‌تونی به خودم بگی، اما اجازه نمی‌دم در مورد بهترین دوستم این طوری قضاوت کنی.»

«بهترین دوستم... او چی داره که به عنوان بهترین دوست به تو بده؟»

از تمسخری که در کلامش بود رنجیدم و با تشریح گفتم: «این به خودم مربوطه.»

«این همه بی ادب نباش کیانا، چرا هر وقت کم می‌آری می‌زنی به جاده بی ادبی؟»

«هیچ هم کم نیاردم، حقیقت رو گفتم. سپیده بهترین دوست منه و به دوستی باهاش افتخار می‌کنم.»

«این خیلی بده، چون یه روز تاون دوست شدن با سپیده رو به بدترین نحو می‌دی، پس منتظر اون روز باش.»

عتاب آلود نگاهش کردم و با قهر رو بر گرفتم. نمی‌دانم چرا همیشه با همدیگر سر جنگ داشتیم و دعوایمان می‌شد. در ظاهر عقاید سامان با طرز تفکر من هماهنگ نبود و در نظر من، او پسری غرغرو، ایرادگیر و خشک و بی‌منطق بود. رفتار او به من می‌فهماند که من هم پیش او دختری لوس و سبک سر هستم که خیلی از ملاحظات را نادیده گرفته و به آنها بهایی نمی‌دهم.

سامان که متوجه تغییر حالتش شد، خندید و با طعنه گفت: « لجباز، یکدنده و قهرقهر... اینها صفت‌های بارزی هستند که من در این چند روز کشف کردم. خدا می دونه تا آخر سال چقدر قهرست صفت‌های تو طولانی و دراز می شه.»

« بله دیگه... تا بوده و نبوده آدم‌های تنگ نظر فقط بدیهای دیگران رو دیدن و چشم‌هاشون رو به روی خوبی‌ها بستن.»

« می خوای بگی تو خوبی هم داری، من که باور نمی کنم.»

با عصبانیت نگاهش کردم. داشت می خندید. از اینکه آشکارا مسخره ام کرده بود خوشحال بود. با زهر کلامی تلخ گفتم: « تا کور شود هر آنکه نتواند دید!»

« تو نشون بده، اون وقت دست به دامن نفرین بشو.»

« یعنی می خوای بگی من بد اخلاقم؟»

« نیستی؟ نگو نه که باور نمی کنم.»

« خب شاید باشم، اما بد اخلاقیم مال وقتی که یه آدم بد اخلاق جلوم باشه. آخه می گن این مرض مسریه!»

بلند خندید و با ظرافت گفت: « خوبه که کم نمی آری، شاید بشه اینو به عنوان یه صفت بارز در تو شناسایی کرد.»

« خوشم نمی اد مسخره ام کنی.»

« نمی کنم، دارم جدی می گم. تو اگرچه کلامت کوبنده و زبونت تنده، اما اگه بخوای می تونی کمی هم شیرین زبون باشی.»

پوزخند زد و با خودپسندی گفتم: « تا اون جایی که می دونم، همه می گن چه دختر شیرین زبونی هستم. فقط تویی که نمی خوای قبول کنی.»

« جدی؟ خب... پس معلوم شد که همه بد اخلاقیات مال منه. این که جای تاسف داره!»

« اما این به اون حرفهایی که من از تو شنیدم در.»

نگاهم کرد و با کنجکاوی پرسید: « به کدوم حرفها؟ چی از من شنیدی؟»

وقتی دقت و کنجکاوی اش را دیدم تصمیم گرفتم کمی اذیتش کنم. با بی اعتنایی گفتم: « من عادت ندارم حرفهایی رو که شنیدم جای دیگه بازگو کنم.»

فهمید چه قصدی دارم. شانه بالا انداخت و سیاستمدارانه گفت: « اشکالی نداره، به هر حال می دونم هیچ جا کاری نکردم که حرفی پشتم باشه. یه جورایی وجدانم راحت.»

« چه از خود راضی... اینم مال خودشیفتگیه!»

لحظه ای نگاهم کرد، بعد خندید و زیر لب گفت: « نه بابا، انگار درست گفتن اگه سعی کنی می تونی شیرین زبون هم باشی. دیگه باورم شد.»

نا خود آگاه لبخندی محو گوشه لبانم نشست. او که متوجه بود نگاهش را به روبرو دوخت و حسابگرانه پرسید: « سپیده و امیر برای دیدن همدیگه چه فکری کردن؟»

« نمی دونم، وقتی بهش گفتم تو راضی نشدی، خیلی از دستت دلخور شد. حتی می خواست بیاد و از خودت خواهش کنه.»

« بی فایده بودگ چون به اون هم جواب رد می دادم. وقتی به درستی کاری اعتقاد نداشته باشم، تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم اون کار رو انجام بدم. حالا اگه اون کس مادرم هم باشه که براش احترام زیادی قائلم، ولی خیلی راحت بهش جواب رد می دم.»

ساکت به بیرون نگاه کردم. سامان که مواظبم بود با درایت پرسید: « تو خودت هم به درستی این کار اعتقاد نداشتی، مگه نه؟»

سر تکان دادم. آرام گفتم: « می خوام نصیحتی برادرانه بهت بکنم. هیچ وقت برای کاری که به اون ایمان نداری قول نده، به خصوص در این مورد ها که از طرف مقابلت هم شناخت نداری.»

به نرمی نگاهش کردم. چشمان درشت و روشنش با دقت هر چه تمام تر به چشمانم دوخته شده بود. وقتی گفتم نصیحتی برادرانه دچار حالتی شدم که قابل وصف نبود. لحظه ای سامان جایش را با کیانوش عوض کرد. عجیب شبیه هم بودند. یقین داشتم اگر این خواهش را از کیانوش هم می کردم درست همین جوابی را می داد که سامان داده بود. او هم تا به درستی موضوع اطمینان نداشت هرگز اقدامی نمی کرد.

سامان با همان درایت همیشگی پرسید: « اسم برادر اومد به یاد اونا افتادی؟ دلن براشون تنگ شده، مگه نه؟»

نیشتر اشک را در چشمانم احساس کردم. بله... دلتنگ دیدن آن دو و شنیدن صدایشان بودم.

سامان که اشک را در نگاهم دید به سرعت گفت: « وای نه، نمی دونستم این همه دلتنگ اونایی. خواهش می کنم کیانا... خواهش می کنم جلوی اشکها تو بگیر که هیچ دلم نمی خوامد کارم به پاک کردن اشکهایت بکشه. به خصوص حالا که دستمال کاغذی هم توی ماشین نداریم. ... یادم باشه برای این جور موقع ها دستمال بگیرم.»

به او که این حرفها را با شیطنت می زد نگاه کردم و خندیدم. او هم لبخند زد و به سرعت افکارم را منحرف کرد.

« امروز باشگاه داری؟»

« اوهوم...»

« خب پس سر ساعت پنج می آم دنبالت... فقط قبل از پنج در خونه رو باز بگذار تا مجبور به زنگ زدن نشم. نمی خوام چرت دیگرون رو پاره کنم.»

لبخند زنان قبول کردم. سامان زمانی که راه عناد را در پیش نگرفته و رفتاری دوستانه و ملاحظت آمیز داشت به نظر خوب و دوست داشتنی می رسید، اما وای به روزی که می خواست چیزی را به دیگران تفهیم کند یا دلایل خود را به اثبات برساند، در آن صورت دیگر نمی توانستم تحملش کنم.

آن روز در آرامش به خانه رسیدیم. زمانی که سامان با تبسم خداحافظی کرد و کلید ماشین را در دستم گذاشت چنان ذوق زده و با هیجان جوابش را دادم که لحظه ای درنگ کرد و بعد شتابان از حیاط بیرون رفت. من هم لبخند زدم و از پایان خوش همراهی آن روز در دل خدا را شکر می کردم.

XXXXXXXXXXXX

کلید را از جا کلیدی بر می داشتم که مامان از اتاق بیرون آمد. نگاه خواب آلودش را به من دوخت و پرسید: « داری می ری باشگاه؟ »

« بله... »

« کلید ماشین رو چرا بر می داری؟ »

« آخه قراره سامان بیاد دنبالم. »

هوشیار شد و با تعجب پرسید: « مگه باشگاه رو هم با سامان می ری؟ »

« آقا دستور فرمودن از امروز می آن دنبالم تا به قول خودش تو این ساعت روز که کوچه ها خلوت و موقع برگشتن زیادی شلوغه، تنها نباشم. »

« آفرین، عجب پسر با ملاحظه ای... شفیعی خق داره این همه ارزش تعریف کنه. »

با تعجب به مامان که این تصمیم خودسرانه سامان را تایید می کرد نگرسته و معترضانه گفتم: « اما من خوشم نیاد برای باشگاه رفتن اسکورت داشته باشم. »

« این چه حرفیه عزیزم؟ بده تو این گرما مجبور نیستی پیاده بری و هلاک بشی تا بررسی؟ در ضمن آفتاب سوخته هم نمی شی. صبر کن تا پیام و از سامان تشکر کنم. خدا می دونه برای این بردن و آوردن تو چقدر مجبور شده برنامه هاشو پس و پیش کنه. بابات می گفت به اندازه یه ارتشی رسمی سرش شلوغه. »

شانه بالا انداختم. در ظاهر مامان لطف سامان را پسندیده و تا از او تشکر نمی کردم آرام نمی گرفت. به دنبال او به حیاط رفتم. از قبل در حیاط را باز گذاشته بودم. سامان در حالی که روی شاخه گلی خم شده و آن را می بوید، با دیدن مامان قد راست کرده و با حالتی احترام آمیز سلام کرد. مشغول پوشیدن کفش شدم، اما حواسم به آن دو بود.

مامان با محبت و سپاس گفت: « می بخشید این همه اسباب زحمت شدیم. لازم نبود برای بردن و آوردن کیانا به خودتون زحمت بدین. »



« زحمتی نیست خانم کبیری. به هر حال بعد از ظهر ها هم جزو خدمت سربازی منه و اگه هم کاری می کنم وظیفمه.»

« این از متانت و خوش قلبیته پسر، وگرنه می دونم که وظیفه تو چیز دیگه ایه و داری به ما لطف می کنی.»

سامان سر به زیر انداخت و محجوبانه گفت: « این حرف رو زنین. شما هم مثل مادرم. هر کاری بکنم انگار برای رضایت اون کردم.»

زمانی که اسم مادریش را آورد نوعی دلتنگی در صدایش موج می زد. آه کوتاهی کشید که از چشم ستایشگر مامان دور نماند. با محبت گفت: « انشاءالله که خدا سایه مادرت رو بالای سرت حفظ کنه. باید مادر خوبی باشه که تونسته پسری به این خوبی تربیت کنه.»

« البته نظر لطف شماست، اما همین طوره. مادرم جزو بهترین مادرهای دنیاست.»

مامان لبخند زنان سر تکان داد. به آن دو نزدیک شدم. سامان به سلام آرام من جواب داد. بعد از مامان خداحافظی کرد و سوار شد. من هم ماشین را دور زدم و با حرکت دست از مامان خداحافظی کردم و سوار شدم. مامان در را بست و ما راهی باشگاه شدیم.

سامان در آینه نگاهم کرد و بر خلاف لحظه های پیش که آرام بود به طعنه گفت: « چه مامان مهربونی، حیف که تو ازش هیچی به ارث نبردی.»

« لوس نشو سامان، توی این هوای گرم حوصله کل کل کردن با تو رو ندارم.»

« چه بد، اما به هر حال مامانت جزو بهترین مادرهای دنیاست.»

« تو که تا چند لحظه پیش می گفتی مادر خودت بهترین مادر دنیاست.»

« اشتباه شنیدی، گفتم مادرم جزو یکی از بهترین هاست. این با اونیه که تو می گی خیلی فرق می کنه. من فعل مطلق به کار نبردم، بلکه جمع بستم.»

هیچی نگفتم. بعضی وقتها به راستی کم می آوردم. وقتی متوجه سکوتم شد آه عمیقی کشید و به رو به رو نگاه کرد. چشمانش در هاله ای از غم فرو رفته بود. بردبارانه پرسیدم: « برای مادرت دلتنگی؟»

« آره، خیلی دلم براش تنگ شده... مقدس ترین موجور زندگیمه.»

« خب چرا نمی ری مرخصی تا ببینیش؟»

نیشخندی زد و گفت: « چیه؟ می خوام از دستم راحت شی؟!»

« شوخی نکن، جدی می گم.»

« ده روز پیش مرخصی بودم. تازه هر بار که می رم و می آم کلی کار اضافه برام درست می شه.»

« چه کاری؟»

« کارهای کتابخونه... هر بار که می رم مرخصی و کتابخونه تحویل یکی دیگه داده می شه فهرستی از کتابهای تریخ نخورده و تحویل نگرفته روی دستم می مونه تا بخوام اونارو برگردونم حسابی وقتم رو می گیره.»

با سردرگمی سر تکان دادم. چرا تا این اندازه دور خودش را شلوغ کرده بود که به قول بابا مثل یک ارتشی رسمی این همه مسئولیت به عهده گرفته بود.

سامان که متوجه من بود پرسید: « تو به کتاب خوندن علاقه نداری؟»

« نه، حوصله خوندن ندارم، تا می خوام به خط کتاب بخونم خوابم می گیره!»

« برای اینکه که دلبسته خوندن نیستی، اما اشتباه می کنی، کتاب خوراک روحه و آدم نباید هیچ وقت از خوندن سیر یا خسته بشه.»

با بی تفاوتی شان بالا انداختم. لبخند زد و سر تکان داد. به باشگاه رسیده بودیم. پیش از آنکه پیاده شوم گفت: « ساعت هفت جلوی در باشگاه بمون. لازم نیست توی حیاط بیای. به موقع میام دنبالت.»

« باشه، اما معطلم نکن.»

« معطل نمی شی، مطمئن باش.»

پیاده شدم و با لحنی که تلاش می کردم به اندازه کافی قدر شناسانه باشد گفتم: « از زحمتی که کشیدی ممنون. می دونم که می تونستی الان توی آسایشگاه استراحت کنی و...»

« برو دیرت می شه. در ضمن بهت نمی آد نقش دخترهای مودب رو بازی کنی. همون کیانای لجوج و بی ادب بیشتر بهت می آد.»

می خواستم جوابش را بدهم اما زمانی که دیدم نگاهش شوخ و شیطنت آمیز است خندیدم و با او خداحافظی کردم. وارد باشگاه که می شدم برگشتم و نگاهش کردم. ایستاده بود و رفتنم را می نگریست. شاید می خواست خیال خود را راحت کرده و بعد از آنجا برود. دستی تکان دادم. سر چرخاند و به اطراف نگاه کرد، انگار می ترسید کسی متوجه حرکت من شده باشد، بعد با قدمهایی محکم و بلند به سوی کتابخانه راهش را کج کرد و وارد آنجا شد.

آن روز حواسم به تمرین نبود. خانم مریی چند بار تذکر داد. وقتی که دید حرکات را خوب انجام نمی دهم و دچار حواس پرتی هستم، از من خواست وسط بروم و در کنار او حرکات را دنبال کنم. هر دم به ساعت نگاه می کردم. نمی دانم چرا آن روز این همه طولانی شده بود. گویی بر پای زمان وزنه ای سنگین بسته بودند که ساعتهای تمرین را این همه کشدار و غیر قابل گذر می کرد.

عاقبت ساعت هفت از راه رسید و من نفس نفس زنان لباس عوض کردم و جزو اولین نقراتی بودم که از باگشاه بیرون آمدم. سامان هم همان لحظه از کتابخانه بیرون آمد. با دیدن من با حرکت آرام سر اشاره کرد که کنار ماشین بروم. ماشین در آن سوی خیابان زیر سایه سار درختان پارک بود. ناچار بودم عرض خیابان را طی کنم تا به آن سمت برسم. به وسط خیابان رسیده بودم که سامان هم به من رسید. ذوق زده سلام کردم و به دنبال آن لبخند دوستانه ای بر لبانم نشست. چهره در هم کشید. آرام جواب داد و گفت: «لبخندت رو جمع کن، نمی بینی این همه آدم توی خیابون داره رد می شه؟ نمی تونی یک کم رسمی باشی؟»

جا خوردم. چرا هر کاری می کردم از دید او نادرست و اشتباه بود و خود را موظف می دید به من تذکر دهد. اخم کردم و نمی دانستم چه جوابی بدهم. بی اعتنا به اخمی که چهره ام را پوشانده بود در ماشین را باز کرد و سوار شد. ایستادم تا قفل را بزند و بعد سوار شدم. با دلخوری انگشتان دستم را در هم چفت کرده و مانند سپیده با حرص آنها را به صدا در می آوردم. نگاهی به من انداخت و اخم کرد. سکوتش را تا زمانی که به خیابان فرعی پیچید و از خلوتی خیابان مطمئن شد در هم نشکست. اما بعد با لحنی تند و خشن گفت: «من و تو فقط توی ماشینه که با هم حرف می زنیم، نه در بیرون... شیر فم شد؟ حالام اخماتو باز کن و قیافه بچه های لوس و از خود راضی رو که با کوچکتین حرفی اخماشون توی هم می ره و آماده گریه می شن رو به خودت نگیر. فرک کنم اون قدر بزرگ شدی که بدونی چه جاهایی باید ملاحظه کنی و چه جاهایی راحت باشی.»

«لازم نکرده تو به من چیزی یاد بدی. اگه سلام کردم برای این بود که نمی خواستم دوباره بهم بگی بی ادب، فهمیدی؟»

«خوبه، پس دانش آموز زرنگی هستی که درسهای منو خوب یاد می گیری و خوب پس می دی!»

چیزی نگفتم. وقتی کم محلی ام را دید او هم سکوت کرد و تا زمان رسیدن به خانه این سکوت میانمان هاله انداخت. جلوی در که پیاده شدم چنان محکم در ماشین را به هم کوبیدم که لحظه ای ترسیدم شیشه ها پشت سرم خرد شوند. سامان بی هیچ واکنشی ماشین را به داخل حیاط آورد و پیاده شد. به انتظار نماندم و به سرعت به داخل ساختمان رفتم. وقتی در را می بستم از پشت در صدای برخورد دسته کلید را به بدنه ماشین شنیدم. لحظه ای درنگ کردم و بعد آرام در خانه را باز کردم. سامان رفته بود و کلید ماشین روی ماپوت جلو افتاده بود.

با عصبانیت و ناراحتی کتاب را ورق می زدم که مامان صدایم کرد: «کیانا جان، تلفن...»  
با کاهلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان گوشی به دست ایستاده بود و نگاهم می کرد. با حرکت دست پرسیدم کیه که آرام اشاره کرد سپیده است. گوشی را برداشتم و با بی حوصلگی گفتم: «سلام.»

«سلام، چطوری؟»

« بد، خیلی بد.»

« چرا؟ از کی دلخوری؟ نکنه تو هم مثل من نامه های عاشقونت لو رفته و مامانت باهات قهر کرده؟»

« مسخره بازی در نیار سپیده، حوصله ندارم.»

خندید و با زیرکی گفت: « می دونم از این برنامه ها نداری، اما حدس می زنم سامان خوشگله حالت رو گرفته، درست می گم؟»

لب گزیدم و هراسان پرسیدم: « هیس... مگه کسی خونتون نیست؟»

« نه، همه رفتن پارک.»

« تو چرا نرفتی؟»

« دیوونه شدی... برم پارک و خودمو از شنیدن صدای امیر و حرف های عاشقونه اش محروم کنم؟»

« مگه بهش زنگ زدی؟»

دلبرانه خندید و گفت: « آره، دیدم خونه خلوته از فرصت استفاده کردم و بهش زنگ زدم. خونه اونا هم کسی نبود و ما با خیال راحت یک ساعتی حرف زدیم و کلی نقشه کشیدیم.»

« نقشه... چه نقشه ای؟»

خنده صدا داری کرد و با لحنی وسوسه گر گفت: « قرار شده امیر با عمه منیر حرف بزنه. آخرش یکی باید تو این جریان کوتاه بیاد!»

« اگه عمه ات قبول نکنه کوتاه بیاد چی؟»

« قبول می کنه... امیر تنها پسرشونه و مادرش اونقدر دوستش داره که به میل او رفتار می کنه.»

« خدا کنه... این طوری دیگه مشکلتون حل می شه.»

سپیده با تردید گفت: « به شرطی که مامان هم روی خوش نشون بده، چون عمه منیر همون طور که می تونه مهربون باشه به قول امیر اگر به شخصیت و غرورش بر بخوره به همون اندازه هم می تونه کینه ای و بدخواه بشه.»

« ان شاءالله که این طور نمی شه. بهتره امیدوار باشی.»

با رضایت خندید و بعد حرف را عوض کرد و با کنجکاوی پرسید: « نگفتی چرا از سامان ناراحتی؟»

« فردا برات می گم.»

« الان نمی شه؟ »

نگاهی زیر چشمی به مامان انداختم که در حال دوختن دکمه افتاده لباس فرم بابا بود. زیر لب گفتم: « نه. »

با او خداحافظی کرده و گوشی را گذاشتم. از کنار مامان که رد می شدم سر بلند کرد و ملاحظت آمیز نگاهم کرد و لبخند زد. بی هدف به آشپزخانه رفتم. از داخل یخچال شیشه شیر را برداشته و سر کشیدم. اگر مامان می دید مثل همیشه تذکر می داد که شیر را در لیوان بریزم و بخورم. در یخچال را بستم و باز به هال بازگشتم. دچار بی حوصلگی و کم طاقتی شده بودم. به اتاق رفتم و روی تخت افتادم. حوصله درس خواندن را هم نداشتم. فردا ریاضی داشتیم و با چند تا از مسئله ها مشکل داشتم. اما حوصله سر و کله زدن با آنها را هم نداشتم. برای اولین بار بود که نسبت به تکالیف درسی تا این اندازه بی خیال و بی تفاوت بودم. باید بر این حالت فائق آمده و خود را وادار می کردم به حل آنها بپردازم. کتاب را جلو کشیدم و بعد از چند دقیقه موفق شدم همه حواسم را به مسئله بدهم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دوباره صدای زنگ رشته افکارم را به هم ریخت.

صدای مامان را شنیدم که داشت با یکی سلام و علیک و احوال پرسوی گرمی می کرد. با کنجکاوای گوش ایستادم. وقتی نام آقای صمیمی را شنیدم، مثل مار گزیده ها نشستم. مامان داشت با دختر دایی اش، ناهید خانم، حرف می زد و حال تک تک بچه هایش را می پرسید. گوش تیز کردم تا بهتر بتوانم حرف های او را بشنوم. نام افشین را که برد اخم کردم و با دلخوری خودکار را به روی دفترم پرت کردم. مدت های مدید بود که می دانستم ناهید خانم من را برای پسرش افشین در نظر گرفته، حتی چند بار این موضوع را به شوخی یا جدی به بابا و مامان گفته و کم و بیش فامیل هم با خبر بودند. این موضوع تا آنجایی پیش رفته بود که گاهی کیوان با دستاویز قرار دادن آن و ذکر نام افشین سر به سرم می گذاشت. فریاد من را که می شنید غش می خندید و من دور تا دور اتاق به دنبالش می دویدم تا به او حالی کنم از این شوخی خوشم نمی آید. از اینکه نامم کنار نام پسر دیگری باشد دچار شرم می شدم. کیانوش که پی به این حالت من برده بود همیشه با خویشتن داری رعایت می کرد و هرگز نام افشین را جلوی رویم نمی آورد، اما کیوان از خجالت من تعریح می کرد و گاهی اوقات کارم به التماس و گریه می کشید تا دست بردارد.

بابا و مامان که حساسیت من را می دانستند آن را به پای حجب و حیای دخترانه ام می گذاشتند. هدیه های افشین که به مناسبت های مختلف روانه خانه ما می شد را با احتیاط نشانم می دادند و من با کنار گذاشتن همه آنها مخالفت خود را اعلام می کردم. مامان آرزومندانه مایل بود روزی خواسته او و ناهید خانم رنگ تحقق به خود بگیرد. هر از گاه سیاستمداران با شمردن مزایای شخصیتی افشین می خواست او را در چشم من عزیز کند. به انتظار روزی نشسته بود که رنگ رضایت را هم در دیدگان من شاهد باشد. بابا در این بین سکوت اختیار کرده بود و نشان می داد نسبت به افشین دید منفی ندارد و بی میل نیست روزی او را به عنوان داماد خود به آغوش بگیرد. کیوان بی طرف بود و فقط به سر به سر گذاشتن با من دل خوش کرده بود و حرفی نمی زد. اما کیانوش محتاطانه به سکوت در پاره ای اوقات به اعتراض من

توجه می کرد و نشان می داد نگران وضع من است. احساس می کردم همین دقت کیانوش و شاید تذکر او موجب شده بابا و مامان من را آزاد گذاشته و اقدامی برای نامزدی نکنند.

یک شب شنیدم کیانوش داشت می گفت: « حالا زوده. کیانا فقط شانزده سالشه و افشین هم که هنوز کاری ندارد. پس عجله نکنین.»

مامان با ناشکیبایی جواب داده بود: « آخه ناهید اصرار می کنه و می گه بهتره اونا رو زودتر با هم نامزد کنیم.»

خدا می داند آن شب چقدر از دست ناهید خانم دلخور شدم و از اینکه می خواست پسر عزیز کرده و شلوغ خودش را به من غالب کند تا صبح کابوس می دیدم.

مامان هنوز داشت با تلفن حرف می زد. زمانی که می گفت قدمش سر چشم متوجه شدم برایمان مهمان می آید. به آرامی بیرون رفتم. مامان مشغول خداحافظی و سلام رسانیدن بود. صبر کردم تا گوشی را بگذارد. چند قدم جلو رفتم و با سوءظن پرسیدم: « قراره کسی بیاد؟»

به سویم برگشت. با دیدن اخم چهره ام جا خورد، اما با ملایمت گفت: « قراره افشین یه سری بیاد بندرعباس، برای دیدن یکی از دوستانش. ناهید خبر داد که ما هم بدانیم.»

« اگر برای دیدن دوستش می آید، خب چرا پیش اون نمی ره و داره می آد خونه ما؟»

مامان لب گزید. اخم کرد و با دلخوری گفت: « تا فامیل هست که نباید رفت خونه غریبه، در ضمن افشین مدتی که به ما سر نزده.»

« دلیلی نداشته که بخواد سر بزنه.»

« خودت می دونی که ما با هم فامیلیم، پس اگه داره می آد به رسم دیدار از فامیله. حالا تو چرا ناراحتی؟»

« برای اینکه نمی خوام وقتی افشین می آد، هی به من بگین بلند شو بیا بیرون و این همه توی اتاق بست نشین. من تحمل دیدن شلوغ بازی ها و حرافی او رو ندارم.»

با این حرف به طرف اتاقم رفتم. مامان صدایم کرد و با کنجکاوی پرسید: « می شه بگی تو چرا از اون بدت می آد؟»

« من نمی گم از افشین بدم می آد... شاید به نظر خیلی ها شاد و سر حال و بذله گو باشه. فقط دلم نمی خواد به خاطر اومدن او آزادیم گرفته بشه و توی خونه خودمان راحت نباشم... همین!»

« افشین نمی آد که آزادی و راحتی تو رو بگیره. هر قوت دلت خواست بیا توی جمع ما، خوبه؟»

به مادر نگاه کردم که این حرف را مسالمت آمیز زد. بی آنکه جواب بدهم به طرف اتاقم رفتم. افکارم به شدت در هم ریخته و آشفته بود. حس خوبی نسبت به این قول و قرار بزرگترها نداشتم. افشین پسر بدی نبود، خیلی مهربان، امروزی و سر و زبان دار بود. اما من متانت یک

مرد را بیشتر می پسندیدم. نمی دانم چرا، اما همیشه مردها را با کیانوش مقایسه و بابا می سنجیدم. دلم می خواست مرد زندگی ام همانند آن دو آرام، استوار و مستقل باشد. معیارهای من از مرد ایده آل این بود و وقتی آنها را در وجود افشین جست و جو می کردم هیچ کدام را نیافته و سر خورده می شدم. شاید به خاطر دلبستگی به خصوصیات اخلاقی کیانوش بود که او را همیشه جدی تر از کیوان می دیدم و هرچا به مشکلی بر می خوردم به سراغش می رفتم.

یادمه روزی وقتی پسری سر راه مدرسه مزاحمم شده بود من ناشیانه موضوع را به کیوان و کیانوش گفتم. کیوان به شدت واکنش نشان داد و می خواست همان شب سراغ پسرک رفته و به قول خودش دماغش را به خاک بمالد، اما کیانوش با آرامش مانع او شد و او را آرام کرد. بعدها فهمیدم که روز بعد سراغ پسرک رفته و چنان با او حرف زده و اشتباهش را یاد آور شده که پسرک می خواست بیاید و از من عذرخواهی کند. کیانوش خاطرجمعش کرده بود خبر معذرت خواهی اش را به گوش من رسانیده و لازم نیست اقدامی کند. از آن روز به بعد نه تنها آن پسر دیگر مزاحمم نشد، بلکه به نوعی محافظ شخصی ام شد و در مقابل متلک پرانی یا مزاحمتهای دیگران می ایستاد و حتی کارش به کتک کاری هم می کشید. هرگز نفهمیدم چه حرفهایی بین کیانوش و آن پسر رد و بدل شد، اما هر چه بود آنقدر تاثیر داشت که او را متوجه اشتباهاتش کند و وادارش کند که حریم دیگران را حفظ کند. این اواخر روابطی دوستانه هم میان آن دو به وجود آمده بود.

افشین شبیه کیوان بود. یک بار شوخی شوخی از کیوان شنیده بودم که افشین در بین دخترها طرفدار زیادی دارد، به خصوص که ثروتمند، خوش قیافه و سر و زبان دار بود و این مزایا در چشم دخترانی که معیارشان از مرد ایده آل مال و ثروت و قیافه برانزده بود سبب می شد که افشین چون نگینی درخشان تلالو داشته باشد و تشنه کامان حرص و آز را به سوی خود جلب کند.

داشتم با خودم غر غر می کردم که صدای در خانه خبر از آمدن بابا داد. آن شب تیم مورد علاقه او با تیمی از شهرستانی دیگر مسابقه داشت و او و آقای شفيعی برای تشويق و تماشای بازی به ورزشگاه رفته بودند. صدای خنده و تعريف بابا نشان می داد که تیمش برنده شده و او شادی را با خود به خانه آورده بود. فهمیدم نشاط و شادی آن شب مهمان خانه ساکت ماست. با یاد مهمان چند روز بعد به فکر افتادم... روزی که افشین به بندرعباس می آمد و خدا می دانست در زمان غیبت کیانوش و کیوان چه کسی می خواست سر او را گرم کرده و پای پر حرفی هایش بنشیند.

## فصل 5

سپیده به من گوش می داد که با سگرمه های درهم داشتم از قهر چند روزه ام با سامان می گفتم. مرتب نیشخند می زد. عاقبت طاقت نیاورد و پرسید: «آخه شما دو تا چه مرگتونه؟ من نمی فهمم که مشکلتون چیه؟ به خدا کیانا، من اگه امیر رو نداشتم لحظه ای رو هم از دست نمی دادم و طوری خودم رو تو دل سامان جا می کردم که آرزو کنه ای کاش دو سال خدمت سربازی اش به درازی یک عمر طول بکشه.»

« تو هم چه دل خوشی داری، اون این قدر بد اخلاق و خودرأیه که نمی شه با یه من غسل خوردش. انگار نافش را با ایراد گرفتن و دستور دادن بستن. مدام می گه این کار رو نکن، اون حرف رو زن، اینجا برو، اونجا نرو. من که دیگه از دستش کلافه شدم.»

« خب، چرا به بابات نمی گی باهات مشکل داری تا یکی دیگه رو به جاش بذارن؟»

« آخه بدبختی اینجاست که هیچ نقطه ضعف آشکاری نداره. سامان فقط با من بداخلاقی می کنه، اما برای مامان و بابا و آقای شفيعی خیلی هم مودب و آرومه. همه امر و نهی و دستو دادناش برای منه.»

« شاید از زرنگی و رندیش باشه.»

« منظورت چیه؟»

سپیده چشمانش را تنگ کرد و گفت: « بعضی آدمها وقتی نمی تونن حرفشون رو بززن، بد اخلاق می شن. می گم شاید سامان نظرش نسبت به تو همونی نباشه که نشون می ده، منظورم رو که می فهمی.»

از این حرف سپیده خنده ام گرفت. با تمسخر گفتم: « این پسر کله شق و از خود راضی که من می شناسم، اون قدر رک و بی پرده حرفهاشو می زنه که جای هیچ شکی برای آدم باقی نمی ذاره. مطمئن باش هیچ وقت ملاحظه من رو نمی کنه و خیلی راحت به من می گه که کارهام لوس و خنک و لچوجانه است. مثل دخترهای از خود متشکر هستم.»

سپیده حیران پرسید: « یعنی راست راستی این حرفها و بهت زده؟»

« پس چی... همون روزهای اول و دوم بود که این لقب های شاهونه رو به من داد. عین خیالشم نبود که من بدم اومده و از دستش عصبانی ام.»

سپیده لحظه ای درنگ کرد، اما بعد در کمال شگفتی تحسین آمیز گفت: « وای خدا جون، عجب پسری. خیلی خوبه که اهل تملق و چاخان کردن نیست. به خدا چنین پسرهایی تو این دوره و نمونه کم پیدا می شن.»

« یعنی می خوای بگی حرفای اون درسته و من لوس و از خود راضی و لچبازم؟»

سپیده حول شد و به من نگرست که دلخور چهره در هم کشیده بودم. « وای نه کیانا، منظورم این نبود... فقط می خواستم بگم از جمله پسرهایی است که می شه باور کرد به فکر خام کردن دخترها نیست و با تملق نمی خواد اونارو به طرف خودش بکشه... منظورم این بود.»

نفسی عمیق کشیدم و در حالی که نگاهم را به رو به رو دوخته بودم با عصبانیت گفتم: « به هر حال من که از حرفاش خوشم نمی آد. اگر دیدم دوباره داره با اعصابم بازی می کنه شکایتش رو پیش بابا می برم تا عوضش کنه.»



سپیده با رضایت سر تکان داد و به رویم لبخند زد. دستم را گرفت و همان طور که بازیگوشانه با انگشتان دستم بازی می کرد گفت: « امشب قراره عمه منیر و شوهرش بیان خونه ما... امیر راضی شون کرده اوب اونا برای آشتی قدم جلو بذارن.»

« برای خواستگاری می آن؟»

« نه... برای برقراری رابطه می آن تا بعد که کم کم روابط حسنه شد اقدام کنن. می خوام برای امشب حسابی خودم رو خوشگل کنم تا دل عمه و شوهرش رو به دست بیارم.»

« ای کلک، دل امیر رو بردی کافی نیست، می خوام سراغ دل پدر و مادرش هم بری؟»

خندید و با شادمانی سر تکان داد. به خاطر سپیده خوشحال بودم. مهم نبود که سامان چه نظری نسبت به او دارد. دوستش داشتم و به خاطر رسیدنش به امیر دعا می کردم. سپیده با شوق از کارهایی که می خواست در آن شب انجام دهد می گفت و من لبخند زنان تأیید کرده و او را همراهی می کردم. شاید سامان درست می گفت و ارتباط او و امیر اگر از طریق خانواده صورت می گرفت زودتر به نتیجه می رسید. دوباره به یاد سامان افتادم. دو روز می شد که با هم حرف نمی زدیم. نه سلام و علیک، نه خداحافظی، اما او مثل همیشه سر وقت برای بردن من به دبیرستان و باشگاه می آمد و هرگز تأخیر نمی کرد. از سکوت قهر آمیزی که بینمان بود هم راضی بودم و هم ناراضی. راضی از آن جهت که مجبور نبودم به حرف های حرص بر انگیزش جواب دهم و ناراضی به این خاطر که دیوار یخی سکوتمان به نحو آزار دهنده ای اعصاب خرد کن و ناراحت کننده شده بود. حسی غریب وادارم می کرد از این پيله ناخواسته فاصله گرفته و او را وادار به تسلیم کنم، اما او با سر سختی این فاصله را حفظ کرده و خیال واکنش نداشت. چند بار نگاهمان در آینه با هم تلاقی کرده بود، اما او با آرامش و من با دستپاچگی نگاه بر گرفته و به سویی دیگر نگاه کرده بودیم. نمی دانستم چه اتفاقی می افتد. انگار زوایایی از روحم به گوشه و کنایه های سامان عادت کرده و حالا برای نبود آن دلتنگی می کرد؛ اما زوایای دیگر من را به صبوری دعوت کرده و گوشزد می نمود که با خودداری منتظر بمانم تا او از این پيله سکوت در آمده و دیوار یخی را بشکند. دلم نمی خواست به هیچ طریقی برای آشتی پیش قدم شوم. می خواستم میزان صبر و بردباری خود را سنجیده و بدانم تا کی می توانم در مقابل مقاومت و زورآزمایی سامان تاب آورده و تسلیم نشوم.

با پایان زنگ به کلاس رفته و به سرعت کیفم را برداشتم. سپیده هم با من بیرون آمد و همان طور که نگاهاش محتاطانه اطراف را می پایید سعی می کرد قدمهایش را با من تنظیم کند. از ترس این که برای چندمین بار خانم ناظم به او تذکر بدهد که باید مانتویش را بلندتر کند، یا در زنگهای تفریح از کلاس بیرون نمی رفتیم یا اگر هم می رفتیم یا اگر هم می رفتیم باید مدام مراقب می بودیم. تا حالا بهانه آورده بود که از پارچه مانتو چیزی اضافه نیاورده و باید از بازار خریداری کند، اما دیگر این بهانه به درد نمی خورد و باعث شده بود که هنگام تعطیلی دبیرستان شتابان خود را میان دیگر دانش آموزان بیندازیم و میان ازدحام دخترها از دبیرستان خارج شویم و در تیررس نگاه همیشه جست و جو گر خانم ناظم نباشیم.

وقتی با گامهای بلند از دبیرستان بیرون آمدم سپیده با رضایت نفس بلندی کشید. با احتیاط پرسیدم: « چرا نمی ری مانتو ات رو بلند تر کنی؟»

« ول کن کیانا، مگه هر چی بهمون تحمیل باید گوش کنیم.»

« ولی این مقرراته، این طوری خودت هم اعصابت راحتی.»

اما من از این مانتو های بلند و گشاد خوشم نمی آد. حس می کنم سی سال به عمرم اضافه می شه. توی این مانتو و شلووار احساس پر شور سن و سال خودم رو دارم.»

در سکوت نگاهش کردم. با این حرفش موافق نبودم. اما دلم نمی خواست با اظهار موافقتم او را به تنگ بیاورم. نشان دادم که با گفته هایش مخالفتی ندارم. چشم به اطراف انداختم. ماشین کمی آن طرف تر پارک شده بود. با سپیده خداحافظی کردم و به طرف ماشین رفتم. هوا هنوز گرم بود، اما نسیم ملایم و داغی که در هوا جاری بود گرما را کمی قابل تحمل تر می کرد. آرام به ماشین نزدیک شدم و سوار شدم. سامان بی درنگ ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. از میان شیشه های پایین کشیده شده موجی از هوای نیمه داغ به داخل می آمد و پس از عبور از لای بافت پارچه لباسهایم سر و گردن خیس و تن عرق کرده ام را اندکی نوازش می داد. در آینه نگاه کردم. سامان به بی خیالی مشغول رانندگی بود. از دیدن چهره بی تفاوتش حرصم گرفت. نمی توانستم قبول کنم او تا این اندازه نسبت به حالت قهرآمیز بینمان بی اعتنا بوده و حتی راضی هم باشد. احساس کردم حالا به نوعی می خواهد با کم محلی آزارم دهد، همان گونه که پیش از این هم با زهر کلامش این کار را کرده بود. من که روزی از دست پر گوئیها و دستو دادنهایم کلافه می شدم، حالا در مقابل این سکوت معنادار معذب بودم و احساس بی تکلیفی می کردم. یکبار که نگاهم در آینه به او افتاد، با اخمی دلنشین خیره نگاهم کرد. گوشه چشمانش چین خورده بود و نشان می داد که می خندد. نگاه برگرفتم تا خیال نکند آرزو صلح با او را دارم، اما همین حرکت من باعث شد پوزخند زده و بیشتر عصبانی ام کند. از این کار او براق شده و با عتاب نگاهش کردم.

با طعنه پرسید: « تو که طاقت قهر کردن نداری، پس چرا قهر می کنی؟»

« کی گفته... خیلی هم از این وضع راضی ام.»

« دروغ نگو. توی چشمت می خونم توی این چند روزه کلافه ای.»

« هیچ هم این طور نیست. خیلی هم اعصابم راحتی و دلم نمی خواد دوباره با تو جر و بحث داشته باشم.»

« خب چرا جر و بحث؟ می تونیم خیلی آروم با هم حرف بزنینم و از نقطه نظرات هم با خبر بشیم.»

با طعنه گفتم: « و لابد تو باید دستور دهنده باشی و من اجرا کننده... نه؟!»

« چرا این طوری به موضوع نگاه می کنی. من نه به تو دستور می دم و نه تمایلی به این کار دارم. اگر تا حالا حرفی زدم که به مذاق تو خوش نیومده، برای این بوده که سرکار خانم اشتباهات رو جبران کنی. درست مثل همه برادرهایی که کار اشتباه خواهرشون رو بهش گوشزد می کنن، فهمیدی؟»

« اگر من نخوام تو مثل برادرهام باشی، باید سراغ کی برم؟»

لحظه ای درنگ کرد و بعد با شیطنتی رندانه پرسید: « اگه نمی خوامی مثل برادر نصیحتت کنم، پس مثل چه کسی اشتباهاتت رو بهت بگم؟»

« مثل هیچ کس... من خوشم نمی آد کسی مدام بهم بگه چه کار بکن و چه کار نکن.»

« اگه دختر عاقل دو دور اندیشی باشی نیازی نیست کسی بهت چیزی رو یادآوری کنه. پس اگه از این وضع راضی نیستی مراقب حرف ها و رفتار ت باش تا بهت تذکر ندم.»

با خشم به چشمانش نگریستم و مثل بچه های بی ادب صدایم را بلند کردم و گفتم: « ببین آقای امینی...»

میان حرفم پرید و یاد آوری کرد که: « سامان!»

« نه... همان آقای امینی بهتره. یادم می آد خودت گفتی صدا کردن نام کوچک مال وقتی که آدم یا با هم فامیلن یا صمیمی. در حالی که شما نه فامیل منی و نه با من صمیمی هستی... پس برای چی سامان صدات کنم؟»

پوزخندی زد و پرسید: « خب چرا نمی خوامی به وجود بیماری تا راحت تر باشی. اگه روابط ما دوستانه نیست دیگه مقصر خودتی.»

« بله دیگه... تو همیشه همه نقصیرها رو گردن من می اندازی و به روی خودت هم نمی آری که این همه قهر و بگو مگو به خاطر لحن غیر دوستانه و آمرانه توست.»

« گوش کن کیانا...»

« خانم کبیری!»

بی توجه به تذکر من ادامه داد: « من هیچ اصراری ندارم روابط ما تا این اندازه پر تنش و خصمانه باشه. این رویه با خلق و خوی من جور نیست، اما پاره ای از ملاحظات رعایت نمی شه و این منو عصبی می کنه.»

« یادم نمی آد کاری کرده باشم که باعث عصبانیت تو شده باشه.»

با لحنی که انگار می خواهد مجابم کند گفت: « خودت خوب می دونی منظورم چیه، پس خودت رو به بیراهه زن. یک بار بهت گفتم بازم تکرار می کنم... دوست ندارم توی محیط پر رفت و آمد خیابان، کتابخانه و باشگاه با من حرف بزنی و به لبخند گنده و سرخوشانه هم همراهش کنی. نیازی نیست دیگرون ببینند دختر عزیز کرده آقای کبیری داره با یک سرباز وظیفه اون طوری خوش و بش می کنه. من یه سربازم و روزی که خدمتم تموم شد از این جا می رم، اما تو و خانواده ات اینجا می مونید و نمی خوام خدای ناکرده اسم آقای کبیری به نادرستی برده بشه و مسیب اون هم تو باشی. پس اگه بهت سخت گرفتم به خاطر حسن شهرت خودت و خانواده ات بود.»

با شنیدن حرف های سامان وا رفتم. آماده شده بودم جوابی دندان شکن داده و او را سر جای خود بنشانم، اما زمانی که دلایلیش را شنیدم تازه فهمیدم او تا چه اندازه ملاحظه کار و دور اندیش است و در پس رفتار به ظاهر بد اخلاقانه اش چه لطف بزرگی نهفته است. به یاد حرف های سپیده افتادم که می گفت شاید رفتار سر سخنانه سامان همون چیزی نباشه که نشون می دهد. تازه فهمیدم که حق به جانب اوست. اگرچه سامان را خوب نمی شناخت، اما تحلیل روانی اش واقع بینانه تر از من بود که این روزها به شدت بر روی تمامی رفتار و گفتار سامان حساس شده و ناخودآگاه جبهه می گرفتم.

سامان که متوجه شد با دقت به حرفهایش گوش می کنم و متفکرانه در خود فرو رفته ام با لحنی صمیمی گفت: « اگه بهت سخت گرفتم و تذکر دادم به خاطر خودت بود... تو دختری و در جامعه ما دخترها باید خیلی خویشتندار باشن، به خصوص با تعریفهای خوبی که پشت سر خانواده ات به عنوان مردمانی شریف هست... حیفه این شرافت با یک بی احتیاطی غیر عمد خدشه دار بشه... درست نمی گم؟»

با ملایمت سر تکان دادم. خندید و با لطفی خاص گفت: « حالا که روشن شدی، پس اخماتو باز کن و برام بگو کار سپیده و امیر به کجا رسیده.»

از لحن دوستانه و در عین حال کنجکاوانه اش لبخند بر لبانم نشست. او هم مشتاق عاقبت آن دو بود و مصرانه ماجرا را دنبال می کرد. با شوقی که یکبار از این پرسش در دلم به وجود آمده بود گفتم: « تو درست گفتی، اونا دارن از طریق خانواده ها شون جلو می رن. انگار بین مادر سپیده و عمه منیرش داره اتفاقات خوبی می افته.»

لبخند زد و با ملایمت گفت: « این از معجزات عشقه که می تونه دیوار یخی کدورت چندین و چند ساله رو بشکنه و گرمی آتشی رو بر روابط حاکم کنه.»

به تأیید سر تکان دادم. سر تکان داد و با درایت پرسید: « برای سپیده خوشحالی؟»

« اوهوم... بهت که گفتم سپیده دوست منه و دلم می خواد به هر چی که آرزو می کنه برسه.»

خندید، بعد با جسارتی تعجب برانگیز پرسید: « تو چی؟ تو هم از اون آرزوها داری؟»

لب برچیده و صادقانه گفتم: « من نه، اما مامان و بابا دارن.»

اخمی به چهره آورد و با کنجکاوی پرسید: « منظورت چیه؟»

« منظورم اینه که اونا نشستن و برای آینده من نقشه هایی کشیدن.»

سر بلند کردم و نگاهش کردم. با شنیدن این حرف اخم عمیقی بر چهره اش نشست، اما زمانی که نگاهم را متوجه خود دید زود چهره عوض کرد. این بار به شوخی پرسید: « و لابد تو رو هم در این نقشه کشی شرکت ندادن... ها؟»

شانه بالا انداختم. وقتی دید حرف نمی زرم سیاستمداران گفت: « فکر نمی کنم از آن دخترهایی باشی که بشینی و بگذاری که دیگران برات نقشه بکشند... دست کم من این طوری شناختم.»

« اگه منظورت اینه که بگی دختر خودسری هستم که روی حرف بزرگترهام حرف می زرم در اشتباهی و نشون می ده منو هنوز شناختی.»

به عمد تین حرف را زدم تا شاهد واکنش او باشم، اما او زود متوجه شد و با زیرکی سوت کوتاهی کشید و گفت: « آفرین به دختر حرف کوش کن... پس معلومه زحمت های خانم و آقای کبیری بی نتیجه نبوده. دختری که اجازه می ده مامان و بابا برایش تصمیم بزرگ زندگیش رو بگیرن به خدا نوبره!»

از لحن سراپا تمسخرش حرصم گرفت. با تندی گفتم: « هیچ هم این طور نیست. من اجازه نمی دم کسی برام تصمیم بگیره، حرف آخر رو خودم می زرم.»

« اما خودت گفتی که...»

« شوخی کردم... می خواستم ببینم تو چی می گی.»

موشکافانه نگاهم کرد و جسورانه پرسید: « چرا نظر من برات مهم بود؟»

جا خوردم. من من کنان گفتم: مهم که نبود، فقط می خواستم سر به سرت بذارم.»

« پس دیگه این کار رو نکن، خوشم نمی آد ازت دروغ بشنوم.»

قهر آلود گفتم: « اما من بهت دروغ نگفتم.»

« یعنی می خوای بگی کسی تو زندگیت وجود داره؟»

« نمی خوام توی زندگیم باشه، اما دارن به زور واردش می کنن.»

« اما تو سر سخت تر از اونیه که زیر بار بری، مگه نه؟»

به او نگاه کردم که گویی می خواست این فکر را به من تلقین کند. به راستی هیچ احساسی نسبت به افشین نداشتم و نمی دانستم در آینده چه تصمیمی خواهم گرفت. سامان وقتی دید به فکر فرو رفتم سرعت ماشین را کم کرد و با درایت پرسید: « اسمش چیه؟»

« افشین.»

« دوستش داری؟»

« نمی دونم... هنوز در این مورد فکر نکردم.»

« پس دوستش نداری، چون عشق نیاز به فکر کردن نداره. این معادلات تجاربه که نیاز به فکر کردن داره.»

چیزی نگفتم.

دوباره پرسید: « کارش چیه؟ »

« تو مغازه طلا فروشی پدرش کار می کنه. »

« پس وضع مالی شون خوبه؟ »

« بله، حتی شاید بشه گفت خیلی خوب. »

« پس باید خیلی مراقبش باشی. همچین پسرای توهای زیادی سر راهشون پهنه که تو باید جمعشون کنی. »

« جمع کردنش به عهده خود افشین، من اهمیت نمی دم. »

خندید و با شوخی گفت: « این هم یک نشونه دیگه که دوستش نداری وگرنه حاضر بودی سر و دست بشکنی تا رقیب ها طعمه تو رو شکار نکن. »

« من نه توری پهن کردم و نه به دنبال صیدی هستم. حالا هم که خودم صید شدم و افشین صیاد منه. برای همین که می گم برام مهم نیست. »

« اما باید باشه... از همین امروز بشین و به این قول و قرار های بزرگترها خوب فکر کن. بین اگه دلت با افشین که هیچ، اگر نیست یک لحظه هم درنگ نکن و موضوع رو با خانواده ات در میون بذار. باید بهشون بگی برای آینده ای که فقط متعلق به خودته، خودت تصمیم می گیری، اما یادت باشه که این کار رو در کمال ادب و احترام انجام بدی، چون اونام نسبت به تو حقی دارن و تو باید قانعشون کنی که تصمیم درست کدومه، متوجه می شی چی دارم می گم؟ »

با سردرگمی نگاهش کردم. یادمه یک بار کیانوش هم این موضوع را به من گفته بود و کم و بیش همین پرسشهای سامان را پرسیده بود. زمانی که به او گفتم نظرم راجع به افشین چیه و به او احساسی ندارم، خیلی رک و ضریح گفته بود که باید زودتر فکرهايم را بکنم و پیش از آنکه دیر شود نظر خودم را به مامان و بابا بگویم. حالا سامان هم به نوعی این موضوع را تذکر می داد. من احساس می کردم حق به جانب آن دو بوده و من باید هر چه سریع تر تصمیم خودم را بگیرم. اگر قرار بود همسر افشین باشم باید این اتفاق را برای خود جا انداخته و اگر مخالف بودم تا دیرتر از این نشده باید تصمیم نهایی را می گرفتم.

به خانه رسیده بودیم. پیاده شدم و در حیاط را باز کردم، اما با دیدن ماشین افشین که در پارکینگ جا خوش کرده بود، بکه خوردم. سامان کمی درنگ کرد، اما بعد با مهارت ماشین را در کنار ماشین افشین پارک کرد. پیاده شد. کلید را به سمتم گرفت و به من نگریست که با حیرت به ماشین افشین نگاه می کردم. با کنجکاوی پرسید: « انگار مهمان دارین. »

نفس عمیقی کشیدم و با کج خلقی گفتم: « ماشین افشین، انگار زیادی حلال زاده است! »

آرام سر بلند کرد و به چشمانم نگریست. با دلسوزی لبخند زد و گفت: « چشمتون روشن، پس صیاد اومده بینه صید به دامش نزدیک شده یا نه. مراقب خودتون باشین. »

اگرچه این حرف ها را به شوخی زد، اما به عینه رگه های خشم و عصیان را در چشمان درشت و روشنش خواندم. سامان لب گزید و با خشمی مهار شده گفت: « برو داخل، نباید افشین خان رو بیشتر از این منتظر دیدن خودت بذاری. عصر می آم دنبالت، راس ساعت پنج، خداحافظ.»

آن قدر تند و سریع بیرون رفت که مات و مبهوت نگاهش کردم و نتوانستم جوابی بدهم. چرا سامان یک باره دگرگون شد و آرامش خود را از دست داد؟ داشت چه اتفاقی می افتاد که قلب من این گونه با دیدن رگه های خشم او بنای تپیدن را گذاشته و گرمایی تب آلود زیر پوستم می دوید.

با گامهایی لرزان و سست به سوی ساختمان رفتم. از پشت درهای بسته، صدای بلند موسیقی و طنین خنده های افشین را می شنیدم که داشت با سر زندگی و صمیمیت برای پروین خانم لطیفه ای تعریف می کرد و خود بیشتر از او می خندید. چشم بر هم گذاشتم و با دنیایی اندوه به داخل خانه رفتم تا پذیرای مهمان سرزنده ای باشم که باید تکلیف خود را با او یکسره می کردم.

\*\*\*\*\*

بابا و مامان آن روز به خاطر حضور مهمانان هیچ کدام برای خواب به اتاقشان نرفتند. افشین با صدای بلند از هر دری حرف می زد و حالا داشت در مورد نقشه هایی که در زمینه شغل آینده اش داشت پرگویی می کرد. تصمیم گرفته بود کار در مغازه پدر را رها کرده و وارد دنیای تجارت شود. بابا با آینده نگری همیشگی، موفقیت کار او را تأیید کرد و مامان با شوقی راستین به آنچه افشین در نظر داشت انجام دهد گوش داده و اظهار نظر می کرد. در این بین من ساکت نشسته بودم و با ورق زدن مجله خودم را سرگرم کرده بودم. افشین که با بیان نقشه هایش آرام گرفته و نفسی تازه می کرد، نگاهم کرد و با لحنی خودمانی گفت: « کیانا جان، زحمت می کشی کیف سامسونت من رو بیاری... توی اتاق کنار آینه گذاشتم.»

متعجب نگاهش کردم. از این که با پروپی من را کیانا جان صدا کرده

بود و حالا هم پی فرمانی می فرستاد هم جا خوردم و هم دچار خشم آنی شدم. بلند شدم. دلم میخواست به جای آنقدر سر حال نیستم که بتوانم به خوبی تمرین هایم را انجام دهم، اما زیر فشار نگاه پدر و مادر به ناچار به اتاق رفتم و با حرص کیف او را آوردم. در دل زمزمه کردم: چه پررو، خجالت هم نمی کشه، کیانا جان...

با غضب دسته کیف سنگین را در مشت فشردم و از اتاق بیرون آمدم. کیف را جلوی پایش گذاشتم و با بفرمایی زورکی به طرف اتاقم رفتم.

افشین صدایم کرد و گفت: « کجا خانم؟ بیا بین برات چه چیزهایی سوغاتی آوردم. همه سنگینی این کیف به خاطر سوغاتیهای توست.»

« ممنون، اما من خیلی خسته ام و می خوام برم بخوابم.»

به مامان که با تندی نگاهم کرد اخم کردم. می خواستم به یادش بیاورم که با هم چه قول و قراری گذاشته بودیم، اما بابا مداخله کرد و با ملاطفت گفت: « بیا بنشین عزیزم، افشین جان زحمت کشیده و برایت هدیه آورده. سوغاتیها تو که دیدی بعد برو بخواب دخترم.»

درنگ کردم و به ناچار روی مبل نشستم. افشین که کمی پکر شده بود به سرعت موضوع را فراموش کرد و شروع کرد به بیرون آوردن سوغاتی ها.

« این هدیه مامان، این مال آرزو، اینم هدیه های المیرا و الناز... و از همه اینها مهم تر هدیه خودمه... بیا ببین ازش خوشت می آد؟»

بی تفاوت نشستم و با نگاهی یخی به آن همه جوش و خروش و تبلیغات بچگانه افشین که سراپا هیاهو بود نگاه کردم. خدایا نمی توانست کمی متین تر بوده و حرکاتش تا این اندازه مغایر با سن و سالش نباشد!

به جعبه مخمل قرمز رنگی که در دست افشین بود و به سویم گرفته بود نگاه کردم. با کاهلی دست پیش بردم و آن را گرفتم.

مامان برای برطرف کردن سوءتفاهم بیا لحنی پر تشویق گفت: « زود باش بازش کن کیانا... بینم چی هدیه گرفتی!»

جعبه را باز کردم و جلوی چشمان کنجکاو مامان و بابا گرفتم. ساعتی بندطلائی و ظریف بود که دور تا دور صفحه آن را نگین هایی مزین کرده بود و در جایگاه مخملی اش جا خوش کرده و جلوه گری می کرد. هدیه ای دلفریب و چشمگیر که ناخودآگاه لبخند بر لبانم نشانده.

افشین از این حرکت استقبال کرد و با خوشحالی گفت: « می دونستم می پسندی، کار سوئیسه... سفارش اونو به یکی از دوستانم داده بودم تا برام بفرسته. چطوره... دوستش داری؟»

« قشنگه، دستتون درد نکنه.»

مامان که از تعریف سرد و آبکی من دلخور به نظر می رسید، دست به کار شد و تشکری بلند بالا از افشین و دیگران که هدیه فرستاده بودند کرد. جعبه را روی میز گذاشتم و بلند شدم. بابا که متوجه کم حوصلگی ام شده بود گفت: « اگه خسته ای برو بخواب باباجان، ما بیداریم... وقت باشگاه صدات می کنیم.»

سر تکان دادم. پیش از آنکه به سوی اتاق بروم افشین پرسید: « باشگاه می ری؟»

جواب ندادم. پرسید: « ساعت چند باید باشگاه باشی؟»

« پنج.»

« آها... پس برو بخواب. منم همون موقع به قرار دارم، خودم می رسونمت تا گرماده نشی.»

« پیاده نمی رم، می آن دنبالم.»



« یعنی چی میان دنبالت؟! »

مامان شروع به توضیح دادن کرد و من به سرعت وارد اتاق شدم. می دانستم اگر کمی درنگ کنم افشین شروع به پرسش کرده و من که حوصله پاسخ دادن به او را ندارم واکنش نشان می دادم و چه بسا سبب دلخوری می شد. افشین برایم مهم نبود، فقط نمی خواستم باعث ناراحتی مامان و بابا شوم. آن قدر خسته بودم که متوجه نشدم کی خوابم برد. زمانی که با دستان نوازشگری از خواب بیدار شدم، هراسان در جا نشستم. ساعت ده دقیقه از پنج گذشته بود. فریاد زدم و همان طور که از تخت پایین می پریدم، گفتم: « ای وای... دیرم شد... سامان تا حالا منتظر مونده. »

مامان که به این همه عجله من با لیخند می نگرست دلداری ام داد و گفت: « نگران نباش عزیزم، سامان ده دقیقه پیش اومد دنبالت. بهش گفتم که امروز با افشین می ری باشگاه. اونم خداحافظی کرد و رفت. »

با ناراحتی اخم کردم و گفتم: « چرا این کار رو کردین مامان؟ برای چی بیدارم نکردی؟ »

« حالا که اتفاقی نیفتاده، به هر حال تو با ماشین می ری و گرما نمی خوری. »

« حرف سر با ماشین رفتن و گرما نیست. نمی خواستم حالا که سامان این همه راه رو توی این هوای گرم دنبالم اومده، ردش کنین تا با افشین برم. در ضمن من خوش ندارم با افشین برم باشگاه. »

به مامان نگاه کردم که دقیق و وسواس گونه انقلاب درونی ام را دنبال می کرد. دست و پا گم کردم و نفهمیدم چه باید بگویم، اما زود یاد حرف سامان افتادم و آرام گفتم: « نمی خوام کسی ما رو با هم ببینه و فردا هزار حرف بی ربط برام در بیارن. اینو به خاطر خودم و وجهه خانوادگی مون می گم. »

مامان لبخندی وسیع زد. دستی به موهای افشانم کشید و در حالی که صورتم را می بوسید گفت: « قربون تو دختر فهمیده برم که این همه مراقب رفتار و حرکات هستی... راست می گی، صورت خوشی نداره با افشین دیده بشی. به افشین می گم یک خیابان مونده به باشگاه پیاده ات کنه تا مشکلی پیش نیاد. اون جا به شلوغی خیابان اصلی نیست، خوبه؟ »

به ناچار رضایت دادم. مامان بازویم را فشرد و همان طور که از اتاق بیرون می رفت گفت: « می رم با افشین حرف بزیم، تو هم زودتر آماده شو که دیرت نشه. »

مامان که بیرون رفت دلم می خواست خودم را روی تخت انداخته و از ته دل گریه کنم. دوست نداشتم با افشین بروم. می دانستم که سامان حسابی عصبانی می شود و از اینکه توی برنامه های رفت و آمد ما اختلال به وجود آمده ناراحت شده و خدا می داند تلافی اش را چگونه سرم در می آورد. لحظه ای تصمیم گرفتم خودم را به مریضی زده و با افشین بروم. فردا در مقابل اعتراض سامان می توانستم بهانه بیاورم که مریض بودم و به باشگاه نرفته ام؛ ولی چه عذر و بهانه ای برای مامان بیاورم... نمی گفتم چطور موقع رفتن با سامان مریض نبودم، اما حالا که قراره با

افشین بروم مریض شده ام! دلم نمی آمد به مامان دروغ بگویم و همین وادارم کرد با بی میلی آماده شوم.

مامان به اتاق آمد و با دیدن من که بدون تکلیف وسط اتاق ایستاده بودم و ساک را در دست داشتم گفت: « بجنب عزیزم، افشین توی حیاط منتظره... زود باش، هوا خیلی گرمه.»

لب برچیدم و سلانه سلانه به حیاط رفتم. افشین پشت فرمان نشسته بود. به طرف ماشین رفتم. دستگیره در عقب را در دست گرفتم تا سوار شوم، اما قفل بود. افشین به سرعت در جلو را باز کرد و گفت: « بیا بنشین جلو، مگه غریبه ای که می ری پشت؟»

سوار شده و در حالی که با مامان خداحافظی می کردم چشم به رو به رو دوختم. افشین به سرعت ماشین را بیرون برد و به سوی باشگاه راند. نیم نگاهی به چهره درهم من انداخت و با تردید پرسید: « چیه، هنوز خوابت می آد که این طوری کسلی؟»

اجازه دادم به اشتباه اخم من را ناشی از خواب آلودگی ام تعبیر کند. وقتی متوجه شد سکوت کردم با لحنی شاد پرسید: « رشته ورزشی ات چیه؟»

« جودو.»

« اوه، اوه... پس باید خیلی هوای خودم رو داشته باشم. نکنه یه وقت دعوامون بشه و با یه حرکت چینگ چانگ چونگ... همون ضربه های استخوان خردکن داغونم کنی!»

خودش به این شوخی به قهقهه خندید و من فقط به زدن زهرخندی تلخ قناعت کردم. با خود اندیشیدم: بین افشین چطور داره در مورد آینده امیدوارنه حرف می زنه، آن وقت من خنگ هنوز هیچ تصمیم قاطعی برای خودم نگرفتم.

افشین حرف می زد و یک طرفه به پر گوئیهای بی دلیل خود می خندید. اهمیتی نمی داد که من در حرف زدن یا خنده همراهی اش نمی کنم. از دست سبک مغزی اش حرص می گرفت، اما به احترام مهمان بودنش اعتراضی نکرده و فقط با تکان دادن سر آنجایی که تصدیق یا انکار می خواست او را همراهی می کردم.

سر خیابان مورد نظر رسیدیم. در میان خنده های پر صدایش شتابزده گفتم: « همین جا نگو دارین... دیگه پیاده می شم.»

بی اعتنا به خواهش من وارد خیابان باشگاه شد و گفت: « وقتی ماشین هست برای چی می خوای پیاده بری؟ خودم نوکرتم و می رسونمت.»

بعد با شوقی وسوسه گر نگاهم کرد تا اثر لطف بزرگش را در چهره ام بخواند. اعتراض بی فایده بود. با غضب رو بر گرفتم و چشم به بیرون دوختم. پس از سکوتی کوتاه پرسید: « تا ساعت چند باشگاهی پیام دنبالت؟»

« نمی دونم، معلوم نیست. هر روز یک ساعتی تعطیل می شیم.»

نمی خواستم ساعت پایان باشگاه را به او بگویم، اما مصرانه گفت: « آخه دارم می رم پیش یکی از دوستانم، می خوام بدونم باید کی از پیش اون برگردم.»

خیالم راحت شد که به خانه نمی رود و از طریق مامان ساعت برگشتم را نمی تواند بفهمد. این بار کمی با خوشرویی گفتم: « بهت زحمت نمی دم، تو با خیال راحت پیش دوستان بمون. من خودم بر می گردم خونه، نگران نباش.»

لبخند زنان نگاهم کرد و با مسرت گفت: « خدمت کردن به تو زحمت نیست کیانا جان، رحمته... می دونی که خیلی چاکرتم.»

لبخندی زورکی زدم و زیر لب تشکر کردم. جلوی باشگاه رسیدم بودیم. نگه داشت. چشمم به تجمع پسرهایی افتاد که در آن هوای گرم دسته دسته در حیاط ایستاده و با گذر هر عابری او را تا جایی که چشم کار می کرد تعقیب می کردند. با توقف ماشین نگاه های خیره چند نفرشان را احساس کردم که با اشاره چشم و ابرو ما را به هم نشان می دادند. از دیدن این صحنه خون جلوی چشمم را گرفت. اگر افشین به خواسته ام توجه کرده بود، حالا مجبور نبودم زیر فشار این همه چشمهای کنجکاو و نیش های باز شده به سوی باشگاه بروم. افشین که متوجه اطراف نبود با صدایی نیمه بلند پرسید: « می آی امشب بریم سینما؟»

« نه، فردا درس مهمی دارم.»

« ولی من فقط همین امشب رو انجام و می خوام با تو...»

در ماشین را باز کردم و با شتاب خداحافظی کردم. خدا را شکر که فردا می رفت، وگرنه خدا می دانست من را تا چه اندازه به مرز جنون نزدیک می کرد. صدای حرکت ماشینش که ویراژ داد و بوق زنان از کنارم گذشت را شنیدم، اما اعتنایی نکردم و نگاهش نکردم. با گامهای لرزان به سوی باشگاه رفتم. هر چه به محوطه نزدیک تر می شدم صدای متلک پرانی های پسران با بی رحمی من را زیر رگبار حرفهایشان گرفته بودند بیشتر شنیده می شد. سرم پایین بود و می خواستم هرچه سریع تر خودم را از تیررس نگاه پسرها دور نگه دارم، اما می شنیدم که دارند چی می گویند و مدام به حرفهای همدیگر با تمسخر می خندیدند.

« بوی فرند جدید خوشگل خانم... چه خوش اشتها، معلومه که بچه مایه داره... مواظب باش آقا کوسه دندونت نگیره که دردت می آد... ما هم بچه پولداریم، نمی خوای بیایم برسونیمت...»

اشکهایم جاری شد. ناگهان صدایی خشن و عتاب آلود وجودم را به لرزه انداخت: « داودی، مرادی، کشاورز و تو یحیوی زود باشین برگردین توی کتابخونه... یاالله، زنگ تفریح تمومه. هر چی خواستین گفتین... یاالله زود...»

از شدت شرم دلم می خواست زمین دهن باز می کرد و مرا می بلعید اما سامان این حرفها را نشنیده بود. همین امروز صبه به من هشدار داده بود که خود را در معرض اتهام و حرفهای مغرضانه دیگران قرار ندهم و بیش از پیش مراقب قضاوت های مردم باشم. حالا فقط چند ساعت از آن هشدار آگاهانه گذشته بود و من به حقانیت حرفش رسیده بودم. چنان با شتاب خودم را داخل باشگاه انداختم که پایم به موکت لوله شده جلوی در گیر کرد و نزدیک بود زمین بخورم.

جوشش اشک دیدم را تار کرده بود و نمی دانستم باید از کی شاکی باشم. از مامان که بدون مشورت با من سامان را راهی کرده و به نوعی مجبورم کرده بود با افشین به باشگاه بیایم، از دست سامان که حرفهایش به این زودی رنگ تحقق به خود گرفته یا از خودم که اجازه داده بودم با رفتاری اشتباه بازیچه لغزگوییهای مشتکی پسر بی کار و مفت گو شوم و جرات دفاع از خود را هم نداشته باشم. یقین داشتم که در اولین دیدار، سامان سرزنش خواهد کرد و من که ترس از عتاب او این روزها برایم به راستی اهمیت پیدا کرده بود، دچار بیم و هراس شدم.

آن روز آن قدر گیج و ناهماهنگ تمرین کردم که مربی متقاعد شد خالم مساعد نیست و اجازه داد استراحت کنم. در گوشه ای نشستم و با تن و بدنی تبار و متشنج به انتظار ساعت پایان تمرین بودم. دلشوره و حالت تهوع آرام و قرار را از من گرفته و به راستی خود را بیمار حس می کردم. بر خلاف خواسته ام که تمایل داشتم ساعتها تمرین طولانی تر شود و زود با سامان رو به رو نشوم، به سرعت به ساعت پایانی نزدیک شدم و کم کم موقع تعطیلی از راه رسید.

تمرین به پایان رسید و بچه ها با شور و هیاهو لباس عوض کردند و آماده رفتن شدند. با پی حالی ساک را در دست گرفتم و از باشگاه بیرون آمدم. نمی دانستم سامان دنبالم می آید یا نه؟ با تردید به اطراف چشم انداختم. ماشین در جای همیشگی پارک بود، پس دنبالم آمده بود. با زانوانی لرزان جلو رفتم، اما نکته ای توجه ام را جلب کرد. برگشتم و به اطراف نگاه کردم. هیچ پسری در حیاط دیده نمی شد و این نشان می داد که سامان و ادارشان کرده موقع تعطیلی باشگاه از کتابخانه بیرون نیایند. مدیریت دقیق او وسیله آسایش تمام دختران را فراهم کرده بود. به ماشین که رسیدم در حال پاک کردن شیشه جلو بود. بی آنکه حرفی بزنم سوار شدم و به انتظار تمام شدن کار او دزدانه نگاهش کردم. اخم عمیقی بر چهره داشت و به خاطر گرمای هوا دانه های درشت عرق بر پیشانی و پشت لبش می درخشید. نمی دانم عمدی بود یا سهوی، اما به هر حال به کار پاک کردن شیشه ادامه داد و برای سوار شدن عجله ای نداشت. اضطراب و نگرانی همراه گرمای داخل ماشین کلافه ام کرده بود، اما جرات اعتراض نداشتم. در حالی که با دست خود را باد می زدم می خواستم به او بفهمانم باید دست از کارش برداشته و زودتر سوار شود.

عاقبت رضایت داد و سوار شد. دستمال را زیر داشبورد گذاشت و ماشین را روشن کرد. در سکوت چشم به بیرون دوختم و تظاهر کردم از عصبانیت او خبر ندارم. راه افتاد و با سرعت راهی خانه شد. هر لحظه انتظار داشتم حرفی زده یا اعتراضی کند یا حتی با خشم سرم فریاد بزند، اما او فقط در سکوت نگاهش را به رو به رو دوخته بود و هر دم به سرعت ماشین می افزود. ترس و اضطرابی که دامن گیرم شده بود، همراه با سرعت ماشین که همیشه باعث تهوع در من می شد دست به دست هم داده و حالم را دگرگون کرد. می ترسیدم اعتراض کنم و او از سر عناد و لجاجت رفتاری بدتر پیشه کند. سعی کردم بر حالت تهوع خود غلبه کنم، اما نمی توانستم. به سامان که با ظاهری خونسرد چشم به رو به رو دوخته بود نگاه کرده و با التماس گفتم: « تو رو خدا آرام تر بو، حالم داره به هم می خوره!»

سرعت ماشین را کم کرد و پنجره را تا آخر پایین کشید. باد نیمه داغ با شتاب به صورت عرق کرده ام خورد و کمی از التهاب درونم کاست. زمزمه کنان گفتم: « ممنون.»

پاسخی نداد. اخم کرده و به رو به رو می نگریست. احساس کردم به خاطر ظهر عصبانی است. به او حق دادم دلخور باشد. بر خود واجب می دانستم از او معذرت خواهی کنم. شاید این طور او را از پیله سکوت بیرون کشیده و وادار به حرف زدن می کردم. حاضر بودم سرم داد بزند و با نیش کلام زهر آلودش از من انتقاد کند، اما این طور با خشم و قهر چهره در هم نکشد و به من بی محلی نکند.

با صدایی لرزان گفتم: « می بخشی که امروز ظهر دنبالم اومدی و من خواب بودم. آخه دیر خوابیدم و مامان هم به موقع بیدارم نکرد.»

سکوت پاسخ گوی پوزش خواهی ام بود. با دلخوری گفتم: « چرا جوابم رو نمی دی، باهام قهری... مگه خودت نگفتی قهر مال بچه کوچولوهاست و نشونه بچگیه؟! »

در آینه نگاهی خشمگین به من انداخت و با عصبانیت گفت: « هنوزم همینو می گم.»

« پس برای چی باهام قهری؟ »

« برای اینکه خیلی بچه ای.»

« برای چی... یعنی اگه آدم یک خورده بیشتر از حد معمول بخوابه بچه است! »

« نه، اما اگه بخواد به خاطر کار دیگه ای عذرخواهی کنه، اون وقته که دیگه بچه ست.»

در حالی که با حالت تهوع خود در ستیز بودم، سرگردان پرسیدم: « مگه من چه اشتباهی کردم؟ »

« می خوای بگی خودت نمی دونی؟ »

« نه، تو بگو تا بدونم.»

این بار در حالی که سرعت ماشین را کمی زیاد می کرد با تغییر گفت: « اگه خیال می کنی ناراحتی من به خاطر اینه که ظهر با من نیومدی و با وجود این که در این گرمای طاقت فرسا برای آوردن آمدم و برگشتم با افشین اومدی، پس بدون در اشتباهی... من اون قدرها هم به قول تو بچه نیستم که کینه این بی برنامه گی ناخواسته رو به دل بگیرم.»

« پس می شه بگی برای چی این همه جوش آوردی؟ »

« برای اینکه بهت هشدار داده بودم کاری نکنی که در معرض اتهام دیگرون باشی، اما تو همین امروز کاری کردی که فردا همه مردم منطقه می دونن که جنابعالی با افشین جونتون راهی باشگاه شدین.»

« اهمیتی نمی دم دیگرون چی می گن، به کسی مربوط نیست.»

« شاید تو اهمیت ندی، اما به طور حتم برای پدر و مادرت مهمه که پشت سر تو حرف باشه یا نه.»

با سرسختی گفتم: « ولی من با اطلاع اونا همراه با افشین اومدم...»

« اونا اجازه دادن تا دم باشگاه با افشین بیایی؟!»

من من کنان گفتم: « خب، نه... مامان گفت من سر خیابون پیاده بشم، اما افشین نمی خواست توی گرما تا باشگاه پیاده بیام!»

« چرا؟ نکنه افشین جونت به جای اینکه فکر آبروت باشه به فکر اینه که پوست لطیف صورتت آفتاب سوخته نشه؟»

گیر افتاده بودم. دیگه طاقت گوشه و کنایه هایش را نداشتم. در حالی که به شدت می لرزیدم. فریاد زنان گفتم: « می شه این قدر نگی افشین جون افشین جون... دیگه داری دیونه ام می کنی...»

داشتم داد می زدم که یکباره حالم به هم خورد و نفهمیدم چطوری بالا آوردم. سامان که از این اتفاق یکه خورده بود، از سرعت ماشین کم کرد و به سرعت دستمال کاغذی را به سمتم گرفت. دستها و لباسهایم آلوده شده بود. اشکهایم راه گشوده و به سرعت بر گونه هایم روان شدند. به شدت خجالت می کشیدم و همان طور که از دست سامان عصبانی بودم،

از اینکه جلوی او استفراغ کرده ام شرم زده بودم. او که حالم را درک می کرد، ماشین را نگه داشت و با ملایمت گفت: « بلند شو بیا جلو، دیگه نمی شه پشت بشینی.»

گریه کنان گفتم: « نمی خوام... خودم پیاده می رم خونه.»

« لچ نکن کیانا، تو که نمی تونی با این سر و وضع پیاده بری.»

« می رم... می رم... می رم.»

سامان چند لحظه به من نگاه کرد که اشک ریزان نشسته بودم و در اوج شرمساری با دست و لباس آلوده نمی دانستم باید چه کار کنم. از ماشین پیاده شد و در عقب را باز کرد. با ملایمت بازویم را گرفت. بی هیچ مقاومتی پیاده شدم. در جلو را باز کرد و بعد در حالی که تلاش می کرد به چهره گریانم نگاه نکند، کمک کرد سوار شوم. خودش هم سوار شد و این بار ماشین را آرام به حرکت در آورد. با دستمال کاغذی دستها و لباسم را پاک کردم و اشک ریختم.

سامان نگاهم کرد و مهربانانه گفت: « بسه دیگه، حالا چرا داری گریه می کنی؟»

فین فینی کردم و چیزی نگفتم. یکباره شروع به خنده کرد. با ناراحتی نگاهش کردم. این حرکت من سبب شد با شدت بیشتری بخندد.

اخم آلود پرسیدم: « چیه؟ قیافه ام این قدر خنده دار شده؟»

« به خدا کیانا... اگه خودت هم توی آینه یه نگاه به خودت بندازی خنده ات می گیره. آخه دختر خوب این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟»

« تقصیر توست... اگه تند نمی رفتی و منو عصبانی نمی کردی این طوری نمی شد. حالا چطوری برم خونه؟»

با لحن مسخره ای پرسید: « چیه؟ می ترسی افشین تو رو این طوری ببینه و جا بزنه؟! »  
« گور بابای افشین، کی به او اهمیت می ده.»

به سویم چرخید و ناباورانه گفت: « راستی... یعنی دیگه تصمیمت رو گرفتی؟»

درنگ کردم. خیال نمی کردم از حرف من این گونه برداشت کند. اما در ظاهر سامان از این حرف تفریح کرده و حالا رنگ تند شادی را در نگاه خیره اش می خواندم. با جسارت پرسیدم: « حالا تو چرا این همه خوشحالی؟»

« چون داره باورم می شه که بزرگ شدی و از دنیای بچگونه چند ساعت پیش خیلی فاصله گرفتی.»

« خیلی هم خاطر جمع نباش... من دمدمی مزاجم. شاید نظرم عوض شد، دنیا رو چه دیدی.»

با سر خوشی خندید و گفت: « در اون صورت که یک عروسی افتادیم، اما باید قول بدی منو هم دعوت کنی. تصورش رو بکن... روی کارت عروسیتون نوشته جشن ازدواج کیانا خانم و افشین جون... قشنگه، مگه نه؟»

به او که می خندید نگاه کردم. کم مکی آورد. سامان نمونه ای از جمع اضداد بود. گاه چنان سخت و غیر قابل نفوذ و گاه این طور سرخوش و شاد. گویا نقطه ضعف من را فهمیده بود و داشت سر به سرم می گذاشت. نگاهش کردم و تا جایی که می شد زیانم را برایش در آوردم. با این حرکت آن قدر خندید که من هم با او همراه شده و فراموش کردم تا چند دقیقه پیش گریه می کردم و جلوی او خجالت زده بودم. حالا دیگر حتی بوی بد صندلی پشت هم عذابم نمی داد و به نوعی بی خیال اتفاق افتاده شده بودم.

وقتی هر دو حسابی خندیدیم، به سامان نگاه کردم و پرسیدم: « با این گندی که زدم چه کار کنیم؟!»

« تو رو می رسونم خونه و بعد می رم ماشین رو می دم بشورن. نگران نباش، ماشین شخصی ات فردا سر ساعت آماده سرویس دهیه.»

لبخند زدم. سامان نگاهم کرد و لبخند زنان پرسید: « حالا حالت چطوره؟»  
« خوبم.»

« مطمئنی دیگه حالت تهوع نداری؟ اگه داری تعارف نکنی ها. تا ماشین کثیفه کارتو بکن که دوباره فرا نخوام بیرمش سرویس.»

نمی دانم چی شد که با مشیت به شانه اش زدم و مثل وقتی که کیوان سر به سرم می گذاشت گفتم: « خیلی بدجنسی، این حرفات شبیه کیوانه.»

خندید و به آرامی بازویش را مالید و گفت: « خوشحالم که تو رو به یاد برادرهات می اندازم. این طوری خیالم راحت‌تره که توی دلت جا باز کردم.»

از این حرف دلم لرزید. به چشمان درشت و درخشانش نگریستم که در پرتو نور کم‌رنگ چراغهای خیابان با شیفتگی به چشمانم دوخته شده بود. گرمایی عجیب در وجودم حس کردم. باورم نمی شد نگاهی که در هنگامه خشم تا آن اندازه طوفانی و سرکش است می تواند در هنگام آرامش تا این پایه تسلی بخش و ملاحظت آمیز باشد. وقتی نگاه رمیده ام را دید نفسی عمیق کشید و با صدایی مخملی گفت: « قول بده هر وقت دچار مشکلی شدی روی من مثل برادرهات حساب کنی، باشه؟»

به یاد حرفی که صبح به او زده بودم افتادم. خنده کنان پرسیدم: « اگه نخوام مثل برادرت روت حساب باز کنم چی؟»

« اون وقت مثل هر کس دیگه ای که دوست داری روم حساب کن.»

برق نگاهش را می دیدم و قلبم جرس گونه در سینه می تپید. حس غریبی احاطه ام کرده بود و از نفسهای بلند و نگاه مخمور سامان هم می فهمیدم که او هم درگیر همین حس است. احساس ضعف می کردم و به شدت گرسنه بودم. برای اینکه حرفی بزوم و از جادوی نگاه سامان بگریزم زمزمه کردم: « چقدر گرسنمه، کاش الان چند تایی نون خامه ای درشت و خنک اینجا بود. دلم لک زده واسه نون خامه ای!»

خندید. ماشین را جلوی خانه نگه داشت و گفت: « شکمو... نون خامه ای نخور که چاق می شی.»

لبخند زدم و پیاده شدم. او هم پیاده شد و رو در رویم ایستاد. به چشمان خالی از گریه ام نگریست و گفت: « به خاطر امروز معذرت می خوام، قول می دم دیگه تکرار نشه.»

« چی تکرار نشه؟ سرعت زیاد یا غرغر کردنهات؟»

با مهربانی خندید و گفت: « هر دو... حالا برو داخل. نمی خوام کسی ما رو در حال حرف زدن ببینه.»

« تو شدی عالم بی عمل، به من می گی حرف زدن فقط توی ماشین، اما حالا داری توی کوچه باهام حرف می زنی.»

لبخند زد و رندانه گفت: « اول کوچه رو خوب پاییدم، وقتی دیدم خلوته پیاده شدم باهات حرف بزوم. حالا برو داخل و یادت باشه امشب زیاد بیدار نمونی. بعد از گریه های امروز می دونم که یه خوای آروم بهت نشاط می ده تا دوباره سرپا بشی.»



به او که دل سوزانه این حرفها را می زد، نگاه کردم و موافق سر تکان دادم. خندید و با شیطنت افزود: « در ضمن همین امشب به افشین جون بگو که تصمیمت رو گرفتی و او بهتره تورشو جای دیگه ای پهن کنه، خداحافظ.»

به او که سوار می شد نگرستم. به سرعت ماشین را راه انداخت و با حرکت دست دوباره خداحافظی کرد. ایستاده بودم و دور شدن او را نگاه می کردم. سامان خیلی زودتر از من به نتیجه رسیده بود. از حرف من این گونه برداشت کرده بود که تصمیم نهایی را گرفته ام، اما من نه در این مورد فکر کرده و نه بابا و مامان را در جریان مخالفت خود گذاشته بودم. نمی دانستم واکنش آن دو چیست. خدا می دانست که اگر مامان می فهمید که می خواهم به افشین جواب رد بدهم تا چه اندازه ناراحت می شد. از شدت علاقه اش به این وصلت با خبر بودم و می ترسیدم واکنش منفی او سبب شود که بیماری مهارشده اش دوباره عود کرده و سبب ناراحتی اش شود. مامان دچار بیماری قلبی بود و پزشکان هر گونه غم و غصه ای را برایش ممنوع کرده بودند. همه در خانه رعایت حالش را می کردیم و بابا به شدت مراقب حال او بود تا اتفاقی باعث نگرانی اش نشود. می ترسیدم از شنیدن تصمیم من ضربه بخورد و کارش به جاهای باریک کشیده شود. نمی خواستم گرد ملال بر چهره اش نشسته و خود مسبب آن باشم. کاش در این روزهای سخت که نیاز به حمایت فکری و زبانی کسی داشتم کیانوش کنارم بود. مطمئن بودم او راه حلی پیدا می کرد و مشکلم را بر طرف می کرد، اما او حالا فرسنگها از من دور بود و ناگزیر بودم خودم یک تنه با این مشکل مواجه شوم و آن را حل کنم.

## فصل 6

به خاطر رفتن افشین بابا دو ساعتی مرخصی گرفته بود تا پس از رفتن او به یگان خدمتش برود، اما مامان به مدرسه رفته بود. آرام و پاورچین قدم بر می داشتم تا افشین و بابا بیدار نشوند، چون افشین پیله می کرد که من را تا دبیرستان همراهی کند و من نمی خواستم دختران فضول دبیرستان که همیشه حرفی برای گفتن داشتند، موضوعی جدید پیدا کرده و پشت سرم حرف بزنند.

شب قبل بیماری و سردرد را بهانه کرده و خیلی زود به اتاقم رفته بودم. یکبار که مامان به اتاقم آمد، خودم را به خواب زدم تا مانع اصرار او برای بیرون آمدن شوم. او هم پس از چند دقیقه آرام و بی صدا اتاق را ترک کرد. من تا پاسی از شب گذشته به روز پر هیاهویی که پشت سر گذاشته بودم فکر کردم. خوابهای آن شب مخلوطی از اتفاقات شاد و غمگین بود. گاه سر به سر سامان می گذاشتم و قهقهه زنان می خندیدم و گاه مثل بیشتر مواقع با هم قهر کرده و با هم درگیری لفظی داشتیم و من غصه دار و ناراحت از او رو بر می گرداندم. آن شب با تمام اتفاقات ناخواسته اش برای من نقطه عطفی بزرگ بود. می دیدم بر خلاف هر روز و هر شب دیگر با تنش و عصبانیت به سامان فکر نمی کنم و برای مقابله و رویارویی با او نقشه نمی کشم.

صبح که از خواب بیدار شدم نشئه خوابی دلنشین بودم. چنان سر زنده و پر تحرک بودم که نگرانی مامان با دیدن حال مساعدم بر طرف شد و با آرامش به مدرسه رفت. نگاهی به ساعت کردم و از ساختمان بیرون آمدم. کفش پوشیدم و تصمیم گرفتم جلوی در حیاط به انتظار سامان بمانم. نمی خواستم در آخرین لحظه از صدای صحبت کردن احتمالی من و سامان، افشین بیدار شود و مانع رفتنم شود. دستگیره در کوچه دستم بود که ماشین جلوی در توقف کرد. لبخندزنان

بیرون رفتم و آرام در حیاط را بستم. سامان با یکی از همان لبخندهای اغوا کننده اش پشت فرمان نشسته بود و با چشمانی منتظر حرکاتم را دنبال می کرد. خم شدم و از پنجره سلام کردم. خندید و در جلو را باز کرد و گفت: « بیا جلو، هنوز صندلی های عقب درست خشک نشده.»

با رضایت سوار شدم و به چهره متبسم او نگاه کردم که با دقت برافروختگی چهره ام را می نگریست. با مهربانی پرسید: « امروز حالت چگونه؟ »

« خوبم، ممنون.»

« خدا را شکر!»

ماشین را به حرکت در آورد و آرام رانندگی کرد. مراقب بود تا مثل روز قبل سرعت نگیرد و باعث ناراحتی ام نشود. اندکی به سویم خم شد و در حالی که در داشبورد را باز می کرد پرسید: « صبحانه خوردی؟ »

« بله، چه طور مگه؟ »

« یعنی حالا سیر سیری؟! »

« خب آره، تا خرخره صبحانه خوردم. برای چی می پرسی؟ »

از داشبورد جعبه ای بیرون آورد و همان طور که آن را روی زانویم می گذاشت با خنده پرسید: « یعنی این قدر سیری که نمی تونی نون خامه ای بخوری! »

مثل بچه های لوس با خنده و شادی دست زدم و با هیجان گفتم: « وای چرا... برای نون خامه ای همیشه جا دارم، تو چقدر خوبی سا... »

حرفم را خوردم. از اینکه زیادی ابراز شادی کرده بودم خجالت کشیدم. به نیمرخ چهره ام نگریست که با شرم سرم را به زیر انداخته بودم. خندید و گفت: « ای شکمو، حالا که این همه خوشحالت کردم پس بازش کن تا با هم بخوریم. من امروز صبح زود ناچار شدم برای تحویل ماشین برم و هنوز صبحانه نخوردم.»

مطیعانه در جعبه را باز کردم و جلویش گرفتم: « بفرمایید! »

« اول خودت بردا. این امتیاز برای اینه که امروز دختر خوش اخلاق و با ادبی هستی.»

« این قدر بدجنس نباش، اگه تو بذاری من همیشه خوش اخلاق و با ادبم.»

« باشه، ما که حرفی نداریم.»

با شیطن دست در ردیف نوها چرخانده و یکی را که از همه درشت تر بود برداشتم، بعد جعبه را به سویش گرفتم. او بی آنکه نگاه از خیابان بردارد یک برداشت و گفت: «حاضری با هم مسابقه بدیم؟»

«که چی بشه؟»

«بینیم کی می تونه بیشتر بخوره.»

«وای، آره... چه مسابقه باحالی.»

خندید. سر تکان داد و گفت: «پس با شماره من شروع کن... حاضری؟ یک... دو... سه...»

چنان مجذوب این مسابقه شدم که نفهمیدم چطور توانستم پنج تا نون خامه ای بخورم. در حالی که دلم از آن همه چربی و شیرینی به هم می خورد، با فسوس به کیکهای باقی مانده نگاه کردم و گفتم: «حیف، دیگه نمی تونم بخورم!»

از رفتار و لحن پر افسوس من خنده اش گرفت. پرسید: «چندتا خوردی؟»

«پنج تا، اگه صبحانه کره و مربا نخورده بودم می تونستم بیشتر بخورم، ولی شیرینی و چربی دلم رو زد و دیگه نتونستم ادامه بدم.»

«اما به هر حال برنده شدی!»

«راستی، مگه تو چند تا خوردی؟»

«دو تا... هیچ وقت یاد ندارم تونسته باشم بیشتر از دو تا بخورم. به تو هم توصیه می کنم بیشتر از دو تا نخوری، چون چربی و شیرینی برای سلامتی مفید نیست!»

با مسرت به پشتی تکیه دادم و خنده کنان گفتم: «کاش برای این مسابقه جایزه گذاشته بودیم... مسابقه که بدون جایزه نمی شه.»

«حالا فکر کن قبل از مسابقه است. برای جایزه چی می خواستی؟»

«اگه بگم مسخره ام نمی کنی؟»

با اشتیاق نگاهم کرد و با ظرافت پرسید: «یعنی خواسته ات این قدر غیر معقوله؟ بگو، مسخره ات نمی کنم.»

«یک جعبه بزرگ نون خامه ای دیگه می خواستم که به جای صبحانه و ناهار و شام بخورمشون.»

از این حرف من اول تعجب کرد، اما بعد خندید، آن گونه که اشک در گوشه چشمانش نشست. از طرز خنده اش خوشم می آمد، عمیق و آرام. با هیاهو دهان باز نمی کرد و برای خنده تمام حلق و دهانش را به نمایش نمی گذاشت. به او که سرخوشانه می خندید نگاه کردم و خودم هم به

خنده افتادم. سامان با سخاوتمندی هرچه تمام تر گفت: « فردا جایزه ات رو از من می گیری، اما به شرط اینکه صبحانه یک چیز سبک بخوری تا بیشتر بتونی از خوردن نون خامه ای لذت ببری.»

تعارف کردم و گفتم: « وای نه... شوخی کردم. لازم نیست خودت رو به زحمت بندازی.»

« یکبار گفتم، دوباره هم می گم، بهت نمی آد نقش دخترهای مودب رو بازی کنی.»

« خیلی بدجنسی سامان. دوباره می خوای حالم رو بگیری.»

خندید و با مهربانی گفت: « شوخی کردم، اما حالا راستشو بگو. دلت باز هم جایزه ات نون خامه ای باشه؟! »

« اگه بدونم جایزه دیگه ای در انتظارمه، حاضرم عوض کنم!»

« با کتاب چطوری؟»

« نه، یک چیز بهتر!»

« از کتاب بهتر سراغ ندارم، جایزه ات همون کتابه.»

« تو مستبدترین پسر دنیایی. آخه کی دیده جایزه رو به آدم تحمیل کنن؟»

خندید. اصرار کردم جایزه را عوض کند و همان نان خامه ای بخرد، اما قبول نکرد و در برابر لحن ملتمسانه ام گفت: « حالا که قراره دختر خوش اخلاق و با ادبی باشی باید راه و رسم زندگی رو یاد بگیری، چون فقط این طوریه که می تونی موفق باشی.»

« حالا اگه نخوام راه و رسم زندگی رو یاد بگیرم، باید سراغ کی برم؟»

« هیچ کس، چون به هیچ طریقی نمی تونی نظرمو عوض کنی.»

« باشه بدجنس، به خاطر تو قبوله!»

می دانستم با سرسختی هرچه تمام تر روی چیزی که می دانست صحیح است اصرار دارد و نمی توانم در مقابلش کاری انجام دهم. پس بهتر بود موافقت می کردم. به لبان متبسم و نگاه شوخش نگریستم و با رضایت به پشتی تکیه دادم. از صمیمیتی که بینمان به وجود آمده بود خوشحال بودم و از دیدن انعطاف و نرمش سامان احساس خوشایندی داشتم. نزدیک دبیرستان رسیده بودیم که پرسید: « افشین تا کی اینجا می مونه؟»

« امروز می ره.»

« اون وقت کی برمی گرده؟»

« نمی دونم، برای آمدن و رفتنش برنامه مشخصی نداره، ولی با توجه به اینکه می خواد شغل عوض کنه فکر کنم حالا حالاها این طرفها پیداش نشه.»

« و این معنییش اینه که تو در مورد مخالفت هنوز با مامان و بابات حرف نزدی!»

با انگشتان دستم بازی کردم و متعاقب آن با صدایی لرزان گفتم: « نمی تونستم جلوی افشین چیزی بگم، منتظرم بره تا باهاشون حرف بزنم. اول باید با بابا حرف بزنم تا بره و مامانو متقاعد کنه.»

« چرا مامانت اصرار داره تو همسر افشین بشی... به خاطر وضع مالیش که نیست، چون وضع خودتون خوبه.»

« البته که نیست، اما به نظر مامان ازدواج من و افشین خیال اونو راحت می کنه که دختر عزیز کردش توی فامیل شوهر خوبی می ره و گیر آدم غریب نمی افته.»

« یعنی از دید مامانت فقط وصلت با فامیله که مطمئنه و نمی شه به غریبه ها اعتماد کرد؟»

شانه بالا انداختم و بی تفاوت گفتم: « نمی دونم... نظر مامان اینه دیگه.»

« اما بهتره یه نفر با مامان صحبت کنه و بهش بگه این طرز فکر کردن درست نیست.»

خنده کنان پرسیدم: « امیدوارم اون یه نفر تو نباشی؟»

« دنیا را چه دیدی؟ شاید هم بودم.»

از این حرف او تعجب کردم. من به شوخی گفتم، اما او جدی جواب داد. به چشمان پر گویش با اشتیاق حرکاتم را دنبال می کرد نگرستم و دیده برگرفتم. سامان که دید ساکت شدم حرفی نزد و فقط با کشیدن نفسی عمیق به من خاطر نشان ساخت که برای گفتن این حرف شاید جسارت زیادی به خرج داده است. احساس می کردم دنیای اطرافم در حال دگرگونی است. من که تا روزهای پیش بی هیچ دغدغه ای روزگار می گذرانیدم و همه دلمشغولی ام در روابط با سپیده و ماجرای عاشقانه او خلاصه می شد، حالا سپیده را فراموش کرده و به خود و تحولاتی که داشت در زندگی ام رخ می داد مشغول شده بودم.

جلوی دبیرستان پیاده شدم. در آخرین دقیقه در حالی که مبهوت و سرگردان بودم، سامان جعبه نان خامه ای و کیفم را دستم داد و به خاطر فراموشی ام لیخند زد. از نگاهش خجالت کشیدم. زیر لب خداحافظی کردم و او با آهنگی متفاوت با همیشه جوابم را داد. زمانی که به کلاس رفتم، بچه ها دوره ام کردند و تولدم را با خوردن نان خامه ای ها جشن گرفتند. سرسری تشکر کردم و در مقابل نگاه نگاه کنجکاو سپیده او را به کناری کشیدم و با سوالات بی شمارش رو به رو شدم. چنان آزاد و رها از سامان و رنگ نگاهش گفتم گویی بارها به تماشایش نشسته ام و عین کلمات را از حفظ هستم. سپیده شادمانه دستم را فشرد و بارها زمزمه کنان میلاد عشقم را تیریک گفت. اما من هنوز نگران بودم. یعنی آنچه داشت اتفاق می افتاد تولد عشق بود، همان علاقه شدید قلبی! پس اگر این است چرا حادثه عشق به جای اینکه مشتعل و برافروخته ام کند، این چنین سبب سردرگمی و ناتوانی ام شده بود؟ چرا تمام یاخته های تنم، ترنم عشق را سر نداده و قلمم جرس گونه در سینه نمی زند؟ شاید از آینده بیم داشتم و ترس از موضوع افشین سبب می شد آن احساس پر فروغ را جدی نگرفته و در کوچه پس کوچه های شیدایی سرگردان بمانم، اما گذشت زمان به من ثابت کرد آینده آبستن حوادثی بود که من از آن بی خبر بودم.

شاید همان حس ششم قوی که در تمامی زنان وجود دارد سبب می شد نتوانم چون غریقی از جان گذشته در دریای متلاطم عشق غوطه ور بمانم.

## فصل 7

سپیده غرغرنان شکوه می کرد. گفت: « از دست مامان دارم کلافه می شم. هرچی من و بابا دیشب بهش التماس کردیم جواب یکی دو بار آمدن عمه منیر و شوهرش به خونه مون رو با رفتن به خونه اونا بریم راضی نشد که نشد. آخرشم بابا از دستش عصبانی شد و اونا کلی با هم جنگ و دعوا کردن... آخر سر هم مامان با داد و فریاد گفت خونه کسی که باعث اختلاف بین زن و شوهر می شه نمی رم، منیر بره به جهنم، بعدش هم رفت تو اتاقش و در رو به هم کوبید. بابا هم تا صبح توی اتاق پذیرایی خوابید و هی از این دنده به اون دنده شد و صدای غژغژ مبلها رو در آورد.»

نی آبمیوه را از دهان بیرون آوردم و پرسیدم: « اصل اختلاف مامانت با عمه ات سر چیه؟»

« اگه بهت بگم باور نمی کنی کیانا... اون قدر بچگونه است که آدم خنده اش می گیره.»

با کنجکاوای به سپیده نگاه کردم. پاکت آبمیوه را در دست جابهجا کرد و گفت: « گویا وقتی مامان داشته زن بابا می شده، سر سفره عقد، عمه از بابا می خواد مهریه مامان رو اندازه مهر خودش تعیین کنه و از چهارده سکه اونو به پنج سکه تقلیل بده... همین باعث دلخوریهای بعدی اونا شده، چون مامان از قبل با بابا حرف زده بوده و سر چهارده سکه با هم توافق رسیده بودن. مامان از این مسئله دلخور شده که چرا عمه تو خصوصی ترین تصمیم زندگیش دخالت کرده و بابا را وادار کرده به خواسته او تن بدهد... و اینو سالهاست که به رخ بابا می کشه که جلوی خواهرش عرضه نداشته و نتونسته از حلق قانونی زنش دفاع کنه. شاید به خاطر همین حس تحقیرآمیزه که بابا تا این اندازه بداخلاق و عصبی شده و با کوچکترین مخالفتی از کوره در می ره.»

در حالی که با تعجب به حرفهای سپیده گوش می دادن، پاکت آبمیوه را مچاله کردم و پرسیدم: « حالا مگه چهارده تا سکه یا پنج تا چه فرقی با هم دارن؟ به هر حال به نیت امامان مطرح شده، هیچ کدوم عیبی نداره.»

« اینو دیگه باید به مامان خانم گفت که زیر بار نمی ره و از اون روز تا حالا به عمه منیر لقب حسود رو داده و باهاش چپ افتاده.»

خندیدم. به سپیده نگاه کردم که با اخم پاکت خالی آبمیوه اش را در دست می فشرد. پرسیدم: «حالا تو چرا اینهمه غصه عمه جونت رو می خوری؟»

« من غصه اونو نمی خورم، غصه خودم و امیر رو می خورم که تا وقتی بین مادرهامون آشتی به وجود نیامده باید دوری از همدیگه رو تحمل کنیم، به خصوص که عمه منیر پس از کم محلی مامان جلو امیر گفته دیگه پا خونه ما نمی ذاره و تا وقتی مامانم به دستبوسی او نره دیگه اسم هیچکدوممون رو نمی آره. نمی دونی کیانا، نمی دونی که عمه منیر چقدر لجبازه. کینه دیرینه او

و مامان اون قدر ریشه دار شده که هرکدومشون برای اینکه دیگری رو به زانو در بیاره حاضر نیست کوتاه بیاد... یه جورایی اختلافشون حیثیتی شده.»

« راستی که خنده داره، عین بچه کوچولوها با هم لج کردن و حاضر به گذشت هم نیستن.»

بلند شد. نگاهی به اطراف انداخت و چون از نبودن خانم ناظم در حیاط مطمئن شد دوباره کنارم نشست و گفت: « با این رویه ای که بزرگترها پیش گرفتن می ترسم آخر کارمون به اجرا کردن پیشنهاد امیر بکشه.»

« کدوم پیشنهاد؟»

سر بلند کرد. به چشمان کنجکاوم نگرست و با تردید گفت: « به اینکه با هم فرار کنیم.»

« وای نه سپیده، تو که جدی نمی گی؟!»

« خب منم اولش مخالف بودم، ولی وقتی می بینم بین مامان و عمه روز به روز داره بیشتر شکرآب می شه اون وقت راهی جز فرار برامون نمی مونه.»

« به عاقبتش فکر کردی؟ می دونی با این کار چه بلایی سر خانواده ات می آری؟»

« به درک... وقتی اونا به فکر دل من نیستن، چرا من به فکر اونا باشم!»

احساس کردم سپیده این حرف را از سر عصبانیت می زند و زمانی که از این همه سرگردانی و ناامیدی دور شد تازه به اشتباه خود پی می برد. بنابراین به بحث خاتمه دادم و مسیر حرف را عوض کردم.

زنگ زده شد و به طرف کلاس رفتیم که یک باره سر و کله خانم ناظم پیدا شد. سپیده تلاش کرد خود را پشت یکی از دخترها مخفی کند، اما نگاه تیزبین خانم ناظم او را شکار کرد و با حرکت انگشت اشاره کرد به طرفش برویم. سپیده دستم را گرفت و با التماس گفت: « تو هم باهام بیا کیانا... خدا کنه خیلی گیرنده...»

با قدمهایی لرزان به سوی خانم ناظم رفتیم. با دقت قد و بالای سپیده را برانداز کرد. وقتی جلوی لو قرار گرفتیم با لحنی توفنده شروع کرد و گفت: « چند بار باید بهت تذکر بدم باید مانتو رو بلند و گشاد کنی... الان نزدیک به دو ماهه که هی داری امروز و فردا می کنی. مگه قرار نبود مانتو رو پیش خیاط ببری؟»

« آخه خانم، سر خیاط شلوغه و می گه نمی تونه زود مانتو رو تحویل بده. منم که همین یه مانتو رو دارم... اگه بخوام بدمش دست خیاط که بلندترش کنه اون وقت ناچارم با یه مانتو دیگه پیام دبیرستان که همرنگ فرم نیست.»

« مهم نیست... اگه با رنگی متفاوت به مدرسه بیای بهتره تا این مانتو تنگ و کوتاه رو بیوشی. همین امروز می بری مانتو رو می دی به خیاط. یک هفته بهت وقت می دم که با مانتویی دیگه بیای دبیرستان. بعد از یک هفته باید مانتویی همرنگ دیگر، گشاد و بلند تنت باشه، فهمیدی؟»

« بله خانم، چشم.»

خانم ناظم با این تذکر از ما فاصله گرفت. من در حالی که خیلی ترسیده بودم دست سپیده را در دست گرفتم. دست او هم یخزده بود اما به روی خودش نیاورد و در حالی که به من دهن کجی می کرد پشت سر خانم ناظم ادا درآورد. او را به طرف کلاس کشاندم. می ترسیدم خانم ناظم برگردد و متوجه حرکت سپیده شود. خدا می دانست آن وقت چه اتفاقی می افتاد.

سپیده با بی قیدی گفت: « خب اینم از این، فردا با اون مانتو آبی که تازه خریدم میام دبیرستان. امیر می گه رنگ اون مانتو خیلی بهم میاد. این طوری دیگه از دست نق زندهای خانم ناظم هم راحت می شم.»

« اما فقط یک هفته بهت وقت داده، پس بهتره مانتوت رو راستی راستی بدی خیاط بلندترش کنه.»

« ول کن کیانا... دو ماه که این جور سر شد، یک هفته هم که خودش فرجه داد، بقیه اش هم خدا کریمه.»

از خونسردی سپیده تعجب کردم. اگر این تذکر به من داده شده بود سعی می کردم هرچه زودتر آن کار را انجام دهم و خود را در موقعیتی قرار ندهم که نیاز به تذکر مجدد باشد. سپیده که متوجه حیرتم شد سر شوخی را باز کرد. در حالی که نگران بعد بودم با او وارد کلاس شدم. حرفهای سچیده افکارم را به هم ریخته بود. پیشنهاد امیر و موافقت اجباری سپیده نگرانم می کرد و می ترسیدم روزی آن دو این فکر را که در حد پیشنهاد بود عملی کرده و دست به فرار بزنند.

آن روز ظهر، زمانی که با سامان راهی خانه بودیم موضوع را با او در میان گذاشتم. در حالی که به نابخردی آن دو می خندید گفت: « یادت هست یک بار بهت هشدار دادم دست از دوستی با سپیده بردار. این دختر فکر بیماری داره و متأسفانه این بیماری مسریه!»

« منظورت چیه؟ من که مخالف این نقشه هستم.»

« الان شاید، اما ممکنه یک روزی تو هم به بن بستى که اونا رسیدن بر بخوری و بخوای راه حل اونا رو تجربه کنی. برای اینه که می گم مسریه.»

اخم کردم و با اطمینان گفتم: « اما ناهید خانم و مامان هیچ مشکلی با هم ندارن، در ضمن اگه افشین بخواد یه روز این پیشنهاد رو بده، منم از همین حرف علیه خودش استفاده می کنم و بهش جواب رد می دم.»

تو که این همه مخالف افشین هستی، پس چرا موضوع خواستگاریشو یکسره نمی کنی؟ خوب نیست جوون مردم رو این همه منتظر خودت نگه داری.»



« من کسی رو مجبور نکردم منتظرم بمونه. این بزرگترا هستن که خودشون بریدن و دوختن و به نظر من هم اهمیتی نمی دن.»

« گویا فکر می کنن این پیراهن دوخته به تن تو برازنده است که مخالفت نمی کنی، غیر از اینه؟»

با اعتراض نگاهش کردم. به تندی گفت: « اگه حرف و عملت یکی بود حق داشتی این طوری اخم کنی و بدت بیاد، ولی وقتی فقط حرف می زنی و کاری نمی کنی که اونا متوجه مخالفت بشن پس حق بده که حرفت رو باور نکنم.»

« اگه تا حالا سکوت کردم برای این که منتظرم کیانوش بیاد و او با مامان و بابا حرف بزنه. کیانوش می دونه چی بگه که نه ناراحتی قلبی مامان دوباره عود کنه و نه بابا از دست من دلخور بشه.»

با لحنی هشدار دهنده گفت: « این کارو تلفنی هم می تونی انجام بدی، لازم نیست تا آمدن کیانوش صبر کنی.»

« نمی تونم با یکی دو کلمه به کیانوش توضیح بدم، باید مفصل باهاش حرف بزنم تا قانعش کنم به خاطر من پا جلو بگذاره و با بزرگترها حرف بزنه. از طرفی ختی اگه به او توضیح بدم باز باید اینجا باشه تا بتونه جریان مخالفت منو طوری به مامان و بابا بگه که ناراحتی به وجود نیاره!»

سامان لحظه ای سکوت کرد و بعد با وسواس پرسید: « کیانوش کی قراره بیاد بندر عباس؟»

« نمی دونم، اغلب بعد از امتحانات پایان ترم به اینجا می آن!»

« یعنی دو ماه و نیم دیگه، فکر نمی کنی خیلی ذیر باشه؟!»

« چاره ای نیست، باید صبر کنم.»

« بله، باید صبر کنیم.»

از فعل جمع استفاده کرد. از زیر چشم نگاهش کردم. مثل اینکه او متوجه نگاه من بود، چون لبخند محوی زد. سرخ شدم. به بهانه بالا کشیدن شیشه رو برگرفتم و چشم به بیرون دوختم. منظورش از این حرف چه بود؟ چرا گفت باید صبر کنیم؟... یعنی او هم چشم انتظار جواب منفی من به افشین بود؟ اما چرا این موضوع تا این اندازه برای سامان مهم بودم که مدام آن را یادآوری می کرد. چرا می گفت نباید جوان مردم را منتظر بگذارم و می خواست پیش از آنکه افشین درگیر مسائل عاطفی شود با جوابی رک و صریح تکلیف خود و او را روشن کنم؟

از روزی که افشین از خانه ما رفته بود دیگر تماسی نگرفته بود. گویا از اینکه شب آخر بی خداحافظی با او به بهانه بیماری در اتاقم ماندم و او را همراهی نکرده بودم دلخور شده بود. یا شاید از دیدن برخوردهای خشن و غیردوستانه ام ناراضی بود و دیگر سراغی از ما نمی گرفت. به هر حال هرچه باعث آن بود خوشحالم می کرد و بر خلاف مامان که مدام از بی خبری

ناهدخانم و افشین گلهمند بود رضایت داشتم و دعا می کردم روابط سرد اخیر باعث شود زودتر به خواسته ام پی ببرند و من را از توسل به کیانوش و مطرح مردن مخالفتم راحت کنم.

اختلاف میان مادر سپیده و عمه منیرش روز به روز بیشتر می شد. یکی دو بار کار به پیغام و پسغام فرستادن کشیده شد و دورادور برای هم شاخ و شانه کشیدند. عمه منیر که اوایل سعی کرده بود با ارتباط برقرار کردن روابط تیره گذشته را حسنه کرده و در دل زن برادرش جا باز کند، با دیدن رفتار سرد و بی اعتنای مادر سپیده حالا رو ترش می کرد و به مقابله می پرداخت. چند روز پیش در خانه یکی از بستگان سفره نذری پهن بود. آن دو غافل از حضور دیگری در این مجلس شرکت کرده بودند. زمانی که همدیگر را می بینند، هر دو با بی اعتنایی به دیگری می خواستند نشان دهند که نسبت به حضور دیگری اهمیتی نمی دهد و نتیجه این می شود که هر دو تا پایان مجلس صم و بکم نشسته و نه تنها از برکت حضور در مجلس استفاده نکردند، بلکه با چشم و ابرو نازک کردن به همدیگر کم محلی کرده بودند. تعدادی از فامیل که از موضوع باخبر بودند سعی کردند از فرصت استفاده کرده و آن دو را با هم آشتی دهند، اما عاقبت در مقابل سرسختی آن دو کوتاه آمدند و رهایشان کردند. مادر سپیده در حالی که اندکی صدایش را بلند کرده بود به صاحبخانه می گوید: خیلی دلم می خواد بیشتر بمونم، ولی حیف که تحمل دیدن بعضی ها رو ندارم. این حرف به گوشن عمه منیر می رسد و او هم در حالی که رو به صاحبخانه کرده بود جواب می دهد حضور در همچین مجلسی لیاقت می خواد، حالا که بعضی ها ندارن این دیگه از بی لیاقتی خودشونه... کم مانده بود در همان مجلس کار به بگو مگو بکشد، ولی مهمانان عمه منیر را به اتاقی می کشانند و مادر سپیده هم با حالتی برافروخته و عصبی راهی خانه شود.

روزی که سپیده در اوج ناراحتی اینها را تعریف می کرد و به چشمان اشک آلودش نگاه کردم و به دنبال حرفی برای دلداری به او می گشتم که گفت: « دیشب امیر می گفت با یکی از دوستانش که در ماهشهر زندگی می کنه در مورد مشکلمون حرف زده. دوستش گفته اگه بخوایم می تونیم چند ماهی بریم پیش اون تا آنها از آسیاب بیفته و بعد که عقد کردیم برگردیم اینجا. امیر اصرار داره حالا که بزرگترا به فکر ما نیستن و کینه قدیمی خودشون رو رها نمی کنن، ما هم اونارو در عمل انجام شده قرار بدیم و بعد که فهمیدن ما با هم زن و شوهر شدیم ناچار می شن دست از اختلاف بردارند و با هم کنار بیان.»

« یعنی امیر امیدش رو از دست داده و نمی تونه به هیچ طریقی مامانش رو راضی کنه که از خر شیطون بیاد پایین؟»

« بدبختی اینجاست که مشکل یکی دو تا نیست. عمه مینو منو هم با مامان قیاس می کنه. به امیر گفته دختری که زیر دست چنین مادری بزرگ شده وصله تن ما نیست. همون بهتر که لاج گیس مامانش بمونه و موهاش هم مثل دندوناش سفید بشه. حالا عمه با منم چپ افتاده.»

به چهره مغموم سپیده نگاه کردم و به نشانه همدردی دستش را فشردم. ظهر در طول راه این جریانات را برای سامان تعریف کردم و از احتمال قوی اجرا شدن نقشه فرار آن دو گفتم.

آرام گفت: « فرار حماقته محضه... به سپیده بگو خام امیر نشه و با آبروی خودش و خانواده اش بازی نکنه. اگه با امیر فرار کنه خیل زود پشیمون می شه و اون وقت نه روی برگشت به خونه رو داره و نه دیگه اعتباری برای خودش و امیر باقی می مونه که بخوان پیش خانواده هاشون برگردن.»

« اما وقتی بزرگترها راهی جز این براشون باقی نگذاشتن، اونا چه کار می تونن بکنن؟»  
با دقت نگاهم کرد و موشکافانه پرسید: « انگار کمال همنشین در تو هم اثر کرده... چیه؟ داری از نقشه فرارشون حمایت می کنی؟!»

« حمایت نمی کنم، ولی می گم این تنها راهیه که اونا می تونن به هم برسن.»

« به چه قیمتی؟ یعنی این رسیدن اون قدر می ارزه که به بهای بی آبرویی و دل شکستن خانواده ها به خصوص مادرشون تموم بشه؟ تازه این ازدواج چه ارزشی می تونه داشته باشه وقتی نتونه اونارو شاد کنه. با چه رویی می خوان برگردن و به اونا چه جوابی می خوان بدن؟ بهتره اگه این اتفاق افتاد برای همیشه برن و به جایی خودشون رو گم و گور کنن و از خجالتشون دیگه آفتابی نشن.»

با قیافه ای حق به جانب پرسیدم: « آخه برای چی؟ مگه چه عیبی داره اگه این طوری بتونن به هم برسن؟ به نظر من که خیلی هم جسورانه است.»

« کیانا... کیانا کمی منطقی فکر کن. به خورده دور از احساسات و تعصب دوستانه به این موضوع دقیق شو. هیچ می دونی با این کارها چه بر سر خانواده هاشون میاد؟ خود تو... اگه برای مثال به روز بخوای این کار رو بکنی هیچ می دونی به آبروی پدر و مادر و به غرور مردانه برادرها چه لطمه ای وارد می کنی؟ هیچ می دونی جواب اشکهای شبانه و آه جگرسوز مادرتو چطوری می خوای بدی؟ مردها شاید در خودشون بشکنن و خم به ابرو نیارن، اما زنها با بی قراری و اشکهاشون به جهنم واقعی درست می کنن و مردها رو هم از پا در می آرن. حالا به نظر تو مادر سپیده هرچند که مخالف ازدواج او با امیره، مستحق چنین سرنوشتیه؛ او به هر حال برای مخالفتش دلیلی داره و به نظر خودش این دلیل هم منطقیه. حالا انصافه که به جرم مخالفت با مادرش کاری کنه که برای همه عمرش از امیر متنفر بشه... نه کیانا، می دونم اونا به روزی برمی گردن، اما به جای نوشیدن جام وصل اون وقت باید دنیایی از شرمساری و خجالت رو با خودشون به یدک بکشن. خانواده حرمت داره و اگه کسی این حرمت رو بشکنه دیگه نمی شه بخشیدش و بهش احترام گذاشت. اون وقت امیر دیگه نمی تونه تو صورت مادرزنش نگاه کنه و روزی هزاربار خودش و سپیده رو که اونو همراهی کرده لعنت و نفرین می کنه. به سپیده بگو دست از این افکار اشتباه برداره و راهی رو که به بیراهه می ره با این شتاب پیش نگیره، چون زود پشیمون می شه.»

« خب، پس چه کار کنه؟»

« نمی دونم، اما به هر حال هرکاری بهتر از فراره. این طوری پلهای پشت سر خودشون رو برای روز مبادا خراب نکردن.»

لب گزیدم و سکوت کردم. سامان همیشه حرف خودش را می زد. گاهی وقت ها که حرف به اینجاها می کشید، مصرانه تاکید می کرد بهتر است آن دو صبر کنند و به انتظار روزی بنشینند که جو خانواده مساعد شود و آن دو با عزت و احترام سر خانه و زندگی خود بروند. نمی خواست قبول کند که درگیری بزرگترها راه صوری را بر جوانان بسته و آن دو را وادار کرده به بیراهه فکر کنند. به نظر او سپیده و امیر داشتند یکه تازی می کردن و به زودی چوب اشتباهات خود را می خورند.

به خانه که رسیدیم خیلی در مورد حرفهای سامان فکر کردم. از خالی بودن خانه استفاده کردم و عین حرفهای سامان را تلفنی به گوش سپیده رساندم.

سپیده مثل همیشه با حاضر جوابی گفت: « این سامان هم که همیشه آیه یأس می خونه... به جای اینکه بشینه و دلایل اشتباه بودن کار ما رو به رخمون بکشه، اگه می تونه یه راه حلی جلوی پامون بذاره که کمکمون کنه، نه اینکه مدام اشکال تراشی کنه.»

« سامان می گه بهتره شما دو تا صبر کنین تا...»

« صبر کنیم تا موهای سرمون عین دندونامون سفید بشه... نه کیانا جان کار من و امیر با صبر کردن درست نمی شه.»

« اما به نظر سامان...»

سپیده با کلافگی حرفم را برید و گفت: « سامان رو ولش کن، من که نمی خوام با او فرار کنم که نگران نظر او باشم. اگه طرفم سامان بود اون وقت باید از غصه مخالفتش دق می کردم!»

سکوت کردم. از اینکه می دیدم سپیده به دل نگرانیهای سامان اهمیتی نمی دهد دچار تردید و سردرگمی شده بودم. از سویی حرفهای سامان را قبول داشتم و از طرفی دیگر می دیدم حق به جانب سپیده است و آن دو راهی جز فرار ندارند. احساس می کردم سامان زیادی بدبین است و شاید آنچه او پیش بینی می کند این اتفاق نیفتد و سپیده و امیر با سربلندی پیش خانواده هایشان برگردند.

سکوت من سبب شد که سپیده خیال کند با نظر او موافق هستم. به همین خاطر داشت با روز و حرارت از فرار حرف می زد و برای آینده نقشه می کشید. قرار گذاشته بودند آخر هفته با هم راهی ماهشهر شوند و به خانه دوست امیر بروند. میان سخنانش گفت: « راستی کیانا، مبادا در مورد روز یا ساعت حرکتمون چیزی به سامان بگی ها!»

« برای چی؟»

« می ترسم این سامان خان ایرادگیر بره به خانواده ها جامون رو لو بده. اون وقت باید با خفت و خواری برگردیم و سرکوفت فامیل رو بشنویم. دلم می خواد روزی که برگردم زن امیر باشم و هیچ کس نتونه بهم بگه که کارم اشتباه یا احمقانه بوده.»

با تردید سر تکان دادم. احساس بدی داشتم. اگر همان طور که سامان می گفت کار آن دو اشتباه بود، آن وقت من هم روز و محل فرار آن دو را بروز نداده بودم در این اشتباه همراهشان

شده بودم و به نوعی شریک جرمشان. تلاش می کردم افکار مایوس کننده را از خود دور کرده و نسبت به آینده خوشبین باشم.

هرچه به روزهای پایانی هفته نزدیکتر می شدیم دلهره و اضطراب سپیده به من هم منتقل می شد. در تب و تاب سپری شدن روزها در التهاب به سر می بردیم و چشم به عبور دقیقه ها دوخته بودیم. سامان چندبار پیگیر جریان فرار آن دو شده بود، اما من با تزویر به او گفتم سپیده دیگر حرفی در این مورد نمی زند و اطلاعی از اقدامات آن دو ندارم. می ترسم با سامان حرف بزنم، می ترسم همان طور که سپیده گفته برود و جریان را به پدر و مادر او لو بدهد. آن وقت چه جوابی داشتم به او بدهم؟ پس به احترام قولی که به سپیده داده ام لب فرو بستم و وانمود کردم آن دو حرف او را گوش کرده اند و تصمیم دارند صبورانه تحمل کنند تا ببینند آینده آبستن چه حوادثی برای آن دو خواهد بود.

چهارشنبه رسید. قرار بود سپیده و امیر روز جمعه به بهانه ای از خانه خارج شوند و عازم ماهشهر شوند. بلیت با نامهای جعلی خریداری شده بود. سپیده هر روز در کیف مدرسه اش چند تکه لباس ضروری خود را می آورد و با سپردن آنها به دست امیر، کم کم ساک وسایل او هم تکمیل و بسته می شد. دلم می خواست در مورد این رویداد مهم با کسی حرف بزنم و از فشار عصبی ناشی از دوری بهترین دوستم شکوه کنم، اما آن روز سامان به شدت گرفته بود و من حتی جرأت نکردم نام سپیده و امیر را بر زبان بیاورم. احساس کردم خیلی ناراحت است. آرام پرسیدم: « امروز حالت خوب نیست؟ »

« نه، خویم. »

« پس چرا گرفته ای؟! »

« چیز مهمی نیست. »

سکوت کرد و توضیحی نداد. دل به دریا زدم و پرسیدم: « از من دلخوری؟ کاری کردم یا حرفی زدم که باعث ناراحتی ات شده؟ »

« نه کیانا، موضوع من تو نیستی. »

« پس چیه؟ »

به نرمی گفتم: « دیشب خوابی دیدم که افکارمو به هم ریخته. »

« ان شاءالله که خیره. چه خوابی؟ »

« مربوط به مادرمه. خواب دیدم مریض احواله و مدام منو صدا می زنه. »

با مهربانی گفتم: « چرا نمی ری بهش زنگ بزنی و خیال خودتو راحت کنی؟ »

« متأسفانه تلفن نداریم... همیشه مادره که به من زنگ می زنه. »

« نباید خودت رو نگران کنی. مامان می گه هر وقت خواب بد دیدن، یه صدقه به نیت سلامتی امام زمان (عج) بندازین تو صدوق صدقه تا این طوری خوابتون به خوشی تعبیر بشه.»

سر تکان داد و دوباره در پیله سکوت فرو رفت. از دیدن چهره درهم و غمگینش دلم فشرده شد.

برای اینکه فکرش را منحرف کنم پرسیدم: « خیلی دوستش داری؟»

« خیلی... عزیزترین موجود زندگیمه. برای مثل یه قدیسه مقدسه.»

« پس پدرت چی؟»

با اندوه نگاهم کرد و گفت: « وقتی بچه بودم اونو از دست دادم. چیزی ازش به یاد ندارم، اما تا دلت بخواد مهربونیهای مادرم یادمه. یه جورایی می شه گفت عاشق مادرم هستم.»

لبخند زدم. چنان با مهر از مادرش حرف می زد که نشان می داد او را می پرستد. سامان که لبخند و توجهم را دید، سرعت ماشین را کم کرد و با بغضی نهفته در گلو گفت: « مادرم من رو با سختی بزرگ کرده. پدرم شغل آزاد داشت و با مرگش اندوخته زیادی برامون گذاشته بود که امور زندگی رو بچرخونیم. مادرم با خیاطی و سوزن دوزی خرجمون رو در می آورد. با وجود زیبایی چهره و جوانی خواستگاران ریز و درشت خودشو رد کرد تا بتونه ما رو بزرگ کنه. چهر پسر قد و نیم قد بودیم که من از همشون کوچکتتر بودم. شاید بشه گفت یه جورایی مونس تنهاییهای اون. سه تا برادرارم به سن نوجوانی رسیدن، به هوای شغل و کسب درآمد درس رو رها کردند و ذفتن دنبال کار آزاد، اما مادرم همیشه آرزوهای خودش و پدرم رو در من جست و جو می کرد. پدرم آرزو داشته پسرهایش همه درسخون و تحصیلکرده بشن اما شرایط سخت زندگی خیلی زود برادرهامو به طرف کار و غرق شدن در اجتماع کشانید. مادرم وقتی علاقه و دقت من رو به درس خوندن دید تشویقم کرد ادامه بدم. با حمایتهای او بود که تونستم دیپلم خودمو بگیرم. برای دانشگاه اسم نوشته بودم اما قبول نشدم و مجبور شدم بیم سربازی. به مادرم قول دادم بعد از سربازی برای ورود به دانشگاه تلاش کنم و در رشته مورد علاقه ام کامپیوتر قبول بشم. می خوام با تحصیل در این رشته خدمات کامپیوتری باز کنم و سراغ واردات و صادرات قطعه های کامپیوتر برم. حتی خدا را چه دیدی، شاید کمکم کرد و تونستم برای خودم یه شرکت راه بندازم.»

« برای این کار پس انداز هم داری؟»

خندید و با لحنی شیرین گفت: « از وقتی بچه بودیم مادرم یه حساب پس انداز بلند مدت برام باز کرده که هر ماه مبلغی از کارکردشو در اون گذاشته. خیلی نیست، اما اون قدر هست که با کمک مالی برادرهام که حالا همشون صاحب زن و بچه و خونه و زندگی خوبی شدن بشه یه کارهایی کرد. در ضمن تا چند سال دیگه که بتونم برم دانشگاه و فارغ التحصیل بشم، سود حاصل از پولها هم جمع می شه و می تونه گوشه ای از مشکلاتم رو حل کنه.»

« پس تو از همین حالا برای آینده ات نقشه و برنامه داری!»

لبخند زد و سر تکان داد. می دانستم با اراده قوی و استقامتی که دارد روزی می تواند به همه خواسته هایش برسد و راهی دانشگاه شود. کاش من هم مثل او می توانستم برای آینده ام

نقشه بکشم و به دنبال آن بروم. اما حالا عنان اختیار آینده ام در دست مامان و بابا بود و آن دو اصرار داشتند من سهم بزرگی از اندیشه های آینده ام را به افشین اختصاص دهم. چیزی که از دید من منتفی بود. حالا هم به انتظار آمدن کیانوش نشسته بودم که بیاید و مشکل بزرگ زندگی را حل کند.

آن شب، زمانی که در خلوت اتاقم به حرفهای سامان فکر می کردم تصمیم گرفتم برای آینده زندگی خود برنامه ریزی داشته باشم و مثل خلیپها که هنوز تکلیف خود را با زندگی نمی دانند رفتار نکنم. زمانی که چشمانم به دعوت خواب لبیک می گفت برای لحظه ای صدای تند و تیز تلفن خواب شب هنگامم را به زد، اما بعد چنان در آغوش سکرآور رویا غوطه ور شدم که نفهمیدم کی به خواب رفتم و به سرزمین اوهام قدم گذاشتم.

\*\*\*\*\*

بابا آخرین لقمه نان و پنیر را با جرعه ای چای شیرین پایین داد و متعاقب آن گفت: « زودباش کیانا جان، باید اول تو رو برسونم بعد به کار خودم برسم.»

متعجب لقمه را پایین دادم و پرسیدم: « برای چی؟ مگه سامان نمی آد دنبالم؟»

مامان به جای بابا که حالا از پشت میز بلند شده بود و به سوی اتاقش می رفت جواب داد: « نه، دیشب زنگ زد و گفت داره می ره یزد... دو روز مرخصی گرفته.»

« چرا؟ اتفاقی افتاده؟»

« گویا بهش خبر دادن که حال مادرش خوب نیست. اونم ناچار شده برای دیدن مادرش همین امروز راهی یزد بشه.»

لب برچیدم. چه زود خواب هولناکش تعبیر شده بود. دیشب پس از فکر کردن بسیار تصمیم گرفته بودم برخلاف قولی که به سپیده داده ام در مورد روز و محل حرکت آن رو با سامان حرف بزنم. حس می کردم مخفی کردن این موضوع درست نیست و می خواستم با گفتن آن به سامان مثل همیشه از درایت او استفاده کنم و در راه کمک به بهترین دوستم قدمی بردارم، اما حالا سامان رفته بود و تا زمانی که او از یزد بر می گشت، سپیده و امیر راهی ماهشهر شده بودند.

با کاهلی و دماغ آماده شدم و همراه بابا به سوی دبیرستان رفتم. در طول راه کتابم را باز کردم. بابا به خیال اینکه دارم مطالعه می کنم سکوت کرده بود و مزاحم افکار پریشان و درهمم نشد. حالا چه کار کنم؟ اگر کار سپیده اشتباه بود و افکار سامان درست از آب در می آمد آن وقت چه آینده ای در انتظار دوستم بود؟ خدایا... خدایا کمک کن همه چیز خوب پیش بره و سپیده و امیر موفق شوند به همه ثابت کنند کارشان اشتباه نبوده است. خدایا کاری نکن که دوستم در اولین عشق خود ناکامی را تجربه کند و به سرنوشتی که سامان برای او پیش بینی کرده بود دچار شود. در طول راه مدام دعا کردم و از خدا کمک خواستم.

آن روز سراسر ساعتها درس، دست سپیده را در دست گرفته و تلاش کردم با این کار به او دلگرمی بدهم. ما فقط همان روز در کنار هم بودیم و او فردا راهی سرنوشتی نامعلوم می شد.

از دستان یخزده و نگاه خیره اش می توانستم آشفتگی و التهاب درونی اش را حس کنم. بارها زیانم آمد تا او را منصرف کنم، اما می دانستم اصرارم بی فایده است. کاری که آن دو می خواستند انجام دهند آخرین تیر ترکششان بود و حالا می خواستند آن را رها کنند، به این امید که شاید به هدف خورده و بتوانند پیروزی را در آغوش بکشند. هر بار نگاهم به چشمان مضطرب سپیده می افتاد، می توانستم بیم و هراس را در آن خوانده و بفهمم که او هم نسبت به آنچه در پیش رو داشتند تا چه اندازه بی اعتماد است. در ظاهر تنها راه حل موجود بود که آن دو به آن متوسل شده و به هر قیمتی می خواستند آن را امتحان کنند.

زنگ تعطیلی که زده شد، سچیده با لحنی پر تمنا پرسید: « کیانا، می تونم ازت خواهش کنم که با ماشین شما به خونه برم؟ می خوام تا آخرین لحظه در کنارت باشم.»

« البته که می تونی، امروز هم سامان نیست و تو با خیال راحت می تونی با من بیای.»

از دبیرستان بیرون آمدیم. به جای بابا، مامان به دنبالم آمده بود. از دیدن سپیده که با من همراه شده بود خندید و با طنزی پنهان پرسید: « شما دو تا طاقت یک روز دوری از همدیگه رو ندارین؟ خوبه که فقط یه فردا رو که جمعه است از هم دورین و از شنبه باز می تونین با هم باشن. باید دعا کنین خدا بختتون رو با هم باز کنه وگرنه اگه یکی تون زودتر شوهر کنه اون یکی از غصه دوری دیگری دق می کنه.»

به سپیده نگاه کردم که اشک در چشمانش حلقه زده بود. مامان ناخواسته حرفهایی می زد که درد دوری را برایمان سخت تر می کرد. حالا در حالی که شانه به شانه هم نشسته و دستان هم را می فشردیم با موج اشک در ستیز بودیم و اجازه فوران به آن نداده و مقاومت می کردیم. سپیده آرام زیر گوشم زمزمه کرد: « وقتی به ماهشهر رسیدیم و کارها رو به راه شد بهت زنگ می زنم.»

« منو زیاد منتظر نذار، می دونی که خیلی نگرانتم.»

« نگران نباش، امیر باهامه و بودنش به من قوت قلب می ده.»

به او نگفتم که همین همراهی نگرانم کرده و به خاطر اتفاقات ناخواسته هراس دارم. در چشمان ملتمسش خواندم که نمی خواهد حرفی بزنم که بوی بی اعتمادی بدهد و من به تبعیت از این حس سعی کردم با لبخندی پر مهر به او قوت قلب و اعتماد ببخشم. آرام زمزمه کردم: « مراقب خودت باش سپیده، قول بده خیلی زود به زود زنگ بزنی.»

« قول می دم.»

دستم را فشرد و چشم به بیرون دوخت. زمانی که از ماشین پیاده می شد چنان عمیق و پر بغض نگاهم کرد که چشمخانه ام پر از اشک شد. برای آنکه مامان متوجه نشود به سرعت سربرگرداندم و اشکهایم را مخفیانه پاک کردم. سپیده با صدایی لرزان خداحافظی کرد و من زیر نگاه کنجکاو و متعجب مامان آرام جوابش را دادم. نمی دانست ما داریم برای مدتی نامعلوم از هم خداحافظی می کنیم و نمی توانست برای خود حلاجی کند که دوری یک روزه تا چه اندازه



می تواند برای ما سخت باشد که این طور اشکهایمان را جاری ساخته. ماشین را به راه انداخت و خیلی زود به جلوی خانه رسیدیم. پیاده شدم و به او که آماده رفتن می شد نگاه کردم.

« مدرسه رو دست خانم ناظم سپردم و اومدم. تازه می فهمم وجود سامان تا چه اندازه برای راحتی مون لازمه. خدا کنه زودتر مادرش خوب شه و برگرده، چون نمی دونم اگه این وضع ادامه پیدا کنه چه کار باید بکنیم. من می رم مدرسه و تا نیم ساعت دیگه خونه ام. به پروین خانم بگو ناهار رو گرم نگه داره که وقتی اومدم با هم بخوریم. بابات امروز کمیسیون داره و برای ناهار نمی آد خونه... خب، من دیگه رفتم. خداحافظ.»

مامان رفت و من با قدمهایی لرزان وارد حیاط شدم. نگاهم به ماشین پسرها که افتاد گریه ام گرفت. از صبح سعی کرده بودم به نبود سامان فکر نکرده و به خود اجازه ندهم برای او دلتنگ شوم، اما اشاره مامان به حضور موثر سامان سبب شد همه تلاش من از بین رفته و در اوج استیصال به خودم اعتراف کنم که نبودش تا چه اندازه مشهود بوده و باعث اندوهم شده است. احساس می کردم به حضورش، به دیدنش و حتی به شنیدن استدلالهای حکیمانه اش نیاز دارم، به خصوص امروز که نزدیک ترین دوستم با من وداع کرده و راهی سرنوشت خود شده است. خدایا، کاش سامان حالا اینجا بود تا در مورد سپیده و امیر حرف می زدیم. کاش بود و با حرفهایش - اگرچه مخالف - در مورد آینده این اقدام سخن گفته و اظهار نظر می کردیم. سامان در یزد بر بالین مادری بود که به گفته خودش عزیزترین و مقدس ترین موجود زندگیش بود و هرگز پی به دلتنگیهای من نمی برد. تصمیم گرفتم برای سرگرم شدن به باشگاه بروم. آن روز نوبت تمرین گروه ما نبود، اما مربی عده ای دیگر را تمرین می داد. نیم ساعتی همراه با دیگران تمرین کردم و بعد خسته شدم و نشستم. زمانی که باشگاه تعطیل شد همراه دیگران بیرون آمدم. جمع کثیر پسران از غیبت سامان استفاده کرده و حالا فوج فوج در حیاط تجمع کرده و تا مسافت زیادی با متلک پزانیهایشان دخترها را عاصی کردند. آنهایی که متوجه نبود سامان شده بودند داشتند دور از چشمان همیشه مراقب او شیطنت کرده و به قول خود تفریح می کردند. تصمیم گرفتم هر وقت سامان آمد این موضوع را به اطلاع او رسانیده و ترتیبی دهم که پسران خطاکار را تنبیه کند. با دیدن همان پسرک موپلند که مدام مزاحم می شد راهم را کج کردم و شتابان به سوی خانه رفتم.

آن شب تا صبح کابوس دیدم و از خواب پریدم. خواب می دیدم سپیده و امیر دست در دست هم دارند و قدم زنان در باغی سرسبز و با صفا راه می روند. ناگهان گردبادی سهمگین از راه می رسد و زوزه کشان دور آن چرخ می زند و با زور و فشار دستهای چفت شده آن دو را جدا کرده و زوزه کشان امیر را با خود بالا می کشد. سپیده اشک ریزان پای امیر را در هوا می چسبند و به او آویزان می شود، اما ناامیدی و ترس و فشار باد قوی دستهای لرزان او را سست کرده و عاقبت پای امیر از دستش رها می شود. گردباد امیر را بالا می برد. سپیده آشفته و پریشان به سر و سینه می زد و در آسمان امیر را دنبال می کرد. یکباره همه جا آرام می گیرد و فقط زنی بی قرار و شکسته دل روی زمین باقی می ماند که در اوج یاس دستهایش را بالا گرفته و استغاثه کنان محبوبش را طلب می کند.

از دیدن این خواب چنان هراسان بیدار شدم که شقیقه هایم ضرب زنان در سرم دل می زد و نفسم به شماره افتاده بود. چند بار نام خدا را بر زبان آوردم تا رفته رفته آرام شدم و توانستم دوباره به خواب بروم اما این بار خواب سامان را دیدم که داشت مویه کنان تابوتی را بر شانه حمل می کرد و به پهنای صورتش اشک می ریخت. این بار من هم در کنارش بودم و دلدارانه تلاش می کردم تسلی اش بدهم، اما او این بار حضور مرا حس نمی کرد و توجهی به حرفهایم نداشت. در لحظه هایی که با ناامیدی می خواستم استراحت کنم نگاهم به چهره جنازه ای افتاد که از زیر بالابوشی سیاه پیدا بود. از وحشت جیغ بلندی کشیدم. تازه دیدم جنازه متعلق به خودم است و سامان دارد آن را تشییع می کند. از صدایی جیغ خود بیدار شدم. همه بدنم خیس عرق بود و از شدت ترس می لرزیدم. اشک از چشمانم جاری بود و حس می کردم اگر بخوابم دوباره دچار کابوس می شوم. آن شب تا سپیده صبح به تماشای شب نشستم که رفته رفته جای خود را به روشنایی صبح می داد. برای سلامتی خودم و سامان و موفقیت فرار سپیده و امیر بارها در دل دعا کردم.

صبح مشغول صرف صبحانه بودیم که صدای زنگ تلفن بلند شد. بابا گوشی را برداشت و بعد از چند دقیقه با خوشحالی شروع به سلام و احوالپرسی کرد. من و مامان گوش تیز کردیم تا بفهمیم چه کسی پشت خط است. بابا در حالی که می خندید گفت: « همه خوب هستن، خودت چه طوری؟ کیانوش خوبه؟»

فهمیدیم کیوان است. مامان با شوق از سر میز بلند شد و کنار بابا به انتظار نشست. ذوق و شوق بابا و مامان را احساس می کردم. فکر کردم همان طور که من دلتنگ دیدن پسرها هستم مامان و بابا هم خیلی دلشان برای آن دو تنگ شده است. یاد حرف سامان افتادم که می گفت: خانواده حرمت دارد و کسی نباید حرمت خانواده را بشکند. کیوان و کیانوش پسر بودند و مامان و بابا تا این اندازه نگرانیشان بودند، پس خدا به داد دل مادر و پدر سپیده برسد که به طور حتم دیگه از فرار او با خبر شده اند و خدا می داند در چه برهوتی به سر می برند. به ساعت نگاه کردم. ده صبح بود و سه ساعت از فرار آن دو می گذشت.

بابا گوشی را به مامان داد و با رضایت بلند شد. دستی به ریش کوتاهش کشید و بعد با نشاطی واقعی دوباره پشت میز نشست و با اشتها شروع به خوردن کرد. از اینکه پسرانش سالم بودند و در فاصله ای دور از خانواده همه همتشان را برای یادگیری علم و دانش به خرج می دادند راضی به نظر می رسید.

مامان از حال پسرها پرسید و از درس و امتحانات. مدام با شادمانی سر تکان داده و لیخند می زد. سالها شاهد دل نگرانیهای او و بابا برای درس خواندن بچه ها بودم و در دل خدا را شکر می کردم که همگی به درس و ادامه تحصیل علاقه داریم. مامان با حرکت دست اشاره کرد و به من فهماند که پسرها می خواهند با من حرف بزنند. کنارش نشستم و اجازه دادم آخرین توصیه و دل نگرانیهای مادرانه اش را به آن دو کرده، بعد گوشی را به من بدهد. آرام گفتم: « سلام!»

صدای متین و موقر کیانوش در گوش جانم نشست که با محبت گفت: « سلام بر خواهر عزیز خودم، حالت چطوره؟»

« خوبم، تو چطوری... کیوان؟»

« ما هم خوبیم عزیزم، چه کار می کنی با درسها، امتحانات شروع نشده که؟»

« هنوز نه.»

« درسها خوب پیش می ره؟»

« آره، باهاشون مشکلی ندارم.»

« مطمئنم، چون مگه می شه دختر درسخونی مثل تو با درسها مشکل داشته باشه.»

لبخند زد. این عادت همیشگی کیانوش بود که همواره سختی ها را آسان جلوه دهد و با بها دادن به تواناییهای شخص سبب قوت قلب آدم می شد. پرسید: « امتحانهای متفرقه شروع نشده؟»

« چرا، یه چندتایی امتحان دادیم که همه اش را خوب دادم.»

« خب، جایزه همه این نمره های خوب چی باشه؟»

با صدا خندیدم و گفتم: « یک جعبه بزرگ سوهان پرپسته.»

« ای شکمو، هنوز دست از شیرینی خورن بر نداشتی؟»

« نه، اگه یه روز شیرینی نخورم می میرم.»

« خدا نکنه، انشاءالله همیشه سلامت باشی و من برات شیرینی بخرم. خب با من کاری نداری؟ کیوان می خواد باهات حرف بزنه.»

« نه، خوشحال شدم صداتو شنیدم.»

« منم همین طور عزیزم، خداحافظ.»

خداحافظی کردم و به انتظار شنیدن صدای کیوان لبخند زد.

« الو، کیانا.»

« سلام کیوان جان.»

« سلام به روی ماه نی نی جان عزیزم، حالت چطوره؟»

« ... تو اون جا هم دست از مسخره بازی بر نمی داری؟ مگه نگفتم دیگه بهم نگو نی نی؟»

« باشه... باشه. اینکه این همه جیغ زدن نداره.»

« داره... برای اینکه یادت بمونه دیگه باهام این جور حرف نزن.»

بریده بریده خندید و پرسید: « خب، تعریف کن چه کارها می کنی؟»

« هیچی... شنبه رو به جمعه می رسونم و دوباره به انتظار گذشتن یک هفته دیگه می نشینم.»

« عجب زندگی پر هدفی، خسته نشی یک وقت نی نی...»

« کیوان!»

از لحن عتاب آلودم با سر خوشی خندید. بعد کمی جدی شد و پرسید: « حال و روز ماشین چگونه؟ این پسر، اسمش چی بود... همون سربازه با ماشین که کشتی نمی گیره؟»

« نه رانندگی اش هم خیلی خوبه، بابا ازش راضیه.»

« خوبه، بهش بگین شبها ماشینو یه جای مطمئن پارک کنه که روش خش نندازن.»

وقتی برایش توضیح دادم سامان ماشین را در پارکینگ حیاط می گذارد خیالش راحت شد و گفت: « خب دیگه... اگه کاری نداری خداحافظی کنیم.»

« نه، کاری ندارم، خداحافظ.»

« راستی کیانا؟»

« بله!»

« همین الان که گوشه رو گذاشتی، می ری جلوی آینه می ایستی و یه ماچ گنده از خودت می کنی. خیلی دلم برات تنگ شده نی نی جان...»

صدای خنده بلند کیوان را شنیدم که با این حرف بی معطلی ارتباط را قطع کرد. خنده ام گرفت. گوشه را گذاشتم و بلند شدم. شنیدن صدایشان سبب شده بود که حسابی دلتنگ آن دو شوم. به مامان که با آسودگی در حال جمع کردن سفره بود نگاه کردم و پرسیدم: « نگفتن کی می آن بندر عباس؟»

« کیانوش گفت حجم درسها سنگیه... بعد امتحانها میان. فکر کنم تا دو ماه دیگه بیان.»

زیر لب زمزمه کردم: « دو ماه.»

باید دو ماه صبر می کردم تا کیانوش بیاید تا با او در مورد افشین صحبت کنم. به طرف اتاقم می رفتم که صدای زنگ خانه آمد. بابا در حال اصلاح صورتش بود و مامان هم داشت دستکش دست می کرد که ظرفها را بشورد. به طرف در رفتم تا وارد حیاط شوم. هوا کمی خنک شده و رفته رفته پاییز به کوچه های گرمزده شهر ما سرک می کشید. از پشت در پرسیدم: « کیه؟! »

« منم، باز کن!»

از شنیدن صدای سامان آن قدر هیجانزده شدم که نفهمیدم کی دستگیره را فشردم و در را باز کردم. سامان با لبخندی گشاده و نگاهی درخشان، در حالی که لباس سربازی به تن نداشت چشم به من دوخت. مثل آدمهای الکن گفتم: « وای... تو... تو... ببخشید... سلام.»

خندید و با ظرافت گفت: « سلام ، خوبی؟»

« خویم، کی اومدی؟»

« همین الان رسیدم. می بینی که لباس شخصی تنمه.»

با دقت سر تا پایش را برانداز کردم. چقدر این لباس به او می آمد و تا چه اندازه برازنده به نظر می رسید. محجوبانه گفتم: « فکر می کردم شب بر می گردی. بابا گفته بود دو روز مرخصی داری.»

« اگه از زود آمدنم ناراحتی برگردم.»

با هراس سر بلند کردم. داشت می خندید، پس شوخی کرده بود. با صدایی مرتعش پرسیدم: « مامانت چگونه؟»

« خدا را شکر بهتره، خطر رفع شده بود.»

« حالا چی شده بود؟»

« یک سگته خفیف که الحمدالله براش مشکلی پیش نیآورده.»

« خب، خدا را شکر.»

زیر لب تشکر کرد. نمی دانستم باید چه بگویم. از دیدنش آن قدر ذوق زده بودم که روی افکارم تمرکز نداشتم. پرسید: « پدرت خونه است؟»

« آره، کارش داری؟»

« می خوام ماشینو ببرم، باید روغنش عوض بشه.»

« صبر کن تا برم صداس کنم.»

« باشه، اما پیش از رفتن سوغاتیها تو بگیر. فکر می کنم از یکی از اونا حسابی خوشت بیاد.»

پلاستیکی به دستم داد. بازیگوشانه داخل آن سرک کشیدم. یک جلد کتاب و یک جعبه کوچک قطاب بود. کتاب جایزه مسابقه ای بود که با هم گذاشته بودیم و قطاب سوغاتی شیرین که می دانست به آن بسیار علاقه دارم. با کم رویی گفتم: « چرا زحمت کشیدی؟ راضی به زحمت نبودم.»

« زحمت نیست، رحمته.»

« به هر حال ممنونم.»

« قابل تو رو نداره کیانا جان.»

با چنان لحنی نامم را صدا زد که یکباره رعشه ای غریب بر جانم نشست. به چشمانش نگاه کردم که با گویایی هر چه تمام تر رنگین کمانی از مهر و عاطفه بود. احساس کردم این دوری دو روزه تکلیف خیلی چیزها را میان ما مشخص کرده است. شاید همان طور که من در این دو روز از دوری او بی قرار بودم، او نیز در درگیر احساساتی چنین شده و حالا داشت با برق پر فروغ چشمانش به من می فهماند که برای پایان این ساعت‌های دل‌تنگ کننده تا چه اندازه بی تاب بوده است.

داخل خانه رفتم و پیغام سامان را به بابا دادم. جعبه قطاب را کنار مامان گذاشتم که در حال خلال کردن سیب زمینی بود. کتاب در دست به اتاقم رفتم. جلوی آینه ایستادم و به چهره ملتهب و چشمان پر بغض نگاه کردم. خدایا، چرا قلبم این گونه بی قرار در سینه می کوفت و تمامی وجودم از ارتعاشی لذت بخش نیرو می گرفت. داشت چه اتفاقی می افتاد. این سرخی گونه و دیدگانی که با کنجکاوی به انتظار آینده نشسته بود منتظر چه رویدادی بود! یعنی من به سرزمین رویایی عشق پا نهاده و قلبم اعجاب لحظه های شوریدگی را به عاریه گرفته بود. پس اگر این گونه است سلام بر عشق، سلام بر میلاد عشق و بر مردی که می خواست شاهزاده واقعی دنیای پر رمز و رازم باشد. در تب و تاب آن لحظه های ناب می سوختم و به گونه ای باور نکردنی خود را آماده قربانی شدن در محراب عشق می دیدم.

از آن پس روابطمان رنگی دیگر به خود گرفت. داشتم یاد می گرفتم با خصوصیات اخلاقی سامان خو گرفته و با آن کنار بیایم. به گونه ای رفتار می کردم که هر روز تنش میان ما کمتر شده و کم و بیش در تفاهم کامل به سر می بردیم.

هوا رفته رفته بوی پاییز به خود می گرفت و درختان به شاخه تکانی پرداخته و هر روز دسته دسته برگهای الوان خود را بر زمین می ریختند تا با جهشی کوتاه به استقبال فصلی دیگر بروند.

آن روز در حالی که به سوی باشگاه می رفتم سامان پرسید: «مدتی از سپیده و امیر برام حرف نمی زنی، کارشون به کجا رسید؟»

روزهای بیشماری بود که منتظر این پرسش بودم، اما سامان آن قدر درگیر احساس تازه میان خودمان بود که در مورد آن پرسش نمی کرد. لب گزیده و سر به زیر انداختم. خودم هم از سپیده بی خبر بودم. بر خلاف قولی که به من داده بود هنوز تماسی نگرفته و از حالش من را با خبر نکرده بود. آرام گفتم: «دو هفته پیش با هم فرار کردن. مادرش تا حالا چند بار زنگ زده و التماس کنان سراغش رو ازم گرفته.»

«راستی... خب پس دختر دیوانه آخر دست به حماقت زد و خودشو درگیر بدنامی کرد.»

چیزی نگفتم. پرسید: «ازشون خبری داری؟»

«نه، قول داده بود خیلی زود باهام تماس بگیره اما هنوز خبری نشده.»

«به این زودی منتظر تماسش نباش. تا از ضربه کار اشتباهش بیرون بیاد و بخواد پیش تو اعتراف کنه که دست به چه حماقتی زده نیاز به زمان داره. حالا کجا فرار کردن؟»

«ماهشهر.»

با افسوس سر تکان داد. از اینکه سر حرف را باز کرده و ماجرا را برای او تعریف کرده بودم در دل احساس آرامش می کردم. این روزها بی خبری از سپیده حسابی کلافه ام کرده بود. حالا خوشحال بودم که در مورد او می توانم با سامان حرف بزنم.

جلوی باشگاه نگه داشت و گفت: «اگه یه روز بهت زنگ زد، شما تلفنش رو بگیر.»

«برای چی؟»

نگاهم کرد و با تحکم گفت: «فکر نمی کنم رساندن خبری از سپیده به خانواده اش نیاز به پرسیدن داشته باشه.»

سر به زیر انداختم. می دانستم بی خبری چه به روز آدم می آورد و به سامان حق می دادم که بخواهد خبری از سپیده به خانواده اش بدهد، به خصوص که تا به حال برملا شده بود سپیده با امیر فرار کرده. مادرش علاوه بر نگرانی به خاطر دخترش نگران گوشه کنایه های مادر امیر و فامیل هم بود. تصمیم گرفتم اگر خبری از سپیده به دست آوردم با خانواده اش تماس بگیرم و این فرصت اواخر هفته به دست آمد.

در خانه تنها بودم و در حال سر و کله زدن با تمرینهای فیزیکی بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی را برداشتم و همانطور که نگاهم روی کتاب بود گفتم: «بله؟»

«خدا را شکر کیانا که خودت گوشی رو برداشتی.»

«سلام سپیده جان، چه عجب زنگ زدی.»

«سلام، می بخشی که نتونستم زودتر زنگ بزنم. آخه اینجا مشکلاتی پیش اومد که...»

میان حرفش پریدم و با دلهره پرسیدم: «چه مشکلاتی؟»

«اون دوست امیر بود، یادته... همونی که قرار شد وقتی رفتیم ماهشهر بریم پیش او.»

«خب، خب...»

«روزی که رسیدیم از بداقبالی ما تصادف کرده بود و توی بیمارستان بستری بود. ما هم که جا و مکانی نداشتیم سرگردان شدیم.»

«خب چرا نرفتن خونه اون؟»

«آخه پسره خودش هم کرایه نشین بود و چون صاحبخونه ما رو نمیشناخت نمی شد که بریم خونه اش.»

«پس چه کار کردین؟»

سپیده نفسی تازه کرد و گفت: «یه چند روزی توی پارک و شبها توی حیاط مسجد پلاس بودیم تا اینکه از بیمارستان مرخص شد و ما رو برد خونه خودش. بعدش همون طور که قول داده

بود افتاد دنبال کارمون. این روزها کار امیر و او شده اینکه مدام از این محضر به اون یکی سر بزمن تا بتونن جایی رو پیدا کنن که ما رو به عقد هم در بیاره.»

« یعنی تا حالا عقد نکردین؟ »

صدایش لرزش پیدا کرد. آرام گفت: « نه... تا حالا که هیچ محضری راضی نشده بدون اجازه پدرم ما رو عقد کنه.»

« خب آخرش چی؟ »

« دارن دنبال یه نفر می گردن که این کار رو انجام بده.»

از بغض نهفته در گلویش احساس کردم از این وضعیت مکدر و آشفته است. آرام پرسیدم: « تو از بودن با امیر راضی هستی؟ »

صدای نرم خنده اش را شنیدم. گفت: « معلومه که راضیم. دارم از لحظه لحظه بودنمون در کنار هم لذت می برم. اگرچه این روزها امیر کمی نگران وضع مالی خرابمونه، چون پولمون داره ته می کشه، اما به هر حال اونم از بودن در کنار من خوشحاله.»

« مگه پول به اندازه کافی با خودتون نبردین؟ »

« نه، آخه فکر نمی کردیم کارمون این همه طول بکشه. خیال می کردیم بعد از دو سه روز به عقد هم درمی آیم و حداکثر بعد از یکی دو هفته برمی گردیم خونه. اما حالا هرچی پول داشتیم رفته و داریم از تنمه پولی که همراه من بوده خرج می کنیم. می ترسم آخرش کارمون به فروش طلاهای من برسه. می دونی که طلای زیادی هم ندارم.»

سکوت کردم. پول کمی در بانک داشتم، اما می ترسیدم با پیشنهاد دادن آن به غرور سپیده لطمه زده و او را شرمزده کنم.

سپیده گفت: « من دیگه باید برم. امیر بیرون منتظرمه و داره مدام سرک می کشه که تلفن من تموم بشه.»

« شماره تماس تو به من می دی؟ »

« خونه ای که هستیم تلفن نداره، دارم از مخابرات زنگ می زنم. عقد که کردیم باهات تماس می گیرم.»

« باشه، اما سپیده... »

« چیه؟ »

« مواظب خودت باش.»

« نگران نباش کیانا، من مراقبم. در ضمن امیر اون قدر پسر خویبه که می دونم چطوری سر انگشت بچرخونمش. خودش هم خیلی رعایت می کنه. دیگه باید برم، خداحافظ.»



زمانی که گوشی را گذاشتم دچار چنان دلشوره ای شدم که سابقه نداشت. سپیده گرچه تلاش کرده بود تماسش امیدوارانه و با لحنی راضی باشد؛ اما به خوبی احساس می کردم که در لابلای حرفهایش نوعی بغض نهفته ره گم کرده و سعی دارد آن را آشکار نسازد.

روز بعد از تماس تلفنی سپیده جریان را برای سامان گفتم. بعد از حرفهای من گفت: « هنوز سرشون به سنگ نخورده. وقتی خورد بدجوری از کار خودشون پشیمون می شن. اون وقته که ناچارن با خفت و خواری برگردن و خدا به دادشون اون روز برسه.»

« اما سپیده که به نظر خیلی راضی می رسید.»

« اول اینکه این رضایت موقتی، در ضمن مگه از غرور زنانه خبر نداری؟ سپیده حاضره به تو که نزدیکترین دوستش هستی دروغ بگه اما اعتراف نکنه که کارشون حماقت محض بوده. روزی که از دربهدریها و فشار مشکلات خسته شدن، اون وقت می بینی تا چه اندازه این احساس رضایت غیرواقعی و ساختگی بوده.»

« امیدوارم هرگز اون روز نرسه.»

« امیدوار نباش؛ چون به هر حال از حقیقت نمی شه فرار کرد.»

پاسخی ندادم و به فکر فرو رفتم. کمی بعد سامان جلوی یک باجه تلفن ایستاد و پرسید: « شماره منزل سپیده رو داری؟»

« می خوای چه کار کنی؟»

« تو شماره رو بده، کاریت نباشه.»

شماره را گفتم. او بعد از تکرار آن از ماشین پیاده شد. داخل باجه حرکت دستهایش را دیدم که در حال شماره گرفتن بود. پس از چند دقیقه بیرون آمد و با چهره ای درهم و متفکر سوار ماشین شد.

با عجله پرسیدم: « به خونشون زنگ زدی؟»

« بله، یکی باید به مادرش خبر می داد که سپیده کجاست و حالش هم خوبه.»

« با مادرش حرف زدی؟»

آرام سر تکان داد و با لحن ناراحتی گفت: « چه حرفی، تا بهش گفتم از حال دخترش با خیرم و می دونم سلامته، التماس کنان شماره اون رو از من خواست. اصرار می کرد که نشونی جا و مکان اونارو بدم. شنیدن صدای دردمندانه گریه مادرش اون قدر اعصابم رو تحریک کرد که بدون خداحافظی گوشی را گذاشتم... دست کم حالا می دونه حال سپیده خوبه و خطری تهدیدش نمی کنه.»

به او که دلتنگی و گریه های مادر سپیده بدجوری احوالش را به هم ریخته بود نگاه کردم و دیده بر هم فشردم. سکوت آزار دهنده ای که میانمان بود تا جلوی خانه ادامه داشت. زمانی که پیاده

شدم تا در حیاط را باز کنم چشمم به ماشین افشین افتاد که به طرز ناشیانه ای آن را پارک کرده و جای کافی برای پارک کردن ماشین ما باقی نگذاشته بود.

سامان با اخم نگاه کرد و با بی حوصلگی گفت: « برو بگو بیان ماشینو درست پارک کنن، آخه کی به این افشین خان تصدیق رانندگی داده؟»

از لحن حرف زدنش فهمیدم بسیار عصبانی است. با شتاب به طرف ساختمان رفتم و در را باز کردم. پیش از ورود چشمم به جا کفشی افتاد. یک جفت کفش زنانه هم کنار کفش افشین بود. داشتم فکر می کردم که این کفش مال کیست که ناگهان پروین خانم و ناهید خانم را رو به روی خود دیدم. ناهید خانم اینجا چه کار می کرد...

با تعجب گفتم: « سلام!»

پروین خانم آرام پاسخ داد، اما ناهید خانم همراه با جواب سلام آغوش گشود و من را بغل گرفت. صورتم را بوسید و گفت: « سلام به روی ماه عروس گل خودم، خسته نباشی عزیزم. نمی دونی دلم چقدر برات تنگ...»

« بیخشید آقا افشین کجاست؟!»

از این پرسش من برق شوق در نگاهش درخشید. با رندی پرسید: « یعنی این قدر دلت برات تنگ شده که طاقت نداری چند دقیقه صبر کنی تا از روشویی بیاد بیرون؟»

سرخ شدم و در حالی که از اشتباه او مکدر شده بودم با صدایی لرزان گفتم: « برای این نیست، آخه ماشینو بد پارک کرده می خواستم بیاد و ماشینو جا به جا کنه...»

در حال توضیح دادن بودم که افشین بیرون آمد و با دیدن من که هنوز دست در دست مادرش بودم با خوشرویی شروع به سلام و احوالپرسی کرد. میا حرفش پریدم و گفتم: « می شه بیاین ماشینو درست پارک کنین؟ آخه جا برای ماشین ما نیست.»

« چرا نمی شه خانم؟ شما امر بفرمایید، کیه که گوش کنه!»

از این شوخی خود با صدای بلند خندید و مادرش هم او را همراهی کرد. وقتی نگاه جدی و خیره ام را دید با کمی شتاب دست به جیب برد و در حالی که بیرون می رفت گفت: « کی پشت فرمونه؟»

« یکی از سربازان ترابری.»

ناهید خانم با تعجب نگاهم کرد. نایستادم تا به او توضیح دهم. به سرعت پشت افشین بیرون رفتم و وارد حیاط شدم. افشین با دیدن سامان دستی تکان داد و دوستانه گفت: « الان ماشینو می کشم کنار، کمی صبر کن.»

پشت فرمان نشست و با کمی پس و پیش کردن ماشین راه را باز کرد. سامان با مهارت ماشین را پارک کرد و بعد با آرامش پیاده شد. ظاهرش چیزی نشان نمی داد، اما من که پس از هفته ها دیگر به دگرگونیهای درونی او آشنایی داشتم می دانستم در پس این چهره به ظاهر آرام چه روح

پر تلاطمی در خشم و خروش است. به من تذکر داده بود که هرچه سریعتر تکلیف افشین را مشخص کرده و پای او را از آمدن به خانه مان ببرم، اما من آن قدر دست دست کرده و دگفتن تصمیم نهایی خود اهمال کرده بودم که باز او با امیدی واهی راهی بندرعباس شده و حتی این بار مادرش را هم با خود آورده بود. خدا می دانست همراهی ناهید خانم با افشین چه معنایی دارد. آرزو کردم آنچه خیال می کنم نباشد.

افشین که از ماشین پیاده شد به سمت سامان رفت و مثل کسی که مدتهاست او را می شناسد. با لحنی غیر رسمی پرسید: « چقدر دیگه از دوران آش خوریت مونده؟! »

سامان سر بلند کرد. صاف و مستقیم در نگاه بی خیال افشین نگریست و خیلی جدی جواب داد: « من آش خور نیستم، سرباز وطنم. »

بعد بی اعتنا به نگاه خیره افشین که جا خورده بود، کلید را به سمتم گرفت و گفت: « راس ساعت پنج برای باشگاه می آم دنبالت، خواب نمونی. »

فرصت نداد حرفی بزنم. با گامهایی بلند از کنارم گذشت و زیر لب خداحافظی کرد. وقتی از حیاط بیرون رفت به افشین نگاه کردم. با تعجب نگاهی به دسته کلید انداخت و در حالی که کلامش بوی ریشخند می داد گفت: « عجب عصا قورت داده ای... آش خور نیستم، سرباز وطنم. »

با حرص گفتم: « مسخره بازی در نیار، او یکی از بهترین سربازای ترابریه و تو حق نداری این طوری در موردش حرف بزنی. »

« چرا؟ اگه حرف بزنی چی می شه؟ »

« هیچی نمی شه، اما برای مامان و بابا مثل پسرهای عزیزه و اگر بفهمن در موردش این طوری قضاوت کردی خیلی بدشون می آد. »

« حالا که نه قراره تو حرفی بزنی و نه من، پس نمی فهمن. اما می خوام بدونم برای چی با تو این طور با لحن دستوری حرف می زد... بعد هم لازم نیست عصر باهات بری باشگاه، خودم می رسونمت... »

« نمی شه. او این همه راه رو می آد که من رو ببره و من نمی تونم بهش بگم باهات نمی رم. »

« چرا نمی تونی؟ من می خوام تو رو برسونم و کلی هم حرف دارم که بهت بزنم. ناراحت شدن اون برام مهم نیست. »

با تندی گفتم: « اما برای من مهمه، چون نمی تونم اون قدر بی ادب باشم که به کسی که به زحمت افتاده تا منو ببره و بیاره بگم برو، چون امروز یکی دیگه قراره منو برسونه. فکر هم نمی کنم تو این بی ادبی رو بپسندی. »

از لحن تند و استدلال محکم من کمی جا خورد، اما برای آنکه خود را بی ادب و بی فرهنگ نشان ندهد به اجبار سر تکان داد و به دنبالم وارد ساختمان شد. پروین خانم که همه کارها را رو

به رو کرده بود خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. به اتاق رفتم و تلاش کردم تا آنجا که می توانم کار تعویض لباسهایم را طول دهم. اما آخرش مجبور شدم از اتاق بیرون بیایم و کنار ناهید خانم بنشینم که با چشمانی مشتاق براندازم می کرد. افشین خوش خدمتی می کرد. سر پنکه را به سویم چرخاند، لیوانی آب خنک به دستم داد و بعد رو به رویم نشست. از کارهایش حرصم در می آمد اما نمی توانستم اعتراضی کنم. وقتی متوجه صدای در خانه و ورود مامان شدم آن قدر ذوق کردم که می خواستم از خوشحالی فریاد بزنم. از روبوسی و حال و احوالپرسی مامان با مهمانان استفاده کردم و شتابان به اتاقم پناه بردم. چیزی در درونم به من هشدار می داد همراهی ناهید خانم با افشین بی دلیل نیست و همین وادارم می کرد به کنج اتاقم خزیده و برای رویارویی با آنچه حدس زده بودم تا جایی که می توانم خود را کنار بکشم. غافل از آنکه چرخ گردون سرنوشت برایم خوابی دیده بود که ناگزیر بودم با آن همراه شده و پا به پای آن پیش بتازم.

## فصل 8

همه چیز درهم و آشفته است. ناهید خانم همراه افشین آمده تا به طور رسمی من را از خانواده ام خواستگاری کند. آن قدر به جواب مثبت ما اطمینان دارد که می خواست همین امروز تاریخی برای روز نامزدی معین کرده تا خود را برای جشنی به قول خودشان با شکوه آماده کنند.

مامان با رضایتی عمیق در رفتارشان نشان داد که به این وصلت راضی است. بابا هم به تبعیت از رضایت مامان روی خوش نشان داده و خیال افشین و مادرش را راحت کرده است. تازه می فهمم با سکوت چه فاجعه ای به بار آورده ام. آن دو به خیال اینکه من راضی هستم داشتند برای آینده ای که متعلق به من بود نقشه کشیده و پیشاپیش به استقبال لحظه های خوش آن رفته بودند.

ظهر که ناهید خانم این خواسته را مطرح کرد، با شرم بلند شدم و زیر بار نگاه پرشوق افشین و چشمان پر امید مامان و بابا به اتاقم رفتم. خدایا حالا باید چه کار می کردم؟ کاش به حرف سامان گوش کرده و تلفنی جریان را به کیانوش گفته بودم. حالا که افشین و مادرش راهی اینجا شده و داشتند تاریخی برای مراسم مشخص می کردند، برای اعتراض دیر نشده بود؟! نمی توانستم برای همفکری از سامان کمک بگیرم.

آن روز عصر زمانی که برای رفتن به باشگاه به دنبالم آمد، از قبل در حیاط پرسه می زدم و منتظر بودم، اما درست چند لحظه پیش از آمدن او، افشین به حیاط آمد و کنارم ایستاد تا سر حرف باز کند. اگرچه برای حرف زدن فرصتی پیش نیامد، اما همین در کنار هم بودن و تنها در حیاط ایستادن موجب شد سامان تمام مدتی که من را به باشگاه برد و برگرداند با چهره ای دژم و نگاهی طوفانی سکوت کرده و لب از لب باز نکند. نمی دانم چرا تا این اندازه روی خشم و عصبانیت او حساس بودم و از او حساب می بردم. ترسی احترام آمیز سبب می شد نسبت به حرفها و رفتارشان واکنش نشان داده و مطیع او باشم. سامان هرگز با من از عشق و دلدادگی حرفی نزده بود، اما کدام دختری است که متوجه احساسات پرشور عاشقانه طرف مقابل خود نشود. احساس می کنم نوع نگاهش، آهنگ کلامش، حتی در زمانهایی که آمرانه و عتاب آلود است چیزی را بیان می کند. طرز رفتارشان هم پژواکی از آونگ عشق را در گوشم می نوازد. طرز برخوردش با افشین نشان می دهد به نوع آزاردهنده ای از او متنفر است و چشم دیدنش را ندارد و بی هیچ رودربایستی این احساس را در برخوردهای ناخواسته اش ابراز می کرد.

عصر، زمانی که از باشگاه برمی گشتیم و سامان ماشین را به حیاط آورد، پیش از رفتن لحظه ای کنار ماشین درنگ کرد. کلید را در دست می چرخاند و نگاه دقیقش را به افشین دوخته بود که پاچه های شلوار را بالا زده و با زیر پیراهنی رکابی در حال شستن ماشین بود. بین آن دو جز سلامی معمولی چیزی رد و بدل نشد. افشین هم با نادیده گرفتن سامان می خواست به نوعی جواب دندان شکنی را که صبح گرفته بود تلافی کند. برای گرفتن کلید دستم را دراز کردم. نگاهی به چشمانم انداخت و در حالی که شراره های عصیان در چشمانش می درخشید گفت: «امشب زود بخواب و اجازه نده حضور مهمانان مانع خواب و استراحتت بشه. نمی خوام فردا صبح با قیافه خواب آلود ببینمت.»

« مطمئن باش امشب زودتر از هر شب می خوابم، بهت قول می دم.»

لبخندی محو کنج لبانش نشست که خیلی زود آن را مهار کرد و اجازه نداد جدیت چهره اش را بر هم بزند. کلید را در دستم گذاشت و با آهنگی تند خداحافظی کرد. افشین سر بلند و کرد و با چشم خروج او را دنبال کرد. برای اینکه گیر پرگوئیهای افشین نیفتم به سرعت وارد خانه شدم و به بهانه خنک شدن وارد حمام شدم.

آن شب طبق قولی که به سامان داده بودم، به هوای امتحان خیالی روز بعد به اتاقم رفتم و در حالی که کتاب گشوده ای برای احتیاط جلویم باز بود گوش به خنده های پر صدای افشین و آهنگ شاد و پر نشاط ناهید خانم دادم که هرازگاه صدای آرام بابا یا خنده ملایم مامان آن دو را همراهی می کرد. آن شب با خود تصمیم گرفتم در اولین فرصت، به محض اینکه افشین و مادرش به همدان برگشتند با کیانوش تماس بگیرم و جواب رد خواستگاری آنها را از طریق او به گوششان برسانم.

ماندن افشین و مادرش در خانه ما به درازا کشیده، گویی آن دو خیال رفتن ندارند و همین باعث بداخلاقی سامان شده است. این روزهای به طرز آشکاری از دستم دلخور است و کمتر با من حرف می زند. هربار هم که با افشین رو به رو می شود با کم محلی نشان می دهد که از او خوشش نمی آید. افشین هم متوجه این موضوع شده است.

آن روز در حیاط بودم و داشتم شیمی می خواندم. عادت داشتم درسهای حفظی را با صدای بلند بخوانم. همان موقع افشین به حیاط آمد. از دست او به حیاط فرار کرده بودم و حالا با دیدن او که آمده بود محل آرامشم بشود چهره در هم کشیدم. به طرف ماشین رفت و با دستمالی که بیرون آورده بود شروع به پاک کردن شیشه کرد.

برای پرهیز از حرف زدن مسیرم را عوض کردم و از زاویه ای دیگر شروع به راه رفتن کردم، پس از چند دقیقه نتوانست سکوت کند، درحالی که دستمال را می تکاند پرسید: « امتحان اصلیه؟ »

با اکره پاسخ دادم: « نه، امتحانهای آمادگیه. البته نمره اش توی امتحانهای اصلی هم تاثیر داره.»

می خواستم با مهم جلوه دادن امتحان، جلوی پرگوئیهای او را بگیرم اما متوجه نشد و دوباره گفت: « من که فقط برای امتحانهای اصلی می خوندم. این امتحانها برام مهم نبود.»

« اما برای من مهمه.»

« برای چی؟ مگه چقدر تاثیر داره؟ حالا اگه نمره هیجده آدم بشه پانزده مگه چی می شه؟ دنیا که به آخر نمی رسه، به هر حال قبولی!»

در حالی که از استدلال او عصبانی شده بودم با لجبازی گفتم: « من اگر نمره هیجده بگیرم دق می کنم، چه برسه به پانزده. برای قبول شدن در دانشگاه باید نمره و معدلم بالا باشه تا به خودم مطمئن باشم که قبولم.»

« دانشگاه... حالا کی می خواد بره دانشگاه؟»

چشمانم را تنگ کردم و مبارزه جویانه گفتم: « من می خوام برم... همه تلاشم رو هم برای قبولی می کنم.»

با بی اعتنایی شانه بالا انداخت و گفت: « دانشگاه می خواد ببری چی کار؟ اونایی که می رن دانشگاه یا داغ مدرک دارن یا می خوان از راه اون نون بخورن. تو که الحمدالله نیازی به پول نداری که بخوای از راهش نون بخوری...»

« اما داغ مدرکش رو که دارم!»

حرفم را به شوخی گرفت و خندید. بعد با دلیلی کم مایه گفتم: « این روزا نه مدرک به درد آدم می خوره نه عنوان لیسانس و مهندس و غیره. این روزا حرف اول و آخر رو پول می زنه که خدا رو شکر ما هم مشکلی نداریم.»

از اینکه داشت به جای من تصمیم می گرفت و به نوعی به من می فهماند با دانشگاه رفتن من می فهماند با دانشگاه رفتن من مخالف است، خیلی دلخور دم. حتی اگر قرار بود همسر او باشم هم می خواستم به تحصیل ادامه دهم و به دانشگاه بروم. اما افشین از همین ابتدای راه داشت قانعم می کرد که نباید به این رویا بال و پر داده و حتی شاید آرزوی گرفتن دیپلم را هم خواب و خیالی بیش ندانم. با لحنی محکم گفتم: « شاید تو به درس خوندن علاقه نداشته باشی، اما من می خوام مثل برادرهام به درس خوندن ادامه بدم و آرزوی مامان و بابا رو که دلشون می خواهد بچه هاشون تحصیلکرده باشن رو برآورده کنم.»

سکوت کرد و به طرف شیر آب رفت. دستمال را شست و بعد آن را روی بند انداخت تا خشک شود. تصمیم گرفتم به داخل بروم و بقیه درسم را در اتاق بخوانم که یکباره پرسید: « راستی این پسره... سامان، بچه کجاست؟»

« یزد.»

« آها، پس برای همینه که لهجه داره.»

جواب ندادم. خنده ای کرد و گفت: « با همه همین طور بد اخلاقه؟»

« سامان بد اخلاق نیست، فقط کمی جدیه... بابا و مامان هم به خاطر همین جدی بودنشه که دوستش دارن.»

« اما من ارزش خوشم نمی آد، زیادی عصا قورت داده است!»

« بهت گفتم خوشم نمی آد به کسی که مورد علاقه بابا و مامانه بد بگی.»

با بدبینی نگاهم کرد و گفت: « برای چی؟ مگه کیه که این همه طرفداریش رو می کنی؟»

« طرفداریش رو نمی کنم، اما پشت سر دیگران حرف زدن درست نیست.»

« از کی تا حالا مدافع دیگران شدی؟»

« از همون روزی که یاد گرفتم دیگرانو مسخره نکنم و پشت سرشون حرف نزنم.»

اخم کرد و با بدجنسی گفت: « به هر حال من نظر خودم رو در مورد اون می گم. پسر نجسبیه و ارزش خوشم نمی آد.»

« این نظر توست، اما نظر خانواده ام غیر از اینه و از دید اونا سامان خیلی هم خوب و متین و آفاست!»

« این نظر خانواده است یا نظر شخصی خودت؟»

به او نگاه کردم که با دقت نگاهم می کرد و منتظر جواب بود. چنان وسواس گونه پرسیده بود که احساس کردم روی این موضوع کنجکاو شده و اگر حرفی بزنم در تله می افتم. بنابراین اخم کردم و با حالتی قهرآمیز داخل رفتم.

تا هنگام صرف شام از اتاق بیرون نیامدم. پس از خوردن شام هم به اتاقم پناه بردم. امتحان فردا را خوانده بودم، اما آن را دستاویز قرار داده و به بهانه ناتمام ماندن درسم کنج خلوت اتاقم نشستم و در فکر فرو رفتم. آن شب سر شام لابلای حرفها، ناهید خانم گفته بود که فردا عازم همدان هستند و بهتر است تاریخ نامزدی را مشخص کنند. بابا و مامان نگاهم کردند و من سر به زیر انداختم. گویی تعیین تاریخ را به عهده من گذاشته بودند و اجازه می دادند در این رابطه خودم تصمیم بگیرم.

در حال کلنجار رفتن با افکار آزاردهنده ام بودم که صدای ضربه ای به در اتاقم من را به خودم آورد. به سرعت کتاب را باز کردم و چشم به آن دوختم. ناهیدخانم داخل شد و با محبتی راستین گفت: « مزاحم نمی خوای؟»

« خواهش می کنم، بفرمایید.»

کنار تخت نشست. دست پیش آورد و کتاب را بست و در حالی که با مهربانی لبخند می زد گفت: « از این همه خوندن خسته نشدی عزیزم؟»

« نه، من درس خوندن رو خیلی دوست دارم.»

« اما هر چیز به جای خود، ما فردا داریم می ریم و تو باید به ما بگی که چه زمانی برای جشن نامزدی مناسبه.»

سر به زیر انداختم. نمی دانستم چه بگویم و چگونه به او بفهمانم که حاضر به ازدواج با افشین نیستم. او که این حرکت را به حساب حجب و حیایم گذاشته بود خندید و گفت: «اینکه خجالت نداره دخترم. پدر و مادرت تعیین این روز رو به عهده خودت گذاشتن. حالام من می خوام از زبون خودت بشنوم که ما باید برای چه ماهی تدارک ببینیم.»

لب گزیدم و تلاش کردم پاسخی بدهم که راه گریزی برایم باقی بماند. با لکنت گفتم: «حالا که نه کیانوش... اینجاست و نه کیوان...»

«منظورت اینه که جشن رو بذاریم برای پایان ترم اونا، اون موقع هم که امتحانهای خودته!»

سر تکان دادم. خوشحال بودم که آمدن پسرها هم زمان را امتحانات خودم است و ناهید خانم نمی تواند برنامه ای برای آن زمان بریزد.

«پس بهتره جشن رو بذاریم برای تعطیلات عید. این طوری هم برادرهات هستن و هم خودت وقت آزاد داری.»

وا رفتم، اما به خود امیدواری دادم تا آمدن کیانوش و تعطیلات عید چند هفته ای فاصله هستو زمان لازم برای اعلام وضعیتم دارم. ناهید خانم که دید حرفی نمی زوم آن را حمل بر رضایت کرد. خندید و گفت: «برای اون روز لحظه شماری می کنم. نمی دونی چقدر دوستت دارم.»

بلند شد و با شادمانی از اتاق بیرون رفت. در ظاهر برای او تاریخ مشخص شده و موضوع خاتمه یافته بود. مات و حیران نشستم و به اتفاقی که ناخواسته در حال پیش آمدن بود فکر می کردم.

هرچه جلوتر می رفتیم ماجرا بغرنج تر شده و جریان نامزدی من و افشین وارد مرحله ای حساس تر می شد. من که روزی نیت کرده بودم به این ماجرا پایان دهم و برای همیشه افشین را از زندگی ام بیرون کنم حالا می دیدم که ناخواسته به جایی رسیده ام که باید منتظر افشین بنشینم و حلقه ازدواج او را به انگشت کنم. اما خدایا تو خود می دانی که من طالب ازدواج با افشین نبوده ام و بی آنکه خود نقشی در این برنامه ها داشته باشم به میل و خواسته بزرگترها وادار به قبول آن شده و به اینجا رسیده ام. باید کاری می کردم، باید به کیانوش زنگ می زدم و منتظر آمدن او نمی شدم. تا حالا هم اهمال کرده بودم و نباید اجازه می دادم کهر به خواستگاری رسمی و تعیین تاریخ نامزدی می کشید. باید خیلی زودتر از این اقدام می کردم.

\*\*\*\*\*

کیانوش ساکت به حرفهایم گوش داد. زمانی که دید دارم با درماندگی گریه می کنم، با همان لحن تسلی بخش همیشگی گفت: «حالا این گریه ها برای چیه کیانا جان؟»

«برای اینه که می ترسم خبر مخالفت من باعث ناراحتی مامان بشه و دوباره بیماری سراغش بیاد. نمی خوام مامان از دستم دلخور بشه... تو را به خدا کیانوش... بگو باید چه کار کنم. می دونی که مامانو خیلی دوست دارم و نمی تونم شاهد ناراحتی و بیماریش باشم.»



« می دونم عزیزم، مشکل تو مشکل کوچکی نیست و نمی شه بی تفاوت به امان خدا رهاس کرد. تا عید فرصت کمی مانده. همان حالا هم اون قدر دیر شده که نمی شه بیشتر از این معطل کرد و باید به فکر چاره ای بود. هرچه زمان بگذره بیشتر ضرر می کنیم.»

« حالا باید چه کار کنیم؟ »

کمی درنگ کرد، بعد به آرامی گفت: « سعی می کنم آخر همین هفته پیام خونه. این موضوع رو نمی شه تلفنی به مامان و بابا گفت. باید پیام و مفصل باهاشون حرف بزنم.»

« اما درس و دانشگاه خودت چی؟ می دونم این ترم درسها سنگیه! »

« نگران نباش، بعد که برگشتم جبران می کنم. الان باید نگران وضعیت تو باشیم.»

احساس آسودگی کردم. کیانوش می آمد و چون همیشه که حرفها و راه حل هایش کارگشا بود با مامان و بابا حرف می زد و من می توانستم پشت سایه اقتدار او مشکل خود را حل شده ببینم. وقتی با کیانوش خداحافظی کردم، احساس کردم از زیر فشار باری عظیم شانه خالی کرده و آن بار را بر دوش دیگری گذاشته ام. مطمئن بودم این بار به مقصد رسیده و تمام مشکلات سر راه آن برطرف خواهد شد.

با شنیدن صدای در خانه، از تلفن فاصله گرفتم. مامان با خستگی پلاستیک خرید را داخل آورد و همان طور که چادر را از سر بر می داشت به سلامم پاسخ گفت. به کمکش رفتم و پلاستیک میوه ها را به آشپزخانه بردم. او هم باقی وسایل را آورد و پرسید: « امتحان امروز خوب شد؟ »

« آره، خیلی خوب شد. فکر کنم نمره کامل رو بگیرم.»

لبخند زد. مثل همیشه پیگیر نمره های من بود و زمانی که می فهمید امتحانات را خوب می دهم با رضایت ابراز شادی می کرد. میوه ها را در سبد خالی کرد و آن را زیر شیر آب گذشت تا بشوید. پرسید: « دیشب که ناهید اومد به اتاقت چی گفت؟ »

« هیچی، می خواست تاریخ جشن رو معلوم کنم، اما به جای من خودش تاریخ رو مشخص کرد.»

خندید و امیدوارانه گفت: « ناهید خیلی دوستت داره. می گفت همون جور که افشین برایش عزیز، زنش هم برایش عزیزه.»

سکوت کردم. می ترسیدم پیش از کیانوش حرفی بزنم. بعد که او با آنان صحبت کرد، مامان متوجه شود که کیانوش دارد خواسته من را به زبان می آورد. حسی هشداردهنده وادارم کرد پیش از آمدن کیانوش حرفی دال بر مخالفت نزده و اجازه دهم کیانوش همه چیز را گفته و آن دو را متقاعد کند.

آن شب کیانوش برای حفظ ظاهر زنگ زد و گفت چون دلم براتون تنگ شده می خوام پیام ببینمتون.

مامان خوشحال شد و سراغ کیوان را گرفت، اما کیانوش گفت که فقط خودش می آید و مدتی بعد کیوان هم به سری به آنها خواهد زد. به ذوق و شوق مامان که نگاه کردم دلم لرزید. آیا همان طور که از خبر آمدن بزرگترین فرزندش شادی می کرد، در هنگام بدرقه او هم به همین اندازه دل شاد بود؟ دعا می کردم همین طور باشد و مخالفت من سبب ناراحتی مامان نشود. کیانوش گفته بود پنجشنبه خواهد آمد و امروز تازه دوشنبه بود. سه روز دیگر کیانوش می آمد. می دانستم شنیدن این خبر تا چه اندازه سامان را خوشحال خواهد کرد، اما دیوار سکوتی که این روزها میان من و او کشیده شده بود، آن قدر پابرجا و محکم بود که نمی دانستم این خبر را چگونه به او بدهم.

آن روز هوا به طرز دلنشینی لطیف و خنک بود. باد ملایمی که می وزید سبب می شد رایحه خوش گل‌های محمدی و بوی خاک آب خورده بر شامه نشسته و روح را نوازش کند. بابا طبق معمول گلها را آب داده بود و راهی محل کارش شده بود. سامان در حیاط به انتظارم ایستاده و روی یکی از گلها خم شده و عطر آن را با شمع می بوید. در ظاهر از اینکه ماشین افشین را در حیاط نمی دید، راضی بود و اندکی از خشکی هر روزش کم شده بود. دسته کلید را در دست گرفته و با قدمهایی لرزان به او نزدیک شدم که بی توجه به من در حال بویدن گل بود. وقتی کنارش ایستادم سر بلند کرد و رمیده نگاهم کرد. سلام کردم و به نرمی جواب شنیدم. برای گرفتن دسته کلید، دستش را پیش آورد. کلید را به او دادم و به سوی همان غنچه نو شکفته ای رفتم که در حال بویدنش بود. آن را از شاخه جدا کردم و به بینی نزدیک کردم، بعد آن را به سوی سامان گرفتم که داشت با دقت نگاهم می کرد. در چشمان مخمورش نگریستم. برای گرفتن آن لحظه ای درنگ کرد، رنگ تند آشتی را در نگاه جذاب و چشمان پر فروغش دیدم. بی هیچ کلامی شاخه گل را گرفت و بعد همان طور که آن را بو می کرد با تانی جلو آمد. از میان ردیف گل‌های سرخ غنچه ای جدا کرد و بعد با همان نگاه درخشان آن را به سویم گرفت. بی هیچ تردیدی دست جلو بردم و آن را از دستش گرفتم. لبخند زد و دیده بر هم فشرد. احساس می کردم همان طور که من مجذوب لحظه‌هایی هستم که بینمان جاری بود او هم از نشئه این لحظه‌ها سیراب شده و در حال تحول است. به سوی ماشین رفت. من نیز به دنبالش رفتم. ماشین را به کوچه برد و من در حالی که در خانه را می بستم به طرف او رفتم که با اشتیاق نگاهم می کرد. پیش از آنکه دستم به دستگیره عقب گذاشته شود، خم شد و در جلو را باز کرد. این کار را با چنان ظرافتی انجام داد که مطیع محض خواسته اش شدم. سوار شدم و به نیمرخ محجوب و دلنشینی که خالی از بغض این چند روز اخیر بود نگاه کردم. از احساس آرامشی که میانمان بود سرخوش و شاد بودم. به پشتی تکیه دادم و نفسی عمیق کشیدم. شاخه گل را به صورتم نزدیک کرده و با لذت بویدم. لحظه ای که برگشتم تا دزدانه نگاهش کنم، چشمانم در قلاب نگاه دلفریبش اسیر شد.

آرام گفتم: «کیانوش داره می آد.»

لبخند زد و گفت: «خوشحالم.»

من هم لبخند زدم. به نرمی گفتم: «قول بده این بازی مسخره رو هرچه زودتر تموم کنی. نمی تونم شاهد رفت و آمدهای افشین به خونتون باشم.»

« این حرف یعنی چی؟ »

به من که شیطنت آمیز این سوال را می کردم، نگاه کرد و خندید. با جسارت شاخه گل را به طرفم گرفت و گفت: « این یعنی عشق عزیزم، معنی اونو نمی دونی؟ »

شاخه گل را گرفتم و آن را کنار مال خودم گذاشتم و هر دو را به طرفش گرفتم. با دست آزادش آن را گرفت و با تردید پرسید: « این کار یعنی چی؟ »

با همان لحن خودش جواب دادم: « این کار یعنی توافق در عشق عزیزم، معنی اونو نمی دونی؟ »

با لطف خندید. شاخه گل را جلوی شیشه ماشین گذاشت و با صدایی نوازشگر گفت: « چرا... از روزی که با تو آشنا شدم به معنی راستین عشق و دلدادگی پی بردم. تازه فهمیدم پاره پاره شدن دل و پریشانی روح یعنی چه و با آهنگ پرشور آوای عشقمان آشنا شدم. تا پیش از دیدن تو نمی دانستم اما حالا دیگه می دونم توافق در عشق چه معنایی داره... قول بده کیانا، قول بده هرگز به این احساس باشکوه پشت نکنی... قول بده برای همیشه به یاد این لحظه باشی و هرگز به عشق عمیقی که در دلمون هست خیانت نکنی. حسودتر از اونی هستم که بتونم سایه رقیب رو تحمل کنم. قول بده که هرچه زودتر پای آمدن افشین به خونتون رو قطع کنی و به من فرصت بدی که برای آینده مون نقشه بکشم. »

« قول می دم سامان، قول می دم. »

با چشمانی مخمور در نگاه منتظرم نگرست و پرسید: « کیانوش کی قراره بیاد؟ »

« سه روز دیگه، تا آخر هفته اینجاست. »

« به قدرت استدلالش ایمان داری؟ »

« اون قدر که مطمئن هستم می تونم تکلیف افشین رو تمام شده بدونم. »

« اما به نظر ناراحت و نگران هستی. »

« ناراحتیم به خاطر مامانه... می ترسم بی تابی کنه و به کیانوش اجازه نده زیادی اصرار کنه. »

به رو به رو نگاه کرد و گفت: « همین قدر که موضوع توی خونه مطرح بشه خوبه. بعد می شه مامانت رو کم کم راضی به قبول خواسته ات بکنی. »

« اما می ترسم اگ بخوام اصرار کنم دوباره مریضی مامان سراغش بیاد. اون وقت حتی بابا هم که توی این جریانات همه چیز رو به عهده خودم می ذاره باهام مخالف می شه و باید هم با بابا بجنگم و هم مامان. »

« تفوس بد زن. انشاءالله مشکلی پیش نمی آد. باید منتظر نتیجه اقدامات کیانوش باشیم. »

ساکت شدم. نمی خواستم به این فرک نگران کننده پر و بال دهم و آن را بزرگ کنم. نزدیکی دبیرستان رسیده بودیم که پرسید: « از پسیده چه خبر؟ »

« ازش خبری ندارم. نگرانشم. قرار بود وقتی عقد کردن زنگ بزنه.»

« پس معلومه هنوز موفق نشدن. خیال هم نمی کنم موفق بشن. برای عقد یک دختر اجازه پدر شرطه و عیج محضری موافقت نمی کنه به طور غیر قانونی اونارو عقد کنه.»

با اطمینان حرف می زد. من ناچار بودم در دل پیش بینی او را بپذیرم که تا کنون به حقیقت رسیده بود. به دبیرستان رسیده بودیم. کمی آن سو تر نگه داشت. وقتی پیاده شدم پرسید: « گلهاتو نمی بری؟»

« نه، نمی خوام توی بوییدنش به جز خودم و خودت کس دیگه ای شریک بشه.»

« ای حسود!»

« بله حسودم و نمی خوام کسی به احساس خوبی که دارم ناخنک بزنه.»

خندید و با مهربانی گفت: « خوشحالم که به این باور رسیدی. این معنیش اینه که طالب یه عشق پاک و کاملی. درست همون چیزی که من دنبالش هستم.»

« منظورت چیه؟»

« منظورم اینه همون طوری که تو حسودی، من صد پله بالاتر از تو حسودم. پس کاری نکن که هیچ وقت دیو حسد در درونم بیدار بشه، چون آن وقت برای همیشه از پیش تو می رم.»

به او نگاه کردم که این حرف را در کمال جدیت می زد. دلم لرزید. سعی کردم متوجه حالت درونی ام نشود، اما عجیب این حرف او افکارم را در هم ریخت. سامان از حضور نامیمون افشین در زندگی ام دلخور بود و من باید تلاش می کردم هرچه زودتر او را از زندگی خود بیرون کنم. به طرف دبیرستان رفتم و در دل دعا کردم هرچه زودتر پنجشنبه از راه برسد و کیانوش بیاید و خدا به او چنان قدرت بیانی بدهد که بتواند مامان و بابا را راضی کند خواسته ام را بپذیرند. باید امشب سراغ کتاب دهها بروم و نادعلی کبیر را بخوانم. عجیب به این دعا معتقد بودم و می دانستم با پناه بردن به خدا خواهم توانست رنگ آرامش را دیده و به آنچه می خواستم برسم.

\*\*\*\*\*

بابا به فرودگاه رفته بود و مامان داشت شربت آماده می کرد. نگاهی به خود در آینه انداختم و از اتاق بیرون آمدم. آماده استقبال از کیانوش بوده و از اینکه عاقبت روزهای انتظار به پایان رسیده بود و او می آمد خوشحال بودم.

با شنیدن صدای بوق ماشین، شتابان به حیاط دویدم. مامان کار خود را رها کرد و دنبالم آمد. بابا ماشین را به حیاط آورد و با حالتی فاتحانه دست تکان داد. کیانوش از ماشین پیاده شد و به روی من و مامان که با شوق به سویش می رفتیم لبخند زد. مامان کیانوش را در آغوش گرفت و سر و صورتش را غرق بوسه کرد. من هم به طرف او رفتم و در حالی که صورت مهربانش را می بوسیدم خیر مقدم گفتم. لبخندزنان در برابر پرسش مامان که حال کیوان را می پرسید گفت که کیوان هم سلام دسیانده و شاید تا چند وقت دیگه او هم برای دین ما بیاید.

مامان مثل کسی که به مهمانی تعارف می کند با لبخند گفت: « حالا چرا ایستادین بیرون، بفرمایید داخل!»

همه داخل خانه شدیم. کیانوش کیفش را به دستم داد و من آن را به اتاقش بردم. مامان روز قبل اتاق او را مرتب کرده و آن اتاق امروز آماده پذیرایی از صاحبش بود. به سرعت بیرون آمدن و رو به روی کیانوش نشستیم. نیم نگاهی به من انداخت که امیدوارانه نگاهش می کردم. دیواره حالم را پرسید. بابا که با لذت قد و قامت رعنا فرزندش را می نگریست با پرسشی سرا رو را به حرف گرم کرد. من در حالی که قلبم مالمال از شوق و نشاط بود اه آرامش ذاتی و متانت رفتار کیانوش فکر می کردم. بابا مثل همیشه با چنان احترامی کیانوش را مخاطب قرار می داد که اطمینان داشتیم پس از شنیدن حرفهای کیانوش هرگز روی حرف او حرفی نزده و کمکم خواهد کرد که مامان را هم راضی کنیم.

مامان را سینی شربت به هال آمد و کنار کیانوش نشست. از حال کیوان و وضعیت امتحانات پرسید و زمانی که همه پاسخها بر وفق مرادش بود لبخند زد. کیانوش لیوان شربت را به دهان نزدیک کرد و گفت: « اینجا هنوز شربت می چسبید، در حالی که مشهد هوا اونقدر سرده که باید مدام جای داغ بخوریم. وضع هوا با آنجا قابل مقایسه نیست.»

مامان با دلسوزی گفت: « مواظب باشین خدایی نکرده سرما نخورین و مریض نشین.»

« نگران نباش مامان، اون قدر هوا سرده که نمی شه ناپرهیزی کرد. همیشه خودمون رو حسابی می پوشونیم.» بعد لبخندی زد و به من نگاه کرد: « راستی تا یادم نرفته... کیوان برات یه پیغام داده.»

« چه پیغامی؟»

« قبل از اینکه پیغامش رو بگم، بهت گفته باشم من بی تقصیرم. کیوان منو قسم داده پیغامش رو کلمه کلمه بهت بگم.»

با اشتیاق به کیانوش نگاه کردم. مامان و بابا هم دقیق شدند و مانند من کنجکاو بودند پیغام کیوان را بشنوند. کیانوش لبخندی ملایم زد و گفت: « پیغام داده بهت بگم دلش خیلی برات تنگ شده نی جان!»

یکباره همه به خنده افتادیم. خدا می دانست که دل من هم برای کیوان چقدر تنگ شده بود و چقدر مشتاق دیدارش بودم. دو حقیقت بدم نمی آمد اینجا بود تا کمی سر به سر هم گذاشته و از حال و هوای مشکلات بیرون می آمدم. کیانوش که دید اعتراضی نکردم لبخند رضایت آمیزی زد و از واکنش مثبت من ابراز خوشحالی کرد.

مامان بلند شد تا دنبال تهیه عصرانه برود و من هم برای کمک به او به آشپزخانه رفتم. می خواستم به کیانوش فرصت دهم اگر تمایل دارد در خلوت با بابا حرف بزند، اما رفت و آمدهای گاه و بی گاه مامان به او اجازه این کار را نداد. به اتاقم رفتم تا کمی به مرور درسهای هفته بعد بپردازم. یک ساعتی از رفتنم به اتاقم نگذشته بود که چند ضربه به در اتاق خورد. کیانوش در اتاق را باز کرد و پرسید: « می تونم پیام تو؟»

« البته... بفرمایید.»

لبه تخت نشست و پرسید: « داری چه کار می کنی؟»

« ریاضی تمرین می کنم، هفته دیگه امتحان دارم.»

« مشکلی نداری؟»

« نه، آسونه و می تونم از عهده اش بر پیام!»

لبخند زد. احساس کردم برای آمدن به اتاق دلیل خاصی دارد. بعد از کمی درنگ گفت: « گوش کن کیانا، می خوام پیش از اینکه با مامان و بابا حرف بزنم از موضوعی مطمئن شم. نمی خوام بیگ دار به آب زده و بعد به خاطر اشتباهی که مرتکب شدم پشیمان بشم.»

« چی می خوای بدونی؟»

« می خوام بهم بگی برای چی داری خواستگار خوب و خانواده داری مثل افشین رو جواب می کنی؟»

« برای اینکه دوستش ندارم و از حرکات و رفتارش خوشم نمی آد.»

به چشمانم که در عین صداقت افکار درونی ام را بر ملا می کرد نگریست و پس از کمی فکر گفت: « همین دلیل برام کافیه، چون می دونم زندگی بدون عشق و احترام بی معنیه. اگر تو تا این اندازه از رفتار افشین بیزاری پس اگه ازدواج هم بکنی برات احترامی قائل نیستی و زندگیت به بن بست می رسه.»

برق اشک در نگاهم نشست. از اینکه می دیدم من را تحت فشار نگذاشته و نمی خواد با کنجکاو پی به اسرار درونی ام بیره، در دل احساس گناه کردم. کیانوش خیلی منطقی و با دوراندیشی به این ازدواج اجباری نگریسته و آن را نفی کرده بود. او زندگی بدون عشق و احترام را رد کرده و برایش بن بست و نیستی را پیش بینی می کرد. من در دل به خاطر روشنفکری او دلشاد بودم. او می خواست زمانی ازدواج کنم که قلبم محراب عشق باشد و به استقبال مردی در زندگی بشتابم که برای او احترامی درخور قائل باشم. چه غرورآمیز بود داشتن چنین برادر فهیم و دانایی. من هزار بار در دل به خاطر داشتن چنین پشتیبانی خدا را شکر کردم. بلند شد و حسابگرانه گفت: « بابا و مامان توی حیاط هستن. به بهانه خوردن آب اومدم داخل. اونارو می کشونم داخل. تو ربع ساعتی بعد از آمدن ما از اتاقت بیا بیرون. می خوام با یک مقدمه چینی کوتاه سر حرف رو باز کنم. وقتی به موضوع خواستگاری افشین رسیدم باید توی حال باشی، چون می خوام جلوی هردوشون نظر تو رو ببرسم. فهمیدی؟»

« باشه، فهمیدم.»

از اتاق بیرون رفت. قلبم دیوانه وار در سینه می زد. نگران واکنش مامان و بابا بودم و نمی دانستم چه چیزی در انتظارم است. به هر طریقی بود خود را سرگرم کردم. بعد از آمدن آنها به داخل خانه، ربع ساعتی سرگردان و پریشان در اتاق بالا و پایین رفتم و بعد در حالی که همه

وجودم از اضطراب می لرزید از اتاق بیرون رفتم. مامان و بابا کنار هم نشسته و کیانوش روی مبل کناری مامان نشسته بود و آرام صحبت می کردند. به مامان که نگاه کردم در حال لبند زدن بود و بابا هم خیلی عادی داشت به حرفهای کیانوش گوش می داد. کنار کیانوش نشستم و اجازه دادم حضور پر قدرت او به من نیروی لازم جهت مقابله را بدهد. داشتند در مورد تغییر شغل افشین و اینکه می خواهد وارد کار تجارت شود صحبت می کردند.

مامان نیم نگاهی به من انداخت و با رضایت گفت: « قرار شده در تعطیلات عید هم جشن نامزدی کیانا و افشین رو برگزار کنند. دیگه وقتش رسیده بود که به زندگی بی تکلیف اینا سر و سامونی بدیم.»

کیانوش موشکافانه گفت: « شما جوری می گین زندگی بی تکلیف که انگار کیانا پا به سن گذاشته یا افشین داره وارد سنین کهولت می شه. تا اون جایی که من می دونم کیانا...»  
حرفش را رها کرد. چنان ماهرانه که یکباره توجه مامان و بابا به ادامه صحبتهای او جلب شد. مامان با کنجکاو پرسید: « کیانا چی کیانوش؟»

« راستش تا اونجایی که من می دونم کیانا هیچ وقت به افشین علاقه ای نداشته و تا جایی که یادمه حتی یکی دو بار گریه کنان به من گفته که اونو دوست نداره!»

مامان با سرگردانی نگاهی به کیانوش و من انداخت، بعد برگشت و به بابا نگریست. او هم حیران شده بود. دوباره نگاهم کرد و با لحنی تند گفت: « اگه دوستش نداشتی پس چرا به ناهید گفتمی قرار جشن برای تعطیلات عید باشه؟ مگه مردم و احساس جوانی مثل افشین بازچه دست توست که یک روز گریه کنون می گی نمی خوامش و به روز دیگه برای نامزدی تاریخ مشخص می کنی؟»

از لحن عتاب آمیز مامان بغض در گلویم نشست. قادر به جوابگویی نبودم، اما حالا که موضوع مطرح شده و کار به اینجا کشیده شده بود باید حرف می زدم و همه چیز را تمام می کردم.

با صدایی لرزان گفتم: « من تاریخی مشخص نکردم... ناهید خانم خودش برای عید برنامه چید... من حرفی نزنم.»

بابا که تا کنون مبهوتانه داشت نگاهم می کرد با عصبانیت گفت: « خب همین حرف نزدن و سکوت معنی اش این بوده که راضی هستی. چرا وقتی افشینو نمی خواستی این همه مدت صبر کردی و حرفی نزدی. حالا که موضوع در فامیل پیچیده و همه دارن خودشون رو برای جشن آماده می کنن تازه می گی اونو دوست نداری؟»

یکباره زدم زیر گریه. تا حالا به یاد نداشتم بابا این طوری با من حرف زده باشد و صدایش را برایم بلند کرده باشد. به چشمان همیشه مهربانش نگاه کردم که اینک غرق در غضب بود. فهمیدم تا چه اندازه از دستم دلخور است.

کیانوش برای آرام کردن جو، با صدایی آرام گفت: « بهتره در آرامش به این موضع فکر کنیم. دسته که کیانا اشتباه کرده و زودتر از این باید نظر خودش رو در مورد افشین می گفت، ولی حالا هم دیر نشده، فقط حرفهای زده شده. می شه با خانواده افشین صحبت کنینی و بگین کیانا به

خاطر شرم حضور نتوانسته همان روزی که اونا بودن جواب بده و حالا که فکرهاشو کرده جوابش منفیه.»

مامان که رفته رفته صورتش سرخ و برافروخته می شد دستی به سینه اش کشید و گفت: « اما کیانوش جان، اونا که تازه از کیانا خواستگاری نکرده بودن که بگیم دختر فکرشو کرده و جواب رد داده. ناهید مدتهاست که داره توی گوش ما می خونه که کیانا رو برای افشین می خواد... نمی شه به این آسانا جوابشون کرد.»

« می دونم مامان جان، اما به هر حال شما که نمی تونین به خاطر دل دیگرون با سرنوشت دختر خودتون بازی کنید. کیانا راضی به ازدواج با افشین نیست و هیچ کس نمی تونه مجبورش کنه که زن او بشه!»

داشتم گریه می کردم و به بحث و جدلی که پیش آمده بود گوش می دادم. بابا که کم کم با درک شرایط از حالت بهت بیرون آمده و نگران مسائل جانبی شده بود، با ناراحتی گفت: « اما جواب مردم رو چی بدیم... افشین و خانواده اش... فامیل، دوست، آشنا. همه می دونن که قراره اینا با هم ازدواج کنن. ناهید از خیلی وقت پیش پای خواستگارهای کیانا رو از خونه ما بریده و به همه اعلام کرده کسی به خواستگاری کیانا نیاد، چون او عروس خودشه.»

« این دیگه مشکل خودشونه، همان جور که همه جا رفتن جار زدن حالام برن و به دیگران توضیح بدن.»

« اما در این بین دختر خودمون بد می شه، افشین پسره و عیبی براش نداره، اما برای کیانا بد می شه.»

« به هر حال از بین بد و بدتر باید بد رو انتخاب کرد. مردم چند روز حرف می زنن، اما وقتی موضوع بهتری پیدا کردن یادشون می ره و دیگه کاری به کارتون ندارن.»

مامان چنگی به سینه زد و با ناله گفت: « به این راحتیها که تو می گی نیست کیانوش... حالا حرف مردم به کنار، جواب دل امیدوار جوان مردم رو چی بدیم...»

مامان داشت حرف می زد که یکباره رنگش کبود شد و به پهلو افتاد. همه دستپاچه شدیم. می خواستم گریه کنان به اتاقم بدوم که بابا تشر زد و گفت: « برو زود قرص زیر زبونیش رو بیار.»

کیانوش شانه های مامان را می مالید و بابا آرام دست مامان را گرفته بود. گفت: « مرضیه... مرضیه... آروم باش، آروم. اتفاقی نیفتاده... به هیچ چیز فکر نکن.»

به آشپزخانه دویدم. از شدت اضطراب جای داروها را فراموش کرده بودم. در پشت پرده اشک همه چیز را تار می دیدم. یکباره یادم آمد داروهای مامان در طبقه بالایی است. با دستانی لرزان قرص را برداشتم و لیوانی را تا نیمه آب کردم و به حال برگشتم. کیانوش به سرعت لیوان آب را گرفت و کمی آب به صورت مامان پاشید. به من گفت: « قرص رو بیرون بیار و بذار زیر زبونش... بابا شما هم کمی آروم باشین و این همه به مامان دلداری ندین. بهتره برین یه آبی به دست و صورت خودتون بزنین.»



جای بابا که بلند شد نشستم و با بغض گفتم: « مامان دهنتمو باز کن باید این قرص رو بذارم زیر زبونت.»

مامان دهانش را باز کرد. کیانوش گفت: « با فشار قرص رو بترکون، این طوری زودتر اثر می کنه.»

همان کار را کردم و به صورت مجاله و تیره مامان از پس پرده اشک نگاه کردم. خدایا، طاقت نداشتم مامانم را این طور پریشان و نالان ببینم و خودم هم مقصر باشم.

بابا با نگرانی ایستاده بود و به چهره مامان نگاه می کرد. خجالت می کشیدم نگاهش کنم. بلند شدم تا او بنشیند، اما او از ما فاصله گرفت و کمی آن سوتر ایستاد. احساس کردم کیانوش به او اشاره کرد. بابا متوجه شد و دیگر حرفی نزد. انگاری می دانست گاهی دلسوزی کردن برای بیمار باعث می شود او فکر کند دچار حالت خطرناکی شده و ترس و اضطراب دیگران به او هم سرایت می کرد و حالش را بدتر می کرد.

کیانوش کنار مامان نشست و با صدایی آرام شروع به حرف زدن کرد. از دیدن مامان که کمی حالش بهتر شده و فقط با افسوس دستهایش را می فشرد و دیدن چهره پکر بابا تصمیم گرفتم به اتاقم بروم. این طوری هم من شاهر ناراحتی آنها نبودم و هم آنها با دیدن اشکهای جاری من سر خشم نمی آمدند. احساس گناه کاری را داشتم که موجبات ناراحتی دیگران را فراهم کرده و حالا خود را کنار کشیده است، اما من هرگز نمی خواستم چنینی وضعی پیش بیاید. اگر مامان از همان اول به ناهید خانم روی خوش نشان نداده و با لبخندش به استقبال پیشنهاد او نرفته بود، به من این فرصت داده می شد که زودتر از این نظر خود را در مورد افشین به زبان بیاورم. می دانستم سکوتم اشتباه بوده و خیلی پیشتر باید جواب منفی می دادم، اما پیش از دیدن سامان نسبت به حضور افشین بی تفاوت بودم و این موضوع را جدی تلقی نمی کردم...حالا با دیدن سامان و عشقی که نسبت به او در دل احساس می کردم، متوجه شدم هرگز نخواهم توانست هیچ مردی را به جای او نشانده و جایگزین کنم.

خانه در سکوت فرو رفته بود. جرات نمی کردم از اتاق بیرون بروم. شب از راه رسید. هیچ کس برای خوردن غذا صدایم نکرد. احساس طرد شدن می کردم و به حال خود دل می سوزاندم. از اینکه بابا و مامان از دستم دلخور بودند غصه می خوردم، اما نمی دانستم برای رضایت آن دو باید چه کار کنم؟ نه دلم به حضور افشین در زندگی رضایت می داد و نه می توانستم بدون رنجاندن آن دو نظر خودم را بگویم.

ساعت از ده گذشته بود که کیانوش با سینی غذا به اتاقم آمد. ساندویچی در بشقاب بود. آن را جلویم گذاشت و آهسته گفت: « گرسنه ای، شامت رو بخور.»

به جای جواب اشکهایم جاری شد. نگاهم کرد و در حالی که چشمان مهربانش رنگ شوخی به خود گرفته بود گفت: « دلم می خوسات الان افشین اینجا بود و تو رو با این سر و صورت با کرده می دید. قول می دم اون وقت خودش از ازدواج با تو پیشمون می شد و دیگه این همه الم شنگه نداشتیم.»

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و با صدایی گرفته پرسیدم: « حالا چی می شه کیانوش؟»

نفسی آرام کشید و با لحنی دلجویانه گفت: « نگران نباش... باهاشون حرف زد. انعشون کردم به ناهید خانم زنگ بزنی و بگن که برای نامزدی دست ننگه دارن.»

« چه بهانه ای می خوان بیارن؟»

« قراره بگن تا پایان دبیرستان تو صلاح نمی دونن فکر دخترشون مشغول باشه. اگه تا اون موقع هنوز مایل هستن که تو عروسشون بشی، برای اون موقع باید برنامه بچینن.»

« اما این طوری بازم اونا امیدوار می مونن، در صورتی که من نمی خوام زن افشین بشم!»

« می دونم کیانا جان، اما مامان به هیچ طریقی راضی نشد جواب نهایی رو بهشون بده. امیدواره نظر تو عوض بشه و به قول خودش بین او و ناهید خانم به هم نخوره. خودت که حال و روز مامانو دیدی، نمی شه زیاد بهش اصرار کرد. تا همین جا هم که راضی شده خوبه، کم کم سعی می کنم قانعش کنم که جواب آخر رو به افشین بده. فقط به زمان نیاز داریم تا این فرصت به دستمون بیاد.»

آرام سر تکان دادم و پرسیدم: « حالا مامان حالش چطوره؟»

« بهتره، یک شب که از موضوع بگذره و براش جا بیفته بهتر از این هم می شه. نگران نباش.»

با سپاس نگاهش کردم و دیده بر هم فشردم.

« سعی کن چند روزی مراعات حالشون رو بکنی و باهاشون مخالفتی نداشته باشی. اگر هم خواستن باهات حرف بزنی خیلی آروم و بدون گریه و زاری حرفت رو بزنی. اما اگه دیدی دوباره داره دلخوری پیش می آد باز زنگ بزنی تا ببینم چه کار می تونم برات بکنم. فکر می کنم تا همین اندازه که جریان مخالفت تو مطرح شده کافیه. باقی رو باید به دست زمان و البته واکنش خانواده افشین بسپاریم و امیدوار باشیم که اونام منطقی با موضوع برخورد کنند و عجله به خرج ندن.»

سر تکان دادم. حالا نگران طرز برخورد خانواده افشین هم بودم. کیانوش با همان درایت همیشگی اش پرسید: « کیانا؟»

« بله.»

« می خوام بدونم کنار گذاشتن افشین چه دلیلی داشته. فکر می کنم باید پای کس دیگه ای در میون باشه، درسته؟»

محوپایه سر به زیر انداختم. با توجه به سکوت من گفت: « باشه، هر وقت خواستی در موردش حرف می زنیم، اما مواظب باش پیش از هیچ شناختی خودت رو درگیر نکنی. ورطه عشق و دلدادگی ورطه هولناکیه، اما من اون قدر به تو اعتماد دارم که می دونم بی گذار به آب نمی زنی. حالا شامتو بخور و سعی کن خوب بخوابی. روز پرآشوبی داشتی و استراحت جانانه ای به خودت بدهکاری!»

لبخند زدم. دستی با مهر بر موهایم کشید و از اتاق بیرون رفت. حضور کیانوش به من لگرمی می داد. چنان مدبرانه به همه کارها می رسید که هیچ کس را بی نصیب نمی گذاشت. از اینکه نخواستی بود کنکاش کند و پی به وجود عشق در زندگی ام ببرد از او ممنون بودم. اما حس اطمینان و اعتماد او بار مسئولیت را سنگین تر کرده و وادارم می کرد محتاطانه وارد دنیای عشق و شوریدگی شوم. با تمام شناخت نسبی که از سامان داشتم از این به بعد خیلی هوشیارتر باید او را زیر نظر می گرفتم.

## فصل 9

روابط سردی که میانمان حاکم شده بود تا کنون سابقه نداشت. پس از رفتن کیانوش سعی کردم تمام اوقات را در اتاقم گذرانیده و کمتر جلو چشم مامان و بابا افتابی شوم.

روز پیش مامان به دکتر رفته بود و دکتر داروهای دیگری را برای او تجویز کرده بود که بیشتر آرامبخش بودند. دیدن چهره درهم و اندکی کبود همراه با بی حالی مفرط مامان ازارم میدهد. دو روزی را مرخصی داشت. بدون توجه به حرف دکتر که به او دستور استراحت داده بود، پا به پای پروین خانم کار می کرد. در ظاهر برای آنکه زیاد فکر نکند سر خود را به کار منزل گرم کرده بود. بابا هم به ندرت با من حرف میزد و کل مکالمات ما به سلام و صبح بخیر و شب بخیر یا چند کلام پراکنده و تلگرافی ختم می شود. از وضع پیش آمده به شدت کلافه هستم، اما دلداري های سامان و دعوت به صبر او آرامم می کند و به انتظار آن روزی نشسته ام که آن دو دوباره با من سر مهر آمده و قلبم روشنایی لبخند و محبت آنان را شاهد باشد.

انقدر افکارم درهم و پریشان بود که این روزها به سپیده و جریان فرارش فکر نمی کردم. اما آن روز زمانی که بابا و مامان برای گرفتن نوار قلب به دکتر رفته بودند، تلفن به صدا درآمد و من گوشی را برداشتم.

«الو؟»

«سلام کیانا. منم سپیده.»

«وای سپیده جان تویی؟ حالت چگونه؟.. چه عجب دختر خوبی. چرا زنگ نمی زدی؟»

«اهای صبر کن یکی یکی تا بتونم جوابت رو بدم. اول اینکه حالم خوبه. بعدش اینکه دنبال کارهای عقد بودم و نتونستم بهت زنگ بزنم. دیگه اینکه زود باش تبریک بگو که از امروز به بعد دیگه شدم خانم شبانی. چگونه؟ خوش است میاد؟»

با صدای بلند خندیدم. شبان نام فامیل امیر بود. ذوق زده پرسیدم: «یعنی با امیر عقد کردی؟ کی؟»

«امروز صبح، حالا دیگه زن و شوهر رسمی هستیم.»

«خيلي خوشحالم، بهت تبريك ميگم... چطور تونستين كسي رو گير بيارين كه عقدتون كنه؟ مگه نمي گفتي كسي حاضر به اين كار نميشه؟»

با شور و نشاط خنديد و گفت: «وقتي پول خرج كني كسي بهت نه نمي گه. يه كسي رو پيدا كرديم كه فقط بنده پول بود تا بنده خدا. عقدمون كرد و از بلاتكليفي بيرونمون آورد.»

«چه خوب! حالا عروس خانم حال اقا داماد چطوره؟»

«اونم خوبه. داره مثل من رو عرش سير مي كنه.»

خنديدم. به خاطر سپيده خوشحال بودم و از شنيدن كلام پر نشاطش به وجد آمده بودم. پرسيدم: «كي برمي گردين؟»

«حالا زوده، بايد كمى بگذره تا بعد بينيم چي ميشه؟»

«با بي پولې چيكار كردين؟»

«امير از دوستش كمى پول قرض كرده. الان مشكلي نداريم.»

«خب خداروشكر، راستي سپيده...»

«بله؟»

در پرسيدن كمى درنگ كردم. اما بعد تصميم گرفتم بيرسم تا خيالم راحت شود. گفتم: «به خونه خبر دادي عقد كردين؟»

سكوت كرد. پس از چند لحظه گفت: «هنوز نه، مي ترسم زنگ بزمن و مامان يا بابا گوشي رو بردارن. اون وقت نميدونم چي بايد بگم.»

«به هر حال بايد بهشون زنگ بزني... هر چه زودتر باشه بهتر.»

«مي دونم... خب شايد امشب با امير رفتيم و زنگ زديم.»

«امير با خانواده ش در تماسه؟»

يك وقت هايي بهشون زنگ ميزنه اما برخوردشون طوري بوده كه امير هم كمتر باهاشون حرف ميزنه... عمه منير همه اين اتفاقات رو از چشم من ديده و گفته من باعث شدم ابروي چندين چند ساله شون توي فاميل بره. گويا بابا هم رفته خونه اونا و تا تونسته به عمه فحش داده كه چرا جلوي پسر يلغوزش رو نگرفته و كاري كرده كه منو هم فراري بده. عمه هم گفته دختر خودت سر و گوشش مي جنبيده و پسر منو از راه به در كرده. خلاصه بر خلاف انتظارمون نه تنها فرار ما باعث بهبود روابط نشده و خانواده ها در برابر عمل انجام شده قرار نگرفتند، بلكه يه جورايي بينشون شكراب شده و حرمت بين اونا هم شكسته.»

به سپيده گوش مي دادم كه اين حرفا را با بغض مي زد. با لحن دلداري دهنده اي گفتم:

«اینا مال وقتیته که نمي دونستن شما با هم عقد کردین. حالا وضع عوض مي شه و اونا ناچار هستن به خاطر زندگي شما هم که شده با هم کنار بیان.»

«امیدوارم همین طور بشه. خب تو بگو، چه خبر از درس و امتحانا... از بچه هاي کلاس، خانم ناظم...»

«همه چیز مثل سابقه. بچه ها هنوز مثل قبل شلوغ کاري ميک نن و خانم ناظم هم توي حياط گشت ميزنه و به همه گیر ميده. امتحان هاي ثلث شروع نشده. فقط چندتايي امتحان امدگي گرفته شده. هفته ديگه امتحان رياضي داريم خلاصه خوش به حالت که از درس و امتحان فارغي!»

«تو ديگه چرا؟ تو که درسخوني و به درس خوندن علاقه داري.»

«خب اره اين حرف رو به خاطر شوخي زدم.»

خنديد و بعد کمي حرف هاي متفرقه زدیم. پس از اينکه قول داد پيش از برگشتن به من زنگ بزند خداحافظي کرد. گوشي را گذاشتم. احساس خوبي داشتم از اينکه سرانجام فرار سپيده ختم به خير شده و برخلاف پيش بيني مايوسانه سامان کاربه ابروريزي و پشيماني کشيده نشده بود خوشحال بودم.

عصر، زماني که داشتيم به طرف باشگاه مي رفتيم جريان تلفن و عقد کردن سپيده را براي سامان تعريف کردم. تعجب کرد و با نابوري گفت: «خيلي عجيبه. فکر نمي کردم کسي پيدا بشه و غيرقانوني اونا رو عقد کنه. محضردار خطر بزرگي کرده. اگر متوجه بشن هم در دفترخونه رو ميبندن هم خودش رو جریمه ميک نن. لابد پول زيادي دادن تا حاضر به اين کار شده.»

«گمون نکنم، چون دفعه قبل سپيده از بي پولي مي ناليد... تازه مقداري هم به دوست امير بدهکار هستن.»

«به هر حال کمي دور از عقل مي اد که کسي با گرفتن پول کم اين مخاطره بزرگ رو پذيرفته باشه.»

شانه بالا انداختم. براي من مهم نبود اين کار چگونه انجام شده و کدام طرف سود يا زيان کرده است. در حال حاضر همین که مي دانستم سپيده به مقصود رسیده و حالا خوشحال است راضي بودم. پس از چند دقيقه سکوت پرسيد: «کي قراره برگردن؟»

«معلوم نيست... سپيده مي گفت هنوز زوده و بايد مدتي بگذره تا زمينه براي برگشتنشون فراهم بشه.»

«اينم يه اشتباه ديگه... هر چه بيشتتر بمونن کارها خراب تر ميشه. اون وقت خودشون هم روي بازگشت رو ندارن. بهتره تا خانواده ها بيشتتر براي هم شاخ و شانه نکشيدن و روشون به هم بازتر نشده برگردن، البته مسلمنه که خجالت مي کشن، اما دير يا زود بايد اين اتفاق بيفته، حالا هر چه زودتر باشه بهتره.»

به نشانه تایید سر تکان دادم.

سامان نگاهم کرد و گفت: «خب حالا سپیده و امیر رو ول کن. بیا از خودمون حرف بزنیم. بگو بینم کتاب شعری رو که بهت دادم مطالعه کردی؟»

«با عرض معذرت، نه!»

چرا؟ مگه به شعر علاقه نداری؟»

«نه تنها به شعر، به هیچ کتاب غیر درسی ای علاقه ندارم.»

«دختر عجیبی هستی. تا انجایی که من میدونم اغلب افراد از کتاب های درسی فرار هستن و به دنبال مطالعه کتاب های غیر درسی هستن. من خودم مسئول کتابخونه ام و می بینم اگه چه کم کم داره فصل امتحان ها نزدیک می شه اما به اندازه ای که اعضای کتابخونه کتابهای رمان، شعر یا چیزهای دیگه رو می برن، دنبال کتاب های درسی نیستن ولی تو برعکس دیگرونی!»

لبخند زدم و برای متقاعد کردنش گفتم: «دلم میخواد وقتی رو که میذارم صرف یادگیری چیزی بشه، نه اتلاف وقت!»

«مطالعه هیچ کتابی اتلاف وقت نیست. هر کتابی برای خودش پیام یا آموزشی داره. به هر حال با خوندن اون میتونی چیزهایی یاد بگیری. چیزهایی که شاید در هیچ کتاب درسی ای نتونی یاد بگیری.»

«شاید تو درست بگی اما به هر حال من فقط به کتاب های درسی علاقه دارم.»

خندید و دیگر بحث را ادامه نداد. به باشگاه رسیده بودیم. پیاده شدیم. او در حالی که یقه لباس فرمش را مرتب می کرد آرام گفت: «هوا کمی سرد شده. پیش از بیرون آمدن از باشگاه سعی کن به خودت استراحت بدی تا عرق خشک بشه. این هوا خیلی موزیه و زود ادمو مریض میک نه.»

«چشم، اما به شرط اینکه تو هم قول بدی از فردا یه چیزی زیر لباس فرمت بپوشی. می ترسم خدای نکرده مریض بشی.»

«نترس من مواظب خودم هستم. حالا دیگه برو، چند نفر دارن میان این طرف.»

بدون آنکه به اطراف نگاه کنم به طرف باشگاه رفتم. دیگر می دانستم چگونه رفتار کنم تا او ناچار به تذکر نشود. آن روز تمرین سختی داشتیم و درست دقیقه های پایانی تمرین در حال انجام دادن حرکات بودیم. لباس عوض کردم و بعد از باشگاه بیرون آمدم. باد خنکی می وزید. کم کم به روزهای پایانی فصل پاییز نزدیک می شدیم. لرز خفیفی بر تنم نشست. به آن سوی خیابان نگاه کردم و به سوی ماشین رفتم. برخلاف همیشه که سامان زودتر می آمد، از او خبری نبود. کنار ماشین ایستادم و چشم به اطراف چرخاندم. در حیاط هیچ پسری به چشم نمیخورد و دخترها در آرامش قدم زنان راهی خانه می شدند. با تردید به در کتابخانه نگاه کردم. پس چرا سامان نمی آمد؟ کمی احساس سرما کردم. بدن عرق کرده ام در برابر وزش باد نیمه سرد واکنش نشان داد.

با بغل کردن دست ها سعی کردم خود را کمی گرم کنم. داشتم این پا و آن پا می کردم و با بی حوصلگی به اطراف نگاه می کردم که متوجه سامان شدم. او با شتاب از کتابخانه بیرون آمد. با قدم هایی بلند خود را به من رساند و اهنسته گفت: «م می بخشی کیانا، امروز بازرس اومده و نمی تونم تو رو برسونم. می تونی خودت بری؟»

«باشه اشکالی نداره.»

«بازرس که رفت ماشینو می ارم خونه. سعی کن خودت برای گرفتن کلید بیای.»

لبخند زدم. تبسمی شیرین بر چهره اش نشست و آرام گفت: «باید زود برگردم داخل، تو هم تا هوا سردتر از این نشده برو خونه. از تاریکی که نمی ترسی؟»

«نه تاریکی که ترس نداره.»

«افرین دختر شجاع. حالا دیگه برو. فکر کنم تا نیم ساعت دیگه منم بتونم ماشینو برگردونم.»

خداحافظی کردم و با قدم هایی بلند راهی خونه شدم. سردم بود و از یانکه ناچار بودم پیاده بروم کمی عصبی بودم. تازه می فهمیدم داشتن سروریس شخصی تا چه اندازه تنبلم کرده و به خاطر این چند دقیقه راه رفتن چقدر کاهلی می کردم. به خانه که رسیدم هوا سرد و تاریک تر شده بود. مامان در آشپزخانه مشغول سرخ کردن کتلت بود. پلاستیک محتوی نان ساندویچی و شیشه خیارشور روی میز بود و نشان می داد برای شام ساندویچ کتلت داریم. سلام کردم. مامان با سرسنگینی چند روز اخیر جوابم را داد. بعد از رفتن کیانوش نه او و نه بابا هیچ کدام در مورد جواب مخالف من حرفی نزده و نشان داده بودند هنوز به راضی کردن من امیدوار هستند.

به اتاق رفتم و لباسم را عوض کردم. تونیک بلند و شلوار جین پوشیدم تا هنگام آمدن سامان لباس پوشیده به تن داشته باشم. کیف و کتاب هایم را مرتب کردم و به حال رفتم. تلویزیون را روشن کردم و روی مبل به تماشای تلویزیون نشستم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ در خانه آمد. مامان با دست های پر از مایه کتلت نگاهم کرد.

آرام گفتم: «من در رو باز میکنم. فکر کنم سامانه، ماشینو آورده.»

حرفی نزد و به کار خود مشغول شد. با شتاب بیرون رفتم و طول حیاط را دویدم. وقتی نفس زنان در را باز کردم سامان پشت فرمان ماشین نشسته و آماده بود ماشین را به داخل بیاورد. در حیاط را باز کردم و او با چرخشی ماهرانه ماشین را پارک کرد و پیاده شد. نگاهی به سر تا پایم انداخت و منتقدانه گفت: «م چرا این طوری اومدی بیرون... یک چیز ضخیم می پوشیدی، سرما میخوری.»

«سرما نمیخورم، یادت رفته ورزشکارم؟»

«یادم نرفته، اما هوا ان قدر ناگهانی سرد شده که ادمو غافلگیر می کنه. مردم هنوز لباس های زمستانی رو بیرون نیاوردند ولی یکشنبه فصل پاییز داره جای خودش رو به زمستون میده.»

به جاي جواب لبخند زدم تا باور کند حرفش را پذيرفته ام. کليد را به طرفم گرفت و گفت: « خانم ورزشکار، برو داخل. نميخوام فردا با گلودرد و صدای گرفته از خواب بيدار شي.»

مي خواستم کليد را بگيرم که مامان به حياط آمد. بشقابي حاوي کنتلهای سرخ شده دستش بود. سامان سلام کرد و او با صميميت جواب داد. بعد لبخندزنان بشقاب را جلوي سامان گرفت و گفت: « مي دونم بوي غذا پخش شده، بفرمايين بذارين دهننتون»

سامان بي تعارف کتلتی برداشت و با لحنی پرسپاس گفت: « ممنون، درست به خوش رنگی کتلت های مادرمه. مي دونم به همون خوشمزگی هم هست.»

«نوش جان پسر، بخور بين به همون خوشمزگی هست يا نه؟»

سامان لبخند زد و براي رضایت مامان ان را خورد. با شیرين زياني گفت: مداغ، ترد و خوش طعم. سه مشخصه بارز کتلت های مادرم. دستتون درد نکنه خانم کبيري. پس از مدتها حس مي کنم دوباره به يزد برگشتم و دارم ازدستپخت مادرم ميخورم... خيلي خوشمزه شده.»

مامان لبخند زد و اصرار کرد سامان باز هم کتلت بردارد اما او در حالي که مي خنديد گفت: « شام امشب خودمون هم کتلته. به قول بچه ها دمپايي ابري.»

مامان خنديد و به سامان که داشت با نگاهی ستايشگر به او مي نگريست گفت: « يکي دو ماه ديگه که تحمل کني، سربازيت تموم ميشه و برمىگري پيش مادرت. اون وقت خاطره همين به قول شما سربازها دمپايي ابري و ساچمه پلو براتون شيرينه. درست نمي گم؟»

«بله درسته.»

سامان از زير چشم نگاهم کرد. ياداوري نزديک شدن به زمان پايان خدمت سامان همان قدر براي من دلنگ کننده بود که براي او. سعي کرده بوديم هرگز به ان روز اشاره نکرده و داوطلبانه ان را به فراموشي بسپاريم. سامان به نشانه احترام سر فرود آورد و گفت: « خب با اجازه من بايد برم. تا نيم ساعت ديگه آشپزخونه تعطيله و اگه دير بجنبم از همون دمپايي ابريها هم نصيب نميشه. شما کاري ندارين؟»

«نه پسر. از زحمتت ممنون.»

«خواهش مي کنم. خداحافظ.»

زير لب خداحافظي کردم و قبل از مامان داخل ساختمان رفتم. صلاح نبود براي بدرقه تا جلوي در بروم و مامان را نسبت به صميميت رفتارم با سامان حساس کنم. کليد را به جا کليدي اويران کردم و باز جلوي تلويزيون نشستم. محيط گرم خانه ثابت مي کرد که هوای بيرون سرد شده و به قول سامان يك شبه غافلگير شده بوديم. تلويزيون برنامه دلخواهي نداشت. ان را خاموش کردم و با نيم نگاهی به مامان که حالا در حال خرد کردن خيارشور و گوجه فرنگي بود به اتاقم رفتم. در اينه نگاهی به خود انداختم و از آنچه ديدم احساس رضایت کردم. ورزش کم کم داشت به عضلاتم فرم مي داد. زماني که آستين لباسم را بالا مي زدم و دستم را مشت مي کردم بازوهایم کمی برآمده شده بود. ياد حرف افشين افتادم. گفته بود اگر يك روز با هم دعوایمان شد



می ترسد با حرکات جودو دست و پایش را شکسته و داغونش کنم. اخم کردم و استینم را پایین کشیدم. حتی فکر کردن به افشین هم ناراحت می کرد. نمی دانم ماما به ناهید خانم زنگ زده بود یا نه. به علت سردی و برودتی که در رفتارش بود جرات نمی کردم از او بپرسم اما متوجه شدم چند شب پیش وقتی از حموم بیرون آمدم کنار تلفن نشسته بود و وقتی دید آمدم بیرون با آن طرف خط خداحافظی کرد. بعد هم کنار بابا نشست و خیلی آرام و محرمانه با او حرف زد. کاش ماما می توانست به من حق بدهد و با رفتارش احساس گناه را در دلم بیرون نمی کرد. او و ناهید خانم بودن که نقشه ازدواج من و افشین را کشیدند و دست کم من را وادار به قبول خواسته شان کرده بودند. افشین پسر بدی نبود. او پولدار، خوش قیافه و خوش سرو زبان بود اما اینها معیارهای من برای مرد مورد علاقه م نبود. خصوصیات اخلاقی سامان برایم پذیرفتنی تر از افشین بود.

زمانی که بابا همراه با نوشابه های خنک از راه رسید ماما هم کارش تمام شده و شام آماده بود. د سکوت مشغول خوردن شدم و تلاش کردم هر چه زودتر شام بخورم و به اتاقم بروم. همین عجله باعث شد لقمه در گلویم گیر کند و به سرفه بیفتم. ماما که مراقب حالم بود در لیوان کمی نوشابه ریخت و بابا آن را از دستش گرفت و کنار دستم گذاشت. سر بلند کردم و به هر دو نگاه کردم. ماما نگاهش را برگرفت و بابا هم در حالی که نگاهش را به تلویزیون دوخته بود نشان داد که متوجه حرکت من نیست. لیوان را برداشتم و با شتاب جرعه ای سر کشیدم. سرفه ام قطع شد اما گاز حاصل از نوشابه چشمانم را به اشک نشانده. با پشت دست اشکم را پاک کردم و این بار در حالی که احساسی خوشایند قلبم را مالمال از امیدواری می کرد با میل و رغبت شروع به خوردن کردم.

هوای سرد و تن و بدن عرق کرده کار دستم داد. صبح که از خواب بیدار شدم همه بدنم درد می کرد و به شدت صدایم گرفته بود. اب دهانم را به سختی فرو داده و بینی ام گرفته بود. به زحمت بلند شدم و در جا نشستم. بیمارتر از آن بودم که بتوانم به دبیرستان بروم. داشتم ناله کنان از تخت پایین می آمدم که ماما به اتاقم آمد. با صدایی گرفته سلام کردم. جواب داد و با ناراحتی پرسید: «مگه امروز کلاس نداره، دیرت نشه؟»

«حالم بده نمی تونم برم.»

آماده شده بود از اتاق بیرون برود اما با این حرف من برگشت و با نگرانی پرسید: «برای چی حالت بده؟»

«سرما خوردم، همه بدنم درد می کنه.»

«خدا رحم کنه، مریضی اونم این موقع که داره فصل امتحانها شروع میشه!»

ناراحتی در صدایش مشهود بود. به طرفم آمد، دستم را گرفت و گفت: «تب هم داری!»

«مهم نیست امروز رو که استراحت کنم خوب میشم.»

«هیچ مریضی بدون دکتر خوب نمیشه. بیا به چیزی بخور تا ببرمت دکتر. باید زنگ بزنی و بگم امروز دیرتر میرسم مدرسه.»

حرفي نزد. با سستي به دنبال مامان راهي شدم و به آشپزخانه رفتم. بابا در حال صرف صبحانه بود و کمي شتاب در رفتارش به چشم مي خورد. مي دانستم دارد سريع مي خورد تا وقت براي اب دادن باغچه را هم داشته باشد. سلام کردم. سر بلند کرد و جواب داد. زماني که ديد مامان دارد با دلواپسي نگاهم ميکند. با تعجب پرسيد: «اتفاقي افتاده؟»

«کيانا مريضه، کمي هم تب داره. مي خوام ببرمش دکتري.»

با کمک مادر آماده شدم و بيرون رفتيم. موج هواي خنک که به بدنم خورد لرز به جانم افتاد. تن تب زده ام طاقت هيچ نسيمي را نداشت. سامان با ديدن مامان سلام کرد و به سلام آرام من هم جواب داد. در ماشين را باز کرد و من همانطور که ماما زير بغلم را گرفته بود سوار شدم. سامان به سرعت پشت فرمان قرار گرفت و از مامان پرسيد: «اول دکتري يا پمپ بنزين؟»

«اول دکتري، بايد زودتر برگردم مدرسه. قراره امروز انجمن اوليا و مربيان باشه نميتونم تاخير کنم.» ماشين را راه انداخت و با درايت گفت: «شما رو مي رسونم مدرسه. در انجمن به وجود شما نياز دارن. من ميتونم کار شما رو انجام بدم و خانم کبيري رو ببرم دکتري. نگران نباشين.»

«اخه زحمتتون ميشه. در ضمن مي ترسم معطل بشين و اون وقت بايد به ارشدتون جواب پس بدين و اسباب شرمندگي ميشه.»

خنديد و گفت: «اون قدر پيش مسئولان و ارشدها حرمت دارم که نخوام به کسي جواب پس بدم. در ضمن اقاي کبيري قرار شده به اقاي شفيعي زنگ بزني و در مورد تاخير و همراهي من با شما توضيح بدن. پس مي بينين که همه کارها رو اقاي کبيري درست کرده و جاي نگراني نيست.»

مامان با ترديد به من نگاه کرد و با پوزش گفت: «کيانا از نظر تو اشکالي نداره اگه من برم و به انجمن برسم؟... اگه قرار سخنراني نداشتم...»

«نه مامان، اشکالي نداره. مي دونم امروز سرتون خيلي شلوغه. پس برين و به کارهاتون برسين.»

مامان لبخند رضايتميزي زد و با اطمينان به سامان نگاه کرد و گفت: «پس منو برسونين مدرسه، اما بايد يه قولتي بدين.»

«چه قولتي خانم کبيري؟»

مامان نيم نگاهي به من انداخت و در جواب سامان گفت: «قول بديد اگه دکتري براي کيانا امپول نوشت به هيچ طريق وساطتش رو نکنين. کيانا هميشه از زير امپول زدن در مييره. براي همين موقع مريض شدن بايد باهانش بجنگم تا بره دکتري.»

سامان تبسم کنان گفت: «چشم قول ميدم امپولهاشو هم بزني و من وساطت نکنم.»

به مامان و سامان که حالا با هم تباني کرده و به توافق رسيده بودن نگاه کرده و اعتراض کردم اما ان دو در حالي که ميخنديدند به حرفم گوش ندادند و روي امپول زدن من پافشاري کردند. به

مدرسه که رسیدیم مامان از ماشین پیاده شد و همان طور که چشم به من داشت رو به سامان گفت: «زحمت بکش و داروهاشم بگیر. بعد هم ببرش خونه پروین خانم منتظرشه.»

سامان به نشانه قبول سر تکان داد. مامان برای یادآوری گفت: «اول برو بیمارستان، بعد پمپ بنزین. اینطوری کیانا زودتر میره خونه و استراحت می کنه.»

سامان نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «فکر نمی کنم الان هیچ دکتری در بیمارستان باشه. اخیه کمی زوده. به خاطر اینکه اتلاف وقت نشه با اجازه شما اول میریم پمپ بنزین و راس ساعت هشت که موقع آمدن دکترهاست توی بیمارستان هستیم.»

«هر کاری که می دونی درسته انجام بده... به هر حال از لطفت ممنون.»

«خواهش می کنم خانم کبیری من کاری نکردم، هر چه بوده وظیفه است.»

مامان باز هم تشکر کرد و عاقبت رضایت داد وارد مدرسه شود. از قدم های بلندش فهمیدم تا چه اندازه به خاطر تاخیرش نگران است.

سامان ماشین را راه انداخت. نگاهی درآینه به من انداخت و پرسید: «مخب خانم ورزشکار سرما خوردی؟»

«اوهوم...»

«شکمو، چیز دیگه ای گیر نیاوردی بخوری؟»

لبخندی بی رمق زدم. با سستی به پشتی تکیه دادم و چشم بر هم گذاشتم. با محبت گفت: «می دونی الان چی دلم میخواد؟»

با چشمان بسته پرسیدم: «چی؟»

«دلم میخواست می تونستم همه این ضعف، تب و بی حالی رو یکجا به تن خودم بکشم و تو رو اینطور بیمار نبینم.»

چشمان را باز کردم و در نگاه نگرانش نگریستم و گفتم: «خدا نکنه چون اون وقت این من بودم که این ارزو رو می کردم.»

«یعنی اینقدر برات عزیزم؟»

«بیشتر از اون چیزی که بتونی فکرش رو بکنی.»

«پس خوش به حال خودم.»

خندیدم. با محبت نگاهم کرد و پرسید: «نمی ای جلو؟»

«نه سردمه. نمیخ وام پیاده و سوار بشم. کمی لرز دارم. در ضمن از اینجا بهتر میتونم نگاهت کنم.»

«ای شیطان شیرین زبون، با همین حرفاته که دلم رو اسیر خودت کردی و طاقت دیدن ناراحتیت رو ندارم.»

خنده ام گرفت. گویا بیماری سبب شده بود همه عواطف حقیقی خود را در طبق اخلاص گذاشته و بی هیچ مانعی ان را به نمایش گذارند. زمانی که دید دارم با شیفتگی نگاهش می کنم با دل نگرانی گفت: «چشماتو ببیند و استراحت کن. بعد از پمپ بنزین می برمت دکتر. یادم هم مونه که به دکتر سفارش کنم برات امپول بنویسه. این طوری خیلی سریعتر حالت خوب میشه.»

«خیلی بدجنسی سامان. می دونی از امپول می ترسم اونوقت این حرف رو میزنی!»

«این به خاطر خودته عزیزم. نمیتونم شاهد مریضی ت باشم. باید هر چه زودتر خوب بشی وگرنه مجبورم منم مریض بشم تا توی درد و تبت شریک بشم.»

خندیدم. از اینکه لحظه هایم پر از احساس خوب و دوست داشتن بود لذت می بردم. حتی از امپول هم به خاطر راحتی خیال سامان استقبال می کردم.

سامان به طرف پمپ بنزین رفت. با آسودگی چشم بر هم گذاشتم و متوجه نشدم کی خوابم برد. زمانی که از وزش باد ملایم و صدای آرام سامان چشم گشودم به بیمارستان رسیده بودیم. نفهمیدم کی به پمپ بنزین رفتیم و چه زمانی راهی بیمارستان شدیم.

سامان در عقب را باز کرد و با ملایمت پرسید: ممی تونی پیاده بشی؟»

«اره ولی کمی ضعف دارم.»

با ناتوانی پیاده شدم. احساس سبکی می کردم. دکترها تازه آمده بودند. رفت و آمد زیادی در راهروهای دراز بیمارستان به چشم میخورد. بوی خاصی در هوا شناور بود که با وجود بینی گرفته ان را احساس می کردم. به دنبال سامان کشیده می شدم. دفترچه بیمه را از دستم گرفت و گفت: «روی یکی از صندلی ها بشین تا برم نوبت بگیرم. با یکی از دکترها اشنام. خداکنه نوبت کاری او باشه.»

به او که دور میشد و به انتهای راهرو می رفت نگاه کردم. سردی ناگهانی هوا، به نحو محسوسی روی سلامت افراد اثر گذاشته و از هر طرف صدای سرفه و عطسه به گوش می رسید. سعی کردم محیط نارام بیمارستان را فراموش کرده و با چشمانی بسته استراحت کنم. سرم درد می کرد و شقیقه هایم دل می زد. عضلاتم گرفته و کوفته بود. خدایا با این حال و روز نه می توانستم درس بخونم و برای امتحانات آماده شوم و نه به باشگاه بروم؛ این یعنی محرومیت چند روزه از دیدن سامان. بغض راه گلویم را گرفت. طاقت دوری از او را نداشتم و به خاطر بهبودی و زودتر رسیدن به سلامت، حاضر بودم حتی امپول بزنم تا هر چه زودتر خوب شوم و از نعمت دیدن سامان برخوردار شوم.

چشمانم بسته بود که صدای سامان را شنیدم.

«بلند شو کیانا، باید بریم پیش دکتر.»

«همون دکتور که باهاش اشنایي؟»

«اره از شانس خوبمون امروز نوبت کاري اونه. بيا اتافش انتهاي راهروست.»

کنارش راه افتادم. در ظاهر حال خرابم باعث شده بود سامان احتیاط را کنار گذاشته و بي اعتنا به نگاه خیره دیگران با من همراه شود اما انقدر جدي و رسمي برخورد مي کرد که نمي توانست افکار کسي را درگیر بدگماني و پاوه گويي کند. به در اتاق که رسيدم سامان به طرف سربازي که مسئول پذیرش بیمارستان بود رفت. با هم دست دادند بعد به طرف من اشاره کرد و خودش سمت ميز دکتور رفت. او در حال نوشتن نسخه براي بیمار بود. زماني که سر بلند کرد و سامان را دید با خوشرويي نیم خيز شد و با هم دست دادند. از حرکت آرام لبهاي سامان احساس کردم دارد در مورد من حرف ميزند. دکتور نگاهی به من انداخت و اهسته سر تکان داد. بعد اشاره به صندلي جلوي خود کرد و خواست روي ان صندلي به انتظار بنشينم. سامان با حرکت سر اشاره کرد. بلند شدم و نزديک رفتم. روي صندلي نشستم و چشم به دکتور دوختم که حالا با بیمار ديگري مشغول صحبت بود.

سامان خم شد و آرام پرسيد: «اشکالي نداره بیرون منتظر باشم؟»

«چرا، خواهش مي کنم همين جا بمون.»

«اگه اين خواهش براي اينه که فکر ميکني ميتوني از دوستي من و دکتور استفاده کني و در تعداد امپول ها تخفيف بگيري بدون که اشتباه مي کنی. به هيچ طريقي نمي تونم ضمانت بشم.»

مخيلي بدجنسي سامان، اما به خاطر اين نيست.»

خنديد و قبول کرد اتاق را ترک نکند. دکتور نسخه بیمار را نوشت و همانطور که لبخند بر لب داشت پرسيد: «خب خدا بد نده. مشکل چيه؟»

«فکر کنم سرما خوردم.»

«فکر نکنين مطمئن باشين. اين صدای گرفته و رنگ و روي پریده داد ميزنه که سرماي بدی خوردین. دهانتون رو باز کنيد ببينم. بعله... گلو که عفونت کرده... تب هم که دارين. گرفتگی عضلات و سرفه چي؟»

با سر جواب دادم. شروع به نسخه نوشتن کرد و متعاقب ان هم به سامان و من توضیح داد: «براتون شربت سرماخوردگی و احتقان، قرص مسکن و تب بر و براي عفونت گلو هم امپول مي نويسم.»

چهره در هم کشيدم. دکتور بي توجه به حالت اعتراض اميز من ادامه داد: «سه روز براتون استراحت مي نويسم، چون انفلانزا و سرماخوردگی شايعه و نمي خوام با مدرسه رفتن بيماري رو به ديگرون انتقال بديد. براي غذا هم سوپ و تا ميتونيد مایعات... البته مایعات داغ بخوريد و در کنار همه اينها استراحت و استفاده به موقع داروها يادتون نره.»

بعد به سامان نگاه کرد و گفت: مامپول رو همین الان تزریق کنین. از امروز ظهر هم داروها رو شروع کنین. انشالله به زودی خوب می شن.»

«ممنون مسعود جان. زحمت کشیدی.»

دکتر خندید و در حالی که دست سامان را می فشرد دوستانه پرسید: «از کتابهای جدید چه خبر؟»

«تا آخر هفته کتاب های جدید میرسه. توی فهرستمون چندتایی کتاب پزشکی هم هست.»

«عالیه، پس هفته دیگه سری بهت میزنم.»

«باشه سعی میکنم یکی دوتا شو برات نگه دارم.»

به انتظار خداحافظی ان دو ایستادم. بعد که سامان به طرفم آمد از اتاق بیرون رفتیم.

«تو بنشین تا من برم داروها تو بگیرم.»

«سامان؟»

«بله؟»

«نمیشه از دوستت بخوای به جای امپول برام کپسول بنویسه؟»

ملامت گر نگاهم کرد و گفت: «کاری که امپول میک نه کپسول نمی تونه انجام بده.»

«ولی من از امپول می ترسم. حاضرم چند روز کپسول بخورم ولی امپول نزنم.»

«این طرز فکر اشتباهه. یک درد کوچولو رو تحمل کردن به یک هفته سروقت و به موقع کپسول خوردن خیلی بیشتر می ارزه. در ضمن گاهی وقت ها پیشرفت بیماری اون قدر سریع است که باید هر چه زودتر جلوش رو گرفت و فقط امپوله که می تونه این کار رو بکنه.»

می خواستم اعتراض کنم اما سامان اخم کرد و گفت: «چانه زن کیانا. چون به هیچ طریقی نمی تونی راضیم کنی. تو باید امپولت رو بزنی تا زودتر خوب شی.»

قدرت ایستادگی در برابر مخالفتش رو نداشتم. به سرعت از من فاصله گرفتم از بیمارستان بیرون رفتم. داروخانه در زاویه ای دیگر در حیاط بزرگ بیمارستان قرار گرفته بود.

زمانی که سامان برگشت با گامهای بلند به سویم آمد و گفت: «اتاق تزریقات ته راهروست. دنبالم بیا.»

با زانوانی لرزان به دنبالش رفتم. هم می ترسیدم و هم می دانستم در مقابل سرسختی او فرصت زیادی ندارم. سامان متوجه لزوم تزریق امپول بود و به هیچ طریقی راضی نمیشد دست از سرسختی بردارد.

به اتاق تزریقات رفتیم. پرستار جوانی با دیدن ما سر بلند کرد و پرسید: «مکاری دارین؟»

چشم به سامان دوخته بود. سامان پلاستیک دارو را روی میز گذاشت. امپول را بیرون آورد و گفت: «تزریق داریم.»

پرستار با لحنی دلبرانه و نیمه شوخی گفت: «برای خودتون؟»

«نه خیر برای خانم همراهم.»

به سامان که داشت لبخند میزد نگاه کردم و اخم کردم. از دست پرستار حرص گرفته بود. با دلخوری نگاهش کردم. چشم از سامان برداشتم و گفتم: «برین به اون اتاق آماده بشین تا من پیام.»

جواب ندادم. سامان نزدیک آمد و در حالی که صدایش را پایین آورده بود گفت: «بیرون منتظرت میمونم. مبادا گریه و زاری راه بندازی که صدات رو می شنوم.»

انقدر قصه دار بودم که حال و حوصله جواب دادن به او را نداشتم. پرستار با نگاه سامان را تا بیرون از اتاق دنبال کرد. بعد به من که هنوز ایستاده بودم و برای رفتن به اتاق حرکتی نمی کردم نگاه کرد و لبخندزنان پرسید: «چرا ایستادی؟ برو آماده شو دیگه.»

ارام رفتم. تختی گوشه اتاق بود. هنوز درست جابه جا نشده بودم که پرستار به اتاق آمد. اشاره کرد دراز بکشم. دردمندانه گفتم: «از امپول می ترسم.»

«می ترسی... ماشالله دختر به این بزرگی که نباید از امپول به این کوچکی بترسه. اما نگران نباش همه میگویند دستم سبکه. قول میدم دردت نیاد.»

با تشویق ها و حرف های او دراز کشیدم و چشمانم را بستم. محل تزریق را ضدعفونی کرد و سرم را به حرف گرم کرد. پرسید: «ماقایی که همراهت بود چه کارته؟»

«اشناست.»

سوزش امپول را که حس کردم ناله کنان گفتم: «آی آی... آی آی...»

«تکون نخور، الان تمام میشه. خودتو شل بگیر، اهان... خب دیگه تموم شد. کمی دراز بکش بعد بلند شو.»

محل تزریق می سوخت. اشک از چشمانم جاری بود. احساس می کردم نمی توانم تکان بخورم و پایم خشک شده است. پرستار سرنگ را در سطل انداخت و با لحنی بی تفاوت پرسید: «دیدي درد نداشت، گفتم دستم سبکه.»

لبخندی زورکی زدم و زیر لب تشکر کردم. از تخت پایین آمدم و با سنگینی روی پا ایستادم. سمتی که امپول زده بود کمی بی حس و کرخ بود. لنگ لنگان از اتاق بیرون آمدم. پرستار مشغول کار خود شده بود.

پلاستیک داروها را برداشتم و بیرون رفتم. سامان کمی ان سوتر مشغول صحبت با درجه داری بود. از حالت احترام آمیزش متوجه شدم مافوق اوست. پس از دیدن من با مرد دست داد و به سویم آمد. پلاستیک را از دستم گرفت و پرسید: «خوبی؟»

شانه بالا انداختم. متوجه بی حوصلگی ام شد. لبخند زد و گفت: «اینطور که تو داری راه می آید همه می فهمن الان توی اتاق تزریقات بودی. بت توصیه می کنم کمی سفت و محکم راه بیای تا تخلیلات ناسالم رو به تصور محل تزریق تشویق نکنی. خودت که میدونی کار درستی نیست.»

«بهبتر از این نمیتونم راه بیام. پام درد می کنه.»

«باشه بد اخلاق، اینکه دعوا نداره. برای خودت میگم.»

چیزی نگفتم. او هم با چند گام بلند از من فاصله گرفت و پیشاپیش راه افتاد. بیمارانی که به انتظار فرارسیدن نوبت خود نشسته بودند نگاهم کردند. حرف سامان هوشیارم کرده بود اما احساس می کردم بدون کشیدن پا به دنبال خودم به هیچ طریق دیگری نمی توانم راه بروم. یکی از بیمارانی که جوان بود از چندین قدم جلوتر چشم به من دوخته و از دیدن نحوه راه رفتنم نیشخند میزد. زمانی که از کنارش گذشتم با پرویی گفت: «ماخ بمیرم، کی این بلا رو سرت آورده. بگو تا برم همون جاشو امپول بزوم.»

همان موقع راست شدم. خدایا کمک کن که سامان نشنیده باشد اما شنیده بود و با حالتی تهدید آمیز به پسرک نگاه کرد. فهمیدم آماده اعتراض است. پسرک هم متوجه شد و به سرعت بلند شد و به انتهای راهرو رفت. تلاش کردم صاف و بدون لنگ زدن راه بروم. به تندی از کنار سامان گذشتم و جلوتر از بیمارستان بیرون رفتم. به طرف ماشین رفتم و به انتظار آمدن او ایستادم اما گویا او عجله ای برای بیرون آمدن نداشت. هوا سرد بود و من احساس لرز می کردم. ضعف و سستی هم عارض شده و تاب و توانم را گرفته بود. زمانی که از شدت ضعف در حال خود بی خود شدن بودم، سامان از بیمارستان بیرون آمد و با شتاب به طرفم آمد. در ماشین را باز کرد و همانطور که کمکم می کرد تا روی صندلی جلو بنشینم، پلاستیک داروها را روی زانویم گذاشته و در ماشین را بست. گلایه آمیز پرسیدم: «مچرا اینقدر طولش دادی؟»

«نمیتونستم بدون گوشمالی پسرک بذارم بیام.»

با وحشت پرسیدم: «چکارش کردی؟»

«تهدیدش کردم که اگه بار دیگه مزاحمت بشه توی کتابخونه راهش ندوم... اخی از کتابخون های حرفه ای. وقتی فهمید همراه من بودی کلی عذرخواهی کرد و پوزش خواست.»

نفسی به راحتی کشیدم. نگاهم کرد و خندید. «چی، فکر کردی اهل دعوا و بزنی و برو هستم؟ نه نترس، بلدم چطوری بدون جنگ و دعوا میخ خودمو بکوم.»

«خداروشکر که اهل دعوا نیستی چون به شدت از دعوا کردن بدم میاد و می ترسم.»

«میشه بگی از چه چیزی نمی ترسی؟ از امپول که میترسی، از دعوا که بدت میاد، پس از چی خوشت میاد؟»



خندیدم. او هم لبخند زد و گفت: «از فکر اینکه سه روز نمی تونم ببینمت منم دارم مریض میشم و تب میکنم.»

«خب تو که بلدی چطوری کارهاتو با سیاست پیش ببری، برای این سه روز هم به فکری بکن.»

«چه پیشنهادی داری؟»

«نمیدونم راهشو خودت پیدا کن.»

متفکرانه سر تکان داد و سکوت کرد. پس از چند لحظه پرسید: «درس ریاضیت چطوره؟»

«خوبه، برای چی می پرسی؟»

«دانش آموزی که سه روز از درس و مدرسه مرخصی داشته باشه کلی از درسها عقب میمونه به خصوص که امتحان ریاضی هم داری. نیاز به کمک نداری؟»

با اخمی تصنعی جواب دادم: «من درسم خوبه و هیچ وقت از کسی کمک نگرفتم.»

«حالا اگه این کمک مصلحتی باشه چی؟»

«خب در اون صورت به کمک نیاز دارم اما چطوری میخوای کمک کنی؟»

خندید و با شیطنت گفت: «اینش دیگه با خودته. اگه توی خونه مطرح کنی که من دیپلم ریاضی دارم و تو هم توی درس ریاضی اشکال داری شاید بتونم برنامه هام رو طوری تنظیم کنم که هر روز دو سه ساعتی بهت درس ریاضی بدم تا از کلاس عقب نمونی.»

«خیلی بدجنسی سامان، این فکرهای شیطنت امیز از کجا به مخیله ت راه پیدا می کنه؟»

ماز اونجایی که عاشقم و طاقت دیدن یار رو ندارم. در ضمن کمال همنشین در منم اثر کرده وگرنه هیچ وقت اهل این مکر و حيله ها نبودم.»

خندیدم و به نشانه اعتراض مشتکی آرام به شانه اش زدم. لبخند زد و با محبت گفت: «منتظر خبرت میمونم. سعی کن تا دل مامان و بابات از دیدن مریضیت نرمه ترتیب تدریس خصوصی رو بدی.»

«باشه همین امروز دست به کار میشم.»

«خب حالا بگو ببینم حالت چطوره؟»

«خوبم انگار امپول داره اثر خودش رو میکنه، راستی سامان؟»

«چی؟»

«تو با این دکنره چطوری آشنا شدی؟»

در حالی که رانندگی می کرد گفت: «به طور اتفاقی باهاس دوست شدم. تابستان امده بود کتابخونه و کتاب پزشکی میخواست. چون عضو نبود و کارت نداشت نمیتونست کتاب بیره. وقتی اصرارش رو دیدم به خیال اینکه دانشجویست با کارت خودم بهش کتاب دادم. این جور با هم دوست شدیم. بعدها گفت که دکتره و داره دوران طرحش رو توی بیمارستان می گذرونه. در واقع داره یه جورایی دوران سربازیش رو میگذرونه.»

«چه جالب! حالا دوستی شما باعث شد امروز کارمون زودتر راه بیفته.»

خندید و با ظرافت گفت: «منم از دوستی با او استفاده کردم و قبل از معاینه تو ازش خواستم تا اون جایی که می تونه کمتر برات امپول بنویسه و بیشتر بهت دارو و کپسول بده.»

«راستی، خب پس برخلاف گفته مامان، پیش دکتر ضمانتم رو کردی!»

«برای همین باید این موضوع بین خودمون دوتا بمونه. نمی خوام خانم کبیری بفهمه که به توصیه ش گوش نکردم.»

با مسرت به چهره دلفریبش نگاه کردم و با ناز گفتم: «اما من یادم میمونه که هر وقت مریض شدم با تو پیام دکتر. این طوری خیالم راحت که کمترین امپول نصیب میشه.»

«خدانکنه دیگه مریض بشی. انشالله همیشه سلامت باشی.»

به خانه رسیده بودیم. سامان کمک کرد پیاده شوم. پروین خانم که از صدای ماشین به حیاط امده بود، به کمک آمد و در حالی که زیر بغلم را می گرفت پلاستیک داروها را از دست او گرفت. سامان سفارش استفاده به موقع داروها را کرد و بعد آماده رفتن شد. نگاهش کردم و محجوبانه گفتم: «مخیلی ممنون آقای امینی، امروز بهتون زحمت دادیم.»

«خواهش میکنم خانم کبیری، زحمتی نبود. امیدوارم هر چه زودتر خوب بشین.»

پیش چشم پروین خانم با هم رسمی حرف میزدیم. احساس می کردم از شدت ضعف در حال افتادن هستم اما دلم نمی آمد با سامان خداحافظی کنم. او که متوجه همه چیز بود به آرامی گفت: «شماره تلفن محل یگان رو آقای کبیری دارن. اگه فرمایشی بود با من تماس بگیرین. در خدمت هستیم.»

اشاره به قرار می کرد که با هم گذاشته بودیم. سر تکان داد و نیم نگاهی به من انداخت و بعد با اخمی که یکباره چهره ش را غمگین کرد خداحافظی سریعی کرد و رفت.

با کمک پروین خانم به داخل رفتم و روی تخت اتاقم خوابیدم. جای امپول درد می کرد. من در حالی که به سختی غلت میخوردم در جهت مخالف خوابیدم و به سرعت خوابم برد.

با چرخش دستان نوازشگری چشم گشودم. مامان بالای سرم نشسته بود. با مهربانی پرسید: «بهتری عزیزم؟»

«خوبم، خیلی بهترم.»

«خدا را شکر، می تونی بلند شی و یک کمی فرنی بخوری؟»

سر تکان دادم. کمک کرد بنشینم. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. ده و نیم بود. با تعجب گفتم: «خیال میکردم ظهر شده شما اومدین. مدرسه رو به کی سپردین؟»

«خانم ناظم هست. در ضمن نگران حالت بودم نمیتونستم صبر کنم تا ظهر.»

لبخندی تشکر امیز زدم. بشقاب فرنی را به دستم داد و لب تخت نشست.

«انجمن خوب برگزار شد؟»

«اره امسال اعضایی عالی داریم و تونستیم خیلی تصمیم های مهمی بگیریم. فقط سخنرانی رو خراب کردم.»

مبرای چی؟»

«تمرکز نداشتم، حسابی تیق زدم و باعث خنده حضار شدم.»

سر به زیر انداختم. می دانستم تمرکز نداشتن او به خاطر نگرانی برای من بوده. اگر نه مامان سخنران خوب و مسلطی بود و هنگام حرف زدن خیلی راحت کلمه ها به سراغش می آمدند. تشویقم کرد فرنی را تا سرد نشده زودتر بخورم. با لحن دلگرم کننده ای گفت: «یکی دو بار زنگ زدم و حالت رو از پروین خانم پرسیدم. می گفت از وقتی امدی یکسره خوابیده ای. بابات هم چند دقیقه پیش زنگ زد. وقتی فهمید خونه هستم حالت رو پرسید و منم خیالش رو راحت کردم که تب نداری و اروم خوابیدی.»

لبخند زدم و با حیا گفتم: ممی بخشین نگرانتون کردم. می دونم شما امروز خیلی کار داشتین و به خاطر من به دردرس افتادین.»

«این چه حرفیه عزیزم. وظیفه یک مادر مواظبت از فرزندشه.»

احساس می کردم تا فرصت هست باید به خاطر موضوع افشین از مامان عذرخواهی کنم. با لحنی پوزش خواهانه گفتم: «به خاطر ماجرای افشین متاسفم مامان. از اینکه باعث دلخوری شما و بابا شدم از خودم خجالت می کشم. اما باید این موضوع رو بهتون می گفتم تا بدونین نسبت به او چه احساسی دارم.»

لب گزید و سر به زیر انداخت اما وقتی دید دارمبا دردمندی نگاهش می کنم گفت: «تو ما رو توی بد مخمصه ای انداختی کیانا. هنوز جرات نکردم ماجرا رو برای ناهید تعریف کنم. می ترسم در این بین هم روابط فامیلی خدشه دار بشه و هم موقعیت تو توی فامیل و دوست و آشنا به مخاطره بیفته. همه میدونن که تو عروس انتخاب ناهیدی!»

«اما این به انتخاب اجباریه. هیچ کس از من نپرسید افشین رو میخوام یا نه.»

مامان سکوت کرد و نفسی عمیق کشید. به چهره گرفته اش که نگاه کردم متوجه شدم دیگر نباید ادامه بدهم. برای آنکه حرف و افکار او را عوض کنم گفتم: «دکتر سه روز برام استراحت

نوشته. می ترسم این غیبت سه روزه به درسهایم لطمه بزنه به خصوص که هر سه روز ریاضی داشتیم و قرار بود معلم درس های داده شده رو مرور کنه که برای امتحان ها آماده بشیم. نمی ودنم باید چیکار کنم؟»

«خب می تونی توی خونه درس ها رو مرور کنی. تو که وقت بیکاری زیاد داری.»

محافظه کارانه گفتم: «اما با اشکالات درسی چیکار کنم؟»

«خب میتونی از سپیده کمک بگیری.»

مامان از فرار سپیده خبر نداشت. خانواده او به طرز ماهری این اقدام سبکسرانه دخترشان را از همه مخفی کرده بودند.

با افسوس گفتم: «درس سپیده تعریفی نداره و بیشتر وقت ها من اشکالاتش رو برطرف می کنم. کاش کیانوش یا یک کسی که درس ریاضی اش خوبه اینجا بود تا کمک کنه.»

«متأسفانه من و بابات هم نمی تونیم کمکت کنیم. درس ها خیلی تغییر کرده. روش های تدریس هم عوض شده.»

با ناراحتی سر تکان دادم. چند لحظه سکوت کردم و بعد مثل کسی که انگار چیزی را به یاد می آورد گفتم: «راستی مامان یادمه اقای امینی می گفت دیپلم ریاضی داره. هیچ کس مثل کسی که دیپلم ریاضی داره و مدام با مسائل ریاضی سر و کله زده نمیتونه بهم کمک کنه. میگم شاید اون بتونه... اما نه... بابا می گفت او خیلی سرش شلوغه، حیف...»

مامان که با دقت گوش میداد لحظه ای درنگ کرد و با تردید گفت: «شاید شبها که موقع استراحتش بتونه بیاد و یکی دو ساعتی باهات کارک نه اما باید دید سامان حوصله درس دادن به کسی رو داره یا نه.»

شانه بالا انداختم تا شدت استیصال خود را نشان دهم. مامان این بار با کنجکاو پرسید: «چرا سامان با وجود تحصیل در رشته خوبی مثل ریاضی برای رفتن به دانشگاه اقدام نکرده؟ رشته اونم مثل کیانوش و کیوان میتونه آینده شغلی خوبی داشته باشه.»

«می گفت ارزی خودش و مادرش اینه که در دانشگاه درس بخونه. فکر میکنم همین حالا هم زمانهایی که توی کتابخونه است درس میخونه.»

«پسر با عرضه ای به نظر می رسه. می دونم اگه ادامه بده موفق میشه.»

از دید مثبت مامان که با لحنی ستایشگر در مورد سامان و کارهایش حرف میزد، احساس مسرت کردم. مودبانه پرسیدم: «میشه بابا از او بخواد بیاد و اشکالات منو برطرف کنه. به خودم قول داده بودم امسال شاگرد او بشم.»

«نمیدونم اینکار درستیه یا نه. نمیخوام سامان خیال کنه داریم از اشنایی با اقای شفیع استفاده کرده و اونو مجبور می کنیم ساعتی رو که مخصوص خودش ازش می گیریم. در

ضمن آگه او میخواد در کنکور امسال شرکت کنه، پس لابد برای زمان بیکاری اش برنامه هایی داره که ما حق نداریم برنامه ش رو عوض کنیم. معلومه پسر منظم و منضبطیه.»

«اما اگر آقای امینی قبول کنه یه جورایی به نفع خودشه چون برای شرکت در کنکور همین درسهای کلاس اول هم به دردش میخوره و براش مرور میشه.»

«به بابات میگم با سامان حرف بزنه. قبول یا ردش با خودشه. آگه قبول نکرد یه فکر دیگه میخیم.» بعد به ساعت نگاه کرد و گفت: «من دیگه باید برم مدرسه، زنگ تفریح تموم شده. هر چه زودتر برم بهتره.»

«خیلی ممنون که اومدی مامان. احساس میکنم حالم خوب شده.»

«خدا روشکر عزیزم. بهت توصیه میکنم بعد از رفتن من باز هم بخوابی. وقتی اومدم بیدارت میکنم.»

لبخند زنان سر تکان دادم. بشقاب خالی فرنی را برداشتم و دستی با مهربانی بر سرم کشیدم و خم شد و موهایم را بوسید. غرق در شور و لذت مقبول بودن شدم.

با لحنی تسلی بخش گفت: «نگران امتحان ها نباش، انشالله سامان قبول می کنه و همان طور که دلت میخواد امسال شاگرد اول میشی.»

خندیدم. مامان از اتاق بیرون رفت. دراز کشیدم و تلاش کردم همانطور که مامان گفته بود به خواب بروم. حالا که قرار بود هر شب سامان را ببینم و هوای اتاقم از عطر سحرامیز نفس هایش انباشته شود، در دل احساس آرامش می کردم. سامان می آمد و همه وجودم را اکنده از شوری عاشقانه می کرد. من با شوریدگی هر چه تمام تر به انتظار تماس بابا و آمدن سامان بودم.

راس ساعت هفت و نیم سامان به خانه آمد. بابا اول با آقای شفیععی و بعد با سامان صحبت کرده بود. آقای شفیععی با مرخصی دو ساعته شبانه سامان موافقت کرده و قرار شده بود بعد از صرف شام که در ساعت هفت تا هفت و نیم داده میشد، سامان به خانه ما بیاید و راس ساعت نه و نیم در اسایشگاه باشد. وقتی سامان آمد بابا به استقبال او رفت و من در اتاق خود را برای دیدار او آماده می کردم. حالم کمی بهتر شده بود اما سستی و ضعف ناشی از تب و گرفتگی عضلات هنوز ازارم میداد. در کنار این سرفه و آب ریزش بینی هم امانم را بریده بود. صدای بابا و مامان را می شنیدم که داشتند پیشاپیش از زحمت سامان تشکر کرده و او هم آرام جواب میداد. از نقشه ای که کشیده بودیم خنده ام گرفته بود و هم خجالت زده بودم. تا حالا به یاد نداشتم چیزی را از خانواده ام مخفی کرده و یا از در مکر و حيله در آمده باشم اما حساسیت وجود افشین و پافشاری خانواده باعث میشد نتوانم با آنان در مورد احساس که نسبت به سامان داشتم حرف بزنم. باید ان را بخصوص از مامان مخفی میکردم که هنوز نمی توانست نقش افشین را در زندگی پایان یافته تلقی کند. ترس از بیماری و ناراحتی مامان ناخواسته من و سامان را به این ورطه کشانیده و سبب شده بود دور از چشمان تیزبین ان دو به شناخت نسبی از هم پرداخته و کم کم وارد دنیای پرشور شیفتگی شویم.

صدای تقه ای که به در خورد هوشیارم کرد. تلاش کردم آثار خجالت ناشی از مخفی کاری ام را از چهره ام زدوده و قیافه ای آرام و بی تفاوت به خود بگیرم. مامان در اتاق را باز کرد و به کسی که پشت سرش بود با تعارف گفت: «بفرمایید داخل کیانا آمده است.»

به احترام ورود سامان بلند شدم و ایستادم. با صدایی گرفته سلام کردم و جواب شنیدم. مامان با دست به میز کنار اتاق اشاره کرد و گفت: مفکر کنم پشت میز راحت تر از همه جا باشه. کیانا جان، نشستن که برات سخت نیست؟»

«نه مامان حالم خوبه نگران نباشین.»

لبخندی مهرآمیز زد و بعد از اتاق بیرون رفت. به سامان که ایستاده بود و داشت با دقت سرتاپایم را نگاه می کرد خندیدم. پرسیدم: «داری به چی اینطور با دقت نگاه میکنی؟»

«به این همه زرنگی. انتظار نداشتم بابات همین امروز به من زنگ بزنه. خیال میکردم خیلی زرنگ باشی فردا شب موفق میشی. خودمو برای فردا آماده کرده بودم.»

«حالا کجاشو دیدی. این نصف زرنگی همامه که تو تازه کشفش کردی.»

خندید. پشت میز نشست. به شوخی گفت: «وقتی چندتا مسئله ریاضی بهت دادم و حلشون کردی، اون وقت زرنگی ات معلوم میشه. کتابت رو بیار ببینم.»

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: معنی تو راستی راستی میخوای باهام ریاضی کار کنی؟»

«پس چی، فکر کردی میذارم از درسهای عقب بیفتی؟ در ضمن درس دادن به تو یه جورایی مرور درس های اول برای خودمه.»

شگفت زده پرسیدم: «یعنی میخوای بگی تو برای کنکور امسال اسم نوشتی و من بی انکه بدونم به مامانم راستش رو گفتم؟»

«نمیدونم به مامانم چی گفتمی اما من امسال برای کنکور خودم رو آماده می کنم و دعا میکنم بتونم در رشته کامپیوتر قبول شم.»

در حالی که از حرف های او بهت زده بودم کتاب و دفتر ریاضی ام را برداشتم و رودرویی او پشت میز نشستم. سامان معلمی سخت گیر و آگاه بود. در بین مباحث توابع و مثلثات چند اشکال پراکنده داشتم که آنها را با تسلط چنان توضیح داد که هرگز معلم خودم اینگونه موضوع را نشکافته و تدریس نکرده بود. در حال حل مسئله بودم که مامان با سینی چای به اتاق آمد. زمانی که دید کتاب و دفترم روی میز پهن است آنها را کمی جابه جا کرد و سینی را جلوی سامان گذاشت.

«خسته نباشین. چطور پیش میره؟»

خوبه خانم کبیری. از اول کتاب شروع کردیم و داریم درس ها رو مرور می کنیم.»

«فکر میکنی تو این سه روز می تونین تا جایی که درس داده شده مرور کنین؟ آخر این هفته کیانا امتحان داره.»

«سعی میکنم درس رو تموم کنم. نگران نباشین.»

مامان لبخند زد و پس از تعارف چای از اتاق بیرون رفت. مسئله حل شده را جلوی سامان گذاشتم و گفتم: «میبین درست حل کردم؟»

نگاهی به آن انداخت و بعد با رضایت لبخند زد و گفت: «درسته حالا یکی دیگه بهت میدم تا...»  
با اعتراض گفتم: «دیگه حوصله ندارم. سرم درد میکنه. اخ... دستم هم درد گرفته. می خوام برم دراز بکشم. کمرم هم درد گرفته...»

لبخندزنان به بهانه گیری من گوش داد. وقتی دیدم در قبالا ناله هایم رنگ همدردی در چشمانش نیست برافروخته شدم. استکان چای را از داخل سینی برداشتم و گفتم: «میخوام چای بخورم و دیگه حوصله ریاضی رو هم ندارم.»

«باشه، اما یادت باشه تو هر چقدر هم از زیر بار درس خوندن فرار کنی و بهانه بیاری من مزد خودمو کامل میگیرم.»

«مزد...چه مزدی؟»

«در قبال وقتی که برات میذارم و درسی که بهت میدم باید یه قول بزرگ بهم بدی.»

«چه قولی؟»

استکان چای را برداشتم و جرعه ای از آن نوشید بعد همان طور که در چشمان مشتاق و کنجکاوم می نگرید گفتم: «قول اینکه اگه من دانشگاه قبول شدم و مشغول درس خوندن شدم تو هم سر خودت رو فقط و فقط به درس خوندن گرم کنی و در قبال خواستگاری که برات میاد بگی که قصد شوهر کردن نداری و میخوای بری دانشگاه. اگه تو چند سال اینطوری خواستگارات رو دست به سر کنی، درس منم تموم میشه و اون وقت میام خواستگاریت.»

«اما بابا و مامان رو چه کنم؟ اونا هنوز به مادر افشین جواب رد منو ندادن.»

سامان اخم کرد و با تردید تکرار کرد: «هنوز جواب رد ندادن؟ برای چی؟»

حرفها و دلایل مامان را برای او توضیح دادم. در سکوت گوش کرد و با ناراحتی دستی به صورتش کشید. در حالی که به درستی حرف خود اعتماد نداشت گفتم: «اگه تو قید دانشگاه رفتن رو بزنی و بعد از سربازی منو خواستگاری کنی شاید از علاقه ای که مامان و بابا بهت دارن بشه استفاده کرد تا اونا رو راضی کنم به جای افشین زن تو بشم. می ترسم تو بری دانشگاه و این فاصله چند ساله به اونا این فرصت رو بده که دوباره جریان خواستگاری و تمایل افشین رو پیش بکشن. اون وقت نمیدونم باید چطوری دوباره جلو مامان ایستاده و جواب رد بدم.»

سامان در سکوت گوش کرد. زمانی که حرفهای من تمام شد گفت: «درسته که به تو خیلی علاقه دارم اما نمیتونم دست از اهداف و ارزوهایم بردارم. افشین پسر ثروتمندیه و من میخوام روزی که به خواستگاری تو میام علاوه بر ثروت، تحصیلات عالی هم داشته باشم تا خانواده ت روزی حسرت نخورن که ای کاش افشین دامادمون میشد. میخوام دستم پر باشه و با افتخار در خانه شما رو بزنم. از همه اینها گذشته باید به رویاهای مادرم هم رنگ تحق ببخشم و اونو به ارزوهایم برسونم.»

«تو به خاطر قولی که به مادرت دادی میخوای بری دانشگاه؟»

«نه فقط به خاطر اون نیست. به خاطر رسیدن به اهدافم و تامین آینده هم هست. اما کیانا میخوام بهم قول بدی... فقط اینجوریه که دلم اروم میگیره.»

با علاقه نگاهش کردم. دستش را پیش آورد. و سرم را بالا گرفت تا مستقیم در چشمانش بنگرم. در حالی که به چشمان درشت و جذابش خیره شده بودم با لحنی ارزومند گفت: «میخوام قول بدی تا رسیدن به ارزوهایم به انتظارم میمونی... میخوام مطمئنم کنی دوستم داری و هیچ مرد دیگه ای رو به من ترجیح نمیدی.»

«قول میدم سامان... قول میدم تا اونجایی که بتونم به انتظارت بمونم و قلبم رو فقط از عشق تو اشباع کنم.»

«پس برام دعا کن در دانشگاه قبول بشم چون فقط این طوریه که راه برامون هموار میشه.»

به تبسم دلنشینی که بر چهره دلفریبش نشسته بود نگاه کردم و لب گزیدم. بر خلاف ارزوهای سامان دلم نمیخواست او در دانشگاه قبول بشود، چون در آن صورت به آینده اطمینان نداشتم و میترسیدم د برابر مامان و ناهید خانم تاب ایستادگی نداشته باشم. مامان جواب رد من را به خانواده افشین اعلام نکرده بود و این نشان میداد هنوز موضوع ازدواج من و افشین منتفی نشده و چه بسا آنها دارند برای تعطیلات عید برنامه می چینند و خود را برای جشن نامزدی آماده می کنند.

نزدیکی سه روزه من و سامان آگه چه رابطه معلمی سختگیر و شاگردی ساعی بود اما سبب شد بفهمم سامان تا چه اندازه پیگیر اهداف و برنامه های خود بوده و برای آینده خود چه نقشه هایی دارد. برنامه هایی که من به علت حضور ناخواسته افشین در زندگی ام با آنها موافق نبودم. خود را آماده کرده بودم تا کم کم با آنهام خالفت کرده و سامان را وادار کنم به خواست من تن بدهد و به جای نقشه کشیدن برای ورود به دانشگاه، به فکر چاره ای برای خواستگاری از من بگردد اما ای کاش شتاب نمی کردم، ای کاش با طرح خواهش ناخردانه م سامان را در تنگنا نگذاشته و او را به مرز عصیان نمی کشانیدم. او که می گفت روح، قلب و نفسش به من بستگی دارد و قشنگترین رویای زندگی اش بودن با من است... اما افسوس و صد افسوس که نادان بودم و با حماقت خود پشت پا به ان همه عشق و علاقه زدم و سامان را که هشدار داده بود حسودترین عاشق دنیا است، در بحرانی ترین لحظه های زندگیم از دست دادم.

فصل 10



باز به دبیرستان می روم. باز درس و باشگاه و دوباره گرمای وجود سامان که روزهای سرد زندگی ام را متبلور از عشقی گرم و پرحرارت ساخته است. احساس می کنم یک روز هم تاب دوری اش را ندارم و در تب و تاب با او بودن می سوزم. هرچه به روزهای پایان خدمت او نزدیکتر می شویم، دلتنگی غریبی در حرفها و نگاههایمان جلوه گر شده که بی تابمان می کند.

چهل روز دیگر تا پایان خدمت سامان مانده بود و پس از آن راهی یزد می شد. آن روز بارن می آمد و هوا به طرز دردناکی گرفته و دلتنگ کننده بود. مامان چتر را برداشت و پیش از آنکه برود گفت: « امروز ناهارت رو بخور. امروز پروین خانم نمی آد و برای ناهار ساندویچ سوسیس داریم. نان و گوچه و خیارشور هم توی یخچال هست!»

« باشه، مامان، ممنون... دیگه برین، دیرتون می شه.»

مامان سر تکان داد و خداحافظی کرد. چتر را باز کرد و شتابان به طرف ماشین بابا دوید. از پشت پنجره نگاهشان کردم. بابا ماشین را به کوچه برد و بدون آنکه در حیاط را ببیند راه افتاد. به آسمان که سیل آسا می بارید نگاه کردم و به ساعت نگریستم. باز بودن در کوچه خیالم را راحت می کرد که سامان معطل نمی شود و می تواند با رسیدن به خانه وارد پارکینگ شود. به حیاط نگاه کردم. شمشادهای دور تا دور حیاط از سبزی و طراوت می درخشیدند و زیر وزش تندباد به هم نزدیک می شدند، گویی در گوش هم پیچ می کردند. گلهای رز و محمدی در زیر ضرباهنگ قطره های باران به رقص در آمده و با لذت و سرور سر تکان می دادند. صدای شر شر آب ناودان به گوش می رسید و هوا آکنده از عطر سخاوت و باران بود. من همیشه عاشق باران بودم و از دیدن آن به وجد می آمدم. وسوسه زیر باران دویدن، چرخ زدن و از عطر دل آویز خاک خیس سرمست شدن آن قدر قوی بود که بی هیچ درنگی کلید و چتر را برداشتم و به حیاط رفتم. ریزش تند و ریز قطره های باران بر سر و صورتم، من را به اوج لذتی خلسه آور فرو می برد. دستانم را گشودم و سرم را بالا گرفتم. می خواستم با تمامی وجود از دیدن آن همه زیبایی و شکوه لذت ببرم و در آن غرق شوم. باران به سر و رویم می ریخت و من مسحور آن سخاوت و مهر طبیعت بودم. شاید این یکی از ویژگیهای مشترک ما مردم جنوب است که این گونه عاشقانه به پیشباز باران می رویم. آن قدر گرما و هرم آن بادهای سوزان دمار از روزگارمان درمی آورد که باریدن باران را جشن گرفته و برای طولانی ماندن آن دست به دعا بر می داریم. داشتیم از آن همه طراوت لذت می بردیم که ناگهان با صدای سامان به خود آمدم.

« چه کار می کنی کیانا، پاک خیس شدی... یادت رفته تازه حالت خوب شده!»

به او که سرزنش آمیز نگاهم می کرد سلام کردم و با خنده گفتم: « دارم آمدن باران را جشن می گیرم، حتی اگه مریض هم بشم مهم نیست. مقدم باران مبارک!»

« دیوانه بازی در نیار، مطمئن باش اگه این دفعه مریض شدی، به مسعود می گم به جای هر قرص و دارویی فقط برات آمپول بنویسه. این طوری یادت می مونه که فصل امتحانات نزدیک شده و باید مراقب خودت باشی!»

« تو رو خدا اذیتم نکن سامان، بذار از این بارون و این هوای لطیف لذت ببرم.»

خندید و با رافت سر تکان داد. به او که سر تا پا خیس شده بود نگاه کردم و پرسیدم: « تو چرا با خودت چتر برداشتی؟ خودت هم که خیس شدی.»

« فکر کردی فقط خودت عاشق بارونی... یادت رفته منم بچه خشکی و کویر و گرما هستم؟»

خندیدم. یادم نرفته بود. مگر می شد چیزی به سامان مربوط باشد و آن را فراموش کنم.

با مهری دلنشین پرسید: « می تونی چندتایی پلاستیک بزرگ از خونه بیاری، نمی خوام صندلیها از خیسی لباسهامون خیس بشه.»

داخل رفتم و با دو پلاستیک بزرگ بیرون آمدم. هرکدام یکی را روی صندلی و پشتی گذاشتیم و بعد سوار شدیم. سامان ماشین را بیرون برد و به من که می خواستم پیاده شوم گفت: « تو بشین، خودم در رو می بندم.»

پیاده شد و بعد از بستن در خانه دوباره سوار شد. نگاهش کردم. قطره های باران بر موهای بلوطی رنگش ریخته و موهای پرپشت و پرچین و شکنش با زیبایی هرچه تمام تر چهره دلنشین او را قاب گرفته بود. محو آن همه جذابیت و زیبایی بودم که با لبانی متبسم نگاهم کرد. نمی دانم در چشمانم چه دیدی که با ملاحظتی غریب پرسید: « داری دنبال چه می گردی؟»

« دنبال گمشده خودم، می خوام بدونم در میان کدوم تودرتوی وجودت اونو گم کردم.»

« پس همان طور که دنبال گمشده خودت می گردی، دنبال گمشده منم بگرد. منم توی نی نی نگاه دلفریبت گمشده ای دارم که می خوام برام پیداش کنی.»

« خوش به حال تو که می دونی کجا باید دنبال گمشده دلت بگردی. من که نشونی رو نمی دونم و حسابی سردرگم و پریشان شدم.»

با لطف نگاهم کرد و جسورانه پرسید: « می خوام کمکت کنم پیداش کنی؟» بی آنکه منتظر جوایم بماند، ادامه داد: « مگه نشنیدی می گن چشمها هرگز به آدم دروغ نمی گن و صادق ترین آینه های درون هستن. اگه حس می کنی عشقی در دلت هست، بدون که می تونی در جام نگاهت به دنبال اون بگردی و به تماشایش بشینی.»

سامان حرف می زد و برای اثبات عشق تمثیل و دلیل می آورد. من چنان شیفته و مجذوب حرفهایش که سراپا پر از مهر و عاطفه بود شده بودم که متوجه نشدم کی به دبیرستان رسیدیم. او داشت با حرفهایش به من باور این حس را تلقین می کرد که در هنگامه عشق اسیر دست و پا بسته ای پیش نبوده و توان فرار از این بند را ندارم، چرا که خود نیز مشتاقانه به این اسارت تن داده ام و برای صیاد دام گسترده بودم. دلم می خواست آن روز ساعتها به تماشای نگاه پرفروغ سامان بنشینم و او در گوشم ترانه زیبای عشق و دلدادگی را زمزمه می کند. سامان که خود گرفتار این احساس پر شکوه بود، در آخرین دقیقه ها با صدایی مرتعش گفت: « دلم می خواد دقیقه های با تو بودن آن قدر کشدار و طولانی بشه که به لحظه جدایی نرسه. در عوض لحظه های دور بودن از تو به سرعت برق و باد بگذره تا باز به آن دقیقه های موعود برسیم، اما افسوس که زمان هم با ما سر لج داره و زود می گذرد. « برو عزیزم... برو که می دونم امروز حسابی دیرت شده.»

اگرچه تمایلی به رفتن نداشتم، اما چتر را برداشتم و از ماشین پیاده شدم. باران نرم و ریز می بارید. زیر لب خداحافظی کردم. جواب داد و با چشمانی گویا که خبر از دلتنگی چند ساعته می داد نگاهم کرد. هنوز از ماشین فاصله نگرفته بودم که چند نفر از همکلاسیها با شور و نشاط از دبیرستان بیرون آمدند. با دیدن من، هیاهو کنان گفتند: « تعطیل شدیم، خانم ناظم گفت می تو نیم بریم خونه!»

« مطمئنین؟ »

« آره به خدا، خودش اومد توی کلاس و گفت تا بارون تند نشده بریم خونه.»

با خوشحالی برگشتم و به سوی ماشین دویدم. سامان مثل هر روز صبر کرده بود. تا من وارد حیاط نمی شدم او حرکت نمی کرد. ماشین را دور زدم و همان طور که می خندیدم با لحنی فاتحانه گفتم: « تعطیل شدیم، آخ جون!»

خندید و با اعجاب گفت: « کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودیم، چه زود آرزوی با هم بودنمون برآورده شد.»

با شوق سر تکان دادم. ماشین را روشن کرد و در حالی که محتاطانه عرض خیابان را دور می زد، با لحنی وسوسه گر پرسید: « می خوای به افتخار این تعطیلی جشن بگیریم؟ »

« چرا که نه، رتستی که جشن داره!»

« خب، پس یه جایی رو برای رفتن انتخاب کن تا بریم.»

« چه جایی بهتر از قنادی بزرگی که نون خامه ایهای تازه و درشت داره.»

« ای شکموی شیرینی دوست. حالا نشونی اونجا رو بده تا برم همون جا.»

نشانی را دادم و دوباره اجازه دادم دقیقه هایمان پر از احساس خوب دوست داشتن باشد. به قنادی که رسیدیم، با وجود شوخیهای سامان چهار نون خامه ای درشت خوردم و به سهم او هم ناخنک زدم. خنده کنان نون دوم خودش را جلویم گذاشت و من با سخاوتمندی هر چه تمام تر آن را نصف کردم و با هم خوردیم.

زمانی که از قنادی بیرون آمدیم باران با شدت هرچه تمام تر می بارید و وزش باد تندتر شده بود. سوار ماشین شدیم و به سوی خانه رفتیم. مامان گفته بود در اداره آموزش و پرورش کار دارد و می دانستم تا آمدن او باید در خانه تنها باشم. زمانی که به خانه رسیدیم به سامان نگاه کردم و گفتم: « می شه تا آمدن مامان پیشم بمونی، آخه اگه مسخره ام نمی کنی از رعد و برق می ترسم.»

« راستی... اینکه خیلی عجیبه... تو عاشق بارونی، اما از عوامل بارون می ترسی!»

« قرار شد مسخره ام نکنی... آخه بارون نرم و لطیفه، اما رعد و برق پر سر و صدا و ترسناکه.»

با ساعتش نگاه کرد. خیال کردم نگران توضیح دادن به مافوقش است. با امیدواری گفتم: « اگر به خاطر آقای شفیع می خواهی بری، می تونم زنگ بزنی و ...»

« نه، به خاطر او نیست، با آقای شفیع مشکلی ندارم. فقط این ساعت باید...» و سکوت کرد.

مصرانه پرسیدم: « چیه؟ مشکلت کجاست؟ این ساعت باید جایی باشی؟»

« هر روز در این ساعت من تست کنکور می زنم.»

« خوب فردا بزنی.»

« نمی شه عزیزم. من طبق برنامه پیش می رم. اگه درس یک روز رو به روز دیگه بندازم توی کارهام اختلال پیش می آد و تا موقع امتحان کنکور نمی تونم به همه درسها برسم.»

لب برچیدم و با دلخوری نگاهش کردم. خندید و به نشانه تسلیم دست بالا برد و گفت: « اخماتو باز کن. پیشت می مونم... امشب کمی دیرتر می خوابم تا تستها رو بزنی. راضی شدی؟»

لبخند زدم، بعد با کنجکاوی پرسیدم: « چطوری می تونی هم درس بخونی هم تست بزنی و هم به وظایفت برسی، مشکلی پیش نمی آد؟»

« به لطف آقای شفیع مشکلی ندارم. وقتی فهمید می خوام امسال کنکور شرکت کنم و دارم برای قبول شدن درس می خونم، کارهای رو که به عهده داشتم بین نیروهای بیکار تقسیم کرد و به من فرصت داد درس بخونم. تنها وظیفه ای که به عهده ام مانده مسئولیت کتابخونه است. این طوری کل روز آدم خودم هستم و می تونم توی کتابخونه هم درس بخونم.»

آگاهانه گفتم: « می دونم چرا آقای شفیع کمکت کرده. وقتی دیده مشتاق درس خوندن هستی، بهت فرصت داده که به آن پردازی. این جور خودت رو هم اقناع کرده. آخر پسرش درس خون نیست و برخلاف او که آرزو داره پسرش یه روز دانشجو بشه، سر پسرک به ولگردی و دوست شدن با دخترها گرمه و به تنها چیزی که اهمیت نمی ده همون درس خوندن و دانشگاه رفتنه!»

« پس به خاطر دل آقای شفیع هم که شده باید امسال دانشگاه قبول بشم.»

در سکوت نگاهش کردم. دنیای ما از هم فاصله زیادی داشت. او به ماشین تکیه داده بود و در حال حرف زدن بودیم که مامان از راه رسید. با دیدن ما درنگ کرد. شتاب زده و با تعجب پرسید: « شما هم تعطیل شدین؟»

« بله، دبیرستان تعطیل شد. ما تازه اومدیم. آقای امینی محبت کردن دیدن از رعد و برق و تنهایی می ترسم، موندن تا شما بیاین!»

مامان خندید و به سامان که سر به زیر انداخته و با انگشتان بلندش بازی می کرد گفت: « تو رو خدا می بینی سامان جان، دختر ما شانزده سالشه، اما هنوز از رعد و برق می ترسه. نمی دونم با این ترسهای بی موردش چکار کنم.»

« البته با عرض معذرت... این ترسها بی مورد نیست، چون اگه بود برایش نماز آیات نمی گذاشتن!»

« این درست، اما کیانا از یک سر و صدای کوچک هم می ترسه.»

« خب این دیگه درست نیست و باید باورشون بشه که بزرگ شدن.»

به سامان نگاه کردم که حالا تحت حمایت مامان منتقدانه نگاهم می کرد و ترسم را به ریشخند گرفته بود. اخم کردم. اگر مامان نبود و این حرف را در تنهایی به من زده بود می دانستم چگونه حالش را بگیرم. مامان که فرصت یافته بود با کسی از ترسهای به قول خودش بی مورد من حرف بزند با گلایه گفت: « از ماها که حرف شنوی نداره، شاید شما که حکم معلم ریاضی اش رو دارین نصیحتش کنینی، بلکه دست از بچه بازی برداره و بزرگ شدن خودش رو باور کنه!»

« صحیح می فرمایین خانم کبیری! ایشون باید از دنیای بچگی فاصله گرفته و پا به دنیای بزرگترها بذارن.»

با این حرف از زیر چشم نگاهم کرد. وقتی متوجه نگاه عصیان گرم شد سیاستمداران به ساعت نگاه کرد و گفت: « حالا که شما اومدین، من دیگه رفع زحمت می کنم. امری ندارین؟»

« نه پسر، دستت درد نکنه. در ضمن سامان جان...»

« بله خانم کبیری؟»

« به یگان که رفتی لباسهات رو عوض کن. اگه با این لباس خیس بگردی، خدای ناکرده مریض می شی.»

« چشم خانم کبیری، یادم می مونه. خداحافظ.»

به تلافی حرفی که زده بود جواب خداحافظی اش را ندادم، اما در عوض مامان گرم و صمیمی با او خداحافظی کرد و بعد پشت سر من وارد خانه شد.

به اتاقم رفتم و با عصبانیت کیف و چتر را به گوشه ای پرت کردم. از صدای برخورد دسته چتر با بدنه تخت صدای بلندی برخاست که خودم را هم ترساند.

مامان شتابان به اتاق آمد و پرسید: « صدای چی بود؟»

« هیچی، چترم به تخت خورد.»

« ترسیدم، فکر کردم تو بودی که افتادی. حالا چرا با این لباسای خیس ایستادی؟ برو روپوشت رو عوض کن، دوباره مریض می شی ها!»

لجوجانه گفتم: « مریض نمی شم، همین جور خوبه.»

« راستی که... سامان راست می گفت. اول باید خودت باور کنی که بزرگ شدی... به قول کیوان مثل نی نی کوچولوها هنوز لج می کنی.»

با این حرف از اتاق بیرون رفت. دستهایم را مشت کردم و در آینه به خودم نگرستم. همین فردا، بله همین فردا توی راه دبیرستان به تلافی حرفی که به من زده بود حالش را می گرفتم.

\*\*\*\*\*

یادم رفت قرار بود تلافی کرده و با سامان برخوردی حسابگرایانه داشته باشم. زمانی که به دنبالم آمد از دیدنش آن قدر شاد شدم که همه چیز را فراموش کردم و اجاه ندادم آن روز را با قهر و اخم به آخر برسانم. به سامان نگاه کردم که در کمال آرامش رانندگی می کرد. آرام گفتم: « سامان دی ماه داره به نیمه می رسه و تو یک ماه و چند روز دیگه... » و بغض اجازه نداد به حرفم ادامه بدهم.

با نگاهی خمگین گفت: « می دونم عزیزم، اما چاره چیه. باید صبر کنیم تا یه روزی این فاصله ها به پایان برسه. »

« اما تا اون روز می دونی چی به سر من می آد؟ »

« خیال می کنی تحملش برای من آسونه؟ منی که می دونم هنوز سایه رقیب روی زندگیمه، اما همیشه به خودم دلداری می دم که آخرش عشق ما پیروز می شه و افشین از زندگیت بیرون می ره. »

لب گزیدم و با چشمانی بارانی گفتم: « می ترسم سامان، می ترسم نتونم... »

« این همه ناامید نباش کیانا. همه چیز درست می شه. »

اما اگه مجبورم کنن، اگه مامان اصرار کنه... خودت می دونی که اونا هنوز به افشین جواب منفی ندادن. مامانم دیشب می گفت نمی دونم چرا مدتی ناهید بهم زنگ نزده؟ می ترسم سر عقب افتادن برنامه جشن دلخور شده باشه. بهتره خودم بهش زنگ بزنم و یه حال و احوالی بکنم... بعد هم گوشی رو برداشت و یک ساعتی با هم حرف زد و خوش و بش کردن. وقتی گوشی رو گذاشت خیلی راضی و امیدوار بود. می ترسم آخرش کاری کنن که ناچار بشم در برابر خواسته شون کوتاه بیام. »

برگشت و نگاهم کرد. چشمان درشتش پر از خشم و دلهره بود. با خشونت گفت: « اما تو این کار رو نمی کنی کیانا... مگه نه؟ »

« خودت می دونی که از افشین خوشم نمیاد. اما سامان، مامان مریضه. هر روز کلی قرص و دارو می خوره. دکتر توصیه کرده آرامش مطلق داشته باشه. اگه باز مامان به اصرار بیفته، نمی دونم باید چه جوابی بهش بدم. تا حالا سعی کردم در مقابل گوشه و کنایه ها و تعریفهای آشکارشون از افشین، سکوت کنم. شاید همین کج دار و مریز رفتار کردن منه که امیدوارشون کرده. »

سامان در سکوت به رو به نگاه کرد. اخمی عمیق چهره اش را پوشانده بود. این روزها هر وقت که بحث به افشین کشیده می شد متوجه می شدم که سامان به نحو خوددارانه ای سکوت می کند و خشم خود را فرو می خورد. از دیدن ناراحتی سامان قلبم به درد آمد و

ناخواسته کینه افشین را به دل گرفتم. شاید اگر ترس از واکنش مامان نبود، خیلی زودتر از این به فکر افتاده بودم و سامان را وادار می کردم به فکری که مدتها بود ذهنم را اشغال کرده بود تن در بدهد. فکر فرار با سامان کم کم در ذهنم رشد می کرد و این روزها باور درست بودن آن قانع می کرد که اگر همه درها را به روی خود بسته دیدم، به این فکر جامه عمل پوشانیده و همان طور که سپیده با فرار خود به امیر رسیده بود؛ من هم راه او را رفته و همسر سامان شوم.

\*\*\*\*\*

آن روز در خانه نشسته بودم و در حال درس خواندن بودم که تلفن زنگ زد. مامان از داخل آشپزخانه داد زد: «کیانا، دستم بنده، گوشی رو بردا.»

از اتاق بیرون آمدم و گوشی تلفن را برداشتم: «بله؟»

«سلام خانم!»

«سلام سپیده جان، حالت چگونه؟»

مامان از داخل آشپزخانه سرک کشید. وقتی فهمید دارم با سپیده حرف می زنم، دوباره سراغ کار خود رفت. آرام شروع به حرف زدن و احوالپرسی کردم.

سپیده با لحن پر حسرتی پرسید: «خب، چه کار می کنی؟ چه خبر از امتحانها؟»

«چند روز دیگه امتحانهای اصلی شروع می شه. شفاهیها رو دادیم، امتحانهای کتبی هنوز شروع نشده.»

«خوش به حالت، پس سرت حسابی گرمه.»

«چیه، دلت هوای درس و امتحان کرده؟ تو که خیلی باهاشون میانه ای نداشتی.»

آرام و با بغض گفت: «دلم لک زده برای سر کلاس نشستن و شیطنت کردن و یواشکی از دید خانم ناظم در رفتن! باورت می شه کیانا، حتی دلم برای مسئله ریاضی هم تنگ شده.»

خندیدم. می دانستم سپیده از درس ریاضی خوشش نمی آید و حالا این حرف را از سر دلتنگی می زند. پرسیدم: «امیر چه طوره؟ روزگار خوش می گذره؟»

«ای بد نیست، یه جوری می گذره.»

معلوم بود کم حوصله و عصبی است. آن را به حساب دوری و بی خبری از خانواده گذاشتم. پرسیدم: «با خونه در تماس هستی؟»

یک بار بهشون زنگ زدم... مامان تا صدامو شنید زد زیر گریه ولی بابا برام خط و نشون کشید و گفت اگه به چنگش بیفتم تیکه بزرگم گوشمه.»

«ناراحت نباش سپیده. بابات هم مثل مادرت از دوری تو دلتنگه. اگه حرفی زده به خاطر غیرت مردونه شه و تو نباید به دل بگیری.»

« به دل نگرفتم، چون می دونم بابا تند مزاجه.»

با تردید پرسیدم: « فکر نمی کنی اگه زودتر برگردین براتون بهتر باشه. دیگه موندن شما معنایی نداره.»

« داریم روی برگشتن فکر می کنیم. شاید به زودی...»

بغض راه گلویش را گرفت. اشک به چشمم آمد و گفتم: « کاش زودتر برگردین دلم برات خیلی تنگ شده.»

« منم همین طور. باور کن چند شبه دارم خواب بندرعباس، مامان و بابا و تو رو می بینم. دلم برای اون روزای خوب گذشته خیلی تنگ شده.»

اشکهایم جاری شده بود. با صدایی گرفته گفتم: « این روزا به وجودت خیلی نیاز دارم سپیده، ای کاش اینجا بودی تا باهات درد و دل می کردم.»

« چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟»

« حالا نمی تونم بگم.»

نگاهم به آشپزخانه بود. سپیده متوجه شد و با زیرکی پرسید: « مربوط به سامانه؟»

« درسته، انگار داره اتفاقیایی می افته.»

خندید و دردمندانه پرسید: « پس تو هم گرفتار شدی... چیز وحشتناکیه کیانا، مواظب باش خیلی آلوده اش نشی.»

« آلوده که شدم، یعنی هر دو مون آلوده شدیم.»

با خستگی تکرار کرد: « چیز وحشتناکیه کیانا... خیلی خیلی وحشتناک!»

با سردرگمی به فکر فرو رفتم. سپیده ناگهان خداحافظی کرد و من ناچار شدم گوشی را بگذارم. احساس می کردم سپیده با گذشته فرق کرده و به نحو مرموزانه ای حرفهایش حاکی از دلتنگی بود و آهنگ صدایش طنین شاد همیشه را نداشت. لحظه ای وسوسه شده بودم از فکر فرار خود و سامان حرف بزنم و از او راهنمایی بخواهم. اگر نشونی دوست امیر را پیدا می کردم می توانستم با سامان به ماهشهر رفته و این طوری در شهری غریب سرگردان نمی ماندیم و خیلی زود امیر و سپیده را پیدا می کردیم. باید دفعه بعد که تماس می گیرد از او نشانی خانه را پرسیده و برای روزی که اقدام به فرار می کردیم آن را نگه می داشتیم. از این فکر رعشه ای لذت بخش وجودم را در خود لرزاند. آیا روزی می شد من و سامان همان راهی را که سپیده و امیر رفته و به موفقیت رسیده بودند طی کنیم و من بر خلاف تمایلات مامان زن سامان گردم. مگر نمی گفت دوستم دارد، مگر بارها نگفته بود طاق دیدن سایه رقیب را در زندگی اش ندارد، پس چه جای تردید بود. با سامان فرار می کردم و روزی که بر می گشتم حتی مامان هم باید با موضوع کنار می آمد و سامان را به جای افشین به دامادی می پذیرفت. می دانستم که بابا و مامان سامان را دوست دارند، پس مشکلی پیش نمی آمد.



چند لحظه ای به این اقدام و نتیجه آن فکر کردم. درست بود که مامان و دیگران از شنیدن خبر فرار من یکه می خوردند، اما وقتی می فهمیدند با سامان هستم، همان گونه که تا کنون سامان را در جمع خود پذیرفته اند، به همان طریق هم او را به دامادی خود خواهند پذیرفت.

آخ که چقدر بچه بودم. چه ذهن خام و ساده اندیشی داشتم و همه چیز را در پهنای ذهن خود آسان و قابل حل می دانستم. فکر می کردم برای مشکل خود بهترین راه حل را پیدا کرده ام و با شاخ و برگ دادن به توهمات خود، می خواستم اشتباه خود را توجیه کرده و درست و منطقی جلوه دهم، اما روزگار و گردش ایام این را به من ثابت کرد که در اشتباه محض هستم و سامان همراه سرنوشت و تدابیر کودکانه ام نیست. او آن کسی نبود که من خیال می کردم. خیلی خودرای تر و مغرورتر از آن بود که بخواهد این گونه داماد اجباری و تحمیلی خانواده ای شود و به قو خود عمری با سر افتاده و رویی شرمسار با آنان برخورد کند. من این را خیلی دیر فهمیدم و او را شناختم. روزی که برای همیشه او را از دست دادم و در سوگ قلب شکسته و رویاهای بر باد رفته ام نشستم و کینه و نفرت عمیقی نسبت به او در دل گرفته و احساس می کردم. به انتظار روزی که گذر ایام بتواند جرقه های آتش درونم را خاموش کند به جنگ با باورهای گذشته ام رفتم.

مامان گوشی تلفن را گذاشت و به من و بابا که داشتیم به او نگاه می کردیم گفت: « ناهید گفت افشین چند روز دیگه داره می آد بندرعباس. می خواد اولین سفارش ترخیص رو از اینجا بگیره.»

اخم کردم و با ناراحتی ناخنهای بلندم را در دست فرو کردم. بعد با لحنی طوفانی و اعتراض آمیز پرسیدم: « لابد قراره چند روزی رو که اینجاست بیاد خونه ما، مگه نه؟»

« خب معلومه که می آد... پس فکر کردی اون قدر بی ادب هستم که به کسی که قراره دامادم بشه یک بفرمای خشک و خالی هم نزنم.»

به مامان نگاه کردم و بعد گریه کنان به اتاقم دویدم. اقدام کیانوش فقط تاریخ نامزدی را عقب انداخته بود، ولی نتوانسته بود پای افشین را از زندگی ام ببرد. مامان ساز خود را کوک کرده و روی ازدواج من و افشین اصرار داشت. باید همین فردا که سامان را دیدم، از آمدن افشین و حرفهای مامان می گفتم و پیش از آنکه سامان خدمتش تمام شود و به یزد برود نقشه فرار را کشیده و پس از پایان خدمت او آن را عملی کنیم. وای که این اتفاقات چه زمان بدی حادث می شد. فصل امتحانها بود و من به جای اینکه درگیر امتحانها باشم بیشتر به فرار فکر می کردم و برای عملی شدن آن نقشه می کشیدم. آن شب نخوابیدم و به حرفهایی که روز بعد برای متقاعد کردن سامان باید می گفتم فکر کردم.

صبح زوتر از همیشه آماده بودم. پس از رفتن مامان و بابا در حیاط بی تاب به ساعت نگاه می کردم. زمانی که سامان آمد چنان شتابان به سمتش دویدم که خیال کرد اتفاقی افتاده. با نگرانی پرسید: « چی شده کیانا، برای چی این همه پریشونی؟»

« افشین داره می آد!»

این حرف را آن قدر بی مقدمه زمزمه کردم که او جا خورد. چشمانش را تنگ کرد و گفت: «  
خب...»

« خب یعنی چی؟ افشین داره می آد و من نمی خوام دوباره پای رفت و آمدش به اینجا باز  
بشه.»

« این درست، اما من چه کار می تونم بکنم. اگه افشین داره می آد تقصیر خودته که قاطعانه  
حرفت رو نمی زنی و تکلیف خودت و منو مشخص نمی کنی.»

« می خوای دیگه چه کار کنم سامان؟ من که به همه اعلام کردم اونو نمی خوام، اما کسی به  
خواسته من توجه نمی کنه... از ترس مامان هم نمی تونم دوباره توی روش بایستم و بگم  
افشین رو دوست ندارم.»

« حالا پیشنهادات چیه؟»

به چشمان عاصی و چهره درهمش نگاه کردم و بی مقدمه گفتم: « باید با هم فرار کنیم.»

نگاهم کرد و وحشت زده پرسید: « دیوانه شدی کیانا؟ این چه حرفیه که می زنی؟!»

« آره دیوانه شدم، چون می دونم جز این راه دیگه ای برامون نمونده.»

« این طورها هم نیست، اگه صبر کنیم...»

« صبر... صبر... صبر تا کی؟ تا تو خدمتت تموم بشه، دانشگاه قبول شی، سر کار بری و بعد  
بیای خواستگاریم. تازه اگه اون وقت با یه دوجین بچه قد و نیم د توی خونه شوهر نباشم!»

سامان با اخم نگاهم کرد. اشاره کنایه آمیزم به افشین بدجوری دمغش کرده بود. با امیدواری  
تلاش کردم روی حس حسادت و برانگیختن غیرتش فشار آورده و او را که سرسختانه با فرار  
مخالفت کرده بود رام و راضی کنم. با درماندگی گفتم: « من یه دختر شانزده ساله ام سامان  
دختری که از سالها پیش... وقتی هنوز بچه بودم خواستگاری سفت و سخت داشته. مادرش به  
هیچکس اجازه نداده فکر خواستگاری کردن از من به ذهنشون برسه. افشین با پشتیبانی مادرش  
هر عید یا مناسبتی برام هدیه ورده. این هدیه ها به معنی نامزدی غیر رسمی بوده... او وظیفه  
خودش می دونسته اونا رو تقدیم کنه. حالا من دارم علیه این خواسته چند ساله اعلام جنگ  
می کنم. بابا و مامان نمی خوان به افشین جواب رد بدن، چون هیچ عیب و ایرادی درش نیست و  
به نظر اونا افشین بهترین دامادیه که می تونن داشته باشن. حالا تو بگو با این همه اصرار و  
پافشاری اونا که حاضر نیستن افشین رو از دست بدن چه راهی جز فرار برای من و تو می مونه.  
اگه باز افشین بخواد رفت و آمدهاش رو از سر بگیره من با این نفرتی که از او پیدا کردم باید چه  
کار کنم؟ مامان و بابا به احترام حرف کیانوش تاریخ نامزدی رو عقب اندختن، اما با ترسی که  
مامان از دلخور شدن ناهید خانم و افشین داره بعید هم نیست. اگه اونا دوباره بخوان اصرار کنن،  
راضی بشه و کوتاه بیاد. اون وقت من چه بهانه ای دارم که بیارم... بهشون بگم به انتظار جوانی  
نشستم که قراره چند سال دیگه بیاد خواستگاری ام... تازه اگه بیاد!»

سامان برگشت و با تندگی گفت: « اگه بیاد؟ یعنی تو در علاقه من نسبت به خودت شک داری؟»

از زیر چشم نگاهش کردم و برای شکستن مقاومت او با لحنی تحریک آمیز گفتم: « راستش رو بخوای، آره... شک دارم!»

« اگه این حرف رو از ته دل می زنی، بدون که خیلی بی انصافی... پس هنوز منو نشناختی.»

« خیلی هم خوب شناختمت. تو حاضری عشق و علاقه ای رو از اون دم می زنی فدا کنی، اما دست از برنامه هایی که برای آینده داره برداری، اگه تو باشی به این عشق حسابگرایانه شک نمی کنی؟»

سامان با خشم لب گزید و با صدایی لرزان گفت: « گوش کن کیانا، اینو چند بار تا حالا بهت گفتم، اما باز می گم تا به این شکل خودخواهانه فکر نکنی و با دلایل اشتباهت به اون میدون ندی. با وجود تمام مشکلاتی که سر راهمونه و تو اونو با فرار کردن حل شده می دونی، من مخالف فرارم. چون می دونم این کار اشتباه محضه و ما با این کار آینده خودمون رو فنا کردیم. من اگه مخالفم، به خاطر این نیست که برنامه هایی دارم که به هم می ریزه، بلکه به خاطر حرمت و احترامیه که برای شخص خودت، خانواده ات و به خصوص پدرت قائل هستم. روزی که من و پدرت همدیگه رو دیدیم پیش روی آقای شفیععی خیلی مردونه باهام دست داد و گفت می دونم که امانت دار خوبی هستی، چون صمیمی ترین دوستم تو رو توصیه کرده... من همون روز با خودم عهد کردم کاری نکنم که اعتماد و اطمینان پدرت خدشه دار بشه و اعتبار آقای شفیععی هم زیر سوال بره. به خودم گفتم برای جبران اعتمادی که بهم می شه، اجازه نمی دم آب در دل دختر یک یكدانه آقای کبیری تکان بخوره و با این خوش خدمتی جواب حمایتهای آقای شفیععی رو هم می دم که زمینه رو برای درس خوندن من آماده کرده. این عهد و پیمان باعث شد حتی روزی که تو رو برای اولین بار دیدمت و با دیدنت دست و دلم لرزید، عنان اختیار دلم رو به دست بگیرم و اجازه عرض اندام به هیچ حسی ندهم. روزهای اول با این احساس خودم جنگیدم و بازتاب او حرفهای تند و رنجشهی خشونت آمیزی بود که ناخواسته پیش می اومد. ما هر روز با ناراحتی از هم جدا می شدیم و من در دل خزارها بار به خاطر اخمهای تو که از حرفهای من بر چهره ات می نشست خودم رو نفرین می کردم، اما اجازه نمی دادم نهال احساسی که رته رفته داشت در قلبم ریشه می دواید خود را به نمایش بگذارد... اما قدرت عشق بالاتر از این حرفهاست و آخرش هم مقاومت من در هم شکست و نتوانستم منکر علاقه ام به تو بشم. با تعصب دوستت داشتم و اگه می دیدم کسی داره بهت نگاه می کنه یا متلک می گه، دلم می خواست سرش رو از تنش جدا کنم. وقتی از افشین برام گفتم، اون روز سخت ترین روز زندگیم بود. می دیدم دارم تو رو از دست می دم و تو نصیب مرد دیگه ای می شی... اما وقتی فاصله ها از میان رفت و تو گفتمی که منو دوست داری، باز به خودم قول دادم به پاس این عشق متقابل تلاش کنم تا در بهترین شرایط به خواستگاری ات پیام تا روزی خانواده ات از رد کردن افشین پشیمان نشن و بدونن بهترین گزینه رو به جای اون قرار دادن. تصمیم گرفتم نه تنها به خاطر قولی که به مادرم دادم، بلکه به خاطر آروزی خودم و حالا به عشق تو به دانشگاه برم و روزی در خونه شما رو بزنم که هم ثروت داشته باشم و هم تحصیلات عالی. درسته که سالهای اول زندگی، مادرم با خیاطی و کارهای دیگه پول درآورد و ما رو بزرگ کرد، اما در این سالها به خاطر وضع مالی برادرهام و جاهایی که سرمایه گذاری کردن، اون قدر به من و مادرم رسیدن که مبلغ قابل توجهی توی بانک دارم... اما کیانا، اگه بخوام به امید این پولها با تو فرار کنم تمام پلهای پشت سرمون رو خراب کردم. این پولها باید سرمایه شغلی پردرآمد بشه، شغلی که فقط در سایه

تحصیلاته که می تواند درآمد زیادی برایم به همراه داشته باشد. می خوام روزی که دست تو رو می گیرم و به خانه ام می برم، هم شغل و درآمد خوبی داشته باشم و هم افتخار و سربلندی... می خوام بتونم تو چشم مامان و بابات نگاه کنم و رنگ حسرت رو توی چشمهاشون نبینم. می خوام اون قدر سر تر از افشین باشم که هیچ وقت افسوس اون رو نخورم و من رو با غرور به عنوان دامادشون در آغوش بگیرم.»

سامان نفسی به آسودگی کشید. ماشین را جلوی دبیرستان نگه داشت و به چشمانم نگریست. بی آنکه جوابی به او بدهم پیاده شدم و در حالی که در ماشین را محکم به هم می زدم به طرف حیاط دبیرستان دویدم. اشکهایم جاری بود. سوز هوا چون نیشتر بر صورت خیس از اشکم می خورد و سوزش آن را تا قلبم می برد. حرفهای سامان درست و منطقی بود. استدلالهای او محکم و حسابگرایانه بود، اما افسوس که دل راه صبوری نمی دانست. اگر می خواستم صبر کنم، آن وقت در برابر حوادث آینده دست و پا بسته بودم. تا کی می توانستم در مقابل خواسته بابا و مامان مقاومت کنم و به افشین جواب رد بدهم؟ سامان در شرایطی نبود که پا پیش بگذارد و از من خواستگاری کند. باید سالها می گذشت تا شرایط فراهم شود. سالها باید بدون او درس می خواندم و زندگی می کردم تا او بتواند برنامه هایش را پیاده کند و به قول خودش زمانی زنگ در خانه ما را بزند که در شرایطی بهتر از افشین باشد. افشین ثروتمند بود و سامان می خواست به همان پایه ثروت رسیده و حتی پا فراتر گذاشته و در مقابل مدرک دیپلم افشین، با مدرکی بالاتر برتری خود را نسبت به رقیب به چشم مامان و بابا بکشد... اما آیا قادر خواهم بود تا آن روز مقاومت کنم؟ شرایطی پیش نمی آمد که ناچار باشم همسر افشین شوم؟»

نفهمیدم آن روز چگونه گذشت. معلم درسهای داده شده را مرور می کرد. آن قدر شانس داشتم که از من چیزی نپرسید و متوجه حواس پرتی ام نشد. زمانی که تعطیل شدیم با زانوانی لرزان از حیاط بیرون آمدم و به سوی ماشین رفتم. سامان به انتظارم نشسته بود. برای آنکه شدت مخالفت و دلخوری ام را به او اعلام کنم، با حرکتی تند در جلو را بستم و در عقب را باز کردم. سوار شدم و با عصبانیت شرم به بیرون دوختم. حرفی نزد و ماشین را روشن کرد. آرام و محتاط می راند. احساس می کردم دارد به چهره درهم و خشمی که در رفتارم آشکار بود نگاه می کند.

با صدایی نرم و مخملی گفت: « اخمها تو باز کن کیانا، می دونی که طاقت ناراحتی ات رو ندارم.»  
« حرف، حرف... حرف. تو فقط بلدی حرف بزنی. اگه طاقت ناراحتی ام رو نداری پس چرا ناراحت می کنی؟»

« منطقی باش کیانا، من کی ناراحت کردم؟ این تو هستی که با طرح پیشنهادهای بچه گانه ات زمینه ناراحتی رو فراهم می کنی.»

« آره من بچه ام. بچه ای که تازه می فهمه دل به سراب بسته و تا چه اندازه توی خواب و خیال به سر می برده. فکر می کردم اون قدر دوستم داری که می تونم روت حساب کنم، اما تو پیش از اینکه حتی عاشق من بشی، نشست و خوب فکرها تو کردی و دیدی اگه عاشق بشی به نفعت هست یا نه! تازه اون وقت حاضر شدی عاشق من بشی.»

« بس کن کیانا! اجازه نمی دم عشق و علاقه پاکی رو که در دل دارم ملعبه کرده و بخوای به اون انگ حسابگری بزنی.»

با خشم و خروش نگاهش کردم و با پرخاش گفتم: « مگه دروغ می گم، تو عادت کردی همه چیز رو با هم بخوای. همون روز اولی که بابا گفت دور خودت رو با آن همه مسئولیت شلوغ کردی، باید می فهمیدم چه روحیه ای داری. تو می خوای درس، دانشگاه، وعده ازدواج و سالها صبر کردن رو به من تحمیل کنی و در عوض از من می خوای سالها در مقابل خانواده ام بایستم و با این خیال سر کنم که آخرش مشکلاتمون برطرف می شه و روزی تو در خونه ما رو به صدا در می آری. عین خیالت هم نیست که من توی خونه چه مشکلاتی دارم... فقط می خوای برنامه های خودت رو پیش ببری. به فکر قولی که به مادرت دادی و برآورده شدن آرزوهای خودتی... تازه اگه وقت کنی به فکر وعده و وعیدهایی که به من دادی می افتی... اما نه سامان، نمی تونم همراه این سالهای صبر و تحمل تو باشم. یاد نگرفتم برای رسیدن به چیزی این همه مدت در حسرت باقی بمونم. تا حالا هرچه خواستم فراهم بوده و برای چیزی این همه اصرار و صبر نکردم... پس بدون که من نیستم.»

« منظورت از این حرف چیه؟! »

به او نگاه کردم که با عصبانیت این سوال را می پرسید. بی آنکه چنین تصمیمی داشته باشم، کلمه ها لجوجانه و بی اختیار از دهانم خارج شد. « منظورم اینه که نمی تونم به وعده های تو دلخوش باشم. من برای زندگی ام به مردی احتیاج دارم که در وهله اول منو دوست داشته باشه، بعد به رویاهای خودش پردازد. تو آرزوهایی داری که اونارو به من ترجیح می دی... من حتی طاقت ندارم در مقابل رویاهای تو ایستادگی کنم، چون حس می کنم اونا برای تو از من مهمتر هستن. می خوام سراغ مردی برم که حاضره برای رضایت من پا روی دلش بذاره و برای خوشحالی من با آرزوهای خودش هم دریافته.»

« تو دیوانه ای کیانا، هیچ می فهمی داری چی می گی؟ »

« بله می فهمم، تازه فهمیدم به انتظار تو نشستن اشتباهه! »

« یعنی می خوای چه کار کنی؟ »

« می خوام به پیشنهاد افشین جواب مثبت بدم. این طوری دیگه خیالم راحتیه که یه مرد توی زندگی که می تونم بهش تکیه کنم. تو مرد زندگی من نیستی... به افشین می تونم تکیه کنم، اما به تو نه! »

« توهین نکن کیانا، می تونم جوابت رو بدم، اما این حرفت رو پای بچگی و بی ادبیت می دارم!»

اشک از چشمانم جاری شد. سرسختی سامان کلافه ام کرده بود و باعث شد حرفهایی بزنم که می دانستم بعدها از گفتن آنها پشیمان می شوم و از اینکه او را رنجانده ام از خودم متنفر می شوم، اما در آن لحظه ها غرور خرد شده، مقاومت سرسختانه سامان و همراه نبودنش با برنامه فرار، باعث حالتی در من شده بود که عنان اختیار از دستم در رفته و به طرز آزاردهنده ای می خواستم به سامان زخم زبان بزنم. در حالی که از خشم می لرزیدم فریاد زدم: « من نه بچه

ام نه بی ادب. به تو هم اجازه نمی دم این حرفها رو به من بزنی. تو خودت از هر چبه ای، بچه تری. پسری که از ترس برآورده نشدن قولی که به مادرش داده، حاضره پا روی دل خودش و دیگران بذاره، اما از ترس مادرش دست از خواب و خیالاتش برنده، تو... تو...»

« بگو... چرا داری تعارف می کنی؟ تو که هرچی دلت خواست گفتی.»

حالا هر دو فریاد می زدیم. سامان با چنان رنجیدگی و برافروختگی نگاهم می کرد که آثاری از عشق و علاقه ای که به آن معترف بود در دیدگانش دیده نمی شد. چشم بر هم گذاشتم و بی آنکه به لحظه های بیقراری و دلدادگی مان فکر کنم تلخ و توهین آمیز گفتم: « تو... بچه ننه تر از اونیه هستی که فکر می کردم. از تو و مادرت که پسر ترسویی مثل تو بزرگ کرده متنفرم!»

خشمی که یکباره دامنگیرم شده بود و اختیار فکر و زبانم را در دست گرفته بود، ناگهان رهایم کرد. با وحشت اخم عمیقی را دیدم که بر چهره سامان نشسته بود و دیدگان پر بغضش که با شنیدن کلمه بچه ننه و نفرت از مادرش تیره شده بود. تازه فهمیدم تا چه اندازه احمقانه یکه تازی کرده و همه چیز را خراب کرده ام. سامان را می شناختم. پی به شخصیت محکم و استوار و دلایل منطقی اش برده بودم. تنها لکه ای که به او نمی چسبید همین حرف نابخردانه ای بود که در اوج لجابت و استیصال به او زده بودم و این همه تحقیر که بارش کرده بودم. از همه بدتر می دانستم مادرش را خیلی دوست دارد و حالا به مقدس ترین موجود زندگی اش توهین کرده بودم.

به نیمرخ چهره پر خشمش نگریستم که پوشیده از خشم و عصیان بود. در دل دچار هراس شدم. این چه حرفی بود که به او زده بودم! من کی تصمیم داشتم افشین را به او ترجیح دهم و به او به عنوان مرد محکم زندگی ام نگاه کنم. من شانه های استوار سامان را می خواستم که در سخت ترین لحظه های زندگی ام به او تکیه کرده و از هیچ تندبادی نهراسم. پیچک نازک و تازه رسته ای بودم که به درخت تناور محکمی نیاز داشتم تا دور تا دورش چرخیده و به او اتکا کنم، اما افسوس که با تیشه کلمه ها به جان دخت تناور افتادم و او را همراه با خود سرنگون کردم.

هربار که با ترس به سامان نگاه می کردم، احساس می کردم آماده پرخاش و جوابگویی است، اما خوددارانه لب فروبست و در اندیشه های تلخ و دردناک خود غوطه ور ماند. تا زمانی که جلوی در خانه رسیدیم حرفی میان ما رد و بدل نشد. با زانوانی لرزان از ماشین پیاده شدم، حتی نگاهم هم نکرد. در آخرین دقیقه ها که با صدایی مرتعش خداحافظی کردم، سر بلند کرد و چنان عمیق و اندوهگین نگاهم کرد که تمامی تار و پود وجودم به لرزه درآمد. ماشین را روشن کرد و به سرعت از من فاصله گرفت. می دانستم برای تعویض روغن آن را با خود به ترابری می برد. ایستادم و به او که دور می شد با بغض نگاه کردم. شاید آن روز اگر می دانستم این آخرین کلمه هایی است که میان ما رد و بدل می شود، دست از لجلجت کودکانه ام برمی داشتم و با خلوص نیت یکسره دل به خواسته ها و برنامه های مستدلانه او می سپردم، اما افسوس که نه عاقل بودم که آینده نگری کرده و نه سامان و شخصیت خودباور او را می شناختم.

\*\*\*\*\*

عصر برای رفتن به باشگاه سامان به دنبالم نیامد. ظهر به بابا زنگ زده و گفته بود ماشین علاوه بر تعویض روغن نیاز به پنچرگیری هم دارد و تایرها کم باد است. احساس می کردم برای نیامدن

به دنبال بهانه بوده، ولی به خود امیدواری دادم شاید سر لطف آمده و تا ساعت پنج خود را به خانه برساند، اما او نه تنها راس ساعت مقرر به دنبال نیامد، بلکه شب هم تماس گرفت و گفت چون ماشین آماده نیست بابا یا مامان باید فردا من را تا دبیرستان همراهی کنند.

آن شب تا صبح گریه کردم. با به یاد آوردن حرفهایی که به سامان زده بودم خود را سرزنش می کردم. در دل خود را مقصر می دانستم و از دست سامان شاکی بودم. چه می شد اگر سامان به فکر دانشگاه رفتن و تحصیل در رشته کامپیوتر نبود. مگر چه اشکالی داشت اول از من خواستگاری می کرد و بعد که نامزد شدیم به فکر رسیدن به آرزوهایش می افتاد. درست بود که او شرایط ازدواج را نداشت و از سوپی مشکل افشین را هم داشتیم، اما شاید اگر او اقدام می کرد با توجه به علاقه ای که مامان و بابا به او داشتند حاضر می شدند با ازدواج ما موافقت کنند و حتی نیاز به فرار هم نبود. حالا که سامان تا این اندازه مخالف فرار است، پس باید از بین من و برنامه هایش یکی را انتخاب کند و دست از سرسختی بردارد. با این افکار شب را به صبح رسانیدم. تصمیمی گرفتم در اولین دیدار به سامان بگویم حالا که راضی به فرار نیست، پس هرچه زودتر برای خواستگاری اقدام کند.

آن روز بر خلاف اصرار بابا تصمیم گرفتم با سرویس به دبیرستان بروم. مامان قرص ضد تهوع و لیوان آبی به دستم داد و تاکید کرد بسته قرص را با خودم ببرم که ظهر هم هنگام بازگشت قرص بخورم. از آنجا که دختر بد دارویی بودم، چنان سخت و ناگوار قرص را بلعیدم که ناخواسته دچار تهوع شدم. بابا باز اصرار کرد که من را همراهی کند، اما لجوجانه ایستادگی کردم و گفتم می خواهم با سرویس بروم. منطقی برای این کار نداشتم، اما چون سر لج افتاده بودم با هر پیشنهادی مخالفت کرده و به نوعی می خواستم انتقام مخالفت کردن سامان را بر سر دیگران درآورم. به ایستگاه رفتم و سوار سرویس شدم. سرتاسر طول راه با حالت تهوع دست به گریبان بودم. زمانی که به دبیرستان رسیدیم با حالتی نیمه جان و حالی دگرگون پیاده شدم. رنگ و رویم پریده بود. تا ساعت دوم هنوز حالم به هم می خورد. تصمیم گرفتم تا ساعت سوم قرص ضد تهوع را بخورم تا هنگام بازگشت تا این اندازه حالم خراب نباشد. و قرص اثر خودش را کرده باشد

آن روز قرار بود امتحان فیزیک را به طور شفاهی بگیرد. با وجود آنکه آمادگی کافی داشتم، اما آن قدر حالم بد بود که به پرسشها درست جواب ندادم و از معلم تذکر شنیدم. افکارم درهم و آشفته بود و از قهر ناخواسته ای که میان من و سامان به وجود آمده بود غصه می خوردم. عجیب دلم برای او تنگ شده بود. آرزو می کردم هنگام بازگشت دنبال آمده باشد. تصمیم داشتم از او دلجویی کنم و با ناز و کرشمه اثر زهر سهمگین کلمه های روز پیش را از دلش بیرون بیاورم، اما زهی خیال باطل. سامان آن روز هم به دنبال نیامد و من ناچار شدم با سرویس به خانه برگردم. اگر سامان قصد داشت با این کار من را تنبیه کند، به خوبی از پس این کار برآمده بود. تازه آن روز قدر زحمتهای او و راحتی خودم را فهمیدم. از خشم سامان در هراس بودم و به دنبال راهی می گشتم تا دوباره او را بر سر مهر و لطف بیاورم، اما گویا قرار بود بداقبالی ام به حد نهایت برسد و کلبه آمال و آرزوهایم یکباره ویران شود.

وقتی به خانه رسیدم با دیدن ماشین افشین آن قدر حالم بد شد که ناگهان دچار سرگیجه شدم و همان موقع از حال رفتم.

\*\*\*\*\*

سرم درد می کرد و نمی دانستم کجا هستم. وقتی چشم باز کردم در مکانی ناآشنا بودم. مامان با چشمانی بارانی بالای سرم بود و افشین هم با نگرانی نگاهم می کرد.

با ناتوانی گفتم: « من کجام... چه اتفاقی افتاده؟»

مامان آرام گفت: « چیزی نیست عزیزم، دچار ضعف شدی. الان توی بیمارستانی.»

نگاهم به سرمی افتاد که به دستم وصل بود. افشین با احتیاط کنارم نشست. گفتم: « بابا کجاست؟»

« رفته با دکترا حرف بزنی. الان می آید.» بعد در حالی که صدایش از نگرانی می لرزید گفتم: « دکترا می گفت حالت ضعف تو ناشی از فشار عصبی یا ناراحتی بوده. وقتی بهش گفتیم تو در ماشین حالت بد می شود و شاید حالت تهوع باعث ضعف تو شده گفت ممکنه این مسئله تاثیر داشته باشه، ولی مشکل اصلی در حالت عصبی تو بوده... می گفت شاید شروع فصل امتحانها باعث این حالت شده یا موضوعی فکر تو رو حسابی به خودش مشغول کرده.»

زیر چشمم به مامان نگاه کردم. او نیم نگاهی به افشین داشت که با کنجکاوی نگاهم می کرد. صدایی خفه گفتم: « فکر می کنم به خاطر امتحانهاست. نگرانم مبادا نتونم شاگرد اول بشم.»

مامان دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما همان موقع بابا همراه دکترا به اتاق آمد. دکترا با دیدن من لبخند زد و با نگاهی به سرم که در حال تمام شدن بود، گفت: « تا ده دقیقه دیگه می تونین مریض رو ببرین، اما اگه دیدین حالت تهوع و سردرد بیشتر شد، زودتر برسونینش به بیمارستان. اینم فقط به خاطر اینکه ضربه به سرش خورده و اما باید احتیاطهای لازم رو بکنیم. آقای کبیری، اگه با من کاری ندارین بروم به کارهایم برسم. از نظر من بیمار شما مشکلی نداره... برین به سلامت!»

بابا با دکترا دست داد و در حالی که از تشکر می کرد قدم زنان تا دم در اتاق او را همراهی کرد. مامان که نگرانی از چهره اش رخت بر بسته و با حرفهای دکترا خیالش راحت شده بود، تبسمی بر چهره آورد و کنارم نشست. دست آزادم را در دست گرفت و بوسه ای بر آن زد و گفت: « خب خدا را شکر که دکترا از حال عمومی ات راضی بود. باید خدا رو شکر کنیم که افشین آنجا بود و خیلی سریع تو رو با کمک پروین خانم به بیمارستان رسوند. به منم زنگ زد و منم خودم رو رسوندم. الحمدلله که همه چیز به خیر گذشت.» و نگاه محبت آمیزی به افشین انداخت.

از اینکه در بحرانی ترین لحظه خدا افشین را فرستاده بود، احساس دین کرده و خدا را شکر کردم. برخورد واجب می دانستم که از افشین تشکر کنم. نگاهش کردم و در حالی که به سرعت نگاهم را از چشمان مشتاقش می دزدیدم گفتم: « خیلی ممنون آقا افشین، می بخشین که به زحمت افتادین.»

« خواهش می کنم کیانا جان، زحمتی نبود. خدا را شکر که مشکلی پیش نیومد و موقع افتادن سرت به چیز نوک تیز یا محکمی نخورده. به هر حال خدا خیلی رحم کرد.»



بابا همراه پرستاری به طرفمان آمد. پرستار سرم را بست و گفت: « تا یکی دو ساعت به مریض چیزی ندین. همین سرم برایش کافیه، اگه دچار تهوع شد اونو به بیمارستان برسونین.» و همین طور که حرف می زد، سوزن را از دستم بیرون کشید و پنبه و چسب به جای آن گذاشت. لبخندی بی تفاوت زد و در جواب مامان که از او تشکر کرد سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

با کمک مامان بلند شدم و روی تخت نشستم. بابا حمایتگرانه کنارم ایستاد و دستم را گرفت. بلند شدم و دست رو شانه اش گذاشتم. مامان هم در سمت دیگر من قرار گرفت و من زیر چتر مراقبت آن دو شروع به راه رفتن کردم. سرم سنگین بود و کمی درد می کرد. بر اثر برخورد با سطح سیمانی حیاط نقطه دردناکی به وجود آمده بود و در همان ناحیه احساس سنگینی می کردم. آن قدر دچار ضعف و بی حالی بودم که خود را سبک احساس می کردم و به نظر می رسید دارم روی هوا راه می روم. افشین چند قدم جلوتر می رفت و هر از گاه برمی گشت و نگاهمان می کرد.

به حیاط بیمارستان که رسیدیم از مامان پرسیدم: « کی منو از حیاط تا داخل اتاق برده؟ یادم نمی آد چطوری اومدم بیمارستان.»

« تو بیهوش شده بودی. افشین با کمک پروین خانم تو رو توی ماشین خودش گذاشته. وقتی هم به بیمارستان اومدین تو رو به اتاق برده. پروین خانم می گفت افشین اون قدر دستپاچه شده بوده که با سر و صدا و هیاهوی اون دکتر و پرستارها به طرفش دویدن و خیلی زود تو رو معاینه کردن. وقتی من اومدم و دکتر فهمید دختر آقای کبیری هستی، خیلی بیشتر توجه نشون داد و معاینه دقیق تری از تو کرد. به بابات هم اطمینان داد که شدت ضربه خطرناک نبوده و به برخورد سطحی با زمین داشتی بعدش هم که خودت به هوش اومدی.»

به ماشین افشین رسیدیم. او در ماشین را باز کرد و گفت: « کیانا رو سوار کنین. خودتون هم سوار بشین، بعد می آم ماشین شما رو بر می گردونم.»

بابا گفت: « نه افشین جان، ماشین من جلوی در ورودی پارک شده. من و مرضیه با ماشین خودمون می آییم. تو فقط زحمت بکش کیانا رو بیار. آروم هم برون و برای زودتر رسیدن عجله نکن. مرضیه با من می آد تا جای خواب کیانا رو مرتب کنه تا وقتی می رسه معطل نشه... نگران زود رسیدن نباش!»

« چشم عمو جان، خاطرتون جمع، اون قدر آروم بیام که کیانا نفهمه توی ماشین نشسته، مطمئن باشین.»

توافق پنهانی که میان بابا و افشین به وجود آمده بود را احساس کردم، ولی حال اعتراض نداشتم. مامان هم با امیدواری لبخند زد. خوشحال بود که اتفاقی نه چندان مهلک سبب نزدیک شدن دوباره من و افشین شده است. مامان و بابا به طرف در ورودی رفتند، افشین هم سوار ماشین شد. چشمهایم را بستم تا مجبور نباشم با او حرف بزنم. افشین ماشین را روشن کرد و خیلی آرام شروع به رانندگی کرد. پس از لحظه ای حرکت آرام دستش را احساس کردم. با

لحنی پر احساس گفت: « خدا را شکر که اتفاقی نیفتاد. یک لحظه احساس کردم پس از سالها انتظار تو رو از دست دادم!»

بغض راه گلویم را گرفت. طرز صحبت افشین سبب می شد نسبت به او احساس متفاوتی داشته باشم. دیدن آن همه اشتیاق و علاقه غرور دخترانه ام را قلقلک داد، اما از سوئی آزارم می داد. افشین سد راه خوشبختی من و سامان بود. اگر افشین و علاقه او نبود، هرگز ناچار نمی شدم به سامان سخت گرفته و او را ترغیب به فرار کنم. آن وقت در کمال آرامش می توانستم سالها انتظار کشیده و به امید روزی بمانم که سامان با آرزوهای تحقق یافته اش سراغم می آمد... اما حالا وجود افشین و اصرار دو خانواده ناچارم کرده بود شتاب نشان داده و برای گریز از زندگی ناخواسته، با مردی که از دل و جان بیشتر دوستش داشتم قهر کنم و حرفهایی بزنم که باعث اذیت و آزار او شود.

دستم را آرام از زیر دست افشین کشیدم و در هم قفل کردم. چشمانم هنوز بسته بود و به هیچ طریقی راضی به باز کردن آن نبودم. دلم به حال افشین می سوخت. از اینکه پسر خوبی چون او با آن همه آرزوهای دست نیافتنی چنین نگران عالم بوده و به قول پروین خانم سراسیمه هیاهو راه انداخته و پزشکان را به کمک طلبیده بود غمگین بودم. کاش تا این اندازه به سامان علاقه نداشتم و ای کاش خصوصیات اخلاقی افشین تا این اندازه مغایر با ارزشهای من نبود.

به خانه که رسیدیم افشین به سرعت ماشین را به حیاط برد. بابا در حیاط را باز گذاشته بود و ماشینش را جوری پارک کرده بود که فضای کافی برای ماشین افشین فراهم باشد.

افشین پیاده شد و به سمت در آمد و آن را باز کرد. محتاطانه دست پیش آورد و گفت: « دستت رو بذار روی شونه من... به من تکیه کن تا نیفتی.»

با حالت ضعف دست بر شانه اش گذاشتم و پیاده شدم. احساس سرگیجه و اندکی تهوع با ضعف همراه شد و سرم را به دوران انداخت. افشین که متوجه حالت ضعف من بود ستم را محکم در دست گرفت و به این ترتیب در حالی که در آغوش او بودم به طرف ساختمان به راه افتادم. داشتم با زانوانی لرزان قدم برمی داشتم که صدایی از پشت سر شنیدم. نیم نگاهی به عقب انداختم و از دیدن سامان دچار چنان حالتی شدم که نزدیک بود بیفتم.

افشین به خیال اینکه ضعف من شدیدتر شده محکم تر من را به سینه فشرد. چشمم در نگاه سامان خیره ماند و از دیدن چهره در هم و نگاه پر غضبش دچار هراس شدم. وای خدایا... این چه وقت آمدن بود؟ حالا با دیدن حالت ما چه فکری می کرد!

افشین که متوجه درنگ من شد و از نگاه خیره ام تعجب کرده بود، برگشت. با دیدن سامان و اخمی که در چهره او بود اخم کرد و زیر لب حرفی زد که متوجه نشدم. بابا به حیاط آمد و با دیدن سامان لیخنه زنان نگاهش کرد. سامان به بابا نگاه کرد و در حالی که جلو می آمد سلامی گذرا به ما کرد و سلامی رسمی به بابا داد. کلید را به طرف بابا گرفت و گفت: « ماشین رو آوردم. عیب و ایرادهاش برطرف شد. حالا که جا برای پارک کردن ماشین نیست زحمتش رو خودتون باید بکشین.»

« اشکالی نداره سامان جان، خودم ماشینها رو جا به جا می کنم و اونو می آرم داخل. به هر حال زحمت کشیدین.»

افشین حرکتی کرد و آرام گفت: « بریم، ایستادن برات خوب نیست... می ترسم دوباره ضعف کنی!»

با کندی قدم برداشتم. نگاهم به سامان بود اما او چشم در چشم بابا دوخته و گویا تمایلی نداشت نگاهم کند. دستم را از روی شانه افشین برداشتم و تلاش کردم بر ضعف خود فائق بیایم. افشین دستم را رها نکرد و من تا آخرین لحظه که به داخل خانه می رفتم به سامان نگاه کردم بلکه بتوانم نگاهش را شکار کرده و اوج استیصالم را در نگاه ریخته و به او حالی کنم.

سامان نگاهم نکرد. بابا چند دقیقه ای در حیاط ایستاد و بعد داخل ساختمان شد. مامان روی کاناپه جای راحتی را برایم درست کرده بود. با کمک او و افشین نشستیم. نتوانستم ناراحتی ام را پنهان کنم و شروع به گریه کردم. مامان هراسان علت گریه ام را جویا شد. بابا به خیال اینکه درد دادم مدام از حالم می پرسید و افشین با نگرانی چشم به این همه درماندگی من دوخته بود و نمی دانست چگونه تسلی ام بدهد. کاش می توانستم خیالشان را راحت کنم و بگویم گریه ام از سر درد جسمانی نبوده و چه چیز آزارم می دهد، درد عمیق قلبی و دیدن خشم پر تعصب سامان. احساس می کردم او از دیدن من و افشین به طرز آزار دهنده ای من را حذف کرده و به عمد دیگر نگاهم نمی کند. اگر می دانست ضعف باعث شده دست بر شانه افشین گذاشته و به آن حالت باشم چه؟ مگر به او نگفته بودم می خواهم به مردی تکیه کنم که به خواسته هایم بیشتر از تو اهمیت می دهد. حالا در اولین دیدار پس از این حرف، به عینه این گفته را اثبات کرده بودم و او بیشتر از آنکه به حرف من اطمینان داشته باشد به آنچه خود شاهد آن بوده و دیده اعتماد داشت. خداوندا، حالا چگونه به سامان ثابت کنم افشین را به او ترجیح نمی دهم و در بدترین شرایط موجود او ما را دیده و به اشتباه نتیجه گرفته است.

دلداری دیگران نه تنها آرامم نمی کرد، بلکه بی قرارترم می کرد. زمانی که خسته شدم دست از اشک ریختن برداشتم.

آن روز تحت توجه مراقبت های مامان و بابا و ابراز احساساتهای آشکار افشین به شب رسید و من زودتر از همیشه آماده خواب شدم.

یکی از سخت ترین شبهای زندگی ام را گذراندم. تا صبح غلت خوردم و برای توضیحی که باید به سامان می دادم نقشه کشیدم. می دانستم لحظه های سختی را در پیش دارم، اما مصمم بودم همه چیز را به سامان توضیح دهم. حالا که کار به اینجا کشیده شده بود دست از اصرار برمی داشتم و در مورد فرار دیگر پافشاری نمی کردم. شاید باز می توانستم به کیانوش متوسل شوم و از او کمک بخواهم.

این فکر کمی آرامم کرد. بله، باز باید سراغ کیانوش می رفتم و او را برای کنار گذاشتن همیشگی افشین از زندگی ام جلو می انداختم.

## فصل 11

بابا گوشی را گذاشت و متفکرانه دستی به موهایش کشید. مامان همان طور که ظرف خالی سوپ را از دستم می گرفت پرسید: « کی بود؟»

« شفיעی بود. گفت مادر سامان بیمار شده و او تقاضای مرخصی کرده. قرار بوده سامان از هفته دیگه برای مرخصی پایان خدمتش بره. شفיעی بهش ارفاق کرده و به خاطر مادرش این یک هفته رو هم بهش مرخصی داده. از قرار معلوم به سامان خیلی علاقه داره. می گفت یکی از بچه های ترابری رو از فردا برای بردن و آوردن کیانا می فرسته. می گفت به خوبی سامان نیست، اما به هر حال بهترین و مطمئن ترین نیروست که در اختیار داره.»

مامان سر تکان داد. با انگشتان دستم بازی می کردم و به حرفهای بابا گوش می دادم. قلمیم به شدت در سینه می کوبید. نمی دانستم بیماری مادر سامان حقیقت دارد یا او با دستاویز قرار دادن آن، بهانه ای پیدا کرده تا زودتر به یزد برود. اگر این گونه بود نشان می داد سامان حساسی دلخور است و برای رهایی از چنگ غم و غصه حاضر شده بیماری مادرش را بهانه کند و دیگر فرصتی برای دیدار و صحبت را به من ندهد. نمی دانستم باید چه کار کنم. از هیچ کس نمی توانستم کمکی بگیرم. نه نشونی سامان را می دانستم و نه شماره تلفنی از او داشتم. در واقع داشتم او را از دست می دادم. باید به انتظار فرصتی می ماندم تا او را ببینم و حرفهایم را به او بزنم.

با آنکه کار افشین در بندرعباس تمام شده بود به خاطر بیماری من راضی به رفتن نمی شد. آن روز دکتر به من مرخصی داده بود و به دبیرستان نمی رفتم، اما روز بعد افشین داوطلبانه همراهی ام کرد و برای بردن و برگرداندنم آمد. دخترها با دیدن افشین سر به سرم گذاشتند و بعضی به طرز حسودانه ای محسنات ظاهری او را برشمردند و حتی در موردش کنجکاوی کردند. زمانی که دیدند با بی حوصلگی جواب می دهم و حتی به آنان کم محلی می کنم، دیگر ادامه ندادند و شروع به پچ پچ کردند.

ظهر سردرد را بهانه کردم و در طول راه چشمانم را بستم تا فرصت حرف زدن را از افشین بگیرم. وقتی دید برای حرف زدن تمایلی نشان نمی دهم، او هم به ناچار لب فروبست و ضبط ماشین را روشن کرد تا سکوت آزار دهنده ای که میانمان بود را از بین ببرد.

به خانه که رسیدیم پروین خانم آماده رفتن بود. مامان تماس گرفته و گفته بود ظهر کمی دیرتر می آید. چون وقت امتحانات آغاز شده بود مجبور بود تمام وقت در مدرسه باشد و پس از آن به اداره آموزش و پرورش برود. به اتاقم رفتم و کار عوض کردن روپوش را آن قدر طول دادم که صبر و تحمل افشین تمام شد. پشت در آمد و ضربه ای به در زد و گفت: « چه کار می کنی کیانا، نمی آیی بیرون؟!»

« الان می آم، صبر کن.»

بی حوصله بودم و تحمل دیدن و شنیدن حرفهای هیچ کس را نداشتم، اما در غیبت اعضای خانه مسئولیت پذیرایی به عهده من بود. از اتاق بی رون رفتم. افشین روی مبل نشسته بود و لبخندزنان نگاهم می کرد. برای پرهیز از نگاه خیره اش سراغ ضبط رفتم و آن را روشن کردم. صدای خواننده که با لحنی عاشقانه ترانه می خواند در خانه پیچید و سکوت را به هم ریخت. روی مبل نشستیم و به انگشتان دستم خیره شدم. سنگینی نگاه افشین را حس می کردم.

پرسید: « حالا بهتری، دیگه سرت درد نمی کنه؟! »

« نه، خوبم. »

« مطمئن باشم یا برای دلخوشی من می گی؟ »

سر تکان دادم. بلند شد و جایش را تغییر داد. حالا از رو به رو صدایش را می شنیدم. با ملاحظتی غریب گفت: « نمی دونی اون روز چقدر ترسیدم. یک لحظه فکر کردم تو رو تز دست دادم. نمی دونی توی بیمارستان چه دیوانه بازیهایی کردم. دکتر و پرستارها چنان سراسیمه دویدن که خیال می کردن یک مصدوم بدحال همراهم آوردم. یکی از پرستار وقتی فهمید فقط ضعف کردی و فقط یک خراش مختصر روی پیشانی ات به وجود آمده گفت معلومه خیلی عاشقی که برایش این طور بی تابی می کنی. من خندیدم و با تکان دادن سر حرفش رو تایید کردم. »

حرفی نزد. اظهار علاقه افشین کلافه ام می کرد. دلم در گرو مهر سامان بود و شیرین زبانهای افشین هیچ احساسی در دلم بر نمی انگیخت. زمانی که دید حرفی نمی زدم، محافظه کارانه پرسید: « پیشنهاد عقب افتادن جشن نامزدی تصمیم تو بود یا خانواده ات؟! »

« تصمیم همه بود. هنوز زیادی بچه ام و موقع شیرینی خوردنم نیست. »

« اما به نظر من که خیلی هم بزرگ شدی... من همین طوری دوستت دارم. »

چنان راحت و شیرین این حرف را زد که دلم لرزید. پیش چشم سامان بچه و غیرمنطقی بودم و برای افشین بزرگ و دوست داشتنی. این همه مغایرت به خاطر چی بود و از چه تفکری ناشی می شد؟ از حرفهای سامان احساس غرور سرکوب می شد، اما با حرفهای افشین بال و پر یافته و حتی ذوق زده می شدم. آن دو نقطه مقابل هم بودند. بی اغراق استدلالهای گاه آزار دهنده سامان را می پسندیدم و به سخنان تملق آمیز افشین ترجیح می دادم.

مامان که به خانه آمد، از فرصت استفاده کردم و به اتاقم رفتم. پس از نهار درس را بهانه قرار دادم و باز به کنج عزلت اتاقم خزیدم. عصر افشین عازم همدان بود. در آخرین دقیقه ها، زمانی که برای بدرقه اش تا حیاط او را همراهی می کردیم، بی توجه به حضور بابا و مامان سر در گوشم گذاشت و گفت: « این بار تاریخ نامزدی رو خودم تعیین می کنم. تابستان بهترین فرصته که هم کیانوش و کیوان هستن و هم خودت درس و کلاس نداری. پس خودت رو برای اون موقع آماده کن. »

لب گزیدم و سر به زیر انداختم. خجالت می کشیدم و جرات نداشتم سر بلند کنم و واکنش مامان و بابا را ببینم. آنچه به نظر می رسید توافقهایی پنهانی میان آنها صورت گرفته و افشین به نوعی داشت خواسته همه را به گوشم می رساند. با رفتن افشین نفسی به آسودگی کشیدم

و به اتاقم رفتم. به دنبال راهی بودم تا به سامان دسترسی پیدا کرده و به او توضیح دهم. از بابا و آقای شفيعی نمی توانستم کمکی بگیرم. به سرم زد به کتابخونه مراجعه کنم و از طریق آنجا نشانی محل زندگی سامان یا شماره تلفنش را پیدا کنم، اما آن وقت چه توضیحی داشتم بدهم و به چه بهانه ای نشونی را می گرفتم. بعد فکر کردم بهتر است سراغ دوست سامان بروم و از او کسب اطلاعات بکنم. اما باز مشکل توضیح داشته و نمی دانستم باید چه پاسخ قانع کننده ای بدهم. می ترسیدم این موضوع به گوش دیگران یا بابا و مامان برسد و دردسری ایجاد شود. آن قدر در محاصره مشکلات بودم که نمی خواستم مشکل جدیدی ایجاد کرده و سامان را جری تر کنم. خوب می دانستم روی شهرت و حسن نام خانوادگی من بیشتر از هر چیزی حساس است. آخر به این نتیجه رسیدم که باید تا زمان مرخصی سامان صبر کنم و به انتظار روزی بمانم که برای انجام کارهای پایان خدمتش به بندرعباس می آید. می دانستم آن روز برای خداحافظی با مامان و بابا به خانه ما می آید. آن وقت باید به کمی فرصتی می نشستم تا بتوانم در کوتاهترین زمان ممکن عشق و علاقه واقعی ام را به او نشان بدهم و مطمئنش کنم آنچه که دیده حاصل یکسری اتفاقات ناخواسته و توهمات ذهنی است.

روزها را به شمارش نشسته بودم در حالی که امتحانها شروع شده و همه نگران بودند. من به گذر روزها چشم دوخته بودم و به امید روز موعود بی قرار روزها را می شمردم. می دانستم چه روزهایی باید منتظر آمدن سامان باشم و همین انتظار به شدت بی حوصله و عصبی ام کرده بود. مامان و بابا آن را به حساب دل مشغولی ام برای امتحانها گذاشته بودند و در جواب کیانوش و کیوان که گاه زنگ می زدند و حال و احوال می کردند، از حجم درس می گفتند و این جور توجیه می کردند که امتحانها به شدت روی اعصاب من تاثیر گذاشته و عصبی ام کرده است.

کیانوش یک بار به طور سر بسته از اوضاع داخل خانه پرسیده بود و من جواب را به زمان آمدنش حواله کرده بودم. تصمیم گرفته بودم پس از مشورت با سامان، همه چیز را برای کیانوش تعریف کنم و پرده از راز بزرگ زندگی ام بردارم. باید به کیانوش می گفتم دیوانه وار سامان را دوست دارم و به خاطر اوست که می خواهم دست رد به سینه افشین بزنم. یقین داشتم کمکم می کند و چه بسا می توانست سامان را راضی کند که یا دست از رویای دانشگاه رفتن بردارد و یا قبل از امتحان کنکور برای خواستگاری اقدامی کند.

آقای شفيعی یکی از سربازان ترابری را به جای سامان فرستاد. از همان لحظه اول که او را دیدم بی دلیل با او سر لج افتادم و از او بدم می آمد. رفتارم آن قدر توهین آمیز و زننده بود که او هم متقابلا واکنش نشان می داد. حتی با هم سلام و خداحافظی هم نداشتیم. طاقت نداشتم کس دیگری جای سامان را بگیرد، حتی اگر کسی پیدا می شد که از او خیلی بهتر بود، باز از او متنفر بودم و رفتاری کینه توزانه در پیش می گرفتم.

هر روز به خود نوید می دادم، یک هفته دیگر... پنج روز... دو روز... تا عاقبت روز موعود از راه رسید.

بابا روز پیش گفته بود که فردا روز آخر مرخصی سامان است و او برای تسویه حساب باید به بندرعباس مراجعه کند. از اینکه پس از یک ماه دوری او را می دیدم هیجانزده بوده و سر از پا نمی شناختم. آن قدر دلم برایش تنگ شده بود که می دانستم در لحظه دیدار گریه سر داده و برای روزهای دلتنگ کننده دوری از او شکوه خواهم کرد.

ظهر بابا به خانه آمد. آخرین امتحان را داده بودم و خیالم راحت شده بود. پس از صرف ناهار به سرعت ظرفها را به آشپزخانه بردم. می دانستم بابا فقط هنگام صرف چای است که حرف می زند و در مواقع دیگر در مورد مسائل متفرقه حرفی نمی زند. پس از شستن ظرفها به اتاق رفتم و در حالی که وانمود می کردم در حال ورق زدن مجله و سرد شدن چایم نشسته ام سر خود را گرم کردم و به گوش نشستم تا بابا از آمدن احتمالی سامان حرفی بزند، اما گویا بابا همه چیز را فراموش کرده بود و در خیال سلمان نبود. با مامان گل می گفت و گل می شنید و هر دو می خندیدند. با حرص لب گزیدم. پس چرا حرفی از سامان نمی زنی؟ یعنی ممکنه هنوز به بندرعباس نیومده باشه... اما نه، او پسر منضبطی بود و اگه نمی خواست بیاد خبر... افکارم پریشان و درهم بود و صدای خنده های مامان و بابا آزارم می داد. تصمیم گرفتم سر حرف را باز کرده و بابا را تشویق به گفتن کنم. در حالی که تلاش می کردم روی لرزش و بغض صدایم مسلط باشم، با لحنی طبیعی پرسیدم: « این راننده من... اسمش چی بود؟ آقای امینی... امروز برای تسویه حساب آمد یا نه؟! »

بابا گویی چیزی را به یاد آورده باشد دستی به پشتم زد و گفت: « ... خوب شد گفتی... داشت یادم می رفت. برو کیف منو از توی اتاق بیار. سامان براتون سوغاتی آورده.»

حرکتی نکردم تا ادامه حرفهای بابا را بشنوم. رو به مامان کرد و گفت: « عذرخواهی کرد از اینکه نتونست خودش بیاد و حضوری ازت خداحافظی کنه. آخه حال مادرش هنوز خوب نشده و همین امروز دوباره عازم یزد می شه. شفیععی کمکش کرد کارهاشو انجام بده و برگرده. برای همین سوغاتی شما رو داد به من و خواست ازتون خداحافظی کنم.»

بغض آلود به بابا نگاه کردم و تک تک کلماتش را بلعیدم. خدایا! یعنی سامان تا این اندازه دلخور و عصبانی شده که حتی حاضر نیست برای آخرین بار به دیدارم آمده و فرصتی برای عذرخواهی بدهد!

کیف را به بابا دادم و کنارش نشستم. کنجکاو بودم بدنم سامان چی فرستاده. امیدوار بودم دوباره برایم کتابی فرستاده باشد و من با این کار کمی آرامش گرفته و باور کنم در محکمه استدلال او زیاد مقصر شناخته نشده ام. بابا جعبه کوچک قطاب را به دست مامان داد و اشک من را جاری کرد. یادم آمد یم بار برایم از یزد قطاب آورده بود، اما این سوغاتی کجا و آن سوغاتی کجا! آن روز به عشق دیدن رویش کام شیرین کرده بودم، اما حالا باید شیرینی فراغش را که از زهر هم تلخ تر بود خورده و دم نمی زدم. کاش می توانستم پیدایش کنم و به او بگویم که حرف دل و احساسم چیز دیگری است و باید حرفهای حماقت آمیز آن روزم را برای همیشه فراموش کند، اما هرگز این فرصت پیش نیامد. رفته رفته، وقتی دیدم سامان در کل فراموشم کرده و با اینکه شماره تلفن منزل را داشت تماسی نگرفته و برای صلح و آشتی پیشقدم نشده، کم کم کینه او را به دل گرفتم و عشقم تبدیل به نفرت شد. حالا که او مرا نمی خواست و لجوجانه سر عناد داشت، پس من هم مقابله به مثل می کردم. سخت، اما امکان پذیر بود. هرگز به گدایی عشق نرفته و به انتظار مردی که من را کنار گذاشته و به دنبال تحقق رویاهای خود و مادرش رفته بود نمی نشستم.

هرچه از روزهای دلتنگی ام فاصله می گرفتم رفته رفته آموختم که با زمانه و رسم بی رحمانه آن کنار آییم. یاد گرفتم در مقابل حوادث بردبار و صبور باشم، کاری که روزی سامان از من خواسته بود و من با خیره سری رد کرده و گفته بودم راه صبوری را نمی شناسم. شاید اگر او را تحت فشار نگذاشته و به حرفش گوش می دادم و به انتظار برآورده شدن برنامه هایش می ماندم، آخرش دوران هجران به پایان رسیده و انتظارم به سر می آمد، اما حالا در شرایطی روزها را سپری می کردم که دلخوشی بازگشت سامان شادم نکرده و روزگاری سرد و بی شوق در انتظارم بود.

\*\*\*\*\*

با سپری شدن روزهای عید و فرارسیدن زودهنگام گرما وارد فصل تابستان شدیم. در تعطیلات عید، افشین و خانواده اش چند روزی مهمان ما بودند. روابط دو فامیل آنقدر حسنه بود که امیدی برای بر هم زدن قرار نامزدی برایم نمانده بود و به قضا و قدر تن دادم. کیانوش یک بار سرریسته سراغ دلداده ام را گرفت و زمانی که متوجه بغض نهفته در گلویم شد، ادامه نداد و قانع شد که شکستی را پشت سر گذاشته ام که حاضر به بازگویی آن نیستم. سعی کردم در کنار کیوان و شیطنتهای او، در بی اعتنایی سامان را فراموش کنم. خود را راضی کردم با غرور به مردی پشت کنم که نسبت به احساساتم بی تفاوت بود و بی خیال از یاد من گذشته بود. دیگر نباید به او بهانه می دادم. افشین با انبوه هدایایش من را غافلگیر می کرد. زمانی که رنگ آشنای شوریدگی و عشق را در دیدگانش می خواندم، تسلیم نظر بزرگترها شدم و به آنچه پیش می آمد تن دادم.

با پایان فصل امتحانها، بی آنکه دیگر از من نظرخواهی شود جشن نامزدی به راه افتاد. با رد و بدل کردن حلقه نامزدی ما رسمی شد و ما شیرینی خورده همدیگر شدیم. بابا با صلاحدید کیانوش شرط کرد جشن عروسی برای پایان تحصیلات من به تعویق بیفتند و ما در طول این سه سال نامزد باقی بمانیم تا کم کم به خلق و خوی یکدیگر آشنا شده و عادت کنیم. هربار که به چهره خندان بابا و مامان نگاه می کردم دچار حالت عجیبی می شدم. از شادی آن دو شاد بودم و از اینکه زمینه ناراحتی آنان را فراهم نکرده ام در دل راضی بودم؛ اما از زوایایی از روح و قلبم چنان در انتظار آمدن یا گرفتن خبری از سامان بود که خود هم در عجب بودم.

\*\*\*\*\*

مدتها بود از سپیده خبری نداشتم. نمی دانستم به خانه برگشته یا هنوز در ماهشهر است. چند بار وسوسه شدم از طریق مادر یا خواهرانش کسب اطلاعات کنم، اما ترسیدم مجبور به جوابگویی شوم. آن وقت نمی دانستم باید چه بگویم. کما اینکه ناچار شده بودم به مامان هم دروغ گفته و بگویم تماس نگرفتن سپیده به خاطر قطع تلفن آنهاست.

با برگزاری کنکور و اعلام قبول شدگان، با وسواسی غریب به دنبال نام سامان گشتم. تعداد قبول شدگانی که نامشان سامان امینی بود چندین نفر بود و متوجه نشدم سامان قبول شده یا نه. نام پدر یا شماره داوطلبی سامان را نمی دانستم، اما به طرز خودخواهانه ای دعا می کردم



سامان قبول نشده باشد و همان طور که برای رسیدن به خواسته هایش قلب عاشق من را زیر پا گذاشته و به راحتی از روی آن گذشته بود، دچار ناکامی شده و در دانشگاه قبول نشود. آن روزها حاضر نبودم قبول کنم واکنش سامان به خاطر برنامه هایش نبوده و فقط به خاطر حفظ حرمت بزرگ ترها بود که تن به این کار نداد و ما ناخواسته از هم دور افتادیم. زمانی متوجه اشتباهم شدم که دیگر دیر شده بود. بعدها فهمیدم حق به جانب سامان بوده و او با واقع بینی جلوی فاجعه را گرفته بود.

آن روز هوا گرم و دم کرده بود. در حیاط به گلها آب داده و هرازگاه دست و صورت خودم را هم می شستم. مامان و بابا برای معاینه ماهیانه پیش دکتر رفته بودند. قرار بود مامان آن روز تست ورزش بدهد. این روزها کمی نگران حال مامان بودم. با شروع گرما حالش بدتر می شد. دکتر بارها گفته بود بندر عباس برای کسی که بیماری قلبی دارد و به خاطر شغلش ناچار است مدام بیرون از خانه باشد مناسب نیست. توصیه کرده بود محل زندگی مان را عوض کرده و به جایی خنک تر برویم و به این ترتیب از تشدید بیماری مامان جلوگیری کنیم، اما نه بابا و نه مامان هیچ کدام به این تغییر مکان راغب نبودند، ضمن اینکه تعهدات شغلی شان هم مانع می شد. اگرچه تکرار حرفهای دکتر باعث شده بود ناهید خانم دم گرفته و با اصرار از مامان و بابا بخواهد جهت انتقالی به همدان اقدام کنند. بابا هم این امر را موکول به سه سال بعد کرده بود که بازنشسته می شد. مامان هم برای خوشایند ناهید خانم می گفت شاید با اداره صحبت کرده و برای انتقالی اقدام کنم. نگران مامان بودم و آرزو داشتم تابستان و گرما هرچه زودتر تمام شده و هوا کمی معتدل تر شود.

با صدای در خانه به طرف شیر آب رفتم و آن را بستم. به طرف در حیاط رفتم و پرسیدم: « کیه؟ »  
« باز کن کیانا، منم سپیده. »

با شوق در را باز کردم و از دیدن او چنان ذوق زده شدم که به آغوشش پریدم. اشک خوشحالی بر گونه هایمان جاری بود. دوری چند ماهه به اندازه ای بی تابمان کرده بود که احساسات به خرج داده و حالا در آغوش هم گریه می کردیم. دستش را گرفتم و با او به داخل خانه شدیم. روی مبل جلوی کولر نشست. گره روسری اش را باز کرد و در چشمان بارانی ام نگرست. لبخند غمگین و محجوبانه ای زد.

با کنجکاو پرسیدم: « کی اومدین؟! »

« چند ماهی می شه... بعد از تعطیلات عید بود که برگشتیم. »

« پس چرا این همه مدت به من خبر ندادی پیام بینمت. ای بی معرفت، شوهر کردی دوست چند ساله ات فراموشت شد! »

سر به زیر انداخت و ناراحت گفت: « به خاطر فراموش کردنت نبود کیانا جان، نمی تونستم پیام. »

« برای چی؟ امیر اجازه نمی داد؟ »

« نه، مامان و بابام اجازه نمی دادن. »

با حیرت نگاهش کردم و با سردرگمی پرسیدم: « مگه با خانواده ات زندگی می کنی؟ اون خانه کوچولو که دیگه جای تو و امیر رو نداره!»

حرفی نزد. به چهره مغموم و لبان به هم فشرده اش نگاه کردم و با تردید گفتم: « امیر خوبه؟»

شانه بالا انداخت و با غیظ گفت: « نمی دونم... لابد حالش خوبه.»

« با هم مشکلی دارین؟»

یکباره زد زیر گریه. با دستپاچگی گفتم: « چی شده سپیده؟ چرا گریه می کنی؟ برای امیر اتفاقی افتاده؟»

« امیدوارم بره و بمیره، دیگه نمی خوام سر به تنش باشه... ازش متنفرم.»

« این حرفها چیه سپیده جان، اگه با امیر دعوات شده دلیل نداره که نفرینش کنی. خب تو عالم زن و شوهری از این مسائل پیش می آد دیگه!»

« چی می گی کیانا، کدوم زن و شوهری... دلت خوشه ها.»

« نمی فهمم سپیده، مگه نگفتی با امیر عقد کردی و...»

سر بلند کرد و با خشمی نهفته گفت: « همه اش دروغ بود. من و امیر هیچ وقت عقد نکردیم... کسی رو پیدا نکردیم ما رو عقد کنه. هیچ محضر داری حاضر نشد بدون اجازه پدرم ما رو عقد کنه.»

« اما تو گفتی پول دادی و به نفر رو پیدا کردی که این کار رو بکنه!»

« از خجالتم بود. نمی خواستم پیش تو اعتراف کنم که فرارمون ناکام مونده و در این بین تنها چیزی که نصیمون شده بی آبرویی و زیر پا گذاشتن حرمت بزرگترها بوده. نمی خواستم قبول کنم بی گذار به آب زدم و از بین این همه راه، بیراهه رو انتخاب کردم. برات نقش بازی کردم تا باورت بشه زن امیر شدم و حسابی خوشبختم، در حالی که امیر به شدت از بلاتکلیفی کلافه بود... این روزهای آخر هم خیلی بداخلاقی می کرد. فرار پیشنهاد او بود، اما حالا من رو مقصر می دونه و مدام سرکوفت آن را به من می زد. وقتی پولمون تمام شد، ناچار شدیم از دوستش کمی پول بگیریم، اما مگه این پول تا کی می تونست دوام بیاره؟ کم کم حس کردم امیر با خانواده اش در تماسه و هر بار هم روابطش با من سردتر می شه... حتی دیگه در برابر گریه ها و بی قراری هایم واکنش نشان نمی داد. به شدت افسرده و عصبی بودم و از اینکه امیر نمی توانست کسی را پیدا کند که ما را عقد کند بهش انگ بی عرضگی زدم. تو می دونی که امیر پسری یک دونه است و مادرش طوری بارش آورده که خیلی لی لی به لالایش گذاشته و هرچی خواسته براش فراهم کرده. امیر طاقت سرکوفتها و توهین های من رو نداشت و با تماسهای تلفنی که با خانواده اش داشت کم کم از من فاصله گرفت. دیگه بهم ابراز علاقه نمی کرد و حتی نگاهش هم خصمانه بود. اصرار می کرد که برگردیم و مدتی بعد که جو آروم شد موضوع ازدواج رو پیگیری کنی، اما من از برگشتن می ترسیدم. از خشم بابا، از نگاه تحقیر آمیز فامیل و از همه بالاتر تاثیر کلام عمه منیر که می توانست با این افتضاحی که پیش آمده رگ

خواب امیر را در دست گرفته و اونو از ازدواج با من منصرف کنه. می دانستم با مامان و بابا جنگ لفظی سختی رو به راه انداخته و توی فامیل منو باعث این اتفاقات معرفی کرده. از عمه منیر متنفر شده بودم. تازه می فهمیدم چرا مامان در طول این سالها نتونسته اونو بیخشه. با وجود نسبت نزدیکی که به هم داریم کم اعتنایی مامان در طول این چند سال رو چنان دردناک حس کرده بود که می خواست از فرصت پیش آمده استفاده کرده و مامان رو تحقیر کنه. حتی اگه در این بین آبروی من و خانواده ام هم فنا می شد باکی نبود. او فقط به ارضای حس خودخواهی اش فکر می کرد.

« درگیری و بگومگو روز به روز با امیر بیشتر می شد. دوست او هم از این وضع شاکی بود. از صاحبخانه می ترسید و می گفت ممکنه عذر منو هم بخواد و اون وقت باید به فکر جای دیگه ای باشیم. این حرف خیلی برای امیر سنگین تمام شد، برای همین از او لحظه به بعد دیگه باهام حرف نزد. یک روز صبح هم بی خبر من رو رها کرد و به بندرعباس برگشت. آن روز خیلی گریه کردم... نمی دانستم باید چه کار کنم. هم از ماندن می ترسیدم و هم از رفتن، بالاخره دختری تنها در شهری غریب مگه تا کی می تونه تاب بیاره. از دوست امیر مقداری پول غرض کردم و به خونه برگشتم. نمی دونستم با چه رویی زنگ در رو فشار بدم، اما به هر حال دل به دریا زدم و زنگ زدم. مامان از دیدن من چنان حیرت کرد که جلوی در غش کرد. بابا هم اولین کارش این بود که کمر بند بکشد و به جانم بیفتد. وقتی خسته شد، تازه سراغ مامان رفت که با کمک خواهرها به هوش آمده بود. در حالی که سرش رو در دست گرفته بود گریان و نالان نشست. با تن بدن دردناک و کبود به دست و پایشان افتادم تا منو ببخشن و از گناهم درگذرن. از دیدن چهره تکیده مامان و چشمان به گود نشسته بابا فهمیدم چه ظلم بزرگی در حقشون کردم. امیر ارزش رنجاندن اونارو نداشت... تازه متوجه خبط و اشتباه خودم شدم.

« از آن روز به بعد همه کارم زیر نیطر اوناست. بابا خواهرهایم رو مامور کرده از همه نظر مراقبم باشن. اجازه نزدیک شدن و برداشتن تلفن رو نداشتم. اجازه خروج از خانه و یا حتی ظاهر شدن در جمع فامیل رو هم نداشتم. عمه کم نگذاشته بود و همه جا گفته بود تقصیر پسرش نبوده و به قول معروف کرم از درخت بوده و این من بودم که پسرش رو از راه به در کردم... جو بدی بود. تا همفته ها مامان و بابا باهام حرف نمی زدند و مطرود و منزوی گوشه اتاق می پلکیدم... رفته رفته دست از سرسختی برداشتند... اون وقت تازه شروع به پرس و جو کردند. وقتی خیالشون از همه چیز راحت شد، نفسی عمیق کشیدند و من رنگ بخششی سرزنش آمیز رو در نگاهشون خوندم.

« بابا با کمی نرمش اجازه داد با مامان یا یکی از خواهرهایم برای خرید از خونه بیرون بیایم، ولی هیچ جا تنها نباشم. حالام اگه بری و تو کوچه سرک بکشی، ماشین بابا رو می بینی که توش نشسته و چشم به در خونه شما دوخته. اونا می ترسن دوباره با امیر تماس بگیرم و یه افتضاح دیگه راه بیافته. از اینکه دیگه به من اعتماد ندارن دلم به درد می آد، اما می دونم که تقصیر خودمه و تخم بی اعتمادی رو خودم در دلشون کاشتم. نمی دونم که خودم هم از امیر بدم اومده و از اینکه پس از بازگشت دیگه سراغی ازم نگرفته تا چه اندازه از دستش دل چرکین هستم. مامان چند روز پیش از یکی از فامیل شنیده که عمه منیر و شوهرش دنبال مقدمات کار امیر برای خروج از کشور هستن. گویا قراره اونو به مالزی بفرستن. مامان به عمد این حرف رو زد تا هم خیال من رو از جانب امیر راحت کنه و هم به من بفهمونه عاشق سینه چاک دیروزم، حالا چطور

داره بی اعتنایی می کنه. نمی دونی کیانا، نمی دونی توی این مدت تا چه اندازه از لحاظ روحی خرد شدم و چقدر پیش روی دیگران شرمنده ام. محیط خونه و جو اون آزارم می ده. گاهی وقتها فکرهاینا درست به سرم می زنه، اما همین که به فکر مامان و بابا می افتم دلم به درد می آد و سعی می کنم خودم رو سرگرم کنم تا اون افکار ناخوشایند از سرم بیرون بره. این روزها فقط دعا می کنم هرچه زودتر بمیرم و از دست این همه حقارتها و تحقیرها راحت بشم.»

به دردلهای سپیده گوش می کردم و پا به پای او اشک می ریختم. داشتم به حرفهای سامان فکر می کردم. چه خوب این روزهای تلخ و ناگوار را پیش بینی کرده و فهمیده بود سپیده دارد به بیراهه می رود. بارها تاکید کرده بود این کار اشتباه را به سپیده گوشزد کنم و او را از فرار منصرف کنم، اما من نه تنها آن دو را تایید می کردم، بلکه خودم هم می خواستم همین راه را رفته و تجربه تلخ آن دو را تکرار کنم. چه خوب که حالا اینجا نیست تا با تمسخر نگاهم کند و با لحنی سرزنش آمیز بگوید دیدی حرفهایم درست بود. او رفته بود، اما به طرز دردناکی پیش بینی اش به حقیقت پیوسته بود.

به آشپزخانه رفتم و با لیوانی آب خنک پیش سپیده برگشتم. آب را نوشید و گویی دارد سوگندنامه ای را تکرار می کند، آرام گفت: « قول می دم دیگه دختر خوبی باشم، قول می دم به مدرسه برم و با جدیت درس بخونم. اگرچه بابا اصرار داره شوهر کنم و با این کار تو دهنی محکمی به عمه منیر و امیر بزنم، اما قول می دم همه جور مطیع محض اونا باشم و دیگه روی حرفشون حرفی نزنم!»

« یعنی اگه یه نفر پیدا بشه و تو رو خواستگاری کنه، حاضری زنش بشی؟»

« بله، زنش می شم، خودم هم به این نتیجه رسیدم که فقط این طوره که می تونم زهرم رو به امیر بریزم و زجرش بدم!»

« اما اون وقت تکلیف اون همه عشق و علاقه ای که بینتون بود چی می شه؟»

پوزخند زد و با تلخی گفت: « گاهی بزرگترین عشقها هم تبدیل به نفرت می شه. حالا جای اون همه عشق و عبلقه رو انتقام و نفرت گرفته.»

از این حرف دلم لرزید. او درست به نقطه ای رسیده بود که من هم رسیده و به آن تن داده بودم. گویا سرنوشت برای هردوی ما خواب یکسانی دیده بود. همان طور که من زخم عمیق عشق سامان را در دل داشتم، سپیده هم زخم خورده احساسی بود که روزگاری تا آن حد پایبند به آن بود. سامان رهایم کرده و در طول این چند ماه هرگز تلاشی برای خبر گرفتن از حال و روزم نکرده بود. کینه همین بی اعتنایی چنان آزارم می داد که رفته رفته عشق را با نفرت طاق زده و اسیر دست و پا بسته آن شده بودم.

آن روز سپیده با دنیایی اندوه از پیشم رفت. هنگام بدرقه دیدم که ماشین پدرش آن سوی کوچه پارک شده و در آن هوای گرم عرق ریزان منتظر آمدن سپیده نشسته است. لحظه ای از آن همه بی اعتمادی دچار تنگی نفس و خفگی شدم. بیچاره سپیده، چه سخت تقاص اشتباهش را پس می داد و چه سان کلبه آمالش در هم کوبیه شده بود! وای که اگر من هم همین راه را رفته و تن به این تحقیر داده بودم، حالا همین سرنوشت در انتظارم بود و خدا می دانست حاضر بودم بمیرم

اما اعتماد خانواده ام را نسبت به خود از دست ندهم. موجی تحسین سراپای وجودم را دربرگرفت، اما زمانی که به یاد بی وفایی سامان افتادم، رنجشی تند از او جایگزین تحسین شد و وادارم کرد تسلیک حس قدرتمند نفرت شوم. حسی که این روزها کم کم در من شدت گرفته و رام و مطیع آن شده بودم.

\*\*\*\*\*

اواخر تابستان سپیده با اولین خواستگار خود که مردی سی و پنج ساله و راننده جاده بود ازدواج کرد. با این کار خیال پدر و مادرش را راحت کرد. در جشن ازدواجش شکر ت نکردم. طاقت نداشتم بینم او با دست خود بدبختی اش را امضا می کند و در برابر روزگار تا آن اندازه دست و پا بسته است. پشت تلفن گریه هایش را کرد و به من گفت به خواست خانواده اش به این ازدواج تن داده، ولی خودش تمایلی ندارد. لحظه ای که خود را با سپیده مقایسه می کردم فهمیدم در برابر او تا چه اندازه خوشبخت هستم. فاصله سنی من و افشین کمتر از ده سال بود، اما سپیده با مردی ازدواج کرده بود که بیش از دو برابر سن او را داشت. در ظاهر اخلاق دلچسبی هم نداشت. این را روزی فهمیدم که برای دیدن او به خانه شوهرش رفتم. پس از دیدن طرز نگاه هوسبازانه و نیشخند چندان آوری که بر لبان خسرو بود فهمیدم سپیده زندگی اش را به تمام معنی در تنگنای عشقی ناکام باخته و فنا شده است. از آن پس تصمیم گرفتم دیگر به خانه او نروم و تماسمان در حد تلفن خلاصه شود.

سال دوم و سوم دبیرستان را سپری کرده بودم که متوجه اختلاف شدید میان سپیده و خسرو شدم. در ظاهر خسرو می خواست بچه ای داشته باشد، اما سپیده سرسختانه با بچه دار شدن مخالف بود. برایم اعتراف کرد که خسرو به هرویین معتاد است و او نمی خواهد از مردی معتاد بچه دار شود و دیگری را هم به آتش این زندگی نافرجام بسوزاند. پدر و مادر سپیده تازه فهمیده بودند داماد انتخابی آنان تو زرد از آب درآمده است، اما به جای اینکه خود را در این امر گناهکار بدانند، همه چیز را از چشم سپیده دیده و او را مقصر می دانستند. پدرش می گفت اگر تو فرار نمی کردی و آبروریزی نمی شد ما ناچار نمی شدیم چشم و گوش بسته و عجولانه تو را به اولین خواستگارت بدهیم. اگه حالا شوهرت معتاد از آب درآمده تقصیر خودت و باید باهات بسازی. به او گفته بود طلاق گرفتن هم کم از فرار نیست و به همون اندازه زشته و بدنامی داره.

به خاطر سپیده ناراحت بودم، اما کاری نمی توانستم برای او انجام دهم. پیشنهاد کردم سر خود را به کاری گرم کند. از این حرف استقبال کرد و برای فراموش کردن مشکلاتش تصمیم گرفت به دنبال آرایشگری رفته و در این کار مهارت پیدا کند.

سال آخر دبیرستان بودم که بابا بازنشسته شد. با اصرارهای ناهید خانم و افشین مامان هم به دنبال کارهای انتقالی رفت. مامان گفته بود حالا که قرار است کیانا عروس ناهید بشه و به همدان برود، پس چه بهتر که ما هم به آنجا برویم و پیشاپیش در آن شهر جا بیفتیم. خود را تسلیم نظرات خانواده کرده و اعتراضی نکردم.

تابستان همان سال کیانوش و کیوان در رشته فیزیک لیزر فارغ التحصیل شدند و برای ادامه تحصیل راهی امریکا و دانشگاه هاروارد شدند. حالا دیگر تنها فرزند خانواده بودم و توجهات را معطوف به خود می دیدم. روابطم با افشین هنوز تغییری نکرده بود. با وجود اینکه سه سال از

نامزدی ما می گذشت همچنان فاصله ها را حفظ کرده و برخوردیم با او رسمی بود. اوایل افشین تلاش کرد سردی و برود رفتارم را کاهش دهد، اما زمانی که مقاومت و سرسختی ام را دید تسلیم شد و به همان تماسهای تلفنی گاه به گاه و یا دیدارهای پراکنده که اغلب به خاطر شرایط کاری اش پیش می آمد رضایت داد و دست از تلاش برداشت.

دیپلم را که گرفتم هم حکم انتقالی مامان آمده بود و هم با پیگیری ناهید خانم خانه ای بزرگ و جادار در همدان خریده و آماده اسباب کشی شدیم. در آخرین روز اقامت در بندعباس تصمیم گرفتم به خانه سپیده رفته و حضوری با او خداحافظی کنم. دسته گل بزرگی خریدم و به خانه شان رفتم. شوهرش در را باز کرد. به محض دیدنم نیشش باز شد و با ادا و اطوار تهوع آوری پرسید: « بفرمایید، فرمایش؟! »

« سپیده هست؟ »

« نه، رفته بیرون، اما دیگه باید بیاد. شما بفرمایید داخل. او که نیست، ولی من در خدمتم. »

نگاهم را از چشمان هیزش دزدیدم و گفتم: « اومده بودم باهات خداحافظی کنم. می شه بهش بگین کیانا اومده بود. اگه می تونه امشب به من زنگ بزنه. »

با حالتی بی ادبانه گفت: « بهش که می گم، اما نمی تونه بهت زنگ بزنه... تلفن خرابه. »

« باشه، فقط بهش سلام برسونین. این گلها رو هم بهش بدید. »

موقع گرفتن گلها به عمد دستم را لمس کرد. با شتاب دستم را کشیدم و با عجله خداحافظی کردم و با حالت دو از آنجا فاصله گرفتم. وقتی حسابی دور شدم ایستادم و نفسی تازه کردم. خدایا، این دیگه چه آدمی بود! هر بار که می دیدمش بیشتر از او متنفر می شدم و دلم به حال سپیده می سوخت. گرمای هوا و هیجان سبب شده بود قند خونم پایین بیاید و دچار سرگیجه شوم. در این مواقع فقط خوردن شیرینی به دادم می رسید و حالم را خوب می کرد. تصمیم گرفتم برای خوردن چیزی به یک کافه قنادی بروم. سر راه به اولین کافه ای که رسیدم داخل شدم و پشت میز نشستم. نگاهی به اطراف انداختم. یکباره قلبم شروع به زدن کرد. یک بار در روزی بارانی همراه با سامان به آنجا آمده بودم و تعطیلی دبیرستان را جشن گرفته بودیم. یاد آن روز و خاطره سامان تپش قلبم را شدیدتر کرد. به خصوص وقتی که فهمیدم درست پشت همان میزی نشسته ام که سالها پیش با سامان نشسته و چشم در دیدگان روشن و دلفریبش دوخته ام دیدگانم پر اشک شد. چرا نمی توانستم سامان و خاطراتش را فراموش کنم. چرا هر بار که نامش را در ضمیر ناخودآگاه ذهنم تکرار می شد، دچار حالتی می شدم که قابل وصف نبود و بیقرار لحظه های با او بودن می شدم. شاید یکی از عواملی که سبب می شد در مقابل خواست مامان و بابا برای رفتن به همدان سکوت کنم، این بود که می خواستم هرچه زودتر این شهر را ترک کرده و با خاطرات آن وداع کنم. غرق در تفکرات خود بودم که شاگرد کافه قنادی سینی محتوی نان خامه ای و بستنی را جلویم گذاشت. با بهت به بشقاب نگاه کردم. کی سفارش نان خامه ای داده بودم؟ قطره های درشت اشک از چشمانم جاری شد. در روزی پرخاطره چشم در چشم سامان دوخته و در میان گوشه و کنایه های شیرین او چهار نان خامه ای خورده بودم. او با شیطنت این همه علاقه به شیرینی را نکوهش کرده و به باد انتقاد گرفته

بود و من در عوض به دو کیک خامه ای او هم ناخنک زده و خنده اعتراض آمیز او را درآورده بودم. با خاطرات سامان به آنها زل زدم، ولی یارای برداشتن آنها را نداشتم.

بی آنکه چیزی بخورم، بلند شدم و پس از حساب میز در برابر چشمان متحیر شاگرد کافه از آنجا بیرون آمدم. باید از این شهر می رفتم. شهری که جا به جا آن یادآور خاطرات سامان بود و من سه سال چشم بر همه چیز بسته و تلاش کرده بودم آنها را فراموش کنم. اگرچه دلم برای اینجا تنگ می شد و برای سالها عمری که در آن گذرانده بودم بیقرار می شدم، اما شاید روزی می توانستم رنج و درد این زخم عمیق را فراموش کرده و به قلب دردمندم آرامش جاوید هدیه کنم، آن موقع به اینجا باز می گشتم و به تجدید خاطره می پرداختم. به شهری که در آن سالهای زیبای کودکی و نوجوانی ام را سپری کرده بودم و آنجا عاشق شده بودم. آری، روزی برواهم گشت و رها از این همه بغض و نفرت سرتاسر شهر پرسه می زدم و به یاد روزهای گذشته دقیقه های خاطره را به اسارت خواهم کشید. پس تا آن روز، ای شهر گرم و شرجی، تو را به خدا سپرده و برای بقایت دعا می کنم.

## فصل 12

مامان از میان کارتن ها گذشت و گوشی تلفن را برداشت. پس از چند لحظه صدایم کرد و گفت: « کیانا، تلفن... سپیده... »

به سرعت بلند شدم و گوشی تلفن را از دستش گرفتم. « سلام سپیده جان.»

« سلام کیانا، خوبی؟ »

آرام حرف می زد. پرسیدم: « چرا داری آهسته حرف می زنی؟ مشکلیه؟ »

« خسرو خوابه، نمی خوام بیدار شه. »

« آهان... راستی بهت گفت امروز اومده بودم بینمت؟ »

« آره، گفت. از دسته گل قشنگت هم ممنون. » و پس از سکوتی کوتاه با بغض گفت: « وقتی اومدی خونه بودم... بهت دروغ گفت رفتم بیرون. »

« خونه بودی؟ پس چرا بیرون نیومدی؟ »

صدای گریه اش به گوشم رسید. هق هق کنان گفت: « چون خجالت می کشیدم پیام بیرون. نمی خواستم سر و صورت زخمی و تن و بدن کبودم رو ببینی و ناراحت بشی. »

« وای... برای چی سپیده؟ برات چه اتفاقی افتاده؟ »

« شاهکار خسروست. اون منو به این روز انداخته. »

« چرا، اخه حرف حسابش چیه؟ »

پوزخند زد و گفت: « حرف حساب... آخه مگه حرف حساب هم حالیش می شه. »

در حالی که اشکهای من هم جاری شده بود پرسیدم: « برای چی کتکت زده؟ »

« به خاطر همون جریان بچه دار شدن. پاشو توی یه کفش کرده می گه باید بچه بیاری. فهمیده ازش نفرت دارم می خواد با بچه دار شدن پامو زنجیر کنه و خیال خودشو راحت کنه که ازش طلاق نمی گیرم.»

« مگه می خوای ازش طلاق بگیری؟ »

« نمی دونم کیانا، تحمل دیدنش رو دیگه ندارم. قسم خوردم اگه یک دفعه دیگه روم دست بلند کنه برم و ازش شکایت کنم. فردا صبح هم می خوام برام پزشکی قانونی و تا سر و صورتم کبود و زخمیه از دکتر طول درمان بگیرم. شاید بعدها این مدارک به دردم بخوره.»

سکوت کردم. گویا ماجرای اختلاف بین آن دو جدی شده و حالا به مراحل حاد خود رسیده بود. با احتیاط پرسیدم: « خانواده ات خبر دارن؟ »

« نه، تازه اگرم خبر داشته باشن کاری برام نمی کنن. همون روزی که با امیر فرار کردم یه جورایی باید از حمایت خانواده ام قطع امید می کردم. اونا منو مقصر می دونن و توی جریان طلاق به دادم نمی رسن.»

« اما اگه بفهمن خسرو کتکت می زنه، شاید دلشون بسوزه و از تو حمایت کنن.»

« تو هنوز بابامو نشناختی کیانا، او برای اینکه از شر مسئولیت من راحت بشه حاضر شد دستم رو توی دست مردی بگذاره که در موردش تحقیق نکردن. حالا نمی آد توی طلاق گرفتن کمکم کنه تا دوباره وبال گردنش بشم. بابام می دونه جز خونه او جایی ندارم و برای همین راضیه زیر دست خسرو و کتکهاش جون بدم، اما دوباره به خونه اون برنگردم.»

با تردید پرسیدم: « حالا می خوای چه کار کنی؟ »

« حالا که به خسرو فرصت دادم، اما اگه دیدم دوباره داره کتکم می زنه اون وقت برای طلاق اقدام می کنم.»

در دل دعا کردم کار سپیده به طلاق کشیده نشه و خسرو دست از کتک زدن او بردارد، اما گویی سپیده تصمیم خود را گرفته و حتی فکرهاش را هم کرده بود. به من گفتم: « تنها خدمتی که مادرم موقع ازدواج در حقم کرد این بود که مهریه رو سنگین گرفت. اگر از خسرو طلاق بگیرم اون قدر پول گیرم می آد که بتونم یه زندگی ساده برای خودم درست کرده و روزگار بگذرونم.»

« اما اگر خسرو قبول نکنه مهریه ات رو بده چی؟ اون وقت چه طوری می خوای زندگی کنی؟ »

« وادارش می کنم مهریه ام رو یکجا بده. اگر بخواد گریه رقصانی کنه تهدیدش می کنم می رم به مامورها لوش می دم. شاید ماموران مبارزه با مواد مخدر خوشحال بشن اگه بتونم یکی از بزرگترین شبکه های پخش مواد و سردسته اونارو دستگیر کنن.»

از حرف سپیده جا خوردم. حالا می فهمیدم که چرا هر وقت خسرو را می دیدم حسی منجر از کونده آزارم داده و چرا ناخواسته از او می ترسیدم.



سپیده با حالتی مضطرب گفت: « باید خداحافظی کنم، داره صدای سرفه اش میاد. از بس این کوفت و زهرمارها رو دود کرده ریه اش درب و داغون شده. می ترسم بیدار بشه و بفهمه که با تو حرف زدم. از اینکه نتونستم پیام بینمت متاسفم، اما قول می دم باهات در تماس باشم.»

شماره تلفن منزل جدید را دادم و با اشک و آه خداحافظی کردم. زمانی که گوشی را گذاشتم نگاهم به مامان افتاد که با دنیایی غصه نگاهم می کرد. با اندوه پرسید: « دارن جدا می شن؟» سر تکان دادم و در آغوش مامان فرو رفتم و به خاطر ناکامیهای زندگی نزدیک ترین دوستم اشک ریختم.

مامان موهایم را نوازش کرد و دردمندانه گفت: « همان روزی که برای دادن کادو به خونشون رفتیم و خسرو رو دیدم فهمیدم که مرد زندگی سپیده نیست. نگاه هیز و دریده ای داشت و از قیافه اش شرارت می بارید. بیچاره سپیده، بیچاره پدر و مادرش!»

مامان نمی دانست شکست سپیده از کجا ناشی شده و چگونه او به دام خسرو افتاده است. نمی دانست دارد تاوان دل شکسته مادر و غصه های بیکران پدرش را می دهد. فقط من بودم که حقیقت را می دانستم و به خاطر آن متاسف بودم.

آن شب تا سپیده صبح به خاطر آرامش بهترین دوستم دعا کردم و از خدا خواستم به او صبر بدهد تا بتواند بدون طلاق گرفتن \_اگرچه سخت بود\_ زندگی را با خسرو تحمل کند و دوباره ناکام نشود.

\*\*\*\*\*

از آمدنمان به همدان چند هفته گذشته است. شهری سرد و در عین حال با طراوت که در روزهای گرم تابستان هم نسیمی خنک در سطح شهر شناور است و برای ما مردم با گرما آشنا، بسیار تعجب آور است.

بابا در مغازه پدر افشین سرمایه گذاری کرده و حالا در جوار او کم کم با فوت و فن شغل زرگری آشنا می شود. مامان با پیگیری های مستمر عاقبت در یکی از دبستانهای نزدیک به منزل پست مدیریت را پذیرفت و خیال همه ما را راحت کرد.

اسامی پذیرفته شدگان کنکور اعلام شد. در دورشته زبانهای خارجه و رشته های غیر پزشکی امتحان داده بودم. متاسفانه در رشته زبان که رشته مورد علاقه ام بود پذیرفته نشدم، اما در رشته های غیر پزشکی مجاز شناخته شده بودم. با مراجعه به آموزشگاهها متوجه شدم امتیازم به گونه ای است که امکان دارد در رشته کامپیوتر قبول شوم. با شنیدن این حرف تصمیم گرفتم به گونه ای انتخاب رشته کنم که آن سال قبول نشوم و موقعیت کنکور سال را از دست ندهم. بابا و مامان خیلی اصرار داشتند این کار را نکنم و همان سال وارد دانشگاه شوم، اما آنها را قانع کردم که به این رشته علاقه ای نداشته و ترجیح می دهم یک سال در خانه درس بخوانم، اما سال بعد در رشته زبان پذیرفته شوم. نمی توانستم به آنها توضیح دهم تحصیل در رشته ای مانند کامپیوتر من را به یاد گذشته و علاقه مفراط سامان به تحصیل در این رشته می اندازد. می

خواستم با ترک بندرعباس، هرچه من را به یاد او می اندازد کنار زده و فارغ از خیال او زندگی کنم.

زمانی که اسامی پذیرفته شدگان مرحله دوم اعلام شد، نفسی به آسودگی کشیدم. مامان و بابا حق انتخاب رشته تحصیلی را به عهده خودم گذاشتند و با تشویق آن دو در آموزشگاههای کنکور شرکت کردم. در آنجا با چند دختر آشنا شدم و از طریق آنان کم کم با زبان ترکی آشنا شدم که زبان مشترک خیلی از همدانیها بود. افشین در یادگیری کمکم می کرد. هربار کلمه ای را به ترکی با تلفظی اشتباه تکرار می کردم، صدای خنده و قهقهه او به آسمان بلند می شد.

بین خانواده توافق شده بود تا پایان برگزاری کنکور آن سال صبر کنند و اگر من باز در دانشگاه قبول نشدم، آن وقت جشن عروسی را راه بیندازند. اگرچه این شرط را بابا گذاشته بود، اما افشین اعتراض داشت. روزی به من گفت: «چه دانشگاه قبول بشی و چه نشی همین تابستان جشن رو به راه می اندازیم. دیگه نمی تونم طاقت بیارم. نزدیک به چهارساله که با هم نامزدیم!»

«اما اگه من دانشگاه قبول بشم و توی یه شهر دیگه بخوام درس بخونم نمی تونیم با هم ازدواج کنیم. فکر کن تو اینجا هستی و من خدا می دونه کدام سر ایران. به نظر تو این ازدواج چه لطفی داره وقتی نتونیم با هم زندگی کنیم؟ پس بهتره اگه قبول شدم تا اتمام درسم صبر کنی و بعد عروسی ککنیم. اون وقت توی یک شهر با هم هستیم!»

«پس دعا می کنم قبول نشی، چون اون وقت ناچارم چهارسال دیگه هم صبر کنم. آخه کی دیده نامزدی هشت سال طول بکشه!»

«از این اتفاقات زیاد افتاده. این هنر یک زن و مرده که با شرایط همدیگه کنار بیان. در ضمن مگه قرار نیست از امسال وارد شبکه واردات و صادرات کالاهای خارجی و داخلی بشی؟ پس با سفرهای مداومی که برات پیش می آد این فرصت چهارساله کمکت می کنه که هم فارغ از خیال تنهایی من به کارهات بررسی و هم درآمد حسابی به جیب بزنی.»

افشین در مقابل دلایل من سر تکان داد و با اکراه آنها را تایید کرد. از وضع پیش آمده راضی بودم. دیگر مانند سابق از افشین فرار نمی کردم و داشتم کم کم حضور او را در زندگی ام می پذیرفتم. این امر نزدیک به چهارسال طول کشیده بود و من هنوز به زمان بیشتری نیاز داشتم تا به زندگی با افشین تن در دهم. شاید قبولی در دانشگاه این فرصت درخشان را به من می داد. برخلاف خواسته افشین دعا می کردم آن سال در رشته زبان پذیرفته شوم.

با شپیده کم و بیش در تماس بودم. اختلافش با خسر آن قدر دنباله دار شده بود که عاقبت از او شکایت کرده بود. حالا هم درگیر کارهای طلاق بود. پند و نصیحت فایده ای نداشت. خسته تر و دلزده تر از این بود که به زندگی با خسرو تن داده و حاضر باشد با او سر کند. خانواده اش پای او را از خانه شان قطع کرده بودند. پدرش گفته بود اگر طلاق بگیرد حق ندارد روی زندگی در خانه آنها حساب باز کند. آنان هم خیال می کنند دختری به نام شپیده ندارند. می ترسیدند انگ طلاق باعث بدنامی خانواده شود و موقعیت ازدواج برای دیگر خواهران سپیده را از آنان بگیرد. کما اینکه یکی از خواستگاران سمج سارا، زمانی که شنیده بود خواهر دختر انتخابی اش در آستانه طلاق

است با بهانه ای واهی دست از اصرار برداشته بود. سارا هم که به آن پسر تمایل و علاقه داشت دچار افسردگی شد و این موضوع پدر و مادر سپیده را علیه او جری تر کرد.

قبولی من در دانشگاه و رشته مورد علاقه ام همزمان با جاری شدن حکم طلاق سپیده و خسرو بود. سپیده تمام و کمال مهریه اش را گرفت و با فروش طلاهای خود آن را به حساب بانکی بابا منتقل کرد. پس از ناامید شدن از حمایت خانواده تصمیم گرفت بندرعباس را ترک کند و در شهری دیگر دور از حرف و گفتگوی مردم زندگی کند. به او پیشنهاد کردم اگر شهر خاصی را در نظر ندارد، به همدان بیاید تا با هم باشیم و در مواقع ضروری به کمک او بشتابیم. سپیده با خوشحالی پذیرفت و قرار شد بابا در یکی از نزدیک ترین محله ها به منزل مسکونی مان برای او خانه ای خریداری کند و سپیده به آنجا اسباب کشی کند. اوایل مامان و بابا راضی به این امر نبودند، اما زمانی که از طرد سپیده و بی کسی او حرف زدم، قبول کردند چتر حمایت خود را بالای سرش پهن کنند.

سالهای تحصیلم در دانشگاه به سرعت برق و باد سپری می شد. من در مشهد پذیرفته شده بودم. هر جا که قدم می گذاشتم به یاد کیانوش و کیوان می افتادم و عکسهایی را که آن دو زمان تحصیل خود از مشهد برایمان می فرستادند را به یاد می آوردم. هر بار که به همدان می رفتم به سپیده سر می زدم و از دیدن موفقیت‌های او دلشاد بودم. هنر آرایشگری منبع درآمدی هنگفت برای او شده بود و خیلی زود در شهر اسم و رسمی برای خود بر هم زد. چهره دلفریب و حرکات نمایشی او زنان بسیاری را به خود جذب می کرد. خیلیها به عشق خوش زبانی های او بود که به سراغش می رفتند.

افشین وارد شبکه تجارت خارجی شده بود و مدام در حال سفر بود. تازه می فهمید که ازدواج ما در آن روزها به صلاح نبود و پذیرفته بود این کار را باید برای پایان تحصیلات من بگذاریم. از او خواسته بودم لوازم مورد نیاز سپیده را از خارج تهیه کند. او در هر سفر فهرست بلند بالایی از لوازم آرایش مورد نیاز آرایشگاه سپیده را با خود می آورد. هر بار که می آمد هدیه های رنگارنگ را با خود می آورد. اتاقم پر از چیزهای استفاده نشده بود.

با پایان تحصیلات راهی همان شدم. خیلی زود با مدرک مترجمی زبان مشغول پیدا کردن کار شدم. افشین مخالف کار کردنم بود. می گفت به آن پول احتیاجی ندارم؛ اما زمانی که دو هفته با او قهر کردم و جواب تلفنهایش را ندادم و زمانی که به ایارن آمد با قهر و تندی حاضر نشدم به اتاقم بیاید، آخرش کوتاه آمد و رضایت داد. البته مشروط بر اینکه پس از ازدواج کار را رها کنم و به خانه داری بپردازم. همین که تا این حد راضی شده بود، احساس شادی می کردم و به شرطی که او گذاشته بود زیاد فکر نکردم.

برای سپیده چندین خواستگار ریز و درشت پیدا شده بود، اما او همه را رد کرد. به انتظار مردی نشسته بود که در عین جوانی، جذاب، پولدار و خوش سر و زبان هم باشد. وقتی بیکار بودم به آرایشگاه او می رفتم و در بعضی کارها که وارد بودم به او کمک می کردم. دو شاگرد داشت که اغلب به خاطر شلوغی آرایشگاه از پس مشتریها بر نمی آمدند و کمکهای من مفید واقع می شد.

برای پیدا کردن کار به چندین دارالترجمه سر زدم. همه شماره لغنم را می گرفتند و قول می دادند اگر کاری برای ترجمه به آنها رجوع شد، با من تماس بگیرند. جایگاه اصلی ام منزل سپیده شده بود. صبحها پس از ساعت نه و ظهرها پس از ساعت چهار به خانه او می رفتم. سشوار کشیدن و بیرون آوردن تارهای مو از کلاه مش را یاد گرفته بودم. شبها راس ساعت هشت راهی خانه می شدم. سپیده بعد از ساعت هفت و نیم دیگر مشتری قبول نمی کرد. شاگردهای او هم در همین ساعت کار را تعطیل می کردند و به خانه می رفتند. نیم ساعتی در کنار سپیده می نشستم یا به جمع و جور کردن آرایشگاه می پرداختم و بعد به خانه می رفتم. از ساعت هشت شب به بعد زندگی شخصی سپیده شروع می شد. او در برابر کنجکاو دوستانه ام گفته بود بعد از این ساعت به درست کردن غذای روز بعد و سر و سامان دادن به کارهای منزل می پردازد و من صلاح ندانستم بیش از این پیگیر شوم. اما برایم عجیب بود چرا با نزدیک شدن به ساعت هشت مدام به ساعت نگاه می کرد و به نوعی گذر زمان را به من یادآوری می کرد.

آن شب در حالی که در جمع کردن موهای چیده شده و وسایل درهم روی میز کمکش می کردم نگاهی به چهره خسته اش انداختم و تبسم کنان گفتم: « به نظر خیلی خسته می رسی.»

« درسته، تازه می فهمم پول درآوردن چقدر سخته.»

« اما تو که مشکلی نداری، خدا را شکر مشتریهای ثابت داری و اون قدر کارت گرفته که روز به روز تعدادشان بیشتر می شه.»

کمر راست کرد و با آینده نگری پرسید: « فکر می کنی این وضعیت تا کی می تونه ادامه داشته باشه؟ با این نحوه کار کردن چند سال دیگه یا نقرس می گیرم یا سیاتیک. این شغل فقط برای وقتی که جوان هستی خوبه، هفت هشت سال دیگه زانویی برام نمونده که بخوام سر پا وایسم.»

« این درست، ولی می تونی تا اون موقع بارت رو ببندی و خودتو بازنشسته کنی.»

« اون وقت چند سال می تونم با پولی که جمع کردم زندگی کنم؟ نه کیانا باید به فکر یک چاره اساسی باشم.»

خندیدم و گفتم: « منظورت شوهر کردنه؟»

« گور بابای شوهر، دیگه حاضر نیستم خودمو اسیر دست و پا بسته یک مرد کنم. خسرو برای هفت پشتم بس بود.»

« پس می خوای چه کار کنی. تنها چاره اساسی و شرافتمندانه ای که برای یک زن بیوه سراغ دارم ازدواج با یک مرده که بتونه اونو اداره کنه.»

در سکوت نگاهم کرد. همان موقع صدای زنگ تلفن بلند شد. نگاهی به ساعت کرد و شتابان گوشه را برداشت. از لحن مضطرب و جوابهای کوتاهش متوجه شدم در حضور من راحت نیست. از آرایشگاه بیرون رفتم تا راحت تر صحبت کند. آخرین کلامی که به گوشم خورد این بود که به مخاطبش گفت: « نیم ساعت دیگه بیا، تا اون وقت تنهام.»

فهمیدم منتظر مهمانی است که صلاح نمی داند در حضور من به خانه اش بیاید. سعی کردم افکار مزاحم را از خودم دور کنم و به هیچ چیز فکر نکنم. به اتاق رفتم. روپوش و روسری ام را برداشتم. در حال پوشیدن آنها بودم که از اتاق آرایش بیرون آمد. نگاهم کرد و پرسید: « داری می ری؟»

« اگه کاری نداری بهتره زودتر برم. هوا خیلی سرد شده و نمی خوام تا از این سردتر نشده بیرون از خونه باشم.»

اصراری نکرد. نگاهش را دزدید و گفتم: « می خوامی برات آژانس خبر کنم؟»

« نه، پیاده می رم. می خوام سر راه چیزی بخرم.»

سر تکان داد. صورتش را بوسیدم و از او خداحافظی کردم. در طول راه مدام به تماس تلفنی و مکالمه مشکوک سپیده فکر می کردم. نمی وانستم خیال کنم در زندگی اش مردی وجود دارد. مگر خودش نگفته بود حاضر نیست دیگر اسیر دست و پا بسته مردی شود، اما اگر صیغه می شد و ... نه خدایا ببخش. این فکرها درست نیست. سپیده با شکستی که در زندگی اش خورده بود دیگر از همه مردها رویگردان شده و فراری بود. تلاش کردم خودم را قانع کنم و احتمال صیغه شدن سپیده را منتفی بدانم. درست است او زنی زیبا و جوان و خوش سر و زبان بود اما چرا به جای آنکه همسر رسمی مردی شود برود صیغه کسی شود. او با امتیازات خاص خود موقعیت ازدواج رسمی و مجدد را داشت و از دید من اشتباه محض بود که به صیغه شدن رضایت دهد. (بنده خدا خبر نداره صیغه شده اونم با کی!!!!!!)

این فکر آن قدر مشغولم کرده بود که سرتاسر آن شب را به بررسی و توجیه آن پرداختم. خانه مجلل، لوازم زندگی قشنگ، سر و وضع مرتب و مطابق مد و سرویس جواهرات گرانبهای او چیزی نبود که با درآمد هر چند سرشار آرایشگری مناسبت داشته باشد. به نظر می آمد سپیده از جایی دیگر به خوبی تامین می شد. تا پیش از آن روز هرگز به این چیزها فکر نکرده بودم و خیلی گذرا از کنار آن همه امکانات گذشته بودم، اما پس از آن تماس تلفنی مشکوک همه چیز به نظرم پر رمز و راز رسید. از شدت فضولی کلافه شده بودم.

تصمیم گرفتم از آن پس در رفتار و تماسهای سپیده بیشتر دقت کنم، اما هجوم کارهای ترجمه و تماس از دارالترجمه های مختلف سبب شد مدتها سرم گرم شود و از حال و احوال سپیده غافل بمانم. روزها را در خانه به ترجمه می پرداختم و شبها که از کار فارغ می شدم با سپیده تلفنی تماس می گرفتم. نحوه کارم به گونه ای بود که مورد قبول یکی از دارالترجمه ها قرار گرفته بود و اغلب کارهایشان را به من ارجاع می دادند. کار ترجمه فصلی بود. یعنی اغلب در پایان هر ترم دانشجویان کارهای خود را می خواستند به همین دلیل درآمد حاصل از کار فصلی بود. من دنبال کاری دائم می گشتم و برای آن تلاش می کردم.

روزی به طور اتفاقی در روزنامه محلی چشمم به آگهی استخدام شرکتی افتاد که کار آن ترخیص کالا و واردات قطعات کامپیوتر بود. به مترجم زبان نیاز داشتند. من با یادداشت کردن شماره تلفن تصمیم گرفتم شانسم را آنجا امتحان کنم. پس از تماس و گرفتن نشانی دقیق، مدارک تحصیلی

ام را برای آن شرکت پست کردم و به انتظار تماسشان ماندم. ده روز بعد از طرف آن شرکت با من تماس گرفتند و نوبت مصاحبه حضوری داده شد.

روز مصاحبه با شخصی به نام آقای توکل صحبت کردم. روز بعد از طرف شرکت با منزل تماس گرفتند و قبولی من را با تعهدی پنج ساله اعلام کردند. آن قدر خوشحال شده بودم که مدتی مامان را در آغوش گرفتم و با صدای بلند خندیدم. درس خوانده بودم تا از نتیجه زحمتهایم بهره مند شوم و امروز به نتیجه رسیده بودم.

روز بعد به شرکت رفتم و پس از شنیدن توصیه ها و راهنمایی های آقای توکل به کار مشغول شدم. کارم ترجمه کاتالوگ لوازم وارداتی قطعات کامپیوتر بود. آن قدر در این کار اشتیاق نشان دادم که لبخند رضایت را بر لبان آقای توکل به عینه دیدم. او اتاق را ترک کرد. من در حالی که از شدت شوق کمی سردرگم و دستپاچه بودم پشت میز نشستم و به انبوه کاتالوگهای چیده شده روی میز چشم دوختم.

نخستین روز کاری ام را با شور و حرارت به پایان رساندم. سرتاسر آن روز را کار کرده و حدود یک چهارم یکی از کاتالوگها را ترجمه کرده بودم. هر بار که آقای توکل به اتاق می آمد و من را مشغول به کار می دید، لبخندی دوستانه می زد و از اتاق بیرون می رفت.

ظهر که به خانه رسیدم خسته بودم. مامان در آشپزخانه مشغول کار بود. از پشت او را در آغوش گرفتم و پس از سلام پرسیدم: « ناهار چی داریم؟ »

« خورشید بادمجان. »

کمی گرفته به نظر می رسید. با دقت نگاهش کردم و پرسیدم: « چیه... خسته هستین؟ »

« نه کیانا جان. »

« پس برای چی این همه گرفته هستین؟ »

« چیز مهمی نیست. »

دستهایش را در دست گرفتم و با شیطنت گفتم: « یاالله مامان، هرچی توی دلتونه بریزین بیرون. می دونم چیزی شده... بگین دیگه. »

« از دست این زمونه خیلی در تعجبم کیانا، به خدا گیج و سردرگم شدم. »

« چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟ »

« اگه بهت بگم تو هم از تعجب شاخ در می آری! »

حسابی کنجکاو شده بودم. بی صبرانه پرسیدم: « چرا؟ مگه چی شده؟! »

« تو می دونستی سپیده صیغه مردی شده که الان دوساله داره زندگی اونو می چرخونه؟ »

« نه... کی گفته؟ »

« بابات اتفاقی فهمیده. وقتی داشت برام تعریف می کرد از شدت تعجب چشمه‌هاش داشت از حدقه بیرون می اومد.»

شانه بالا انداختم و گفتم: « به هر حال سپسیده یک زن مطلقه و جوانه... خب تعجب نداره بخواد صیغه مردی بشه که به گناه نیفته.»

« اما اگه بفهمی صیغه کی شده اون وقته که تعجب می کنی و این حرف رو نمی زنی.»

« مگه صیغه کی شده؟! »

مامان آب دهانش را قورت داد و با صدایی مرتعش گفت: « صیغه آقای صمیمی... پدر افشین! »

از تعجب دهانم باز ماند. پرسیدم: « اشتباه نمی کنین؟ »

« خب من هم وقتی شنیدم، نمی تونستم باور کنم... اما بابات این موضوع رو از خود آقای صمیمی شنیده و دیگه نمی شه باورش کرد.»

« چه موقع آقای صمیمی این حرف رو به بابا گفته... ناهید خانم و افشین هم می دونن؟ »

مامان مژه هایش را به سختی بر هم زد. هر زمان عصبی می شد حرکاتش کند و غیرارادی می شد. روی صندلی نشست و در حالی که در نگاه حیرانم خیره می نگریست گفت: « امروز وقتی بابات داشته می رفته مغازه، جلوی در با سپیده برخورد می کنه. سپیده با دستپاچگی سلام می کنه و خیلی زود خداحافظی می کنه. بابات از برخورد سراسیمه سپیده تعجب می کنه، اما وقتی وارد مغازه می شه و آشفتگی و هراس آقای صمیمی رو می بینه حیرتش بیشتر می شه. تعدادی سرویس طلا و سکه روی میز بوده. بابات می پرسه چیزی فروختی که آقای صمیمی با همان حالت مضطرب جواب منفی می ده. وقتی متوجه نگاه موشکافانه و کنجکاو بابات می شه، اعتراف می کنه که سپیده همسر صیغه ای اوست و امروز برای گرفتن مقداری پول و خرجی به مغازه اومده بود. بابات اون قدر حیرت می کنه که از مغازه بیرون می آد و با من تماس می گیره. توی مدرسه بودم که این خبر رو بهم داد. از زمانی که شنیدم حال خودم رو نمی فهمم. نمی دونم چرا آقای صمیمی دست به این کار زده. با ناهید مشکلی نداشت... مطمئن هستم که ناهید و افشین و بچه ها از این موضوع بی اطلاع هستن. بابات رو قسم داده که از این موضوع چیزی به اونا نگه. از قرار معلوم چند ماه دیگه صیغه تمدید شده سپیده موعدهش سر می آد. قول داده دیگه صیغه اونو تجدید نکرده و پس بخونه. از بقیه اش خبر ندارم. منتظرم بابات بیاد و همه چیز رو برام تعریف کنه... آن قدر ناراحتم که سر درد گرفتم و شقیقه هام یک بند می کوبه. دلم برای ناهید می سوزه... بیچاره ناهید، چه احترامی به شوهرش می گذاشت. آدم از دست کارهای این مردا سر در نمی آره. آخه برای چی آقای صمیمی به سراغ یه زن جوان رفته که جای دختر خودش و این طور ناهید رو سکه یه پول کرده! »

تعجبم کمتر از مامان نبود. من هم گیج شده بودم و از موضوع سر در نمی آوردم. پس اصرار سپیده برای تعطیلی زود هنگام کار، نگاههای مضطربانه او به ساعت، تماسهای مشکوک و مکالمات تلگرافی و از همه بالاتر زندگی و تجملی که بارها به آن شک کرده، اما بهایی به آن نداده بودم، به خاطر وجود پدر افشین بود... اما چرا به جای یک مرد پا به سن گذاشته و پیر

سراغ مردی جوان نرفته بود. تجربه زندگی با خسرو هوشیارش نکرده بود و این بار هم با مردی پیوند خورده بود که چند برابر سن او را داشته و مناسب او نبود. یک چیز بسیار روشن و واضح بود. سپیده گفته بود برای تأمین زندگی آتی خود دنبال چاره ای اساسی است. شاید این چاره را در صیغه با مردی پیر، اما پولدار دیده و برای آینده خود اهدافی بلند مدت داشته. آقای صمیمی پولدار و دست دلباز بود. به طور حتم آن قدر به پای سپیده ریخته بود که توانسته زن زیبا و جوانی مثل او را راضی نگه دارد که دو سال صیغه او بماند. نمی دانستم چطور با هم آشنا شده اند و کارشان به اینجا کشیده شده بود. دلم می خواست از سپیده این چیزها را بپرسم، اما بابا همان روز پس از آمدن و تکرار حرفهای مامان به من تذکر داد و گفت: « از امروز به بعد دور دوستی مثل سپیده رو باید خط بکشی. نمی دانم چطور توانسته صمیمی رو وادار به این کار کنه، اون قدر عشوه گری کرده که او رو به این راه کشونده. از صمیمی تعجب می کنم، هیچ وقت اهل بگو و بخند یا شوخی با زنها نبوده... حالا چطور شده به دام سپیده افتاده، اینو دیگه باید از مکر و حيله زنانه دونست!»

برای تبرئه سپیده حرفی نداشتم. خودم هم آن قدر شگفت زده بودم که قابل وصف نبود. آرام گفتم: « اما من و سپیده دوست چندین ساله ایم. نمی تونم بدون توضیح دادن به اون باهاش قطع رابطه کنم، از طرفی نمی خوام بفهمه از موضوع او و پدر افشین با خبرم.»

« درسته، بهتره کار در شرکت رو بهانه کنی و کم کم هم از تماسهای تلفنی ات کم کنی و به بهانه گرفتاری به دیدنش نری. اونم وقتی ببینه تو مثل سابق ازش سراغی نمی گیری می فهمه و دست از تو می کنه. هیچ خوشم نمی آد اسم دخترم به عنوان یکی از دوستان او ورد زبان مردم باشه!»

با ملایمت سر تکان دادم. از کار سپیده هم متعجب بودم و هم ناراحت. چرا از بین این همه مردان ثروتمند رفته و زن صیغه ای پدر افشین شده بود. من و او با هم دوست بودیم و توقع داشتم به احترام این دوستی رعایت ما را می کرد. حتی اگه خواست آقای صمیمی بوده او نباید تن در می داد. تصمیم گرفتم به توصیه بابا گوش کنم و کم کم ارتباطم را با او قطع کنم.

دومین روز کاری ام در شرکت بود که با پروانه آشنا شدم. منشی شرکت بود و علاوه بر پاسخگویی به تلفن و گرفتن سفارشات، رفت و آمد کارمندا را هم ثبت می کرد. دختری ظریف، کوتاه قد و سبزه رو بود که برق چشمان طلایی رنگ صورتش را ملیح و دوست داشتنی می ساخت. ساعت ورود را در دفتر یادداشت کردم و به طرفش گرفتم. لبخند زد و تشکر کرد.

« خیلی وقته اینجا مشغول به کاری؟ »

« از همان روز اولی که شرکت راه افتاد اینجا مشغول شدم. یک سال و نیمی هست.»

« پس کهنه کاری!»

خندید. با این لبخند چال قشنگی بر گونه اش افتاد. گفتم: « هروقت بیکار بودی سری به اتاقم بزن. بدم نمی آد با هم حرف بزنیم.»

« سراغت می آم، مطمئن باش.»



به طرف اتاق رفتم و پشت میز کارم نشستم. هنوز چند دقیقه از ورودم نگذشته بود که آقای توکل به اتاق آمد و با دیدن او بلند شدم و با احترام گفتم: « سلام، صبح به خیر.»

« سلام، روز شما هم به خیر. مشغولین؟»

« بله، می خوام اگه بشه امروز ترجمه این کاتالوگها رو تموم کنم.»

« خوبه، چون ممکنه همین روزها به اون نیاز داشته باشیم. قراره سفارش بگیریم و باید بدونیم هر کالا چه مزایا و محسناتی داره تا در زمینه تبلیغات از اون استفاده کنیم. کار شما خیلی به دردمون می خوره!»

از لحن ستایش آمیز او غرق لذت شدم. لبخندم را گسترده تر کردم و او را مطمئن ساختم که کار ترجمه را همین امروز تمام خواهم کرد. آن قدر نسبت به این کار تشویق شده بودم که حتی آمدن کوتاه مدت پروانه به اتاقم مانع ترجمه نشد و در هنگام حضور او باز هم به کارم ادامه دادم. پروانه وقتی مرا آن قدر مشغول و گرفتار دید، بلند شد و خیلی زود اتاق را ترک کرد.

تا پایان وقت اداری آن روز کار ترجمه را تمام کردم. در حالی که گردنم درد گرفته بود از اتاق خارج شدم و برای یادداشت ساعت خروج به پروانه نزدیک شدم. سرش را بلند کرد و بعد از خسته نباشید گفت: « اگه موقع رفتن تنها هستی بمون با هم بریم.»

« کارت کی تموم می شه؟»

« به محض اینکه آخرین نفر شرکت رو ترک کنه کارم تمومه. اغلب آقای توکل و رییس شرکت آخرین نفرها هستن.»

سر تکان دادم و به انتظار پایان کار او روی صندلی نشستم. کارمندان شرکت یکی یکی سراغ پروانه می آمدند و ساعت خروج می زدند. عاقبت آقای توکل هم آمد. پس از آنکه از رفتن همه مطمئن شدیم از شرکت بیرون رفتیم.

عموکاظم که آبدارچی شرکت بود، در را پشت سر ما بست و راهی منزل شدیم. پروانه توضیح داد که عموکاظم خانواده ای ندارد و همان جا زندگی می کند. رییس شرکت با دادن این سمت به عموکاظم در واقع هم جای خواب به او داده و هم شغلی که بتواند زندگی یک نفره خود را بگذراند.

در طول راه کم کم با پروانه آشنا شدم. تعریف کرد دختر بزرگ خانواده ای هشت نفره است که پدرش به شغل تعمیرات فرش مشغول است و از آنجایی که درآمد او کفاف زندگی پرجمعیت آنها را نمی دهد، یکی از طبقات خانه دو طبقه خود را به رییس شرکت که مجرد است کرایه داده اند و خود او هم در شرکت مشغول به کار شده است.

پرسیدم: « چرا رییس شرکت برای خودش خانه ای نمی خره و اومده کرایه نشین شده؟»

« چون تنهاست و کسی رو نداره که برایش آشپزی کنه. هرماه به عنوان کمک خرجی یه پولی اضافه تر از کرایه خونه به مادرم می ده تا برای او هم غذا بپزه. از روزی که او کرایه نشین ما

شده، سفره ما حسابی رنگین و پرنعمت شده و بچه ها خدا خدا می کنن آقای امینی حالا حالاها زن نگیره و کرایه نشین ما باقی بمونه!»

خندیدم. پروانه خیلی صادقانه زندگی نه چندان مرفه خودشان را برایم شرح داد. من در لفافه سعی کردم از او کسب اطلاعات بکنم. به نیمه های راه که رسیدیم مسیرمان از هم جدا می شد. تا اینجا را به خاطر پروانه پیاده آمده بودم. زمانی که از او جدا شدم تا کسی گرفتم و راهی خانه شدم. آن روز آن قدر خسته بودم که به محض رسیدن به خانه ناهار خوردم و به اتاقم رفتم تا بخوابم. خوابهایم پر از کلمه های درهم و برهم انگلیسی بود که دست از سرم برنمی داشتند. هرگز پیش بینی نمی کردم روز بعد سامان را در شرکت ببینم و با او که در واقع رییس شرکت بود ملاقات کنم. شاید اگر این مطلب را می دانستم صبح همان روز تعهد پنج ساله ام را پاره می کردم و برای همیشه قید کار کردن در شرکت سامان را می زدم!

### فصل 13

حالا در شرکتی کار می کردم که سامان رییس آن بود. مردی که روزگاری نه چندان دور شیفته او بودم و برای دیدن و شنیدن آهنگ پرتین صدایش لحظه های سختی را به شمارش نشسته بودم. زمانی چنان دلبسته اش بودم که طاقت دوری اش را نداشتم و حالا چنان گریزان که تحمل دیدن و درک حضورش برایم تلخ و ناگوار بود. اگرچه مرور ایام به من ثابت کرده بود در زمینه فرار حق به جانب سامان بوده، اما آنچه آزارم می داد نپذیرفتن نقشه فرار از سمت سامان نبود، بلکه بی تفاوتی چند ساله او و تلاش نکردن برای تماس با من بود که بیشتر از هر چیز رنگ تند رنجش را در دلم زنده می کرد. او حماقتم را آنچنان بزرگ برشمرد که هرگز سراغی از من نگرفت و پشت پا به تمام علایقی زد که بینمان بود. هرگز نخواست بداند که در مصیبت فراغ او چه بر سر من آمد. این بی اعتنایی چنان غرور عاشقانه ام را در هم کوبیده بود که دیگر نتوانستم او را ببخشم و عشق و علاقه ام به سرعت تبدیل به کینه و نفرت شد. در طی سالها به خود باورانده بودم همان گونه که سامان فراموشم کرده، من نیز بر هر چه گذشته خط بطلان کشیده و منکر آن همه احساسات پرشور عاشقانه شوم. اما در برهه ای از زمان چنان یادآوری خاطرات او دلتنگ و بی تابم می کرد که ناچار بودم با مسکنهای قوی خود را خواب کنم تا در چنگال یاس و حرمان اسیر نگردم.

تازه داشتم یاد می گرفتم به گذشته فکر نکنم. خیال می کردم جا به جایی مجل زندگی به این امر کمک می کند و توانسته ام کم کم نقش پررنگ حضور او را در زندگی ام کمرنگ کنم و از کابوس گذشته فاصله بگیرم. شاید سهم بیشتر این رهایی به عهده افشین بود. اگرچه حضورش در زندگی ام چشمگیر نبود، اما دانستن این مطلب که باید زیربنای زندگی ام را با او بسازم سببش گاهی وقتها جدی تر به حضورش و نقشی که می توانست در زندگی آینده ام بازی کند فکر کنم و آن را بپذیرم. کم کم داشتم پس از هر سفر و آمدنش به ایران تپش هرچند اندک قلبم را حس کنم. در هنگام آمدنش شوقی عجیب درد لم حس می کردم. افشین شاد، خوش سر و زبان و بسیار مهربان بود. به خواسته هایم بها می داد و هرگز برای راضی کردنش به امری که مطابق دلخواهم بود با او مشکلی نداشتم. اینها برای دختری کم طاقت مانند من نقطه قوتی بود که سبب می شد زمانی که می خواهم زیربنای زندگی ام را با حضور او پی بگیرم، رضایت و آرامش برایم بیاورد. زمانی که در ایران بود، بیشترین ساعتها را کنارم به سر می برد و تلاش می

کرد شادترین لحظه ها را برایم فراهم کند. سالها بردباری و صبر نشان داده بود تا از قالب یخی و بی تفاوت خود فاصله گرفته و او را باور کرده و پذیرفته بودم. کیانوش گفته بود نیاز به زمان دارد تا بتوانم افشین را به عنوان مرد انتخابی زندگی ام قبول کنم و من تازه به این باور رسیده بودم و به آن عادت کرده بودم. ای کاش حالا هم کیانوش در ایران بود. شاید باز می توانست مانند همان سالهای پرتلاطم به دادم برسد و فکرم را که با دیدن سامان دچار سردرگمی و پریشانی شده بود، به سمت آرامش هدایت کند.

خدایا! تو می دانی با چه سختی و مرارتی توانسته بودم ریشه های ستبر و قطور آن عشق را از دلم بیرون کرده و بر این مهم فائق آیم. کمکم کن تا باز بتوانم بر این ناتوانی غلبه کرده و در برخوردهای گریز ناپذیری که با سامان خواهم داشت با صلابت و اقتدار رفتار کرده و در برابر او دچار عجز و خواری نشوم. نمی دانم چرا دیدن سامان این گونه منقلب کرده و درونم را به ارتعاشی دلهره آور واداشته است. مگر بارها با خود عهد نکرده بودم دروازه قلبم را برای همیشه به روی عشق او ببندم و به کیوتر قلبم سنگ ناامیدی زده و او را زخمی و خونین رها کنم تا در غم دوری او آنقدر دست و پا بزند تا از پا درآید! پس چه شد آن همه عهد و پیمان جاویدی که با قلب و روح خود بسته و خیال می کردم به آن پایبند خواهم ماند. آیا همه آن تعهدات فقط با یک بار دیدن سامان و شنیدن صدای خالی از مهر و عاطفه اش دود شده و به هوا رفته بود. پس فایده آن همه روزها و شبهایی که در غم فراق اشک ریخته و آه حسرت کشیده بودم چه شد؟ مگر نمی خواستم به تاوان قلب شکسته ام، قلبش را بشکنم و برای همه عمر مهرش را از دل بیرون کنم؟ وای که چه عهد و پیمان سستی بسته بودم و حالا با تزلزل به آنچه پیش رو داشتم فکر می کردم.

اما نه، باید مقاومت می کردم. باید به خودم می قبولاندم که هرگز اسیر احساسات نشوم و در رویاروییهای بعدی با سامان به گونه ای برخورد کنم که او متوجه استیصال در من نشده و باور کند سالهاست او را فراموش کرده ام و گذشته و متعلقات او را از یاد برده ام.

این خیال و تصمیم آرامم کرد. فردا، زمانی که با سامان رو به رو شوم با نشان دادن بی اعتنائی به او خواهم فهماند که نه تنها بیقرارم نکرده، بلکه آن قدر این اتفاق برایم بی اهمیت است که به آن بهایی نداده و حتی به آن فکر هم نمی کنم. بگذار بفهمد دیگری جایش را در قلبم گرفته است. برای رسیدن به این باور باید هرچه بیشتر به افشین نزدیک می شدم. افشین مرد زندگی ام بود و نباید بدون حضور مرد دیگری را به زندگی اجتماعی ام راه دهم. به جبران چند سال رفتار خالی از مهر و عاطفه، حالا به افشین توجه نشان می دهم و کاری خواهم کرد که عشق و علاقه به او در قلبم رشد کند و آن قدر وسیع و بزرگ شود که جایی برای پرداختن به دیگری در آن نباشد. خدا می دانست افشین چقدر از تغییر رفتار و نگرش من متعجب و حیرت زده می شد. سالها تلاش کرده بود دلم را به حضورش گرم کند و زمانی که آن همه برودت و سردی را دیده بود هیجاناتش فروکش کرده و رنگ اعتدال به خود گرفته بود. دلش را به همان گفتگوهای رسمی و برخوردهای نه چندان صمیمانه خوش کرده بود و اعتراضی نداشت. بگذار پس از سالها مزد آن همه تحمل و صبوری اش را به خوبی داده و از این پس به گونه ای رفتار کنم که باز بر سر شوق آمده و راه دلبری را از سر گیرد. از این فکر خنده ام گرفت. نمی دانستم این افکار خواست قلبی من است یا حاصل لجاج و لجبازی با سامان. می خواستم با افشین گرم بگیرم تا لجاج سامان را در بیاورم یا داشتم خود را برای زندگی مشترک با افشین آماده می کردم. هرچه بود برایم شیرین و

سرگرم کننده بود و چون بازی تازه ای جذاب و هیجان برانگیز بود. افشین تازه به ایران آمده بود. دو طول این مدتی که در ایران بود این فرصت طلایی برایم فراهم شده بود که بازی شورانگیز خود را شروع کنم. دعا می کردم او با واکنشهای غیرمنتظره من را از ادامه این بازی باز ندارد.

\*\*\*\*\*

« افشین می تونی پیش از رفتن به شرکت بیای دنبالم؟ »

« قراره جایی بری؟ »

« نه، تصمیم گرفتم از امروز به بعد با تو به سر کار برم. این طوری بیشتر می تونیم همدیگه رو ببینیم و با هم باشیم... البته لگه مزاحمت نمی شم. »

« مسلمه که مزاحم نیستی... خیلی هم خوشحال میشم با تو باشم. تا بیست دقیقه دیگه جلوی خونه منتظرم باش. »

لبخند زنان گوشه را گذاشتم. از لحن افشین هم تعجب و هم شادی را احساس کردم. جلوی آینه ایستادم و با دقت آرایشی ملایم کردم. روسری جدیدی را که افشین به تازگی برایم خریده بود سر کردم و به خود نگاه کردم. رنگ شاد روسری با آرایش چهره ام هماهنگی لطیفی داشت و من از آنچه می دیدم با رضایت لبخند زدم. نیرویی مرموز وادارم میکرد با وسواسی غریب به ظاهر خود توجه کرده و بر خلاف همیشه مدت زمان بیشتری را جلوی آینه درنگ کنم.

با شنیدن صدای بوق ماشین از اتاق بیرون آمدم و شتابان به کوچه رفتم. اما در این بین افشین چند بوق دیگر زد، گویی قصد داشت عالم و آدم را خبر کند که امروز تحولی عظیم در رفتار نامزدش حادث شده و پس از سالها بر سر مهر افتاده و قصد دلبری دارد. سوار شدم و به نرمی سلام کردم. همان طور که با آمیزه ای از تحسین و شوق نگاهم می کرد گفت: « سلام به روی ماه نامزد قشنگ خودم، صبحت به خیر و شادی. »

به چشمانش نگاه کردم که برقی عجیب داشت. لبخند زدم. بخاری ماشین را روشن کرد. می دانست هنوز به هوای سرد همدان عادت نکردم و به شدت از سرما فراری هستم. دستم را گرفت. بوسه ای غافل گیر کننده بر نوک انگشتانم زد و جسورانه گفت: « امروز حسابی خوشگل شدی! »

« می خوای بگی تا دیروز خوشگل نبودم؟ »

« غلط بکنم که بخوام این جسارت رو مرتکب بشم، اما امروز یه جور دیگه ای خوشگل شدی. راستش رو بگو خبریه؟ »

« نه، چه خبری، بده خودم رو برات خوشگل کردم؟ »

« نه بابا، گور بابای اونیه که می گه بده، خیلی هم خوبه. »

از واژه واژه حرفهای افشین شوریدگی و شوق می بارید از دیدن دستپاچگی و سراسیمه بودنش لذت می بردم. این حالتها نشان می داد همان گونه که خواسته ام توجه افشین را جلب کرده ام. در رفتارها و برخوردهایش واکنشهایی را به نمایش می گذارد که من طالب آن بودم.

افشین که نمی توانست ساکت بنشیند، همان طور که ماشین را هدایت می کرد دستم را فشرده و با امیدواری گفت: « ظهر هم بیام دنبالت؟»

« راس ساعت دو، جلوی شرکت منتظرت می مونم.»

« آی به روی چشم، اما یه پیشنهادی دارم کیانا. می گم چطوره امروز ناهار رو بریم بیرون و با هم باشیم. می تونم به مامانت زنگ بزنم و اجازه این خلوت کردن رو بگیرم.»

خندیدم و با طنز پرسیدم: « می خوای منو کجا ببری؟»

« هرجایی که دلت می خواد. یک جای تفریحی... یک گوشه دنج... یا یک رستوران سنتی. هر جا تو بگی!»

« نه حوصله هیچ کجا رو ندارم. اگه موافق باشی به جای ظهر، امشب با هم بریم سینما. من و تو هیچ وقت با هم سینما نرفتیم.»

« باشه، اتفاقا یک فیلم قشنگ و رمانتیک روی پرده سینماست که مخصوص زوجها و نامزدهای جوانه. می ریم اونو می بینیم، قبوله؟»

لبخند زنان سر تکان دادم. تغییر رفتار من آنقدر مشهود بود که او می خواست به هر طریق ممکن آن را برای خود جشن بگیرد و حالا مصرانه به دنبال اوقاتی بود که فقط مختص خودمان باشد تا در کنار هم باشیم. دیگر جا و مکانش برای او مهم نبود.

گفتم: « برای آخرین سانس بلیط بگیر. شام رو هم بیرون می خوریم.»

« جانمی جان، اینو می گن یه نامزد خوب و یه روز ایده آل و دوست داشتنی.»

خنده ام گرفته بود. نگاهش کردم. ضبط را روشن کرد و همراه با آهنگ شاد آن بشکن زد و با سر و صدا خندید. در دل احساس خلجان کردم. در روابطم چه بر سر افشین آورده بودم که او با گرفتن یک وعده شام و سینما این چنین شادی کرده و بر سر کیف آمده بود. افشین بر خلاف سن و سالش، چنان کودکانه و خالی از خویشتن داری شادی اش را نشان می داد که برای لحظه ای دچار ناامیدی شدم. همیشه صلابت و متانت یک مرد برایم تحسین برانگیز بود، اما حالا باید یاد میگرفتم افشین را همین گونه که هست بپذیرم و در کنار محسناتی که داشت این معایب روشن اخلاقی را هم از او قبول کنم و سعی در تغییر آنها نداشته باشم.

انگشتانم را از میان پنجه های گرم او به آرامی بیرون کشیدم و روسری ام را مرتب کردم. با اعتراض دوباره دستم را در دست گرفت و با نگاهی درخشان چشم به صورتم دوخت. با برافروختگی رو برگرفتم و به بیرون نگاه کردم.

افشین با بی تابى هرچه تمام تر گفت: « این دفعه که رفتم و برگشتم سور و سات عروسی رو راه می اندازم. دیگه نمی تونم بیشتر از این صبر کنم.»

در سکوت به رو به رو خیره شدم. هر بار که افشین این موضوع را مطرح کرده بود، به نوعی مخالفت کرده و به بهانه های گوناگون از جواب موافق طفره می رفتم، اما حالا وارد مرحله ای از زمان شده بودیم که به ظاهر باید جواب مثبت داده و با افشین زندگی خود را شروع می کردیم. او که متوجه سکوت شده بود با مسرت پرسید: « فکر می کنی تعطیلات عید برای شروع زندگیمون مناسب باشه؟ پنج ماه فرصت داریم به کارهامو سر و سامون بدیم.»

آرام سر تکان دادم. افشین با چنان اشتیاقی قهقهه سر داد که جا خوردم. به او که شادمانه می خندید نگاه کردم و لبخند زدم. انگار داشتم یاد می گرفتم او را بینم و نسبت به لحظه های شادش در دل احساس مسرت کنم.

رو به روی شرکت رسیده بودیم. دستم را بالا آورد و چندین بار پشت دستم بوسه زد، بعد با شیرین زبانی گفت: « ظهر راس ساعت دو همین جا منتظرت هستم. مبادا دیر کنی که یک لحظه اش هم برام به اندازه یک عمر طول می کشه!»

می خواستم جواب بدهم که یکدفعه چشمم به سامان افتاد که داشت از ماشین پیاده می شد. درست رو به روی ما پارک کرده بود و حتما حرکت نمایشی افشین را دیده بود. سر به زیر انداختم و در حالی که پیاده می شدم با افشین خداحافظی کردم.

افشین خم شد و از میان پنجره با صدایی بلند گفت: « خداحافظ عزیزم، روز خوبی داشته باشی.»

سر تکان دادم و به راه افتادم. حواسم به پشت سرم بود. سامان داشت به سوی شرکت می آمد. پیش از او وارد شدم و جلوی میز پروانه ساعت ورودم را یادداشت کردم. در همین فاصله سامان هم وارد شد. پروانه بلند شد و با تواضع سلام کرد. به ناچار برگشتم و همان طور که نگاهم را به زیر داشتم سلام کردم. زیر لب جواب داد و از کنارمان گذشت. کمی درنگ کردم و به سمت اتاقم به راه افتادم. از پشت سر به قد و قامت سامان و هیکل ورزشکارانه اش نگریستم. تغییری نکرده بود. همان هیکل موزون و متناسب آن سالها را داشت، فقط کمی چهارشانه تر از گذشته به نظر می رسید. اتاقش چسبیده به اتاق من و آقای توکل بود. زمانی که می خواست وارد اتاق شود برگشت و با اخم نگاهم کرد. جلوی اتاق رسیده بودم. دستگیره در را در دست گرفتم و شتابان در را باز کردم. هر دو وارد اتاقهای خود شدیم و با هم در اتاقها را محکم پشت سرمان بستیم. قلبم به شدت در سینه ام می زد، اما تلاش کردم با فکر نکردن به موضوع به این دگرگونی جوابی نداده و آرامش کنم.

با شروع ساعت کار اداری، کم کم رفت و آمد مراجعان هم شروع شد. شرکت ما به نوعی وابسته به گمرک بود و کارهای ترخیص کالا هم انجام می داد، اما کار اصلی شرکت و اهداف مسئولان آن واردات قطعات جانبی کامپیوتر و خود کامپیوتر بود. تنوع کار و مهارت افراد در شرکت بسیار بالا بود. تعداد کارمندان نزدیک به بیست نفر بود و همگی به نحو احسن در کارهای خود

تبحر داشتند و فعالیت می کردند. سامان توانسته بود با مدیریت قابل تحسین خود، ریاست شرکتی را بر عهده گیرد که تمامی کارمندانش کارآمد و ساعی بودند. اگرچه با آنان سر و کار نداشتیم و کارم به گونه ای جدا از دیگران بود، اما رفت و آمد مراجعان به اتاقهای دیگر این موضوع را به من فهمانده بود که در شرکتی فعال مشغول به کار شده ام.

مشغول ترجمه کاتالوگ سیستم جدید کامپیوترهای پیشرفته بودم که ضربه ای به در اتاق خورد و پروانه وارد اتاق شد. پرسید: « تنهایی؟ »

« آره، نمی دونم امروز آقای توکل کجاست؟ هنوز به اینجا سر نزده! »

به طرف شوفاژ رفت و همان طور که دستانش را گرم می کرد گفت: « از وقتی آدمم رفته به اتاق آقای رییس. نمی دونم چرا آقای امینی این قدر بداخلاق شده! »

خودکار را روی یادداشتهایم گذاشتم و با کنجکاو پرسیدم: « مگه چی شده؟ »

« خب اول اینکه امروز منتظر آمدن من نشد و خیلی زود از خونه زد بیرون... »

میان حرفش پریدم و پرسیدم: « مگه تو هر روز با آقای امینی می اومدی شرکت؟ »

« از همون روز اولی که به استخدام شرکت در اومدم، با خودش می اومدم و می رفتم. به بابام گفته بود ما که مسیرمون یکه پس دیگه لازم نیست من تنها برم و برگردم. »

« خب! »

« بعدش هم اینکه وقتی جلوی در بهش سلام کردم زیر لیبی و بدون احوالپرسی جوابم رو داد. همیشه با روی خوش جواب می داد و حال مامان و بچه ها رو هم می پرسید. بازم اینکه چند دقیقه پیش وقتی رفتم به اتاقش تا برنامه قرارهای امروز رو بهش بدم، دیدم سرش رو توی دستش گرفته و در جواب آقای توکل که داشت باهاش حرف می زد می گفت: تمومش کن دیگه نمی خوام بشنوم... هیچ وقت اونو این طوری ندیده بودم. البته همیشه جدی و رسمی بود اما به موقع اش هم صمیمی و دوستانه برخورد می کرد. لابد اتفاقی افتاده مه اونو این همه عصبی کرده! »

حرفی نزدم. اگر سامان این جور که پروانه می گفت ناراحت و عصبی بود به من ربطی نداشت. نمی تونستم باور کنم این دگرگونی به خاطر دیدن من است. او آن قدر نسبت به احساساتمان بی اعتنائی نشان داده بود که یقین داشتم دیدن من باعث ناراحتی اش نشده و به جریان من ربطی ندارد. شاید هم از دست آقای توکل که با من مصاحبه کرده و برای استخدام من رو پذیرفته ناراحت بود و داشت اعتراض خود را به او نشان می داد. مهم نبود، حتی اگر یقین داشتم حضور من باعث عصبانیت او شده حاضر بودم تعهد پنج ساله ام را پس گرفته و قید کار در شرکت او را بزنم، باز می توانستم به دارالترجمه ها مراجعه کنم و تا پیش از جشن عروسی سر خود را به کار ترجمه گرم کنم. افشین تمایلی نداشت کار کنم. شاید مخالفت سامان با کار من در شرکت، همان لطف بزرگی بود که می توانست در حق افشین بکند. برای مردی که روزگاری رقیب عشقی او بود و او چشم دیدنش را هم نداشت.

پروانه که خود را گرم کرده بود، روی صندلی کنار میز نشست. نگاهی به کاتالوگ و متن ترجمه شده انداخت و پرسید: « سیستم جدید؟ »

سر تکان دادم. دوباره پرسید: « با قبلی ها خیلی فرق می کنه؟ »

« نه زیاد، اما نصب ویندوز پیشرفته تر شده و قطعات جانبی با کارایی بیشتری معرفی شده. فکر می کنم این آخرین مدل سال باشه! »

احساس کردم کمی سردرگم است. با کنجاوی پرسیدم: « تو هم در زمینه کامپیوتر درس خوندی؟ »

« نه، من دیپلم دارم... دانشگاه نرفتم. »

« پس چطوری توی شرکتی که همگی لیسانس یا مدارک بالاتر دارن استخدام شدی؟ »

« خب اینم از الطاف آقای امینی بود. وقتی فهمید دنبال کار می گردم و با مدرک دیپلم هیچ کجا به من کار نمی دن، دلش به رحم آمد و ازم خواست منشی شرکت بشم. کار زیادی هم به من نداده که نیاز به تخصص داشته باشه. کارهای اصلی به عهده خودش و آقای توکله. در واقع من باید مواظب خرده فمایشها و رفت و آمد کارمندها باشم. »

« گویا خیلی هم مقرراتی و منضبطه. »

خندید. سرش را جلو آورد و رازگونه گفت: « فقط توی شرکت نیست که این طوره، خونه هم همین طوره. اگه خونه اش رو ببینی باور نمی کنی چیدن وسایل آنجا سلیقه یک مرده، فکر می کنی یک زن دقیق و با سلیقه آمده و اون جا رو مرتب کرده. »

« درسته که زن نداره، اما شاید از یک سلیقه زنانه کمک گرفته! »

پروانه جا خورد. اما بعد با تعصب گفت: « نه، این طور نیست. آقای امینی خیلی مقیده و فکر نمی کنم با زنی سر و سری داشته باشه! »

زمانی که این حرف را می زد نگاهش کردم. رنگش برافروخته و کمی عصبی شده بود. تازه فهمیدم پروانه نسبت به سامان چه احساسی دارد. درک این مطلب رعشه ای بر جانم انداخت. سامان مورد توجه خیلی ها قرار می گرفت و حالا این دختر ریز نقش و جوان که به سختی هیجده سال داشت نسبت به او احساساتی غیر عادی داشت که برای من غریب و بیگانه نبود. یک لحظه سامان و پروانه را کنار هم گذاشتم و اجازه دادم دنیای خیالاتم آن دو را کنار هم به تصویر بکشد. پروانه با آن قد و قامت کوتاه و هیکل ظریف و شکننده در کنار سامان قد بلند، ورزیده و درشت اندام. چه جمع اضدادی! آن دو نفر از نظر ظاهر هیچ متناسب هم نبودند، اما اودی عشق وادی غریبی بود و به این تضادها کاری نداشت و من در این زمینه ها حق داوری نداشتم. خیلی دلم می خواست بدانم سامان هم به پروانه توجهی دارد و حرف یا حکایتی حاکی از عشق و دلدادگی از او سر زده یا نه. به دنبال جمله هایی می گشتم که در اتاق باز شد و عموکاظم با سینی چای و کیک به اتاق آمد. گفت: « بفرمایید! »



« به به عموکاظم، خبریه دارن شیرینی پخش می کنین؟! »

دندانهای کمابیش افتاده اش را به نمایش گذاشت و با حجب و حیا گفت: « نه خانم کیبری، سفارش مقامات بالاست. قرار شده از امروز راس ساعت ده صبح از کارمندها یک پذیرایی ساده به عمل بیاد تا اونا به بهانه ضعف و گرسنگی نخوان از زیر کار در برن!»

« بارک الله، چه با سیاست. عجب سلیقه ای هم داشتن. نون خامه ای، همون چیزی که من عاشقش هستم.»

« خب خدا رو شکر که دوست دارین. یادم می مونه از شش روز هفته سه روزش رو به خاطر شما هم که شده نون خامه ای بگیرم. اگرچه خودم هم خیلی دوست دارم.»

با هم خندیدیم. به پروانه نگاه کرد و گفت: « سهم شما رو گذاشتم روی میزتون. نمی دونستم اینجا این وگرنه براتون میاوردم.»

« اشکالی نداره، الان می رم و ترتیبشون رو می دم!»

عموکاظم لبخندزنان از اتاق بیرون رفت. پروانه بلند شد و همان طور که به سوی در اتاق می رفت گفت: « برم تا چایم سرد نشده بخورم. منم عاشق نون خامه ای هستم!»

زمانی که پروانه بیرون رفت با شور و اشتیاق بشقاب کیک را جلو کشیدم و لیوان چای داغ را برداشتم. دو عدد نون خامه ای درشت و خوش رنگ به من چشمک می زد. یکی از آنها را برداشتم و با لذت شروع به خوردن کردم. هنوز اولی تمام نشده بود که آقای توکل به اتاق آمد. به احترام او بلند شدم و سلام کردم. جواب داد و در حالی که کیک و چای خود را در دست داشت پشت میز نشست. داشتیم با لذت می خوردیم که متوجه او شدم. با نگاهی شوخ چشم به حرکات من دوخته بود. لبخند زد و گفت: « چه با اشتها می خورین. معلومه انتخاب و سفارش آقای رییس درست و به جا بوده!»

دستم روی دومی خشک ماند. پس این انتخاب سامان بود. یکباره اشتهایم را از دست دادم. منظورم از این کار چه بود؟ می خواست گذشته را به یادم بیاورد و با آن به من دهن کجی کند یا از علاقه پروانه به کیک با خبر بود و می خواسته علاقه مفرط من به شیرینی را با علاقه پروانه قیاس کند و به نوعی ریشخندم کند. با دست بشقاب را کنار زدم و با حرص کاتالوگی را پیش کشیدم. آقای توکل وانمود می کرد متوجه بی اشتهایی من نشده و مشغول نوشیدن چای شده بود. پس از چند دقیقه در حالی که تلاش می کرد لحنش طنزآلود باشد با احتیاط گفت: « با اون لذتی که شما می خوردین ترسیدم مبادا بخواین در سهم من هم شریک بشین. حالا چی شد؟ چرا دست از خوردن کشیدین؟! »

« چومن دلم رو زد... دیگه نمی خوام بخورم. اگه می خواین می تونین شما برش دارین.»

« نه خانم، ما به سهم خودمون راضی هستیم. دومی سهم خودتونه.»

سکوت کردم و خودم را مشغول نشان دادم. او هم پس از چند دقیقه پوشه جلوی خود را باز کرد و مشغول نوشتن شد. سکوت اتاق هرازگاه با صدای ورق خوردن کاغذ شکسته می شد. داشتیم

به پاراگراف آخر یک صفحه می رسیدم که آقای توکل ناگهانی پرسید: «راستی حالتون بهتر شد؟»

از احوالپرسی غیر منتظره اش یکه خوردم. از آنجایی که حس می کردم به طریقی مامور بررسی حال و احوال من استرنگ و لعابی شوق برانگیز به کلامم دادم و لبخندزنان گفتم: « بله خوبم، از توجهتون ممنون.»

« خب خدا را شکر... می گم شما عین بارون بهاری می موبین.»

« ببخشید، متوجه منظورتون نمی شم.»

با محبت لبخند زد و از پشت میز بلند شد. در حالی که گوشه پرده کرکره را کنار می زد تا بیرون را نگاه کند گفت: « دیروز آن همه بدحال و امروز این همه سرحال.»

« گمون نمی کنم شما به سرحالی امروز من اعتراضی داشته باشین!»

خندید و با همان لحن خالی از تکلف خود گفت: « مسلمه که نه. خدا کنه همیشه شاد و سرحال باشید، اما اگه فضولی نباشه می شه بیرسم چرا دیروز حالتون خوب نبود؟»

از پرسش صریح و رک او جا خوردم. او هم متوجه شد و برای کمرنگ تر کردن کنجکاوی اش به سرعت اشتباهش را تصحیح کرد و گفت: « آخه می دونین، بنا به دستور آقای امینی، من علاوه بر اینکه باید مواظب وضع جسمی همکارانم باشم باید مراقب وضع روحی اونا هم باشم. همیشه گفتن اگه بار روحی بر جسم غلبه کنه، خیلی راحت می تونه آدمو از پا دربیاره.»

« نگران نباشین. من هم وضع جسمی ام خوبه و هم روحیم بدحالی دیروزم مربوط به شرکت نمی شه، جنبه شخصی داشت و شکر خدا برطرف شد.»

از جواب دندان شکنی که داده بودم کمی اخم کرد، اما زود تغییر حالت داد و گفت: « خب خدا را شکر که برطرف شد. حدس می زدم مربوط به ما و کار در شرکت نیست. به خصوص که دیدم بعد از اون تلفنی که زدین کمی سرحال تر شدین و آروم تر. راستی اون آقای که دنبالتون آمد برادرتون بود؟»

پوزخند زدم. آن قدر ناشیانه کسب اطلاعات می کرد که خودش هم متوجه شد. تصمیم گرفتم کمی سر به سرش بگذارم و با گفتن حقایق شاهد دگرگونیهای درونی اش باشم. با شوق و سرمستی جواب دادم: « افشین نامزد منه و قراره در تعطیلات به هم عروسی کنیم.»

داشتم با دقت نگاهش می کردم. مضطرب شد و با دستپاچگی و لکنت گفت: « خب پس... به سلامتی به عروسی افتادیم.»

« البته... مطمئن باشین.»

از لحن بدجنسانه خودم خنده ام گرفت. چرا داشتم این اطلاعات را به او می دادم؟ هدفم چه بود؟ آیا حالا که احتمال می دادم او حرفهایم را به سامان منتقل می کند می خواستم با بیان آنها به نوعی حرص سامان را درآورم و رقیبی را که سالها پیش با بغض و نفرت خواهان حذف او از

زندگی ام بود را به رخش بکشم. نمی دانم هدفم چه بود، اما به نحو مغرضانه ای اصرار داشتم در مورد افشین به توضیح دهم و از ازدواجم با او دم بزنم.

آقای توکل دیگر ادامه نداد. پشت میز نشست و پس از چند دقیقه پرونده ای قطور را از داخل کشوی میز برداشت و از اتاق بیرون رفت. زمانی که از اتاق خارج شد، با مسرت خودکار را روی یادداشتها اندختم و با لذت و شوق به پشتی صندلی تکیه زدم.

\*\*\*\*\*

به ساعت نگاه کردم و با خستگی بلند شدم. ده دقیقه تا ساعت دو مانده بود. کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. کار ترجمه یکی از کاتالوگها تمام شده بود و قصد داشتم برای آنکه افشین معطل نماند چند دقیقه ای زودتر از شرکت خارج شوم. پروانه در حال ورق زدن مجله ای بود. سر بلند کرد و دوستانه گفت: « خسته نباشی.»

« ممنون پروانه جان. چه کار می کنی؟»

« ار بیکاری مجله میخ ونم. میخ وای بری؟»

« اگه آقای رییس غیبت چند دقیقه ای رو برام حساب نمی کنه می خوام زودتر از ساعت دو از شرکت برم بیرون.»

خندید. به پشت سر اشاره کرد و گفت: « نگران نباش، انگار امروز خودشون هم تصمیم گرفتن رودتزر تعطیل کنن!»

برگشتم و به سامان و آقای توکل که صحبت کنان به طرفمان می آمدند نگاه کردم. به سرعت خودکار را روی دفتر گذاشتم و زیر لب گفتم: « من دیگه باید برم، خداحافظ.»

منتظر جواب پروانه نماندم. زمانی که داشتم با قدمهای بلند خارج می شدم صدای سامان را شنیدم که گفت: « توی ماشین منتظرت می مونم پروانه، کارت تمام شد بیا.»

با خودم فکر کردم چه صمیمی... پروانه... انگار صد سال است همدیگر را می شناسن. یادم آمد سامان عادت داشت خیلی زود با دیگران صمیمی شود و نام کوچک افراد را صدا بزند، اما او یک بار گفته بود این کار مخصوص کسانی است که یا فامیل هستند یا خیلی صمیمی. حالا او فامیل پروانه نبود، پس لابد انقدر با او احساس صمیمیت می کرد که حاضر شده بود پروانه را با نام کوچکش صدا کند. نفس عمیقی کشیدم و تلاش کردم یاد گذشته را از خود دور کنم.

باد سردی می وزید. کت چرمی را که هدیه افشین بود به خود فشردم و در ایستگاه منتظر آمدن او ایستادم. توقفم آن قدر طول نکشید. سامان همراه آقای توکل از شرکت بیرون آمدند. نگاهی گذرا به من انداخت و با آقای توکل دست داد و به سمت اتومبیلش رفت. از گوشه چشم نگاهش می کردم. محکم و استوار می رفت و حتی نیم نگاهی به من که با ماشین او فاصله چندانی نداشتم نینداخت.

آقای توکل همان طور که به طرفم می آمد با لحنی دوستانه گفت: « برسونمتون خانم کبیری؟»

« ممنون. منتظر افشینم.»

« آها... خب امری ندارین؟»

« نه ممنون، سلام برسانید.»

خندید و با شیطنتی آشکار پرسید: « به کی سلام برسانم؟»

« خب... به خانواده، به همسرتون.»

« کی گفته من همسر دارم؟»

از حرفی که زده بودم پشیمان شدم. بی هدف این تعارف را کرده بودم و حالا او با شیطنت آن را دنبال می کرد. در حالی که تلاش می کردم متوجه ندامتم نشود با لحن خودش پرسیدم: « یعنی زن ندارین؟»

« چیه؟ نکنه شمام فکر می کنید برام دیر شده و دارم کم کم پیر پسر می شم؟ نگران نباشین، خودم هم به فکر زن گرفتن افتادم. شاید عید امسال من هم به کارهایی کردم!»

« راستی؟ خوبه، این طوری به قول خودتون یه عروسی افتادیم.»

« یه عروسی نه، شاید دو تا عروسی افتادین.»

« منظورتون عروسی من و عروسی خودتونه؟»

خنده بلندی کرد. به ماشینش که درست جلوی استگاه پارک شده بود تکیه داد و گفت: « با شما که می شیم سه تا عروسی!»

« بیخشید متوجه نشدم. پس اون یکی عروسی که قراره بیفتیم مال کیه؟»

« مال جناب رییس! انگار قراره آقای امینی هم آستین بالا بزنه!»

لب گزیدم. آن قدر غافلگیر شده بودم که نمی دانستم باید چه بگویم. سر به زیر انداختم اما احساس می کردم زیر منگنه فشار نگاه دقیق آقای توکل نفسهایم به شماره افتاده است. همان موقع ماشین افشین جلوی پایم ترمز کرد. متوجه آمدن او نشده بودم. نیم نگاهی به آقای توکل انداختم و با صدای لرزان گفتم: « من باید برم، خداحافظ.»

نگاهی موشکافانه به افشین انداخت که خم شده بود تا در جلو را باز کند.

سوار ماشین شدم. افشین با کنجکاوی به آقای توکل اشاره کرد که سوار ماشین می شد. پرسید: « کی بود؟»

« معاون شرکت.»

« در مورد چی حرف می زدین؟»

« هیچی... تعارف کرد منو برسونه، منم بهش گفتم منتظر نامزدم هستم.»

خندید و با رندی گفت: « اینطوری خیالش رو راحت کردی که نامزد داری، هان؟»

« نه، دلیلی نداشت این کار رو بکنم. اون هم در آستانه ازدواجه.»

افشین با توضیح من آرام گرفت و ماشین را به راه انداخت. انتظار داشتم کمی سختگیرانه برخورد کند و تعصب به خرج دهد، اما اعتمادی که به من داشت موجب می شد از هر حیث خیالش راحت باشد. از جلوی شرکت که رد می شدیم نگاهم به پروانه افتاد که شتابان به سوی ماشین سامان می دوید. زمانی که از کنار ماشین او رد می شدیم، سرش را به جهتی دیگر چرخاند و حتی نیم نگاهی هم به افشین نینداخت.

افشین که در عوالمی دیگر بود، دستم را در دست گرفت و با شیفتگی گفت: « چه دستای سردی، از فردا یادم می مونه زودتر از ساعت دو پیام دنبالت تا معطل نمونی.»

« نمی خواد به خاطر من کار و زندگیت رو رها کنی. می دونم که حسابی گرفتاری و سرت شلوغه. من می تونم کمی منتظر بمونم تا بیای.»

« برای چی منتظر بمونی عزیز دلم. من که می دونم تو دختر گرما و جنوبی و از هوای سرد بدت می آد!»

با سپاس نگاهش کردم و لبخند زدم. شاید این عیب بزرگ ما آدمهاست که تا چیزی را داریم قدر آن را نمی دانیم و به محض آنکه تملکات ما دچار خطر شد، تازه قدر دان شده و به خاطر داشته هایمان و حفظ آنها تلاش می کنیم. پیش از دیدن مجدد سامان، از داشتن افشین هیچ احساسی نداشتیم، اما حالا که به حضور سامان را در نزدیکی خود پی برده بودم انگار می ترسیدم گذشته و برگشت احساسات سابق باعث شود او را از دست دهم و حالا برای حفظ آن به تکاپو افتاده بودم.

افشین عاشقانه پنجه هایش را دز انگشتانم محکم کرد و همان طور که با شوق به چهره ام می نگریست گفت: « امشب ساعت هفت می آمد دنبالت. برای ساعت هشت بلیت

رفتم. می تونیم پیش از اون برای خوردن شام با هم بیرون بریم.»

« باشه، اشکالی نداره.»

« دمت گرم. داری یاد می گیری با آدم چطوری باید راه بیای!»

با اخم نگاهش کردم. با سرخوشی خندید و گفت: « شوخی کردم بابا، جدی نگیر.»

امامن جدی گرفتم. احساس می کردم این حرف افشین به نوعی اعتراض نسبت به برخوردهای سرد گذشته من است و البته به او حق می دادم. به خانه که رسیدیم بار دیگر قرار شب را یادآوری کرد و رفت.

مامان با رویی گشاده به استقبال آمد. صورت مهربانش را بوسیدم و سلام کردم. گفت: «  
خسته نباشی عزیزم.»

« شمام خسته نباشین مامان. دیگه خیلی نمونده ها.»

« آره، امسال آخرین ساله!»

منظورش بازنشستگی بود. مامان بازنشسته می شد و سی سال خدمت برای آموزش و پرورش و تربیت نسل آینده را به اتمام می رسانید. لبخند زنان بو کشیدم و پرسیدم: « چه بوی خوبی، ناهار چی داریم؟»

« دمپختک داریم. جای پروین خانم خالی. نیست که ببینه دمپختکم عینهو خودش خوش بو و خوش عطر درست کردم.»

مامان هنوز از گذشته و خاطرات بندرعباس یاد می کرد و هرازگاهی برای آنجا دلتنگی می کرد. می دانستم هنوز با پروین خانم در تماسه و هر سال در ایان نوروز چیزهایی برای او و بچه هایش می فرستد. بابا هم هنوز با آقای شفيعی در تماس بود و آن دو هم رشته مودت خود را با گذشته قطع نکرده بودند.

با اتاق رفتم و همان طور که لباس عوض می کردم افکارم به سوی حرفهای آقای توکل پر کشید. یعنی منظور او کی بود؟ سامان قرار بود با چه کسی ازدواج کند که او داشت مزده برپایی جشن ازدواج او را می داد. آیا منظورش پروانه بود... یعنی پروانه هم می دانست؟ اما اگر می دانست لابد اشاره ای می کرد. پس لابد سامان با آقای توکل حرف زده و قصد خود را اعلام کرده. کتل همیشه آنقدر به خودش اطمینان داشت که می دانست در هیچ خانه ای به رویش بسته نمی ماند. می دانست پدر و مادر پروانه هم به این ازدواج راغب هستند. لابد با مادرش هم حرف زده و رضایت او را به دست آورده بود. می دانستم سامان مادرش را می پرستد و بدون رضایت او هرگز زن نمی گیرد. نمی دانم چرا روی رفتار و کردار سامان حساس شده بودم. به من مربوط نبود او با چه کسی ازدواج می کند یا به کی علاقه دارد. در واقع مهم نبود چرا یزد را ترک کرده و برای کار به همدان آمده و در اینجا مشغول شده است. هرچیزی را که به سامان ربط داشت، برایم بی اهمیت بود و نباید به آن فکر می کردم، اما چرا او به گونه ای رفتار می کرد که به روشنی می توانستم رنگ خصومت را در حرکاتش شاهد باشم. سالها پیش پس از طرح پیشنهادی بچگانه از او خواستم با هم فرار کنیم و او به خاطر احترامی که برای بزرگترها قائل بود به این امر رضایت نداد و مقاومت کرد. پس چرا حالا پس از گذشت این همه سال هنوز با دیدنم بارقه های خشم در نگاهش می درشید و وجودم را آکنده از ترس می کرد. یعنی هنوز فراموش نکرده بود که به خود و مادرش توهین کرده ام. نتوانسته بود کینه این حرف را از دل بیرون کرده و نادانی دختری نوجوان و نابخرد را ببخشد! یا شاید از اینکه افشین را بر او رجحان داده و دیگری را به جای او انتخاب کرده ام بر سر خشم آمده و برخوردهایش غیر دوستانه بود؟

از مرور این افکار سرم به چرخش افتاده بود. باید به تقدیر تن داده و اجازه دهم سامان با آینده عجین شود، پروانه هم به نراد دل برسد و من هم زندگی ام را در کنار افشین شروع کنم.

با آمدن بابا از اتاق بیرون رفتم. ناهار را در محیطی آرام و صمیمانه صرف کردیم. به مامان خبر دادم شب را با فشین بیرون می روم و شام را با او خواهم خورد. نگاه رضایت آمیزی میان مامان و بابا رد و بدل شد و من تعجب را در نگاهشان خواندم. مامان همان طور که لیوان آب را به دهان نزدیک می کرد گفت: « راستی یادم رفت بهت بگم، امروز پیش از آمدنت سپیده زنگ زد.»

« چه کار داشت؟ »

« نمی دونم، گفت بعد زنگ می زنه.»

به بابا که اخم کرده بود نگاه کردم. گفت: « مگه قرار نبود دیگه با سپیده در تماس نباشی؟ »

« من باهاش تماس نمی گیرم. اونه که گاهی وقتها زنگ می زنه. نمی تونم بهش بگم زنگ زن، چون اون وقت باید بهش توضیح بدم.»

بابا بلند شد و با ناراحتی گفت: « طوری باهاش سرد حرف بزنی و رفتار کن که خودش بفهمه و دیگه با تو تماس نگیره.»

« باشه بابا، همین کار رو می کنم.»

پس از برملا شدن جریان سپیده و آقای صمیمی به طرز غیر منتظره ای سپیده از چشم خانواده ام افتاده بود و روی تماسهای او با من حساسیت نشان می دادند. اگرچه به آنان حق می دادم که از دست سپیده عصبانی باشند اما دور از تعصب زیاد از سپیده رنجیده خاطر نبودم. آن قدر در زندگی اش سختی و بی توجهی دیده بود که به او حق می دادم به فکر آینده خود باشد و برای آن تلاش کند. از نظر من تنها موردی که کار سپیده را قابل سرزنش می کرد این بود که حرمت من را نگه نداشته و با پدر افشین صیغه محرمیت خوانده بود. از او تعجب می کردم چرا سلیقه به خرج نداده و دست کم صیغه مردی جوان نشده. (!!!!!!) شاید چیزهایی در میان بود که من نمی دانستم. شاید از دید سپیده صیغه مردی پولدار، اما پیر شدن خیلی پر منفعت تر از صیغه مردی جوان، اما کم مایه شدن بود.

بابا از روزی که جریان آقای صمیمی را شنیده بود دیگر مانند سابق به او احترام نمی گذاشت و هنگام حرف زدن تواضع سابق را به خرج نمی داد. مامان هم به طرز سختگیرانه ای برای ناهید خانم دلسوزی می کرد و دیدگاهش نسبت به آقای صمیمی مثل بابا بود. در این بین کمی دلشان به حال سپیده می سوخت. رها شده ای بود که پشتش به خانواده گرم نبود و در میان سیلاب سرنوشت برای بقای خود دست و پا می زد. آن دو می ترسیدند ارتباط با سپیده باعث شود زمانی ناهیدخانم یا افشین از ماجرا با خبر شوند، آشنایی سپیده و آقای صمیمی را به پای دوستی او با من نوشته و در دسر درست شود. به همین دلیل می خواستند هرچه زودتر رشته های این دوستی پاره شود تا در این بین گناهی به گردن من نیفتد.

در اتاق روی تخت دراز کشیدم و کم کم مهبای خواب شدم که تلفن زنگ زد. مامان ظهرها موقع خواب تلفن را قطع می کرد، اما من فراموش کرده بودم تلفن اتاق خودم را قطع کنم. حالا با شنیدن صدای زنگ چرتم پاره شد. گوشه ای را برداشته و خواب آلود گفتم: « بله! »

« سلام کیانا.»

« سلام سپیده، تو هستی؟ »

« آره، خوب بودی؟ »

« هنوز نه، اما داشت خوابم می برد. »

خمیازه ای کشیدم. آرام گفتم: « ببخش بد موقع مزاحم شدم. »

« نه بابا، این چه حرفیه. خب خوبی؟ »

« مرسی خوبم، تو چطوری؟ چی کار می کنی با کار جدید؟ »

کمی جا به جا شدم و با بی حوصلگی گفتم: « خوبه، باهاش کنار می آم. »

« از حقوقت راضی هستی؟ »

« بد نیست، اما زیاد روش حساب نمی کنم. »

« آره دیگه بچه مایه داری. به این چندرغاز خصوص که احتیاج نداری. »

خندیدم. لحظه ای وسوسه شدم از سامان و اینکه رییس شرکت است حرف بزنم، اما حسی هشدار دهنده مانع شد و سکوت اختیار کردم. شاید سردی روابطمان باعث شد در این مورد حرفی نزنم.

سپیده سکوت را شکست و با لحنی پر خواهش گفت: « زنگ زدم بهت بگم دلم برات خیلی تنگ شده. اگه موافق باشی امشب با هم بریم بیرون یا اگه خواستی سینما. مشترپها می گن یه فیلم خیلی قشنگ روی پرده است که ارزش چند بار دیدن داره. اگه بیای می ریم و این فیلم رو با هم می بینیم. »

با تردید جواب دادم: « قراره امشب برای دیدن این فیلم با افشین بریم. »

« آها... خب پس هیچی. »

« گوش کن سپیده، افشین برای ساعت هشت بلیت گرفته. اگه موافق باشی تو هم می تونی با ما بیای. فکر می کنم بتونیم ترتیب یک دونه بلیت دیگه رو هم بدیم. »

سفارش مامان و بابا یادم رفته بود. لحن پر از خواهش سپیده رامم کرد و دلم برای تنهایی او سوخت.

سپیده با تردید گفت: « آخه نمی خوام مزاحم باشم. »

« خودت رو لوس نکن. من و تو که این حرفها رو با هم نداریم. »

« حالا که این طوره، باشه می آم. کدام سینما می رین؟ »



اسم سینما را گفتم و پس از چند دقیقه از هم خداحافظی کردیم. نمی دانستم کارم درست بوده یا نه. این اولین باری بود که با افشین بیرون می رفتم و حالا سرخود کس دیگری را هم دعوت کرده بودم. دهها کردم افشین از این دعوت ناراحت نشود و اخمهایش را درهم نکشد. به او حق می دادم در این رابطه اظهار نظر کند، اما من دعوت کرده بودم و دیگر نمی توانستم آن را پس بگیرم. اگر مامان و بابا می فهمیدند چه واکنشی نشان می دادند؟ از من خواسته بودند با سپیده قطع رابطه کنم و دیگر با مراوده نداشته باشم، حالا در محلی شلوغ با او قرار گذاشته بودم و به دوستی ام با او ادامه می دادم.

تلاش کردم به این موضوع فکر نکرده و خود را سرزنش نکنم. من و افشین حرفهای زیادی برای گفتن نداشتیم و شاید حضور سپیده هم سرگرممان می کرد و هم جلوی ابراز احساسات عاشقانه و گاه بی پروای افشین را می گرفت و به این ترتیب آرامش من را به هم نمی ریخت. چشمهایم را بر هم گذاشتم و اجازه دادم پیک خواب به چشمانم فشار بیاورد. عجیب آنکه چند لحظه بعد در دنیای اوهام غرق شده و به خوابی راحت و عمیق فرور رفتم.

## فصل 14

پیشخدمت صورت غذا را روی میز گذاشت و از ما دور شد. نگاهی به آن انداختم و با احتیاط گفتم: « راستی افشین، سپیده هم قراره با ما بیاد سینما.»

نگاهش را از روی صورت غذا برداشت و با حیرت نگاهم کرد. پرسید: « برای چی می خواد با ما بیاد؟»

« دلیل خاصی نداره. امروز زنگ زد و من رو برای دیدن فیلم دعوت کرد. بهش گفتم قراره با تو بریم فیلم رو ببینیم. چون تنها بود ازش خواستم با ما بیاد.»

« آها... خب باشه، اشکالی نداره. ما باید بریم دنبالش یا خودش می آد؟»

« خودش می آد.»

از اینکه ناراحت نشد و اعتراضی نکرد احساس راحتی کردم. پیشخدمت به ما نزدیک شد. هر دو سفارش کباب برگ و سالاد دادیم. افشین با لبخند نگاهم کرد. تبسم گسترده ای که بر لبانش بود حکایت از خوشحالی درونی اش داشت. با ملایمت دستم را گرفت و گفت: « آخرش آهوی گریز پا و فراری من هم رام شد و سر تسلیم فرود آورد، اما خیلی دلم می خواد بدونم چه چیزی باعث شد تو یکباره تا این اندازه عوض بشی و انعطاف نشون بدی. صادقانه بگم... دیگه کم کم داشتم از تو ناامید می شدم و باور می کردم دوستم نداری! همه دلخوشیم به صیغه محرمیتی بود که بینمون خونده شده بود.»

از این حرف دلم لرزید. برای خودم هم روشن نبود علت این همه دگرگونی چیست. آیا داشتم باور می کردم باید به زندگی با افشین فکر کنم و به او دلبسته شوم و یا داشتم کم کم یاد می گرفتم دست از جنگ با سرنوشت بردارم و با آن ستیز نداشته باشم. احساس می کردم نباید در دام این فریب افتاده و آن را لت اصلی تغییر رفتار بدانم. خودم هم به شک افتادم. اگرچه نمی

خواستم آن را باور کنم، اما یقین داشتم به علت حضور سامان است ه دست از رفتار سابق برداشته و با افشین از راه صلح درآمده ام.

دستم را از دست افشین بیرون کشیدم و نگاهم را به زیر انداختم. به خیال اینکه از حرفش دلخور شده ام با کلامی مهرآمیز گفتم: « به هر علتی که بوده برام مهم نیست. همین که بدونم برات عزیز هستم و دوستم داری کافیه چون منم دوستت دارم.»

در سکوت سر تکان دادم. دوباره دستم را در دست گرفتم. با حرکت آرام انگشتانش حلقه ام را به بازی گرفت و با صدایی مرتعش پرسید: « چی دوست داری برات از پاریس بیارم؟ می دونی که هفته دیگه عازم فرانسه هستم.»

« چیزی نمی خوام، جز...»

« جز چی عزیزم؟»

« جز سلامتی.»

وقتی این حرف را زدم با چنان اشتیاقی دستم را بالا آورد و بوسید که هراسان چشم به اطراف چرخاندم. با صدای بلند خندید و گفت: « چیه؟ می ترسی کسی ببینه و اعتراض کنه. اون وقت بهشون می گمی نامزدیم و تا چند ماه دیگه عروسی می کنی.»

« دلم نمی خواد حرکتی بکنیم که نیاز به توضیح داشته باشه، پس خواهش می کنم رعایت کن!»

خندید و سر تکان داد. متانت سن خودش را نداشت و حرکاتش زیادی جوانانه و سبکسرانه بود. دلم می خواست کمی پخته تر رفتار می کرد و گستاخیهای جوانان کم سن و سال را نداشت. خوشم نمی آمد مدام به او تذکر بدهم و با خواهش از او بخواهم که جلوی دیگران مراقب حرکت و رفتارش باشد.

پیشخدمت غذا را روی میز گذاشت. ما در میان پرگوئیهای افشین و سکوت من شام را صرف کردیم. افشین از سفرهایش و جاهای دیدنی و از مردمان کشورهای بیگانه که به آنجا سفر کرده بود تعریف می کرد. قسمت عمده تعاریفش در مورد روابط زنان و مردان و آزادی آنان بود. به نحو محسوس کننده ای این روابط را تحسین می کرد و با انتقاد از نوع رابطه ما ایرانیان سخن می گفت. فرهنگ غرب و آزادی بی حد و حصر آن به نحو بارزی روی او تاثیر گذاشته و از آن الگو گرفته بود. زمانی که از زنان مودت طلبی و چشم رنگی خارجی حرف می زد موجی از اشتیاق در کلامش مشهود بود. چند بار ناچار شدم مسیر حرف را عوض کنم تا او دست ز تعریف و تمجید بردارد. از حرفهای افشین احساس بدی داشتم. نمی دانم حسادت بود یا چیز دیگر، اما به هر حال دوست نداشتم به آنها گوش دهم. با یادآوری ساعت به او فهماندم که موقع خروج است و هرچه زودتر باید خود را به سینما برسانیم.

از رستوران که بیرون آمدیم موجی از هوای سرد موجب شد احساس لرز کنم. خدا می دانست چند سال باید طول می کشید تا می توانستم به هوای همدان عادت کنم و دیگر مانند حالا از هوای آنجا به خود نلرزم. داخل ماشین گرم و راحت بود. پالتوی بلند و زیبایی را که افشین طی

سفر اخیرش برایم آورده بود به خود پیچیدم و اجازه دادم گرمایش سردی و برودت درونم را از بین ببرد.

افشین نگاهی به آسمان انداخت که خالی از درخشش هر ستاره ای بود. گفت: «گمونم باید خودمون رو برای شروع برف و بارون آماده کنیم. باورت می شه اینجا این همه سرد و سوزناک و بندرعباس آن همه شرچی و گرما!»

سر تکان دادم. یقین داشتم مردم بندرعباس تازه می خواستند سراغ چمدانهای خود رفته و کم کم لباسهای آستین کوتاه خود را جایگزین بلوزهای نازک و سبک کنند تا نرم نرمک برای وداع با پاییز آماده شوند. دلم برای آنجا تنگ شده بود. حاضر بودم دم و شرچی آنجا را با برودت و سردی این شهر همیشه سرد عوض کنم.

نمی دانم افشین از چه زمانی شروع به حرف زدن کرده بود. فقط متوجه شدم از من پرسید: «نظر تو چیه، دوست داری؟»

با سردرگمی گفتم: «چی رو دوست دارم؟»

«... معلومه که به حرفهای گوش نمی دادی. می گم دوست داری جشن رو توی باشگاه بگیریم یا توی هتل؟ هرجا رو که بخوای می رم نوبت می گیرم.»

«فرقی نمی کنه، هرجا رو دلت می خواد مشخص کن.»

«اگه به منه که ترجیح می دم خونه باشه. این طوری مقید به شرط و شروط نمی شیم و می تونیم تا سپیده صبح بزن و بکوب داشته باشیم. خونه مون که بزرگه و از این لحاظ مشکلی نداریم.»

«به نظر منم همون خونه خوبه.»

برگشت و نگاهم کرد. شاید از اینکه می دید دارم با تمام نظرات و برنامه های موافقت می کنم کمی تعجب کرده بود. به هر حال سکوت کرد و تا رسیدن به سینما دیگر حرفی نزد. سپیده در محل قرار ایستاده و در پالتو پوشت خوش رنگی که به تن داشت بسیار برازنده به نظر می رسید. سلام و علیکی دوستانه کرد.

با تحسین نگاهش کردم و گفتم: «چه پالتوی قشنگی، اینو از کجا گیر آوردی؟!»

«هدیه یک دوسته. پالتو تو هم خیلی قشنگه. چقدر هم بهت می آد!»

لبخند زدم. دست زیر پالتو او کردم و گفتم: «از نظر جنس مثل هم هستن. خیلی عجیبه که از همین مدل و جنس توی ایران هم گیر می آد. اینو در سفر قبلی افشین برام از آلمان خریده.»

افشین مداخله کرد و گفت: «حرف و تعریف از پالتوها رو بذارین برای بعد. بگین برای داخل سینما چی می خواین تا بگیرم؟»

سپیده بی رودربایستی گفت: « من چیپس و یک بسته پسته می خوام. اگه یک شیشه نوشابه هم باشه خوبه.»

افشین سری تکان داد و نگاهش را به من دوخت. شانه بالا انداختم و گفتم: « هرچی می خوای بگیر. فرقی نمی کنه.»

« پس برای همه چیپس و پسته و نوشابه می گیرم. چیز دیگه ای نمی خواین؟»

« چرا... بلیت برای سپیده هم فراموش نشه.»

« باشه، شما همین جا باشین تا موقع آمدن توی شلوغی گمتون نکنم. با این ازدحام جمعیت فکر می کنم تا بخوان بلیتها رو ببینن کمی طول بکشه.»

افشین برای تهیه سفارشات لازم رفت. به سپیده نگاه کردم که چهره ظریفش زیر قشری از لوازم آرایش به طرز ماهرانه ای دلفریب به نظر می رسید. چشم خلیها به طرف او و حرکات دلبرانه اش دوخته شده بود. همان طور که دندانهای سپید و ردیفش را به نمایش می گذاشت با شیطنت گفت: « بهت حسودیم می شه کیانا.»

« بابت چی؟»

« بابت شوهری مثل افشین... معلومه که خیلی دوستت داره.»

« حیف که نمی شه، وگرنه اونو بهت پیشکش می کردم.»

« چرا نمی شه، خودت می دونی که من استاد به دام انداختن مردهای جوان و خوش قیافه هستم!»

« ای دختر بد...»

هر دو خندیدیم. در دل تکرار کردم: استاد به دام انداختن مردان جوان و پیر هستی. لابد با همین طنز و عشوه گری بوده که آقای صمیمی را هم به دام انداخته ای... کاش صمیمیت سابق میان ما بود تا می توانستم خیلی راحت از او در مورد پدر افشین بپرسم و بفهمم چطور با هم آشنا شده اند.

سپیده از وضع شرکت پرسید و من بی آنکه نامی از سامان ببرم مختصر و مفید جواب دادم. از این طرف و آن طرف حرف می زدیم که ناگهان گفت: « راستی، بهت نگفتم امیر از مالزی برگشته.»

« راستی، تو از کجا فهمیدی؟»

« مدتی با خونه در تماس خستم. از روزی که مامان خبر داده قراره برای سارا خواستگار بیاد و او داره ازدواج می کنه، مدام باهاشون در تماس هستم. از سارا شنیدم که امیر برگشته و بندرعباسه.»

در سکوت گوش دادم. سپیده گویی سردی این چند روزه را فراموش کرده بود با همان یکرنگی سابق ادامه داد: « از شنیدن خبر بازگشت اون دلم لرزید. نمی دونم چرا همه اتفاقات گذشته به یادم آمد و تا چند روز حال و حوصله همیشگی رو نداشتم. نمی دانستم باید از شنیدن خبر برگشتنش خوشحال باشم یا ناراحت. یک چند روزی با خودم درگیر بودم تا اینکه خودش زنگ زد.»

« چی می گی سپیده، امیر بهت زنگ زد؟! »

« شماره منو از سارا گرفته بود. اونو قانع کرده بود که می خواد گذشته رو جبران کنه و از اتفاقات پیش آمده خیلی پشیمانه. سارا به خیال اینکه داره به من خدمت می کنه شماره رو بهش داده بود و اونم باهام تماس گرفت.»

به حرفهای سپیده گوش می دادم، اما افکارم حول یک موضوع عجیب چرخ می خورد. بازگشت امیر چیزی در حد دوباره دیدن سامان بود. ما هر دو در یک محدوده زمانی مرد مورد علاقه خود را از دست داده بو از دروازه عشق با دست خالی به برهوت نفرت رانده شده بودیم. حالا در برهه ای از زمان با هم آن دو را یافته و با احساسات خود در ستیز بودیم. حالا هر دو مرد دیگری را در زندگی داشتیم و نمی توانستیم پیرو احساسات خود باشیم.

آرام پرسیدم: « چرا امیر بهت زنگ زده بود؟ ازت چی می خواست؟ »

« می خواست دوباره گولم بزنه. می گفت توی این سالها هرگز نتونسته فراموشم کنه و به عشق دوباره دیدن منه که به ایران برگشته. می گفت پشیمونه و از اینکه با کناره گیری و رفتنش به مالزی باعث شد خانواده ام سر لج افتاده و منو مجبور کردن زن خسرو بشم از خودش متنفره. می گفت می خواد برام جونش رو بده و سایه سرم باشه. وقتی این حرفها رو می زد، اشک از چشمانم جاری شد. غرور جریحه دار شده ام التیام یافته و از اینکه امیر آخرش به سوی من برگشته غرق غرور و شادی بودم، اما با حرفی که ناخواسته و بی هدف به زبان آورد هشیار شدم و فهمیدم دوباره مثل سابق با زبان بازی داره فرییم می ده. وقتی گفت پولی نداره و برای شروع زندگی جدید ناچاریم به درآمد من اکتفا کنیم اون وقت بود که فهمیدم چرا سراغ من آمده. او طی این همه سال پولهاشو خرج عیش و نوش و خوشگذرانی کرده بود و حالا که با دست خالی به ایران برگشته و باید از صفر شروع می کرد، یادش آمده بود یک احمق دیوانه مثل من سراغ داره که یک روزی حسابی عاشقش بودم. او منو نمی خواست، یک زن جوان و پولدار می خواست که در سایه زحمات او بقیه عمرش رو سر کنه... دست یافتنی ترین آدم هم من بودم. وقتی فهمیدم هدفش چی بود همه نفرت دنیا در دلم تلنبار شد. بهش گفتم دوستش ندارم و نمی خوام حتی صداشو بشنوم. ازش خواستم دیگه بهم زنگ نزنه، اما او ول کن معامله نبود و مدتی بدجوری موی دماغم شده بود. وقتی تهدیدش کردم از دستش شاکی می شم و پاشو به کلانتری می کشم دست کشید... الان چند روزیه که دیگه بهم زنگ نزده! سارا گفت قیافه امیر خیلی تغییر کرده و حالت آدمای معتاد رو داره. نمی دونیم چی به سر خودش آورده که حتی عمه منیر هم دست از حمایتش کشیده و به خاطر افراط او در شرابخوری ازش شاکی شه. پدرش تهدیدش کرده باید دست از بی بند و باری اش برداره و سر کار درست و سحابی بره، اما اون امیر رو اون قدر بی عرضه و تنبل بار آوردن که تن به هیچ کاری نداده و وبال گردن خانواده اش شده. امیر از همه جا رانده و مانده شده که اومده سراغ من... دانستن همه این چیزها باعث شد از کاری که کردم پشیمان نباشم. تازه فهمیدم مامان و بابا چه خوب اونو شناخته بودن و چرا با عمه

منیر و امیر مخالف بودن. انس و الفت خوبشاوندی در دل اونا نبود و به هیچ چیز مگر منافع شخصی خودشون فکر نمی کردن. حالا می فهمم با چه حماقتی دست به فرار زدم و چطوری می خواستم بنیان زندگیم رو با تکیه به ستون سست و بی اساسی چون امیر بنا کنم.»

به سپیده نگاه کردم و در دل به حال او افسوس خوردم. چه دیر به این نتیجه رسیده و چه تاوان سختی برای کسب این تجربه داده بود. خدا را کر که حالا عاقل شده و دوباره خودش را درگیر مشکلات با امیر زیستن نکرده بود.

با لحنی که دلداری اش بدهم گفتم: « خوشحالم که فریب امیر رو نخوردی و اشتباه گذشته رو تکرار نکردی.»

« اگه در اون سالها تجربه و درایت حالا رو داشتم محال بود به پسری مثل امیر دل ببندم. امیر جز رسوایی و بدبختی هیچ چیز نداشت که به من هدیه کند. به خاطر او بود که حمایت خانواده ام رو هم از دست دادم.»

« چرا پیش خانواده ات بر نمی گردی؟ حالا که همه چیز تموم شده و اونا هم گذشته رو فراموش کردن.»

نیشخندی زد و گفت: « آب رفته هیچ وقت به جوی بر نمی گرده. درسته که گذشته ها گذشته، اما نفس عمل همیشه باقی می مونه. کاری که من با خانواده ام کردم چیزی نیست که هیچ وقت فراموش بشه. شاید اثر زهرش کمتر بشه، اما تلخی اون از بین نمی ره... خیال می کنی برای چی تا حالا خواهرهام شوهر نکردن. اونا دارن تاوان خیره سری و ندانم کاریهای منو پس می دن.»

« نباید خودت رو سرزنش کنی. به هر حال سارا داره ازدواج می کنه و تو نباید با این فکرها خودت رو آزار بدی.»

با بغض برگشت و نگاهم کرد. رگه های اشک در نگاهش موج می زد. به تلخی گفت: « هیچ می دونی سارا داره زن کی می شه؟ خواهر بیست و دو ساله من داره زن یک مرد پنجاه و سه ساله می شه. یعنی آمدی که حتی چند سالی هم از بابام مسن تره و تا حالا به طمع بچه دار شدن دو تا زن گرفته و طلاق داده. حالا که فهمیده از نعمت پدر شدن محروم شده به تلافی می خواد زن جوان بگیره تا خودش را از این نعمت سیراب کنه.»

« وای نه... چرا سارا مخالفت نمی کنه؟! »

« مخالفت کنه که چی بشه؟ بشینه توی خونه و سرکوفت و متلکهای مردم رو تحمل کنه که توی خونه مودندنش رو به رخش بکشن. گاهی وقتها مردم در قضاوتهاشون زیادی بی رحم می شن. این گناه سارا نیست که هیچ کس به خواستگاریش نمی آد. همه از اینکه به خواستگاری دخترهای خانواده ای برن که بزرگترین دخترشون فرار کرده و بعد از ازدواج هم طلاق گرفته و حالا هم توی یک شهر دیگه بدون نظارت خانواده داره زندگی می کنه، ابا دارن. درسته که شوهر انتخابی سارا نمی تونه شور و نشاط یک ازدواج پر حرارت رو بهش هدیه کنه، اما می تونه اونو از دست یاره گوییهای یک مشت آدم بی کار نجات بده.»

با افسوس سر تکان دادم. اشتباه سپیده حالا گریبانگیر خواهرانش هم شده و آنان هم در آتش گناه نابخشودنی او در حال نابود شدن بودند.

آمدن افشین هم زمان با شروع سانس و گشوده شدن درهای ورودی بود. داخل که رفتیم صندلیهای خود را پیدا کردیم و نشستیم. خیلی حیرت کردم که افشین توانسته صندلی خالی کناری مان را برای سپیده بگیرد. هرسه کنار هم نشستیم. ابتدا من وسط نشسته بودم، اما زمانی که زن جوانی کنار افشین نشست به خواهش او بلند شدم و جایم را با افشین عوض کردم. حالا افشین میان من و سپیده نشسته بود و ما برای حرف زدن ناچار بودیم به طرف همدیگر خم شویم.

با خاموش شدن چراغها و شروع فیلم سکوت کردیم و توجه همگی به فیلم جلب شد. افشین پسته و چیپس هرکس را به دستش داد و خودش هم شروع به خوردن کرد. سپیده بسته پسته را داخل کیفش گذاشت و بعد خیلی بی تعارف در پسته افشین شریک شد. ابتدا اخم کردم، اما زمانی که به یاد لحظه های پیش و بغض نهفته در گلوئی او افتادم اجازه دادم این دقیقه ها را در بی خیالی و شادی سپری کند و به او سخت نگیرم. همه حواسم را به موضوع فیلم داده بودم و تلاش کردم به چیز دیگری فکر نکنم، اما به طور ناخودآگاه هوشیار شده و توجهم به افشین و سپیده جلب شده بود. افشین گاهی وقتها با من حرف می زد و گاهی با سپیده. گویا بیشتر از آنکه توجهش به فیلم باشد، مراقب این موضوع بود که ما راحت باشیم و به چیزی نیاز نداشته باشیم. اواسط فیلم بود که سپیده اظهار تشنگی کرد. نوشابه اش را تمام کرده بود و حالا در قبال تعارف افشین که نوشابه خودش را به او می داد، گفت میل به خوردن آب دارد. افشین برای آوردن آب ناچار شد بلند شود و با لیوانی که سپیده به او داده بود خمیده و محتاط از میان صندلیها عبور کند. از این حرکت خوشم نیامد. بچه کوچولو نبود که نتواند تحمل کند، اگر کمی صبر می کرد فیلم به پایان می رسید و افشین ناچار نبود برای آوردن آب بلند شود.

زمانی که افشین برگشت لیوان آب را به دست سپیده داد و آرام نشست. برگشتم و نگاهش کردم. کمی گرفته به نظر می رسید. من هم به این نتیجه رسیدم که او تمایلی به رفتن و آمدن نداشته است. به سویم خم شد و پرسید: « تو تشنه نیستی؟ اگه می خوای برای تو هم آب بیارم؟»

« نه ممنون، شوری پسته تشنه ام کرده، اما می تونم با خوردن نوشابه رفع تشنگی کنم.»

در فضای نیمه تاریک لبخند مهرآمیزش را دیدم. آرام دستش را گرفتم و فشردم. کمی خودش را به سویم متمایل کرد و در گوشم زمزمه کرد: « دلم می خواست این سفر کاری لعنتی رو به هم بزنم تا بتونیم هرچه زودتر جشن ازدواج رو به راه بیندازیم. از فکر اینکه یکی دو ماهی باید ازت دور باشم کلافه

می شم، اما به خودم نوید می دم این آخرین سفره. بهت قول می دم بعد از عروسی هم دیگه سفر نرم و این کار رو به عهده معاون شرکت بذارم.»

« منم خوشحال می شم بیشتر کنار تو باشم.»

دستم را فشرد و لبخند زد.

سپیده پرسید: « چی دارین در گوشی به هم می گین؟»

با خنده گفتم: « رازهای عاشقانه!»

« اما اگه به فیلم نگاه کنین بهتره. این طوری حواس من هم پرت نمی شه و به جای فیلم همه توجهم به فیلم زنده ای که داره در کنارم اجرا می شه جلب نمی شه.»

با این حرف طنزآمیز سپیده با هم خندیدیم. تلاش کردم همان طور که سپیده گفت توجهم را به فیلم داده و در برابر تپش پرشور قلبم که برای اولین بار داشت به خاطر حضور افشین و صمیمیتی که میانمان برقرار شده بود این چنین بی تابانه آهنگ شادی سر می داد ایستادگی کنم.

افشین در حال پسته خوردن بود که به گلپوش پرید و او را به سرفه انداخت. ابتدا آرام، اما رفته رفته شدیدتر می شد و او مدام سرفه می کرد. نوشابه را به سمتش گرفتم و گفتم: « یم جرعه بخور تا آرام بگیر.»

با حرکت دست آن را رد کرد و به شدت سرفه کرد. از هر طرف صدای هیس هیس بلند شد. نمی دانستم باید چه کار کنم. ناگهان سپیده با چند ضربه محکم که به پشت افشین زد او را نجات داد. اشک به چشمانش آمده بود. با صدایی گرفته تشکر کرد. خنده ام گرفته بود. واکنش سپیده آن قدر به موقع بود که هرگز به فکر من نرسید. اگر او در رابطه با آقای صمیمی هم تا این اندازه مدبر بود، پس تعجبی نداشت که پدر افشین پا روی دل گذاشته و بر خلاف احترامی که برای ناهیدخانم قائل بود سراغ سپیده رفته است.

به نیمرخ آرام افشین و چهره بی تفاوت سپیده نگاه کردم و باز به پرده سینما چشم دوختم. فیلم که به پایان رسید بیرون آمدم و شتابان به سمت ماشین رفتیم. سوز و سرما هوا، با توجه به آنکه از محیطی گرم به بیرون آمده بودیم بیشتر آزارمان می داد.

سپیده در صندلی پشت جا به جا شد و همان طور که دستانش را به زیر بغل زده بود گفت: « امشب باران یا برف می آد. هوا بدجوری سرد شده.»

افشین ماشین را راه انداخت و در جواب گفت: « حالا که هوا خوبه... وقتی برف بارید و باد روی برف بلند شه اون وقته که معنی سرما و یخبندان رو می فهمید. توی این چندسالی که آمدین همدان، می دونین زمستون واقعی کی شروع می شه. حالا تازه واسطه پاییزیم!»

حتی حرف زدن در مورد سرما هم موجب می شود رعشه ای وجودم را فرا بگیرد و احساس لرز کنم. افشین که متوجه بود با خنده گفت: « در این سالها هم هدیه های من برای کیانا، یا شال گردن و پالتو بوده یا دستکش و کاپشن. نمی دونم این دفعه دیگه براش چی بیارم.»

« چیز دیگه ای لازم ندارم. به اندازه ده سال برام چیزهای گرم کننده آوردی. بهتره برای مادرت و خواهرهات خرید کنی.»

« به این می گن یک عروس خانواده شوهر دوست، اگه مامان بفهمه کلی ذوق می کنه.»



هر سه خندیدیم.

سپیده پرسید: « کی قراره بری... این دفعه فرانسه می ری، درسته؟»

« بله، این دفعه قراره از فرانسه سفارش بیاریم. این شرکت رو از طریق اینترنت پیدا کردم. برای خرید اجناس نیاز به کار اعتباری داشت. دیدم این طوری خیلی گران در می آد، تصمیم گرفتم خودم یه سفری به اونجا داشته باشم که هم مستقیم با طرف قرارداد آشنا بشم و هم قطعات جانبی کامپیوتر رو خریداری کنم. راستی کیانا؟»

« بله!»

« شرکت شما هم در زمینه سفارش کامپیوتر و قطعات اون کار می کنه، از رییس شرککتون بپرس ببین اگه می خواد سفارشهای این وفعه اونارو شرکت ما تامین کنه. این طوری با تخفیف ویژه ای که بهشون می دم می تونن سود سرشاری بپرن. به خاطر حضور تو حاضریم بهشون کلی تخفیف بدم!»

سپیده با لحنی خاص گفت: « کی بره این همه راه رو! خوش به حال رییس کیانا.»

لبخند زدم. افشین چقدر خوش خیال بود. مسم بود که هرگز سفارش او را به سامان نکرده و زمینه ارتباط آن دو را فراهم نمی کردم. فقط همین مانده بود که آن دو همکار شده و سامان هر روز برایم پشت چشم نازک کند!

به نیمه های راه رسیده بودیم که افشین پرسید: « اول کدومتون رو برسونم؟»

« اگر می شه اول منو برسون. می ترسم دیر بشه و فردا صبح خواب بمونم. با رییس مقرراتی که ما داریم بعید نیست به خاطر چند دقیقه تاخیر اخراجم کنه.»

« باشه، پس اول تو رو می رسونم و بعد سپیده خانم رو. به هر حال راه ما یکیه!»

پا بر روی پدال گاز گذاشت و به سرعت راهی منزل شد. به خانه که رسیدیم، پیش از پیاده شدن رو به سپیده کردم و گفتم: « از اینکه امشب با ما بودی خوشحالم. امیدوارم باز هم از این فرصت ها گیز بیاد و با هم باشیم.»

« ان شاءالله.»

افشین مداخله کرد و گفت: « نگران نباشین. بهتون قول می دم تا زمانی که در ایران هستم باز ترتیب یک تفریح سه نفره رو بدم. این طوری دوستان قدیمی می تونن کنار هم باشن، چطوره؟»

« عالیه!»

پیاده شدم و با هر دو خداحافظی کردم. سپیده پیاده شد و در حالی که دستگیره در جلو را در دست می گرفت گفت: « خیلی سردم شده، بیام جلو تا با حرارت بخاری پاهای یخزده ام رو گرم کنم!»

سر تکان دادم و دوباره خداحافظی کردم. سپیده جلو نشست و افشین خیلی سریع ماشین را راه انداخت. ایستادم و به ماشین که دور می شد نگاه کردم و بعد به داخل رفتم. از اینکه سپیده تا این اندازه می توانست با دیگران راحت باشد هم احساس کمبود می کردم و هم رضایت. هر بار که به یاد غصه های بیکران و بی کسی اش می افتادم دلم به حالش می سوخت و هر بار که به یاد کنار آمدنش با مشکلات زندگی ام می افتادم خوشحال می شدم. از اینکه فریب امیر را نخورده و هوشیارانه او را از زندگی و آینده اش حذف کرده بود در دل او را تحسین می کردم. ای کاش این درایت را سالها پیش داشت و زندگی اش تا این اندازه دچار رنج و عذاب نمی شد. سامان در همان سالها این چنین روزگاری را برای او پیش بینی کرده و به نوع تحسین برانگیزی از زمان و حوادث آینده جلوتر بود. هشدار داده بود این راه به بیراهه رفته و جز یاس و ناامیدی حاصلی ندارد، اما افسوس که هیچ یک حرف او را نخواند و همه راهی را رفته بودند که در خیال باطل خود آن را به مقصد رسیده می دیدند.

از فکر سامان و آینده نگری هوشمندانه او حرصم گرفت. سر به زیر پتو کرده و تلاش کردم گذشته را از خود برانم. دلم نمی خواست حتی در خلوت خود او را تحسین کرده و از درایتش دم بزنم. سامان پسر مغرور، از خود راضی و یکدنده ای بود که رویاهای مرا در هم ریخت و آینده ای را که می توانست با کمی مدارا برایم فراهم کند، از بین برد. می توانست با من فرار نکند، اما ارتباطش را حفظ کند و زمانی که رویاهایش به حقیقت پیوست زنگ خانه ما را به صدا درآورد، اما او لجوجانه از گناه کودکانه ام نگذشت و آن را چون ستونی سنگی در مقابل آرزوهایم برافراشت و مانع رسیدن به خواسته هایم شد.

آن شب آن قدر خوابهای آشفته و پریشان دیدم که هر بار عرق ریزا از خواب پریدم و تا مدتی با لشکر خواب در ستیز بودم تا با من از در صلح و درآمده و باز به خواب بروم. عواقب این بدخوابی، سردرد و حلت تهوعی بود که دامنگیرم شد و روز بعد را با آن شروع کردم.

\*\*\*\*\*

قرص مسکن را از دست پروانه گرفتم و با جرعه ای آب فرو دادم. از صبح با خودم جنگیده بودم تا بر سردرد غلبه کرده و مجبور به خوردن قرص نشوم، اما دیگر مقاومت تمام شده و برای رهایی از درد ناچار به خوردن دارو شدم.

پروانه با نگرانی نگاهم کرد و گفت: « اگه حالت خوب نیست بهتره مرخصی بگیری. آقای امینی در زمینه سلامت کارندهاش خیلی ملاحظه کاره و بهت مرخصی می ده.»

« نیازی نیست پروانه جان. یک طوری باهاش سر می کنم. یک کار نیمه تمام دارم که باید تمامش کنم و به آقای توکل تحویلش بدهم.»

سکوت کرد. دوباره سراغ کار ترجمه رفتم. نیم ساعت بعد پروانه برگشت که حالم را پرسد. وقتی دید سردردم بهتر شده، با خوشحالی لبخند زد و روی صندلی نشست. متن ترجمه را کنار گذاشتم و با آسودگی به صندلی تکیه دادم. همان موقع عموکاظم با سینی محتوی چای و وسایل پذیرایی به اتاق آمد. بشقاب نان خامه ای و چای را جلوی من و پروانه گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

از روزی که فهمیده بودم خرید نان خامه ای سفارش سامان است در برابر وسوسه خوردن آن مقاومت کرده و تلاش می کردم بشقاب محتوی آن را دست نخورده پس بفرستم، اما صبح آن روز به علت سردرد و حالت تهوع صبحانه نخورده بودم و آن موقع روز خیلی گرسنه بودم. بوی اشتها برانگیز و رنگ و روی خوش آنها مقاومت را در هم شکست و بی آنکه به چیزی فکر کنم شروع به خوردن کردم. پروانه هم مشغول خوردن و حرف زدن بود. در سکوت به حرفهایش گوش می دادم که یکدفعه گفت: « راستی امروز چندم ماهه؟»

« دوم... چطور مگه؟»

« هفته دیگه آقای امینی به یزد می ره، مثل هر ماه!»

لیوان چای را پایین آوردم و با کنجکاوی پرسیدم: « او هر ماه به یزد می ره، برای چی؟»

« می ره سر خاک مادرش. در طول این یک سال و نیمی که باهاش آشنا شدیم محاله یک ماه در رفتن کوتاهی کنه. هر ماه روز نهم، یعنی روزی که مادرش فوت کرده سر خاکش می ره و یکی دو روز بعد هم بر می گرده.»

با حیرت به توضیحات پروانه گوش می دادم. پس مادر سامان مرده و او هر ماه برای رفتن به سر خاک او این راه دراز و طولانی را طی می کرد. او هر ماه خاطره عشقی جاودانه را در دل زنده می کرد و من به چنین عشق پرشکوهی لعنت فرستاده بودم. تازه می فهمیدم سامان تا چه اندازه از حرف من رنجیده و برای چی دیگر سراغم نیامده است.

پروانه در حال حرف زدن بود که آقای توکل به اتاق آمد. نگاهی به ظرف خالی من انداخت و پرسید: « کاتالوگ پرینترها ترجمه شد؟»

« بله آماده ست، بفرمایین!»

کاغذهای مرتبی را که در پوشه آماده گذاشته بودم به طرفش گرفتم. نگاهی سرسری به آن انداخته و گفتم: « زحمت بردنش رو خودت باید بکشی. من دارم می رم انبار. سفارشهای جدید رسیده و برای بررسی اونا باید اون جا باشم. تو اینها رو ببر به آقای امینی بده. در ضمن در مورد هر قطعه و مزایای اون بهش توضیح بده. می خوایم چند تایی سفارش بگیریم... تبلیغاتمون رو هم باید شروع کنیم. پس توضیحات شما خیلی به دردمون می خوره که بدونیم کدوم سفارش رو باید قبول کنیم.»

پیش از آنکه بخواهم اعتراضی کنم، از اتاق بیرون رفت و من را سرگردان و منفعل باقی گذاشت. تا امروز تلاش کرده بودم از رویارویی با سامان پرهیز کنم و همیشه آقای توکل واسطه و پل ارتباطی ما بود. به پوشه نگاه کردم. نمی دانستم باید چه کار کنم. اش می شد این کار را به پروانه محول کنم و خود از زیر بار آن شانه خالی کنم، اما پروانه تخصص کافی نداشت و در این مورد نمی توانست به دادم برسد.

پروانه درحالی که دست و دهانش را پاک می کرد بلند شد و گفت: « خب، من می رم تا تو هم به کارهات برسی. آخر وقت می بینمت.» از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خودش بست.

بلند شدم و سردرگم کنار پنجره رفتم. نیمه شب قبل برف سنگینی باریده بود و حالا سرشاخه های بلند درختان و کناره های خیابان سفید بود. آقای توکل با احتیاط عرض خیابان را طی کرد و سوار ماشین شد. خدایا، حالا باید چه می کردم؟

چاره ای جز رفتن به اتاق ساان نداشتم. سردرد دوباره به سراغم آمد و همراه با خود تپش شدید قلب و خشکی گلو را هم آورد. پوشه را برداشتم و با قدمهایی لرزان از اتاق خارج شدم. پشت در اتاق مکت کردم و بعد ضربه ای آرام به در زدم. صدای خسته سامان به گوشم رسید. گفت: « بفرمایید.»

در را باز کردم و وارد اتاق شدم. سامان پشت میز در حال نوشتن چیزی بود. سر بلند کرد. با دیدنم خودکار را روی نوشته گذاشت. سلام کردم. از ارتعاش و گرفتگی صدایم عصبانی شدم. با آرامش جواب داد و اشاره کرد که بنشینم.

رسمی و خشک حرف می زد. نمی دانستم باید کجا را برای نشستن انتخاب کنم. قرار بود با او در مورد تبلیغات و سفارشها صحبت کنم، پس نمی توانستم آخرین صندلی را انتخاب کنم و تا آن اندازه از او دور بنشینم.

با درایت همیشگی متوجه سردرگمی ام شد. به صندلی کنار میز اشاره کرد و گفت: « بنشینید اینجا، باید در مورد سفارشهای جدید به من کمک فکری بدهید. محمد... ببخشید منظورم آقای توکله، لابد در این مورد بهتون توضیح داده؟»

سر تکان دادم و روی صندلی نشستم. از آن فاصله می توانستم رایحه خوش ادکلن آرامیس را به خوبی احساس کنم. پوشه را برداشتم و در حالی که رفتارش عادی بود، آن را ورق زد. پرسید: « به نظر شما کدام مدل توی بازار می تونه فروش بیشتری داشته باشه و با جیب عامه مردم بیشتر جور درآید؟!»

سر بلند کردم و به او که چنین فارغ در زمینه کار با من مشورت می کرد نگریستم. تصمیم گرفتم مثل خودش رفتار کنم و راحت باشم. چرا خود را درگیر خاطرات گذشته کنم و به او بفهمانم هنوز نتوانسته ام او را از یاد ببرم. صاف نشستم و در حالی که صدایم می لرزید کم کم بر خود مسلط شدم. نقطه نظرات خودم را در مورد هر مدل و قطعه توضیح دادم. سامان به دقت گوش می داد و گاهی با طرح پرسشی فنی ناچارم می کرد دلایل خود را با برهان و مطابق با اصول تجارت بیان کنم. نفهمیدم کی یک ساعت سپری شد. ما در طول این مدت در مورد همه جوانب سفارش به توافق رسیده و نتیجه گرفته بودیم.

سامان با رضایت پوشه را بست و به صندلی تکیه داد. در حالی که چشمان درشت و عسلی اش را به دیدگانم دوخته بود، با لحنی رییس مابانه گفت: « از توضیحات جامعتون ممنونم. معلومه که خیلی خوب به کارتون وارد و مسلط هستین.»

زیر لب تشکر کردم. شنیدن تعریف از زبان رییس در هر شرایطی برای مرئوس لذت بخش و خوشایند بود، به خصوص که این تمجید از زبان مردی باشد که روزگاری آن چنان واله و شیدایش بودم، اما من با شنیدن تعریف سامان دچار حالت خاصی شده و بغض راه گلویم را گرفت. نمی

دانستم باید از سامان چه انتظاری داشته باشم. به طور حتم نمی خواستم با من از گذشته و احساسات فراموش شده حرف بزند، اما نمی توانستم این همه بی اعتنایی او را هم تحمل کرده و ناراحت نشوم. چرا مردها می توانند این گونه راحت بر عواطف خود غلبه کرده، اما ما زنها اسیر دست و پا بسته احساسات خود بمانیم.

در افکار سرگردان خود غوطه ور بودم که پرسید: « فارغ التحصیل کدام دانشگاه هستین؟! »

« خواجه نصیر مشهد. »

« یعنی یکی از بهترین دانشگاههای زبان، این عالییه. پس شما هم مثل برادرهاتون دانشجوی مشهد بودین. »

سر بلند کردم و با اخم نگاهش کردم. چرا داشت گذشته را به یادم می آورد و می خواست به من این باور را منتقل کند که کیانوش و کیوان را از یاد نبرده اس. سخن بعدی او چه خواهد بود. نکند بخواهد حال مامان و بابا را پرسیده یا در مورد افشین صحبت کند. یکباره احساس کردم باید از اتاقش گریخته و اجازه پرسش به او ندهم. می ترسیدم، می ترسیدم باز از گذشته یاد کند. من دیوانه تر از آن بودم که احساس خود را لو ندهم، آن وقت مضحکه او می شدم. شنابان بلند شدم و در حالی که دچار تهوع بودم، نگاهم را زیر انداختم و گفتم: « باید برم، هنوز کاتالوگ اسکنرها رو ترجمه نکردم. خیلی کار دارم، با اجازه! »

منتظر جواب نماندم. می دانستم اگر بمانم، اشکهای رسوا گرم جاری می شد و آن وقت می فهمید هنگام مواجهه با او دچار چه فشار عصبی عظیمی شده ام. زمانی که تلو تلو خوران به اتاقم برگشتم اشکهایم آرام آرام بر گونه هایم سر خورد. دیگر یارای جلوگیری از سرریزی آنها را نداشتم. نگاهم به پوشه آماده شده اسکنرها افتاد که روی میز مهیای ارائه بود و من آن را بهانه قرار داده و از اتاق سامان گریخته بودم.

\*\*\*\*\*

روابطم با پروانه روز به روز پر رنگ تر می شد. او اغلب اوقات را در اتاق من به سر می برد. تلاش می کردم خود را به حرف زدن با او گرم کنم و از روزهای پر تنتشی که پشت سر گذاشته ام فاصله بگیرم. بعد از آن روز که با سامان حرف زده بودم، فقط چند بار او را دیدم و تنها حرفی که میان ما رد و بدل شد سلام و خداحافظی بود. آقای توکل متن های ترجمه شده را به دست او می رساند. دیگر موقعیتی پیش نیامده بود که لازم باشد مستقیم به خود او توضیح بدهم. یکی دو روزی به یزد رفته و تازه برگشته بود.

آن روز پروانه در حالی که بازیگوشانه کتاب لغتنامه ام را ورق می زد، نگاهم کرد و پرسید: « افشین رفت؟ »

« آره، دیشب پروازش بود. قرار بود سه روز پیش پرواز داشته باشه، اما به خاطر خرابی هوا پروازش به تاخیر افتاده بود. »

« دلت براش تنگ شده، مگه نه؟ »

« بگذار چند روزی بگذره، بعد بپرس دلم برآش تنگ شده یا نه! »

« اما به نظر من آدمی که عاشقه، تحمل چند حظه دوری هم برآش سخته، چه رسد به چند ساعت یا چند روز که دیگه جای خود داره. »

لبخند کمرنگی زدم. شاید پروانه راست می گفت. اگر من عاشق افشین بودم به راحتی احساس دلتنگی را به روزهای بعد حواله نمی کردم.

پروانه که متوجه شد سکوت کردم سیاستمدارانه پرسید: «خیلی دوستش نداری، درسته؟»

« خب چی بگم؟ کم کم دارم یاد می گیرم دوستش داشته باشم. »

« اما هشت سال برای اینکه آدم تازه بخواد به فکر دوست داشتن کسی بیفته کمی طولانی نیست؟ »

« شاید تو درست بگی، اما من و افشین به خواست خانواده هامون با هم نامزد شدیم. درسته که افشین در این رابطه مشکلی نداشت، اما من نیاز به زمان داشتم تا به این خواست بزرگترها عادت کنم. »

با تیز هوشی نگاهم کرد و پرسید: « این زمان طولانی برای فراموش کردن کس دیگه ای بوده یا تو زیادی نکته بین و سخت گیر بودی و راضی به قبول افشین نمی شدی؟ »

« شاید هر دو، نمی دونم و نمی خوام در موردش حرفی بزنم. »

« چرا؟ »

« چون عصبی ام می کنه. خواهش می کنم پروانه، بیا از یه موضوع دیگه حرف بزنیم. »

در هیچ شرایطی مایل نبودم از عشق و دلدادگی خود حرف زده و ماجرا را برای پروانه تعریف کنم. احساس می کردم او به سامان دل بسته است و نمی خواستم با شرح ماجراهای گذشته هم او را برنجانم و هم دوستی اش را از دست بدهم. پروانه جایگزین خوبی برای سپیده بود و من مایل نبودم او را به این راحتی برانم.

حجم سنگینی از پرسشهای مجهول بر لبان و در نگاه پروانه موج می زد، اما ورود آقای توکل موجب شد پروانه نتواند آنها را بر سرم آوار کند و پس از چند دقیقه اتاق را ترک کرد.

آقای توکل پشت میز نشست و مشغول مطالعه کاتالوگهای ترجمه شده اسکنرها شد. از زیر چشم به او نگاه کردم که با دقت یادداشت برداری کرده و هرازگاه با ورق زدن کاغذ به مقایسه مدلها متفاوت می پرداخت. مشغول کار خود شدم. عموکاظم به اتاق آمد و همراه خودش بوی شیرینی هم آورد. مطابق قولی که داده بود اکثر روزهای هفته را نان خامه ای می خرید. بشقاب یک و چای را روی میز من و آقای توکل گذاشت و از اتاق بیرون رفت. کمی بعد آقای توکل از روی نوشته ها سر برداشت و در حالی که بشقاب شیرینی را جلو می کشید، به من که در حال نوشتن بودم نگاه کرد و گفت: « چایتون سرد نشه خانوم کبیری. »

« ممنون، من چای سرد رو ترجیح می دم.»

« اما به نظر من توی این هوای سرد، چای داغه که خیلی می چسبه!»

« درسته، اما اگر چای داغ رو همراه با شیرینی بخورم معده ام ناراحت می شه، برای همینه که رعایت می کنم.»

« صحیح... خب پس منم از امروز به بعد از تجربه شما استفاده کنم و بذارم چایم سرد شه.» و با این حرف لیوان چای را پایین آورد و به خوردن شیرینی مشغول شد. چنان با اشتها می خورد که من هم وسوسه شدم و یکی از نان خامه ای ها را به دهان بردم. در حال جویدن بودم که در اتاق باز شد. سامان به داخل اتاق سرک کشید. نگاهی به من انداخت که در حال خوردن بودم. بعد رو به سوی آقای توکل کرد و گفت: « محمدجان، چند دقیقه ای بیا به اتاقم.»

با تمام صمیمیتی که میان آن دو بود، باز او را خیلی محترمانه و مودب مورد خطاب قرار می داد. آقای توکل به سرعت بلند شد و از اتاق بیرون رفت. توقف آقای توکل در اتاق سامان آنقدر طولانی شد که یقین داشتم چای داغ او حالا به تبدیل به چای سرد شده و دیگر قابل خوردن نیست. زمانی که عموکاظم برای برداشتن بشقاب و لیوانها آمد، به او تذکر دادم برای آقای توکل چای ببرد. سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

در حال نوشتن بودم که پروانه به اتاق آمد. از اینکه آقای توکل را در اتاق ندید، آسوده خاطر شد و کنارم نشست. مشخص بود جلوی معاون و رییس شرکت مایل نیست زیاد به اتاقم بیاید تا آن دو خیال نکنند بیکاری پروانه روی کار سنگین من اثر گذاشته و راه اهمال را پیش گرفته ام. برای رفع خستگی کش و قوسی به خودم دادم.

« توی اتاق معاون شرکت کار کردن هم مصیبت بزرگیه، مگه نه؟»

« نه، چرا این طور فکر می کنی؟»

« آخه ناچاری همه اش کار کنی تا اونا فکر نکنن داری از زیر کار در می ری!»

« من با آقای توکل مشکلی ندارم. در ضمن از ازای حقوقی که می گیرم باید خوب کار کنم.»

شانه بالا انداخت و گفت: « به نظر من که خسته کننده است، به خصوص با صمیمیتی که بین آقای امینی و آقای توکل هست مطمئن باش اگه کم کاری کنی، خیل زود آقای رییس با خبر می شه!»

« شاید تو درست بگی، منم متوجه صمیمیت بین اونا شدم.»

با دستش روی میز ضرب گرفت و گفت: « اونا هم دوستان چندین و چند ساله هستن و هم قراره با هم فامیل بشن.»

« قراره کی فامیل کی بشه؟»

« آقای توکل فامیل آقای امینی می شه. گویا قراره با دختر برادر آقای امینی ازدواج کنه. الان مدتی با هم نامزد هستن... شاید تا پایان امسال ازدواج کنن.»

یادم آمد آقای توکل در این باره اشاره ای کرده بود. پروانه که گویی چانه اش گرم شده بود و از اینکه توجه و کنجکاوی من را می دید سر وجد آمده بود ادامه داد و گفت: « با هم توی دانشگاه آشنا شدن. البته آقای توکل شغل آزاد داشته و کمی دیرتر از آقای امینی برای شرکت در کنکور اقدام کرده... به هر حال هر دو در رشته کامپیوتر درس خوندن و مدرک گرفتن. با هم نقشه کشیده بودن برای مدارج بالاتر هم درس بخونن، اما بیماری مادر آقای امینی همه برنامه های اونا رو به هم ریخت. گویا آقای امینی خیلی به مادرش علاقه داشته. با مرگ او اوضاع روحی او هم به هم می ریزه و حتی چند روزی هم در بیمارستان بستری می شه تا از شوک بیرون بیاد. در تمام آن لحظه های مصیبت بار آقای توکل تنهاش نداشت. در طی مراقبت از اون کم کم با تک تک اعضای خانواده که برای عیادتش به بیمارستان آمدن آشنا می شه. در همین زمان بوده که با دختر برادر آقای امینی آشنا می شه و پس از مدتی متوجه می شن که به هم علاقه مند شدن. برادر آقای امینی که طی مراسم ترحیم مادرش و بیماری آقای امینی با آقای توکل آشنا شده و در زمینه خصوصیات اخلاقی و رفتاری او را محک زده بوده با ازدواج دخترش و آقای توکل موافقت می کنه. بعد از سالگرد مادر آقای امینی اونا با هم نامزد می شن. این وصلت رشته الفت و دوستی اونا رو محکم تر می کنه و باعث می شه آقای توکل به آقای امینی پیشنهاد همکاری بده. آقای توکل از طریق یکی از دوستانش با خبر می شه که شرکت کنونی ما تصمیم به جا به جایی داره. اونم این خبر رو به آقای امینی می ده و با روی هم گذاشتن سرمایه هاشون موفق به خرید این شرکت می شن. آقای امینی با پول ارثیه و کمکهایی که دیگر برادرهای متمولش به او می کنن و سرمایه ای که خودش در بانک داشته بیشتر سهم این شرکت رو خریداری می کنه و به این ترتیب او رییس شرکت می شه و آقای توکل معاون او و نمایندگی یکی از بزرگترین تولید کنندگان قطعات کامپیوتری رو به عهده می گیرن.» پروانه بعد از این توضیحات مفصل نفس عمیقی کشید و به من نگریست که با دقت به او گوش می دادم.

گفتم: « با پذیرش مسئولیت این شرکت اونا ناچار هستن برای همیشه در همدان زندگی کنن. این برای آقای توکل یا نامزدش ناراحت کننده نیست؟

« نه، چون آقای توکل در اصل از همدانیهای مهاجره و سالهاست که اینجا رو برای زندگی انتخاب کرده. نامزدش هم روی زندگی در شهر خاصی تعصب نداره و بعد از عروسی برای زندگی به اینجا می آد.»

از اطلاعات وسیع پروانه تعجب کردم. با احتیاط پرسیدم: « تو این چیزها رو از کجا می دونی؟»

« یک کمی از خود آقای امینی شنیدم. بقیه اش رو هم مادرم از آقای امینی پرسیده. در ضمن آقای توکل هم در دادن اطلاعات حساست نداره و هرچی در مورد آقای امینی از او پرسیدی تمام و کمال جواب می ده!»

با خنده گفتم: « تو هم که بیکار نشستی و تا تونستی اطلاعات جمع کردی.»



لبخندی محجوبانه زد و سر به زیر انداخت. گفت: « دانستن در مورد آقای امینی برام جالبه... او آدم به خصوصیه.»

« منظورت از جالب و به خصوص چیه؟»

« خب می دونی، آقای امینی یک جور خاصیه. سر به زیر، آرام و به اندازه کافی جدی. من همیشه از این جود آدمای خوشم می اومده.»

« می خوام بگی بهش علاقه داری؟»

با انگشتان بلند و کشیده اش بازی کرد و با صورتی برافروخته گفت: « نمی تونم به خودم در مورد او امیدواری بدم. می دونم که این بلندپروازیه، اما نمی تونم انکار کنم اگه بهم پیشنهاد بده، نسبت به او بی توجه هستم.»

نفسم را به سختی در سینه حبس کردم. نمی توانستم به پروانه خرده بگیرم. هرکس دیگری هم جای او بود و با سامان آشنا می شد همین احساس را به او پیدا می کرد و مجذوب او می شد. سامان با حسن رفتار، متانت و درایتش خلیها را به سوی خودش جذب می کرد و من که خود روزگاری عاشق این خصوصیات اخلاقی او بودم، به پروانه حق دادم.

آقای توکل با برگه ای که در دست داشت به اتاق آمد و و به میز نزدیک شد. برگه را جلویم گذاشت و گفت: « خواهش می کنم صفحه مربوط به تصاویر این پرینتر رو برام بیارین.»

به برگه ترجمه شده و نشانی آن نگاه کردم و در بین کاتالوگهای دسته شده روی میز به دنبال صفحه مورد نظر گشتم. عاقبت شرح و تصویر را پیدا کردم و به سوی آقای توکل گرفتم.

« قراره از این مدل سفارش بگیرین؟»

« هنوز معلوم نیست، اما نام شرکت، سال ساخت و خدمات ویژه این مدل رو یادداشت کنید و به اتاق آقای امینی برین. فکر می کنم این مدل از همه مدلهای دیگه بهتر باشه.»

« قراره شما جایی برین؟»

« باید برم انبار، چند تا از دستگاها عودت داده شده و برای بررسی علت اونها باید برم. شما هرچه زودتر چیزهایی رو که خواستم آماده کنین و به آقای امینی برسونین. ایشان منتظر این نشانیها هستم.»

آرام سر تکان دادم. باید به مواجه شدن با سامان عادت می کردم. آقای توکل که بیرون رفت پروانه هم بلند شد. یکباره چیزی به نظرم رسید. گفتم: « میشه بمونی تا من این مطالب رو یادداشت کنم و تو اونارو به دست آقای امینی برسونی؟»

« می دونی که امکان نداره. آقای امینی همین طور که ملاحظه کار و آرومه، به موقع هم منضبط و مقید می شه. اگه بفهمه من بیشتر و قتم رو توی اتاق تو می گذرانم و حالا دارم توی کارهای تو هم دخالت می کنم بعید نیست از فردا عذرم رو بخواد و ملاحظات رو نادیده بگیره. تازه باید دعا

کنم آقای توکل چیزی به او نگه که نخوام بهش توضیح بدم. یکی دو بار صابون نصایحش به تنم خوره و می دونم در زمینه کار خیلی سختگیره.»

نیاز به توضیح پروانه نبود. سامان را بیشتر از او می شناختم و می دانستم چقدر از بی نظمی و بی مسئولیتی بدش می آید. پروانه به سرعت از اتاق بیرون رفت تا گرفتار اصرار احتمالی من نشود. اطلاعات خواسته شده را روی برگه ای یادداشت کردم و از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به انتهای راهرو انداختم. پروانه در حال صحبت کردن با تلفن بود. با حرکت دست اشاره کرد سامان منتظرم است و بعد گوشی را گذاشت.

به سوی اتاق رفتم و پس از زدن ضربه ای در را باز کردم و وارد شدم. هنوز در را نبسته بودم که سامان با لحنی تند پرسید: « این همه معطلی برای یادداشت چند نکته کوچک بود خانم کبیری؟! »

« ببخشید... باید دنبال کاتالوگها می گشتم.»

با همان لحن پر گلایه گفت: « از امروز یادتون باشه کاتالوگ مربوط به هر قطعه رو در پوشه ای مخصوص بذارین تا در مواقع ضروری نیازی به گشتن همه کاتالوگها نباشه. فکر می کنم این یک هنر دقیق زنانه است که شما باید از اون برخوردار باشین.»

جوابی ندادم. از لحن دستوری و آمرانه اش اخم کرده و عصبی شدم. با دقت نگاهم کرد. یادش نبود هر وقت این گونه با عتاب حرف می زد، در جوابش سکوت می کردم و بی توجهی نشان می دادم.

چشمانش را تنگ کرد و با نیشخندی که بر گوشه لبانش آورد طعنه آمیز گفت: « هنوز همان سکوت لجوجانه، خیلی هم بزرگ نشدین! »

پس یادش نرفته بود. همان گونه که من آن سالهای د.ر را نمی توانستم فراموش کنم، او هم همه چیز را به یاد داشت و به طرز بی رحمانه ای می خواست زهر خاطرات گذشته را به جانم بریزد.

با همان درایت همیشگی متوجه برخورد خصمانه ام شد و نرمش نشان داد. آرام گفت: « بیا بنشین، باید نامه ای رو که بهت دیکته می کنم به انگلیسی بنویسی تا ترتیب سفارشها رو بدیم.»

« اگه نخوام بنویسم چی؟ »

« اون وقت توی شرکت من چه کار می کنی؟ »

« می توانم استعفا بدهم.»

پوزخند زد. با همان ناه دقیق و ثابتش چند لحظه کوتاه درنگ کرد و گفت: « لجبازی رو بذارین کنار خانم کبیری، چون به هیچ وجه با استعفای شما موافقت نمی کنم و این یعنی اینکه بگه بخواین برین مدارک شما پیش ما می مونه و هیچ جای دیگه هم بدون مدارکتون نمی تونین مشغول به

کار بشین. یادتون که نرفته. بر خلاف همه از شما کپی مدارکتون رو نگرفتیم، بلکه اصل اونا پیش ماست... در ضمن شما تعهدی پنج ساله نسبت ب شرکت دارین که اگه بخوان زیر این تعهد بزنین پیگرد قانونی داره!»

دلم نمی خواست در مقابل او کوتاه بیایم. با سرسختی همیشگی گفتم: « با این همه تفصیل نمی تونین وادارم کنین که باهاتون کار کنم. من رو هم از پیگرد قانونی نترسونین... می تونم زیر همه تعهداتم بزوم.»

« اون وقت منم از دیدن شما پشت میله های زندان کلی تفریح می کنم!»

به او که این حرف را در عین شیطنت و سرخوشانه می زد نگاه کردم و لب گزیدم. بلند شد و به سویم آمد. رو در رویم ایستاد و همان طور که لبخند می زد با تمسخر پرسید: « تو با نامزدت هم همین طور لجوجانه و غیر منطقی حرف می زنی؟»

« فکر می کنم این به کسی مربوط نشه.»

با این حرف سرکشانه نگاهش کردم. لبخندش را وسیع تر کرد و گفت: « هنوز هم لجباز، یکدنده و بی ادبی! اما عیبی نداره، تو درست می گی. این به خودتون مربوطه و الان تنها چیزی که به من ربط داره صورت شرکتهای تولید کننده قطعات کامپیوتر و نشانی تماس اونهاست. پس بیا بنشین و نامه ای رو که می خوام برام بنویس. اگه بتونی تا فردا متن تایپ شده اونو آماده کنی، لطف بزرگی به شرکت کردی!»

از لحن نرم و مودبانه اش آرام گرفتم. آماده شده بودم که قید همه چیز را زده و حتی اگر لازم شد بابا را بفرستم تا مدارکم را پس بگیرد و از سامان بخواهد تعهد پنج ساله ام را منتفی اعلام کند. اما به سرعت جو عوض شد. در حالی که من به سوی میبل می رفتم، او هم پشت میز قرار گرفت و با حوصله اجازه داد برگه و خودکار را برای نوشتن آماده کنم.

به آهنگ کلام او که همراه با لهجه یزدی طنین خوش آیندی داشت گوش دادم و آنچه را گفت یادداشت کردم. او با اندکی درنگ و وسواس کلمه ها را انتخاب می کرد و من به روشنی لا به لای آنها، همان حس قوی اعتماد به نفس و مدیریت را احساس می کردم.

زمانی که متن نامه تمام شد گفتم: « نام و نشانی شرکت رو هم زیر اون بنویس. در ضمن این درخواست رو در دو نسخه تنظیم کن، چون می خوام عین همین نامه رو برای یک شرکت فرانسوی هم بفرستم.»

« شرکت فرانسوی؟!»

« بله، اینم نشانی اون شرکته. عنوان نامه دوم رو به نام این شرکت تایپ کن.»

به نشانی نگاه کردم و یکدفعه چیزی به یادم آمد. با تردید پرسیدم: « این نشانی رو از اینترنت گیر آوردین؟»

« بله، چطور مگه؟»

« هیچی، فقط قراره افشین هم با همین شرکت طرف معامله بشه. می گفت شرکت معتبریه و امیدوار بود که با هم به توافق برسیم.»

با دقت نگاهم کرد. از حرف من کمی منفعل شده بود. احساس می کردم در زیر ظاهر به اصطلاح آرامش خشمی پنهان دارد رخ می نماید. در حالی که به خوبی به رفتار من مسلط شده بود با طعنه پرسید: « کار زرگری چه ربطی به خرید و فروش قطعات کامپیوتر داره؟! »

پوزخندی زدن و مغرضانه گفتم: « یادتون رفته افشین کار پدرش رو دنبال نکرد و دنبال تجارت رفت. حالام داره کامپیوتر و قطعات اونو وارد می کنه و سودش کم از شغل پدرش نیست.»

« راستی... خی تعجبی نداره. من همیشه چیزهای کم اهمیت رو فراموش می کنم.»

با خشم نگاهش کردم. احساس کرده بود از حرفش تا چه اندازه ناراحت و منقلب شده ام. به او که گستاخانه چشم به انقلاب درونی دوخته بود نگاه کردم و تلاش کردم کلامم جون خودش گزنده باشد. گفتم: « شنیده بودم مردها از نظر مهر و عاطفه و احساسات خیلی ضعیف هستن، اما باور نمی کردم. آدمی که تونسته همه خاطرات گذشته رو به راحتی فراموش کنه، معلومه از همون اول هم عواطفش دروغی بی نبوده!»

و با این حرف شتابان اتاق را ترک کردم. اگر کمی بیشتر می ماندم بعید نبود چون گربه ای وحشی چنگ به صورتش کشیده و کلماتی اهانت آمیز بارش کنم. زمانی که در راهرو ایستادم تا نفسی تازه کنم، صدای پرت شدن کاغذ و جسمی سخت را از اتاق سامان شنیدم. لبخند زدم و با رضایت به سوی اتاقم رفتم. پس زهرم را به او ریخته و آرامش ظاهری اش را خدشه دار کرده بودم.

آن روز هر لحظه منتظر بودم سامان به اتاقم بیاید و به تلافی حرفی که به او زده بودم، خشمش را بر سرم آوار کند؛ اما او هیچ تلاشی در این رابطه نکرد و من تا ظهر که از شرکت بیرون آمدم و به انتظار افشین ایستادم او را ندیدم.

سامان در حالی که پروانه همراهی اش می کرد، چنان با سرعت و بی تفاوتی از کنارم گذشت که تا مسافتی صدای گاز گوشخراش ماشین او را می شنیدم

## فصل 15

با صدای زنگ تلفن از روی متن سر بلند کردم و به آقای توکل نگاه کردم. لیوان چای را روی میز گذاشت و همان طور که نگاهش به پرونده پیش رویش بود گوشی را برداشت. پس از چند لحظه نگاهم کرد و گفت: « با شما کار دارن.»

با تعجب بلند شدم و به سوی میز رفتم. نکند مامان حالش بد شده و می خواستند خیرم کنند.

با ترس پرسیدم: «بله؟»

« سلام کیانا.»

« تویی سپیده، سلام.»

« آره منم، تعجب کردی، مگه نه؟ »

« خب نه، اما شماره منو از کجا گیر آوردی؟! »

لحظه ای مکث کرد و بعد با تانی گفت: « یادت رفته، خودت بهم دادی. »

یادم نمی آمد. تا آنجایی که به خاطر داشتم شماره شرکت را فقط به افشین و خانواده ام داده بودم. به فکرم رسید لابد شماره را از پدر افشین گرفته است. اخم کردم و پرسیدم: « خب حالت چگونه؟ »

« خوبم، تو چگونه؟ مامان و بابا، خانواده افشین... »

« همه خوب هستن، ممنون. »

نمی دانستم برای چی تماس گرفته است. به طور حتم زنگ زده که حال تک تک اعضای خانواده را بپرسد. پس از چند لحظه گفت: « زنگ زدم ازت بپرسم افشین کی می آد؟ »

« نمی دانم، چگونه مگر؟ »

« آخه برای آرایشگاه نیاز به رنگ مو و مش دارم. کرم مخصوص عروسم هم داره تموم می شه. می خوام بدونم اگه همین روزها برمی گرده منتظر بمونم، اگه هم دیرتر می آد از بازار خریداری کنم. »

« فکر می کنم اگر از بازار بخری بهتر باشه. خودت که می دونی گاهی اوقات کار افشین یکی دو ماهی طول می کشه و او به چند کشور متفاوت سفر می کنه. »

« آها... باشه، کاری نداری؟ »

در حالی که حیرتم بر طرف نشده بود گفتم: « نه فقط... »

« چی؟ »

« هیچی مهم نیست. »

« خدا حافظ. »

گوشی را گذاشتم و به فکر فرو رفتم. از این تلفن چه منظوری داشت؟ راستی نگران کمبود وسایل آرایشگاه بود یا می خواست از زمان آمدن افشین با خبر شود. اما دیر یا زود آمدن افشین به او چه ربطی داشت؟ چرا این روزها به افشین توجه نشان می داد؟ بعد از پدر افشین حالا نوبت به دوشیدن پسر جوان او رسیده بود! تلاش کردم فکرم را زیاد مغشوش و منحرف نکنم. لابد سپیده نگران کمبودهای آرایشگاه است و پرسش او ربطی به علاقه اش جهت هرچه زودتر آمدن افشین نداشت.

آقای توکل که موشکافانه نگاهم می کرد پرسید: « مشکلی پیش آمده؟ »

« نه، مشکلی نیست!»

« خوبه، با دیدن حالت شما فکر کردم خدایی نکرده اتفاقی افتاده.»

سر تکان دادم و به سوی میز رفتم. در دل جواب آقای توکل را دادم و گفتم شاید هم اتفاقی افتاده و من نمی خوام قبول کنم.

چند دقیقه ای افکارم درگیر تماس سپیده بود، اما زمانی که متوجه نگاه خیره و دقیق آقای توکل شدم سر به زیر انداختم و به کارم مشغول شدم. بدگمانی نسبت به سپیده آزارم می داد و آن را نوعی توهین به سوابق دوستی مان می دانستم. آن روز کار ترجمه یک متن سنگین را در دست داشتم و این کار را برای وابسته های خودمان در گمرک انجام می دادم. یک هفته فرصت داشتم آن متن را آماده کنم. همه مت و وقت خود را روی آن گذاشته بودم تا پیش از زمان تعیین شده ترجمه متن را تحویل بدهم.

از آخرین گفتگویم با سامان مدتی می گذشت و دیگر با او طرف صحبت شده بودم و فقط هنگام خروج او را می دیدم که همراه پروانه عازم رفتن به منزل هستند. لحظه ورود و خروج را به گونه ای تنظیم می کردم که برای سلام و خداحافظی هم با او برخورد نکنم. پروانه این روزها کمتر به اتاقم می آید. احساس می کنم از ترس توضیح به سامان ترجیح می دهد میز کارش را ترک نکند و به نوعی مزاحم اوقات من نشود.

\*\*\*\*\*

آن روز آنقدر خسته بودم که تصمیم گرفتم چند دقیقه ای به خودم استراحت داده و از اتاق بیرون بروم.

هوای داخل راهرو کمی سردتر از اتاق بود. پروانه در حال زدن مجله ای بود. با دیدنم سر بلند کرد و لبخند دوستانه ای زد. کنارش نشستم و گفتم: « دیگه یادی از من نمی کنی!»

« می دونم کارت سنگینه، نمی خوام مزاحمت بشم.»

« مزاحم که نیستی، اما راست می گی... کار ترجمه این متن حسابی وقتم رو گرفته و خسته ام کرده.»

« برعکس من که از شدت بی کاری باید مجله های تکراری رو بخونم.»

خندیدم و به شوخی گفتم: « تعجب می کنم آقای امینی برای چی تو رو استخدام کرده!»

« فقط برای اینکه حواسم به رفت و آمدهای کارمندهاش باشه.»

« تو هم که کم نمی داری، از چند دقیقه تاخیر هم نمی گذری و یادداشت می کنی.»

« درسته، چون فقط در این صورته که آقای امینی ازم رضایت داره.»

« تو هم که فقط و فقط رضایت او برات مهمه!»

لبخند زد. به چهره برافروخته اش نگریدم و تصمیم گرفتم کمی کنجکاوی کنم. دوستانه پرسیدم: « دوستش داری؟ »

« کی رو؟ »

« خودت رو به خنگ بازی زن پروانه، می دونی که منظورم جناب ریسه. »

« همه کارمندا دوستش دارن. تو دوستش نداری؟! »

از حرفش یکه خوردم، اما برای آنکه به جواب روشنی برسم مصرانه گفتم: « خودت خوب می دونی منظورم این نوع دوست داشتن نیست، چون بیشتر باید نامش رو احترام گذاشت تا دوست داشتن. منظور من اون نوع خاصشه! »

سر به زیر انداخت و سرخ شد. جوابم را گرفته بودم. آرام پرسیدم: « اونم به تو علاقه داره؟ »

« نمی دونم، تا حالا که حرفی نزده. هیییچ وقت نمی شه پی برد که در درونش چی می گذره. »

« اما آقای توکل می گفت که او به فکر ازدواج افتاده. شاید همین روزا به زبون بیاد و ازت خواستگاری کنه! »

با هراس سر بلند کرد و در نگاهم حیران نگریدم. با صدایی لرزان گفت: « خودش گفته می خواد از من خواستگاری کنه؟ »

« نه، اما با رفتار دوستانه ای که با تو داره فکر کردم لابد زن مورد علاقه اش تو هستی. »

« اما تا حالا هیچ حرفی نزده و اشاره ای نکرده. اگه حرفی می زد یا اقدامی می کرد منم تکلیف خودم رو می دونستم و از این بلا تکلیفی و فشاری که خانواده ام روم می آرن نجات پیدا می کردم. »

به او که با استیصال و سردرگمی انگشتانش را در هم می فشرد نگاه کردم و پرسیدم: « چرا؟ مگه چی شده که تو رو تحت فشار گذاشتن؟ »

« مدتی پسر خاله ام خواستگارمه. خاله ام تا حالا چند بار پیغام و پسغام فرستاده. همه به این وصلت راضی هستن، ولی جواب رو به عهده خودم گذاشتن. من می ترسم به خواستگاری ناصر جواب مثبت بدم و این طوری آقای امینی رو از دست بدم. نمی دونم نسبت به من چه احساسی داره. اگه بدونم دوستم نداره یک لحظه هم درنگ نمی کنم و زن ناصر می شوم، اما حالا در این شرایط هنوز به امید او دارم دست دست می کنم! »

به فکر فرو رفتم. پروانه در سر دوراهی قرار گرفته بود و نیاز به کمک کسی داشت تا بتواند راه درست را نشان دهد. داوطلبانه گفتم: « می خوای با آقای توکل صحبت کنم؟ »

« که چه کار کنه؟ »

« هیچی... فقط جریان این خواستگاری رو به گوش آقای امینی برسونه. شاید اگه او از وجود رقیب با خبر بشه زودتر اقدام کنه و تو هم تکلیفت معلوم بشه.»

برق شوق در چشمان طلایی پروانه درخشید. با اشتیاق گفت: « اما باید طوری بگی که او متوجه انتظار من نشه... نمی خوام خیال کنه این طوری من دارم اونو خواستگاری می کنم.»

« نگران نباش. مسیر حرف رو به ازدواج خودم می کشم و بعد یک طوری سر حرف رو به طرف خواستگاری پسر خاله تو کج می کنم... نمی گذارم شک کنه.»

از دیدن خوشحالی عمیق پروانه لبخند زدم و دلم لرزید. داشتم چه کار می کردم؟ داشتم مردی را که روزگاری عاشقانه دوستش داشتم به سوی زنی دیگر سوق می دادم. اما مگر این کار چه ایرادی داشت؟ سامان دیگر متعلق به من نمی شد. من با افشین پیمان بسته و باید به زندگی با او فکر می کردم. پس چه عیبی داشت در این میان دختر خوب و مهربانی چون پروانه نصیب سامان شود. او می توانست با مهر و محبتی که در دلش داشت قلب رمیده و روح زخمی سامان را التیام بخشیده و وسعت قلبی را که زمانی فقط متعلق به مادر سامان بود را از آن خود سازد. داشتم سامان را زن می دادم. گویی جای مادرش را گرفته و نسبت به سرنوشت او حساس شده بودم. می خواستم با خیالی راحت دست او را در دست دختری بگذارم که طی این چند ماه او را محک زده و می دانستم کنار سامان می تواند خوشبخت باشد.

از این فکر لبخندی محزون بر گوشه لبانم نشست. بلند شدم و همان طور که در چشمان مشتاق و امیدوار پروانه می خندیدم دستش را فشردم و به سوی اتاقم رفتم.

آقای توکل پشت میز نشسته و در حال صحبت با تلفن بود. با دیدن من اشاره کرد و پس از چند لحظه گوشی را گذاشت و شتابان پرسید: « کاتالوگ اسکنرها ترجمه شده است؟»

« بله، آماده است!»

« اونارو به اتاق آقای رییس ببر. باید یک نامه سفارشی رو هم بنویسی.»

« میشه نامه رو از ایشون بگیرین و بیارین. می تونم توی اتاقم اونو به انگلیسی برگردونم.»

مشغول ورق زدن پوشه ای قطور شد و گفت: « باید با آقای امینی تا انبار برین. تعدادی سفارش دستمون رسیده. شما کاتالوگ و مدل‌های رو بررسی کردین و حالا بهتر از هر کس دیگه ای می تونین اونا رو مطابقت کنین... عجله کن، همین الان داشتم با آقای امینی صحبت می کردم. فکر کنم تا حالا توی ماشینش نشسته و منتظر شماست!»

پنجه هایم را با خشم در هم فشردم. آمده بودم تا با آقای توکل سر حرف را باز کنم و درمورد پروانه حرف بزنم، اما حالا به طرز غافلگیرانه ای مجبور بودم با سامان از شرکت خارج شوم و خدا می دانست زمانی که بر می گشتم پس از سر و کله زدن با سامان، انرژی کافی برای حرف زدن با آقای توکل را داشتم یا نه.

کیفم را برداشتم و در مقابل نگاه خیره آقای توکل با چنان عصبانیتی از اتاق خارج شدم و در را به هم کوبیدم که صدایش در راهرو پیچید. مهم نبود آقای توکل این حرکت من را تا چه اندازه بی



ادبانه می دانست. دلم نمی خواست با سامان برخوردی داشته باشم، اما کار و مسئولیتی که بر عهده ام بود زمینه رویارویی را فراهم کرده و ما مرتب با هم درگیر بودیم. در مقابل نگاه کنجکاو پروانه از شرکت خارج شدم. حوصله توضیح به او را هم نداشتم. کارم را در شرکت به عنوان مترجم شروع کرده بودم، اما حالا علاوه بر آن کار تایپیسست و مشاور را هم انجام می دادم. هوا به شدت سرد بود. برف چند روز گذشته بر شدت برودت هوا افزوده بود. در حالی که سرما را تا بن دندانهایم احساس می کردم ببر خود لرزیدم. بر خلاف عجله و شتاب آقای توکل، سامان هنوز نیامده و در ماشینش نبود. با عصبانیت چشم به در خروجی شرکت دوختم. نمی دانست چقدر سرمایی هستم و طاقت این سرمای استخوان سوز را ندارم، پر چرا معطل می کرد. لابد به عمد این کار را می کرد و می خواست آزارم بدهد. شاید هم حالا از گوشه پرده کرکره اتاقش داشت از سرما به خود لرزیدنم را می دید و لبخند می زد. از این فکر خشمم بیشتر شد. تصمیم گرفتم به داخل شرکت برگردم و همان جا منتظرش بمانم؛ اما همان موقع با عجله از شرکت بیرون آمد.

با دیدن من آرام گفت: « می بخشید معطل شدین. در آخرین لحظه یک تماس تلفنی معطلم کرد.»

حرفی نزدم و سکوت کردم. با تانی گفت: « سوار شین... می دونم که سردتونه.»

در ماشین را باز کرد و سوار شد. در جلو را باز کرد و منتظر سوار شدنم اند. لحظه ای وسوسه شدم در جلو را ببندم و عقب سوار شدم، اما سردم بود و می خواستم پاهایم جلوی گرمای بخاری ماشین باشد و گرم شود. از طرفی احساس می کردم این کارم به شدت بچه گانه است و نمی خواستم برای تمسخر بهانه ای به دست او بدهم. سوار شدم. بخاری ماشین را روشن کرد و با نیم نگاهی به چهره عصبانی ام به راه افتاد. سکوتی که میانمان سایه انداخته بود با صدای نفسهایمان شکسته می شد.

سامان خم شد. از داخل داشبورد نواری بیرون آورد و آن را در ضبط گذاشت. به خوبی معلوم بود از آن همه سکوت معذب و کلافه است. خوننده با نوایی محزون می خواند.

روزی که می خواستم/ از شهرتون برم. پیش هزارون چشم/ تو گریه می کردی/ می گفتمی با حسرت/ دیگه بر نمی گردی.

خواننده می خواند و من غرق در نوای غمگینش احساس دلتنگی می کردم. جوشش اشک را در چشمخانه دیدگانم حس کردم ئ برای آنکه اشکهایم سرازیر نشود با خود در جنگ و ستیز بودم.

سامان دست برد و ضبط را خاموش کرد. گویی او هم به نقطه ای رسیده بود که من می خواستم از آن فرار کنم. نفس بلندی کشید و بی مقدمه پرسید: « چند ساله به همدان آمدید؟» نگاهش کردم. چشم از روبرو گرفت و با دیدگانی درخشان نگاهم کرد. طفره رفتم و گفتم: « چرا می پرسی؟»

« چون می خوام بدونم چه مدتی تو ای هوای شهری دارم نفس می کشم که تو ساکن اون هستی.»

« این چیزی رو برات عوض می کنه؟»

« البته، چون این طوری تسلی خاطر پیدا می کنم.»

به بیرون نگاه کردم و با تمسخر گفتم: « مسخره است... می خوای با این حرفها چه چیزی رو ثابت کنی؟»

« به دنبال ثابت کردی چیزی به تو نیستم... می خوام به خودم ثابت کنم.»

« چه چیزی رو؟»

« اینکه احساسم به من دروغ نگفته.»

« نمی خواد با کلمه ها بازی کنی، حرفت رو مثل همیشه رک و صریح بزن.»

لبخندی زهرآگین زد و با لحنی تند گفت: « می دونی که اهل تظاهر نیستم، پس نیازی نیست که بگی روراست و صریح باشم.»

سکوت کردم. وقتی دید حرف نمی زرم گفتم: « بعد از تمام شدن دانشگاه یک سری رفتم بندرعباس. تصمیم داشتم از دوستان دوران سرپازی خبری بگیرم. پیش آقای شفیعوی هم رفتم. گفت پدربازنشسته شده و برای زندگی آمدن به همدان.»

« خب پس چرا اینو از من پرسیدی؟»

« چون می خواستم بدونم برای چی به اینجا اومدین؟»

« طبیعیه... اومدیم چون میخواستیم به خانواده افشین نزدیک باشیم.»

وقتی این حرف را می زدم لجوجانه روی نام افشین مکت کردم تا شاهد واکنش او باشم. پیش از این نسبت به وجود افشین خیلی حساس بود. دلم می خواست بدانم آیا این حساسیت هنوز هم در او هست یا نه. واکنشی نشان نداد. نه اخم کرد و نه حتی نگاهی به چهره ام انداخت. سر خورده رو برگرفت و به خیابان نگاه کرد که زیر پوشش برف درختان و مناظر طبیعی اش سراپا لباس سفید پوشیده بود.

پس از چند دقیقه گفتم: « محمد گفت قراره تا عید ازدواج کنی... درسته؟»

« ببله، منتظر آمدن افشینم. قول داده این آخرین سفر تجاریش باشه و دیگه در ایران بمونه.»

« لابد برای اینکه از تو دور نباشه و همیشه کنارت باشه!»

« درسته، چون منم طاقت دوری اونو ندارم!»

از اینکه داشتم مغرضانه دم از عشق و علاقه نسبت به افشین می زدم خنده ام گرفت، اما نباید اجازه می دادم سامان متوجه شود و بفهمد تا پیش از دیدن او هرگز به افشین فکر نمی کردم و

دوستش نداشتم. با لحنی خاص و تمسخر آمیز پرسیدم: « شما چی آقای امینی؟ شما قصد ازدواج ندارین؟»

« چرا، قراره به زودی اقدام کنم.»

« پس بهتره زودتر عجله کنین، ممکنه مرغ از قفس بپره.»

با تعجب برگشت و نگاهم کرد. تصمیم گرفتم به جای حرف زدن با آقای توکل مستقیم برای خود سامان جریان را شرح دهم.

« منظورت از این حرف چیه؟»

« داره برای پروانه خواستگار می آد، اگه می خوای بهش پیشنهاد بدی زودتر این کار رو بکن، چون پسرخاله اش هم اون رو می خواد!»

« پروانه... آه... که این طور، خب بله...»

طوری این حرف را زد که گویی تازه به این فکر افتاده است. نه تعجب کرد. نه عصبانی شد. فقط انگار از شنیدن حرف من تفریح کرده است. حالا داشت لبخند می زد. پرسید: « کی گفته من قراره از پروانه خواستگاری کنم؟»

« هیچ کس، اما همان طور که پروانه به شما علاقه داره، لابد شما هم سبت به او بی توجه نیستی.»

« هنوز یاد نگرفتی نباید نسبت به احساسات خصوصی دیگران این همه فضول و کنجکاو باشی!»

« من فضول نیستم، فقط حدس زدم...»

« اما فکر نکردین اگه حدستون اشتباه باشه، چقدر باعث خجالتتون می شه.»

به او نگاه کردم که این حرفها را با نوعی تمسخر می زد. با پرخاش گفتم: « اگه حدسم اشتباهه پس چرا می خواین به خواستگاریش برین؟»

« یادم نمی آد گفته باشم می خوام از پروانه خواستگاری کنم.»

« اما خودت گفتی که می خوای به زودی ازدواج...»

« این درست، اما من هیچ وقت به فکر پروانه نبودم... اما حالا که فکرش رو می کنم می بینم بد هم نیست. چرا تا حالا به فکر خودم نرسیده بود!»

از طرز حرف زدنش داشت اشکم جاری می شد. احساس حماقت می کردم. سامان به گونه ای رفتار می کرد که گویی آدم فضولی هستم و خودسرانه دارم برای زندگی و آینده دو نفر نقشه می کشیدم. « من فضول نیستم، فقط حدس زدم...»

« اما فکر نکردین اگه حدستون اشتباه باشه، چقدر باعث خجالتتون می شه.»

به او نگاه کردم که این حرفها را با نوعی تمسخر می زد. با پرخاش گفتم: « اگه حدسم اشتباهه پس چرا می خواین به خواستگاریش برین؟»

« یادم نمی آد گفته باشم می خوام از پروانه خواستگاری کنم.»

« اما خودت گفتی که می خوامی به زودی ازدواج...»

« این درست، اما من هیچ وقت به فکر پروانه نبودم... اما حالا که فکرش رو می کنم می بینم بد هم نیست. چرا تا حالا به فکر خودم نرسیده بود!»

از طرز خرف زدنش داشت اشکم جاری می شد. احساس حماقت می کردم. سامان به گونه ای رفتار می کرد که گویی آدم فضولی هستم و خودسرانه داشتم برای زندگی و آینده دو نفر نقشه می کشیدم. با حرص لب گزیدم و اخم آلود گفتم: « همین جا نگه دارین... حالم بده. امروز نمی تونم باهاتون تا انبار بیام.»

« چرا... نکنه بازم عصبانی شدین و قند خونتون پایین آمده؟ یادمه این جور وقتها چند تا نون خامه ای تازه و درشت به دادتون می رسید!»

« بسه دیگه نگه دارین... می خوام پیاده بشم.»

« بچه نشو کیانا، فقط باهات شوخی کردم.»

دیگر اختیار اشکهای دست خودم نبود. حق نداشت این طور صمیمانه صدایم کند. چرا داشت آزارم می داد و نام آن را شوخی می گذاشت؟ شاید یادآوری خاطرات گذشته موجب سرگرمی او می شد، اما به نحو آزاردهنده ای قلب مرا می فشرد و بغض نهفته در گلویم را آشکار می ساخت. در حالی که از شدت گریه صدایم دروگه شده بود با خشم فریاد زدم: « یا نگه دار یا در رو باز می کنم و خودمو می اندازم پایین.»

« باشه، باشه... این طور داد نزن. می دونم چه لجباز دیوونه ای هستی.»

ماشین را نگه داشت. با شتاب از ماشین پیاده شدم و چنان در را به هم کوبیدم که مطمئن شدم شیشه ماشین ترک خورد. جلوی اولین ماشین را گرفتم و نشانی خانه را دادم. زمانی که از کنار ماشین سامان می گذشتم، نگاهم به او افتاد که دستش را زیر چانه اش زده بود و لبخند زنان فرار ناشیانه ام را می نگریست.

\*\*\*\*\*

حالم بد بود. به شدت سرما خورده بودم و گلویم درد می کرد. پس از فرارم از پیش سامان، ماشین گرفتم و راهی خانه شدم. نیمه های راه پیاده شدم و باقی راه را در آن هوای سرد و یخبندان پیاده طی کرده بودم. نمی خواستم مامان با دیدن چشمان گریان و سر و روی آشفته ام هراسان شود و مجبور به توضیح باشم. هنوز نمی دانست سامان رییس شرکت است. از آنچه هم که بین ما گذشته بود خبر نداشت.

هوای سرد کار خود را کرده بود و حالا با تن و بدنی تب دار و سرفه های بی امان روی تخت افتاده بودم و به مامان که داشت شماره شرکت را می گرفت تا علت نیامدنم را توضیح بدهد نگاه می کردم.

پروانه گوشی را برداشت و بعد به اتاق سامان وصل کرد. مامان پس از معرفی خود علت تماس را توضیح داده و سامان هم با مرخصی ام موافقت کرد. زمانی که گوشی را گذاشت با کنجکاوی پرسید: « ریستون یزدیه؟ »

سر تکان دادم. وسوسه شدم به او بگویم که سامان رییس شرکت است. دلم نمی خواست چیز ناگفته ای در میان باشد. به سختی آب دهانم را فرو دادم و گفتم: « می دونین کیه؟! »

« نه! »

« یادتون هست هشت سال پیش، همون سربازی که راننده من بود... »

« منظورت سامان امینییه؟! »

لیخند زدم. چه خوب سامان و نامش را به یاد داشت. بارها خصوصیات مشابه اخلاقی او و کیانوش را ستوده و علاقه ای خاص نسبت به او نشان داده بود. با کنجکاوی پرسید: « توی همدان چه کار می کنه؟ »

توضیحاتی را که پروانه داده بود به اختصار بیان کردم. با افسوس سر تکان داد و گفت: « پسر بیچاره... معلومه مادرش رو خیلی دوست داشته. حالا ازدواج کرده؟ »

« نه، زن نگرفته. »

« پس برای خورد و خوراک چی کار می کنه؟ »

« حالا که مستار پروانه ایناست. مادر پروانه برایش غذا درست می کنه... باقی کارها با خودش. »

« لابد بهش سخت می گذره. زندگی فقط خورد و خوراک نیست. خیلی چیزهای دیگه هم هست. اگه زودتر شناخته بودمش تعارفش می کردم بیاد سری به ما بزنه. پسر مودب و سر به راهیه و من و پدرت خیلی قبولش داریم. راستش رو بخوای اگه دختر دیگه ای داشتم بدم نمی اومد او دامادم بشه. فکرش رو بکن... داشتن دو تا داماد مثل افشین و سامان چه لطفی داره. »

حرفی نزدم. آرزوی محال مامان بدجوری پکرم کرده بود. مامان بلند شد و همان طور که از اتاق بیرون می رفت گفت: « یک روز دعوتش می کنم بری ناهار بیاد اینجا. با دیدن او احساس می کنم کیانوش و کیوان اینجا هستن و می تونم از لذت دیدارشون سرمست بشم. »

چشمانم را بر هم گذاشتم و دعا کردم مامان این وعده را فراموش کند و هرگز از سامان دعوت به عمل نیاورد. در شرکت به اندازه کافی از دستش حرص می خوردم، دیگه لازم نبود توی خانه هم عذاب بکشم. با حرف مامان به یاد پسرها افتادم. چقدر دلم برایشان تنگ شده بود. اگرچه مدام زنگ می زدند و نامه و عکس می فرستادند، اما حضورشان آنقدر برایم ضروری به نظر می رسید

که خیلی دلتنگشان بودم. قول داده بودند برای شرکت در جشن ازدواجم بیایند و تا آن موقع سه ماه دیگر مانده بود.

صدای زنگ تلفن به گوشم رسید. مامان گوشی را برداشت و به آن جواب داد. می شنیدم دارد با بابا حرف می زند و از پایین آمدن دمای بدنم صحبت می کند. تحت تاثیر قرصهای مسکنی که خورده بودم، رفته رفته گیج می شدم و پیش از آنکه مکالمه مامان و بابا تمام شود به خواب رفتم.

از خواب که بیدار شدم، حالم بد بود. تب به سراغم آمده بود و چون کوره ای داغ می سوختم. صدایم به شدت گرفته و همه استخوانهای درد می کرد. بابا به خانه آمد و با دیدن حال خرابم اصرار کرد پیش دکتر برویم. با زحمت بلند شدم و با کمک مامان حاضر شدم.

دکتر چند قرص و آمپول تجویز کرد و بیماری ام را آنفلوانزا تشخیص داد. آمپول را با هزار ادا و اصول زدم و راهی خانه شدیم. مامان به زور سوپ مطبوعی را که آماده کرده بود به خوردم داد و دوباره به خواب رفتم.

این بار زمانی که بیدار شدم حالم کمی بهتر شده بود. مامان همان طور که سینی محتوی دارو و آب را کنار تختم می گذاشت گفت: « تو که خواب بودی پروانه زنگ زد. می خواست حالت رو بپرسه. بهش گفتم خوابی و نمی تونی باهات حرف بزنی. قول داد فردا برای دیدنت بیاد. خیلی هم سلام رسوند.»

بهش گفتم تا یک هفته مرخصی پزشکی دارم؟»

مامان کپسول و لیوان آب را به دستم داد و گفت: « بهش گفتم، ولی گفت بهت بگم اگه دیدی حالت خوب شده زودتر از یک هفته بری شرکت. از قرار معلوم خیلی بهت نیاز دارن.»

سر تکان دادم. اگرچه یک روز بود که غیبت کرده بودم، اما حس می کردم دلم برای آنجا تنگ شده و مشتاق دیدن پروانه هستم.

آن شب را با تبی خفیف گذراندم و به روز رساندم. تزریق آمپول در بهبود سریع حالم موثر بود و به ظاهر خیلی زودتر از داروهای دیگر مفید واقع شد.

بعد از ظهر پروانه با دسته گل بزرگ و زیبایی به دیدنم آمد. وارد اتاق شد و با لحنی شاد گفت: « سلام بر دوست مریض احوال خودم، حالت چطوره؟»

« سلام پروانه جان، خوش آمدی. چرا زحمت کشیدی؟»

دسته گل را روی میز گذاشت. خنده ای کرد و گفت: « زحمت که نبود، اما نمی خوام لاف بزنم. از بین این دسته گل، فقط اون شاخه گل زرد رنگ کوکب هدیه منه. بقیه اش سفارش مخصوص آقای توکل بوده که برات فرستاده و کلی هم سلام رسانده.»

« چرا خودش نیامد؟»

« اول قرار بود با من بیاداً اما کاری پیش آمد که نتوانست منو همراهی کنه. منم به نمایندگی از او و بقیه آمدم.»

« بارک الله به آقای توکل، بازم گلی به جمال معرفت معاون شرکت.»

خنده زیرکانه ای کرد و گفت: « اگه منظورت گلایه از آقای امینی بود باید اطلاع بدم که اون همدان نیست و رفته یزد. یادت که هست امروز نهم ماهه و او طبق معمول دپروز عصر به طرف یزد حرکت کرده.»

شانه بالا انداخته و نسبت به موضوع بی اعتنایی کردم. مامان با سینی چای و بیسکویت میکادو به اتاق آمد. ضمن خوشامد گویی به پروانه به خاطر دسته گل تشکر کرد و آن را جا به جا کرد تا فضا برای سینی چای باز شود. دسته گل را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

پروانه از داخل سینی لیوانی چای برداشت و کنار دستم گذاشت. خودم هم چای برداشت و همان طور که جرعه جرعه آن را می نوشید نگاهم کرد. « چه خبر؟»

« هیچی سلامتی.»

« منظورم از آقای امینی بود... فرصت نشد بهت بگم، من باهانش حرف زدم.»

لیوان چای را محکم در سینی گذاشت و با هیجان پرسید: « راست می گی؟»

« بهش گفتم که پسر خاله ات خواستگارته و اگه تو رو می خواد باید آستین بالا بزنه. شاید وقتی از یزد برگرده اقدام بکنه.»

« پس برای همین بود دپروز که داشتیم از شرکت بر می گشتیم اون سوالها رو از من کرد!»

« ازت چی می پرسید؟»

پروانه صاف نشست. زانوهایش را بغل گرفت و در حالی که نگاهش می درخشید گفت: « ازم پرسید چند سالته. بهش گفتم تازه وارد هیجده سال شدم و چون شناسنامه ام یک سال بزرگ گرفته شده توی هفده سالگی دیپلم گرفتم. زیر لب گفت خیلی زیاده. اولش متوجه نشدم منظورش چیه، اما بعدش فکر کردم لابد منظورش اختلاف سنمونه. به هر حال برای من که هفت هشت سال اختلاف سن مهم نیست، اما انگار برای او مهم بود.»

به پروانه نگاه کردم که حالا لب برمی چید و با غصه این حرف را می زد.

دلداری اش دادم و گفتم: « هنوز که چیزی معلوم نیست، شاید خواسته کمی جدی تر روی این موضوع فکر کنه!»

« نمی دونم، شاید... برای من همین که او متوجه بشه من بهش علاقه دارم کافیه. چون اگه احساسی به من داشته باشه زودتر اقدام می کنه. اگر هم احساسی نداره، زودتر تکلیفم معلوم می شه. نمی خوام خودم رو بهش تحمیل کنم. دیگه با اونه که چه تصمیمی بگیره.»

استدلال پروانه مرا سردرگم کرده بود. با تردید پرسیدم: « حالا اگه از تو خواستگاری نکرد چی؟»

« یک هفته ای منتظر می مونم. اگه بخواد اقدامی بکنه لابد در طول این یک هفته یک جوری به من حالی می کنه. اگه دیدم حرفی نزد یا اقدامی نکرد اون وقت روی ازدواج با ناصر فکر می کنم. نمی تونم خودم رو به زور به ریش کسی بچسبونم.»

به پروانه نگاه کردم که خیلی قاطعانه این حرف را می زد. آن طورها که خیال می کردم عاشق سامان نبود و برای ازدواج با او سر و دست نمی شکست. به ظاهر تنها هدفش شوهر کردن بود، حالا سامان یا ناصر، برایش فرقی نمی کرد. تازه متوجه شدم اشتباه قضاوت کرده ام. رفتار پر هیجان پروانه را به پای عشق آتشینی گذاشته بودم که به سامان داشت. پس حدس سامان به خطا نرفته بود و من در محک زدن احساسات پروانه زیاد غلو کرده بودم. از این فکر افکارم به هم ریخت. با رنجیدگی پرسیدم: « تو چطور به همین راحتی می تونی علاقه ای رو که به او داشتی کنار بذاری و زن ناصر بشی؟! »

« خب راحت نیست. خیلی سخته آدم بخواد محبتی رو که از دیگری در دل دارد بیرون کنه و به یکی دیگه علاقه مند بشه، ولی تو بگو... من چه می تونم بکنم؟ اگه دوستم نداره برم و التماسش کنم که بیاد و منو بگیره. عشق رو ازش گدایی کنم و یک عمر پیش وجدان خودم شرمنده باشم که خودمو پیش اون کوچیک کردم. اگه او منو نخواد، نمی تونم که تا آخر عمر قنبرک بزنم و در همه دنیا رو به روی خودم ببندم. باید ازدواج کنم و اونو کم کم از یاد ببرم. فقط همین یه راهه که برام می مونه.»

طرز فکر پروانه برایم جالب بود. اگرچه عشق در قاموس او با منطق و واقع نگری همراه بود و به دور از احساسات خام و لجام گسیخته به دنبال زندگی سعادت‌مندی می گشت، اما من این دلایل را نپسندیدم و به نوعی توهین به ساحت مقدس عشق می دانستم. پروانه به دنبال مردی بود که وجودش سایه سر او باشد و من در وجود مرد زندگی ام عشق را جستجو می کردم.

آن روز با پروانه از هر دری حرف زدیم. از شرکت، از آینده، از ازدواج آقای توکل و از انتظار بازگشت سامان. باید بردبارانه در انتظار آمدن او می ماندیم. باید صبر می کردیم تا ببینیم او چه اقدامی خواهد کرد. من احساس می کردم پا به پای پروانه در لحظه های کشنده این انتظار شریکم. باید می فهمیدم مردی که روزگاری چنان دل در کمند مهرش داشتم، آیا حاضر خواهد شد با نزدیکترین دوستم ازدواج کند یا نه و این انتظار عجب انتظار سختی بود.

\*\*\*\*\*

منتظر شنیدن خبری از سامان و پروانه بودم که خبر بازگشت افشین را شنیدم. گویا در پاریس بیمار شده بود و نتوانسته بود بماند. سفارشها را رها کرده و بازگشته بود. چهارمین روز بیماری ام ناهید خانم و افشین به دیدارم آمدند. حالم بهتر شده و رختخواب را ترک کرده بودم. افشین کمی رنگ پریده و نسبت به دو هفته پیش به شدت لاغر شده بود. مادرش گفت: « روز اولی که به ایران برگشته بود، خیلی بی حال بوده و تب داشته و شبها در خواب خیلی عرق می کرده است. حال تهوع و اسهال توان جسمی اش را گرفته و حالی زار داشته، اما حالا کمی بهتر شده و توانسته به دیدار شما بیاید.»



مامان و ناهید خانم به اتاق پذیرایی رفتند و من و افشین را تنها گذاشتند. افشین به سوی بخاری رفت و در حالی که دستهایش را برای گرم شدن جلوی آن می گرفت پرسید: « تو چطور هستی؟ شنیدم آنفلوانزا گرفتی؟»

« آره، سرماای اینجا کار دستم داد. خودت چی؟ دکتر بیماریت رو چی تشخیص داده؟»

از جلوی بخاری کنار آمد. لبه تخت نشست و با خونسردی گفت: « هنوز جواب آزمایشها رو نگرفتم، اما فکر می کنم مبتلا به یک بیماری عفونی شدم. اسعال و استفراغ بدجوری دمارم رو درآورده بود!»

« برای همینه که اینقدر لاغر شدی.»

خندید. دستم را گرفت و کنار خود نشانید. نگاهی مهرآمیز به چهره ام انداخت و محجوبانه گفت: « نتونستم برات خرید کنم. می بخشی دست خالی اومدم، ان شاءالله دفعه دیگه.»

« این چه حرفیه... من از اومدنت خوشحالم. حالا چه با دست خالی، چه با دست پر. خریدهای سپیده چی؟ وسایل اونو خریدی؟»

« نه، فرصت نشد برای او هم خرید کنم. دو سه روز بعد از رسیدن به پاریس بود که حالم بد شد.»

« فکر می کنی به خاطر تغییر آب و هوا یا سردی اون جا بوده که مریض شدی؟»

با سردرگمی جواب داد: « نمی دونم اما هرچه بود یکدفعه حمله کرد و ذره ذره امانم رو برید.»  
« حالا بهتر شدی؟»

« دیشب تب نداشتم. حالت تهوع هم بهتر شده، اما مدام عرق می کنم. مامان می گه این نشانه بهتر شدنه.»

با نگرانی گفتم: « بهتره پیش یک متخصص بری، بیماری های عفونی رو نباید شوخی گرفت.»  
سر تکان داد. با حرکت آرام انگشت بر پشت دستم با لطف پرسید: « تا کی استراحت داری؟»  
« شنبه باید برم سر کار، سه روز دیگه مونده.»

« پس یک استراحت حسابی کردی. فکر می کنی حالت اونقدر مساعد شده که فردا شب با هم بریم بیرون؟ دلم می خواد یک شب رو دور از دغدغه صبح زود بیدار شدن و سرکار رفتن، با هم تا دیروقت بیرون باشیم.»

« برای تو مشکلی نیست؟ حالت خوبه؟»

« من خوبم نگران نباش.»

« سپیده رو هم خبر کنیم.»

درنگ کرد و با اندکی اخم گفت: « نه، می خوام خودمون دو تا باشیم.»

« باشه، فردا سر ساعت هشت بیا دنبالم. پروانه امروز زنگ زد، می گفت دوباره یه فیلم قشنگ دارن نمایش می دن.»

« پس معنیش اینه بریم سینما... باشه قبوله. هرچی تو بگی.»

تبسمی بر لبانش نشست. نگاهم به قطره های ریز عرق افتاد که پشت لب و صورت با دقت اصلاح شده اش نشسته بود. خم شدم و از کنار تخت جعبه دستمال کاغذی را به سمتش گرفتم. همان طور که صورتش را پاک می کرد گفت: « هوای اتاق خیلی گرمه، بهتره بریم به اتاق پذیرایی.»

دستم را گرفت تا بلند شوم. من متوجه خیزی کف دست او شدم.

ناهید خانم با نگرانی به رنگ و روی پریده افشین و سر و صورت دوباره به عرق نشسته اش انداخت و با دلواپسی سر تکان داد. مامان که متوجه ناراحتی او شده بود برای اینکه حواس او را پرت کند گفت: « راستی، آقای صمیمی چرا نیامدن؟»

« کاری برایش پیش آمد که مجبور شد زودتر از ما از خونه بره بیرون، اما برای شما و کیانا خیلی سلام رسانید.»

به ساعت نگاه کردم. این موقع شب که بابا به خانه آمده و مغازه تعطیل بود. جز رفتن پیش سپیده چه کار دیگری می توانست برایش پیش بیاید. مامان هم که گویی فکر من به مخیله اش راه پیدا کرده بود، از زیر چشم نگاهی به چهره درهم و متفکر بابا انداخت و لب گزید.

چند دقیقه بعد به پیشنهاد ناهید خانم، افشین هم برخاست و آماده رفتن شدند. افشین کمی بلندتر از حد معمول قرار فردا شب را یادآوری کرد و به این ترتیب آن را به هر دو خانواده اعلام داشت. مامان با محبت لبخند زد. ناهید خانم که با مهر و عشق به من و افشین می نگریست با حرکت آرام سر کارها را تایید کرد. حس می کردم آمدن و دیدن افشین سبب شده سرحال تر شده و احساس سلامتی کنم. در ظاهر حضورش باعث تقویت روحیه ام شده بود و باعث شد روز بعد در کمال صحت و سلامت آغاز کنم.

صبح مامان و بابا سر کار رفته بودند و من سر خود را با گردگیری و گوش دادن به نوار گرم می کردم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم.

« بله؟»

« سلام خانم خانما، بزمن به تخته امروز صدات صاف شده، بهتری؟»

« خوبم پروانه جان، تو چطوری؟»

« من که خوبم. جات اینجا خیلی خالیه، دلم حسابی برات تنگ شده.»

لبخند زدم. پروانه با چنان دست و دلبازی محبتش را نشان می داد که به راستی من هم دوستش داشتم و شیفته اش بودم. گفتم: « افشین برگشته!»

« راست می گی؟ پس بگو چرا دختر شاه پریان امروز این قدر سرحاله... بگو داروی سلامتی اش به تازگی از اون ور آبها به دستش رسیده. خب پس معلوم شد علت بیماری تو چی بوده. تو از آنفلوانزا تب نکرده بودی، از دوری افشین جونت بود که اون طوری مریض و بدحال بودی!»

بلند خندیدم. او هم همراهی ام کرد و با شیطنت پرسید: « این بازگشت جشن خصوصی نداره؟»

« چرا... قراره امشب باهاش برم سینما.»

« نکنه شمام دارین می رین همون فیلم هندی رو که خیلی فروش کرده بینین؟»

« درسته، وقتی بهش گفتم تو خیلی تعریف کردی، قبول کرد با هم بریم بینیمش... خب چه خبر، آقای امینی هنوز اقدامی نکرده؟»

نفسی عمیق کشید و گفت: « نه، فکر هم نکنم بخواد کاری بکنه.»

« منظورت چیه؟»

« منظورم اینه که دیشب به بابام گفته داره دنبال خونه می گرده و ممکنه تا عید جا به جا بشه.»

« آخه برای چی؟»

« خب لابد نشسته و فکرهاشو کرده. دیده زندگی توی خونه ای که یه دختر جوان بهش علاقه داره، اما خودش نسبت به آن دختر احساسی نداره دیگه درست نیست. حالام داره می ره که نخواد مستقیم دلم رو بشکونه و این طوری داره حالیم می کنه که بهتره از فکرش بیرون بیام!»

« حالا چی می شه پروانه؟!»

با بغض گفتم: « نمی دونم، اما دارم به خودم می قبولانم که از اول کارم اشتباه بوده و با دیدن فاصله ها نباید به او فکر می کردم.»

« گمون نکنم آقای امینی به این فاصله ها اهمیتی بده. ممکنه بخواد این طوری به هر دو تون فرصت فکر کردن بده.»

« شاید هم کس دیگه ای در زندگیشه و ما خبر نداریم و داره به خاطر اون منو کنار می ذاره!»

از این حرف در فکر فرو رفتم. امکان داشت حق به جانب پروانه باشد. سامان یک بار گفته بود دارد به ازدواج فکر می کند. پس ممکن بود او دختر مورد علاقه خود را پیدا کرده و حالا از خانه پروانه می رفت تا در جای دیگری ساکن شود و زندگی اش را با آن دختر شروع کند. از این فکر کمی آشفته شدم. دلم برای پروانه و رویاهای بر باد رفته اش می سوخت. از سوپی اقدام جوانمردانه سامان را تحسین می کردم. اگر او پروانه را دوست نداشت، این بهترین کار ممکن بود

و باید هرچه زودتر خانه آنان را ترک می کرد. به این ترتیب پروانه هم رفته رفته دل از مهرش می برید و به سوی سرنوشت خود می رفت.

زمانی که از پروانه خداحافظی کردم، مطمئن بودم به زودی خبر نامزدی او و ناصر را خواهم شنید. پروانه اگرچه به سامان دلبسته بود، اما کسی را داشت که به سرعت جای او را پر کرده و به خاطر از دست دادنش پریشان خاطر نشود. سامان با رفتنش به پروانه کمک می کرد زودتر تصمیم بگیرد و برای آینده اش نقشه بکشد.

هنوز از تلفن فاصله نگرفته بودم که صدای زنگ خانه آمد. نگاهی به ساعت کردم و متفکرانه به سوی در رفتم. در این وقت صبح چه کسی می توانست به خانه ما آمده باشد! از چشمی در نگاه کردم. با دیدن سپیده با تعجب در را باز کردم.

« سلام.»

« سلام سپیده جان، چطوری؟! »

دسته گل قشنگی را که در دست داشت به طرفم گرفت. دعوتش کردم به داخل بیاید. با احتیاط پرسید: « تنهایی؟ »

« آره تنهام، مامان رفته مدرسه، بابام هم مغازه است. خب چه عجب یاد ما کردی؟! »

« شنیدم بیمار شدی، اومدم احوالت رو بپرسم.»

دلم می خواست بپرسم از کی شنیده، اما زبانم را نگه داشتم و در دلم گفتم خوب معلومه از پدر افشین. در عوض گفتم: « خوش آمدی، زحمت کشیدی.»

روی مبل نشست و به من نگاه کرد که دسته گل شب گذشته افشین را جا به جا می کردم تا برای دسته گل او هم جا باز شود. وقتی کارم تمام شد روبرویش نشستم و با لبخند پرسیدم: « خب چه خبر؟ »

« خبرها پیش شماست، شنیدم افشین برگشته.»

« درسته، اما از کی شنیدی؟! »

کمی جا به جا شد و با لحنی بی تفاوت گفت: « امروز صبح رفته بودم مغازه آقای صمیمی. حال تو و خانواده رو پرسیدم گفت افشین برگشته، گویا تو هم سرما خوردی و مریض هستی. منم تصمیم گرفتم برای دیدنت پیام.»

عاقبت از آقای صمیمی گفت و دست از پنهان کاری برداشت. به او که کمی چاق شده بود نگاه کردم و با خنده پرسیدم: « به مغازه پدر افشین رفته بودی چه کار؟ صبح به این زودی که برای خریدن طلا نرفته بودی؟! »

« چرا... رفته بودم طلا بگیرم. برای من که از ساعت ده صبح به مشتری نوبت می دم، بهترین ساعت خرید همین اول صبحه که معطل نشم.»

در سکوت سر تکان دادم. بگذار خیال کند از ارتباط او و پدر افشین چیزی نمی دانم و ناراحت نشود. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. از فلاسک چای تازه دم در استکانها ریختم و با طرفی شیرینی که هدیه ناهیدخانم بود به اتاق برگشتم. چای را به او تعارف کردم و دوباره روبرویش نشستم. دست در کیفش کرد و جعبه بزرگ مخمل قرمزی بیرون آورد و با احتیاط آن را باز کرد و به طرفم گرفت. گفت: « اینو خریدم... ببین قشنگه!»

به ساعت طلایی رنگ و پر نگینی که در جعبه بود نگاه کردم و یک خاطره قدیمی در ذهنم نقش بست. سالها پیش، زمانی که بندرعباس بودم، عین همین ساعت را افشین به من هدیه داده بود. خدایا! حالا آن ساعت کجا بود و در کدام کثوی میزم خود را پنهان ساخته بود. لحظه ای با خود فکر کردم پدر و پسر چقدر از حیث سلیقه به هم شبیه هستند. آقای صمیمی به زن صیغه ای خود همان هدیه ای را داده بود که افشین سالها پیش به من داده بود.

آرام جعبه را بستم و در حالی که سعی می کردم سپیده متوجه لحن کنایه آمیزم نشود گفتم: « خیلی قشنگه سپیده جان، مبارک باشه. مغازه پدر افشین از این چیزهای قشنگ داره و من نمی دونستم. باید یک روز همراه بابا برم مغازه. فکر کنم بتونم چیزهای جالبی اونجا گیر بیارم.»

حرفی نزد اما لبخند زد و جعبه را در کیفش گذاشت. استکان چای را در دست گرفت و یک شیرینی هم برداشت.

به شوخی گفتم: « تو این دو هفته ای که ندیدمت کمی چاق شدی.»

« راست می گی؟ خودم که متوجه نشدم.»

با این حرف خم شد و به این ترتیب چاقی شکم و پهلویش را پوشاند. سپیده به بدترین نوع چاقی مبتلا شده بود، یعنی از ناحیه شکم چاق شده بود. پس از نوشیدن چای به ساعتش نگاه کرد و بلند شد.

« دیگه باید برم. تا ربع ساعت دیگه اولین مشترییم به آرایشگاه می آد و باید خودم رو به اونجا برسونم.»

« زحمت کشیدی. ممنون سپیده جان. بازم ازم سراغ بگیر.»

« تو هم اگه فرصت کردی سراغم بیا، می دونی که همیشه از دیدنت خوشحال می شم.»

« باشه... اگه با خانواده ات هم در تماس بودی بهشون سلام برسان.»

ایستاد و با لبخند گفت: « اسم خانواده رو آوردی، یادم رفت بهت بگم هفته دیگه عروسی سارااست. ممکنه برم بندرعباس در جشن شرکت کنم.»

« برو... از طرف منم به سارا و خانواده ات تبریک بگو.»

« باشه. خب دیگه باید برم. خیلی دیر شد.»

شتابان خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. برای بدرقه دنبالش رفتم. سوار ماشینی شد که جلوی در پارک شده بود. بوق کوتاهی زد و راهی خانه شد. نمی دانستم ماشین خریده است. گویا ارتباط با آقای صمیمی به نحو شایسته ای زندگی او را متحول کرده بود و حسابی نوع زندگی اش را تغییر داده بود. شانه بالا انداختم و به داخل خانه برگشتم. آقای صمیمی قول داده بود دیگر صیغه او را تمدید نکند. سپیده فقط چند ماه فرصت داشت از قیل آقای صمیمی اندوخته ای جمع کند. دعا کردم اگر این بار باز می خواهد صیغه شود، سراغ مرد جوانی برود و با عشوه گریهای خودش کاری کند که برای همیشه به عقد دائم او درآمده و به این ترتیب زندگی ای عادی را پیش بگیرد.

\*\*\*\*\*

ناهید خانم ما را برای صرف شام به خانه شان دعوت کرده بود. پس از صرف شام من و افشین به سمت سینما حرکت کردیم. زمانی که خانه آقای صمیمی بودیم، متوجه برخورد او و ناهید خانم بودم. آقای صمیمی خیلی با احترام رفتار می کرد و گوش به فرمان فرامین همسرش بود. تعجب می کردم مردی با این همه اطاعت چگونه حاضر شده دور از چشم همسرش، سراغ دختر جوانی چون سپیده برود و زندگی پنهانی با او شروع کند. بابا که کم کم او را بخشیده و دوباره سر مهر آمده بود، پیش از صرف شام بحث مفصلی پیرامون کار با او کرد و دیگر آثاری از رنجیدگی در رفتارش به چشم نمی خورد. اما مامان هنوز با نگاهی پر بغض به او می نگریست و به هیچ طریق نمی توانست از بی مهری و بی وفایی او در گذرد. ناهیدخانم فارغ از تمام این نگرانی ها با خوشحالی از ما پذیرایی می کرد و حتی بیشتر از همه به آقای صمیمی توجه نشان می داد. نگاهی گذرا بین من و مامان رد و بدل شد. هر کدام سعی می کردیم ظاهر را حفظ کرده و کاری نکنیم تا دیگران متوجه دقت و کنجکاوی مان شوند. افشین که سر حال تر از شب پیش به نظر می رسید لحظه ای مرا به حال خود نمی گذاشت. حالا ملاحظه را کنار گذاشته و مدام دستم را در دست خود می فشرد. بابا و آقای صمیمی تلاش می کردند نشان دهند که متوجه حرکات بی تابانه او نیستند. مامان و ناهیدخانم از زیر چشم نگاه می کردند و لبخند می زدند. من مرتب باید دستم را می کشیدم و با حجب سر به زیر می انداختم، اما افشین بی خیال از این شرم حضور، دستش را پیش می آورد و دوباره دستم را می گرفت.

در طول راه سینما هم دستم در دستش بود و من اجازه دادم که گرمای دستش، دست سرد و یخزده ام را گرما بخشد. بی سینما که رسیدیم با کمی فاصله جای پارک پیدا کرد و پیاده شدیم. مشتاقان بسیاری در این هوای سرد به سینما کشیده شده بودند. اغلب کسانی که آمده بودند پسران و دختران جوان بودند. افشین برای تهیه بلیت و خریدن تنقلات رفت و من با نگاه کردم به تصاویر تبلیغاتی و صحنه های فیلمهای متفاوت سر خود را گرم کردم. لحظه ای برگشتم تا به آن سوی محوطه بروم و بقیه عکسها را نگاه کنم که نگاهم روی سامان و دختری بی نهایت زیبا میخکوب شد که همراه او بود. حواسشان به من نبود. سامان در حالی که دست دختر جوان را در دست داشت با مسرت به حرفهای او گوش می داد و می خندید. نوعی شیطنت و سرخوشی در حرکات دختر بود که سامان را به خود جذب کرده بود. او با دقت چشم به حرکات و رفتار دختر دوخته بود. پس سامان به خاطر وجود این دختر زیبا بود که پروانه را کنار زده و می خواست از خانه آنان برود.

سامان که برگشت به سرعت پشت کردم تا متوجه حضور من نشود. مواظب بودم چهره ام را نبیند و نفهمد که او و دختر همراهش را دیده ام. زمانی که افشین آمد با هم وارد سینما شدیم و در جای خود نشستیم. تعدا تماشاگران جوان خیلی بیشتر از خانواده ها بود و این نشان می داد که فیلمهای هندی و بازیگران آن در میان قشر جوانان طرفداران بسیاری دارد.

افشین مشغول حرف زدن شد و از اینکه قرار است معاونش سفر کاری نیمه تمام او را دنبال کند و برای گرفتن سفارشها به فرانسه برود حرف می زد و من چشم به ردیف های جلو دوخته بودم. سامان و دختر همراهش دو ردیف جلوتر از ما نشسته بودند و من همه حرکات و رفتار آن دو را به خوبی می دیدم. سر در گوش هم گذاشته و فارغ از اطراف بودند. شانه هایشان با هم در تماس بود و این نشان از میزان صمیمیت و شناخت کافی آن دو داشت که چنین راحت با هم برخورد می کردند. از این فکر چهره در هم کشیدم و تلاش کردم دیگر به آن دو نگاه نکنم، اما ناخودآگاه حواسم آنجا بود، حتی زمانی هم که فیلم شروع شد تمام توجهم معطوف به درگوشی حرف زدن و پچ پچ آن دو بود.

افشین در سکوت به فیلم نگاه می کرد و هرازگاه با تکان خوردن حواسم را به خود جلب می کرد. دستم را در دست گرفته و بی هدف حلقه ام را در انگشت می چرخانید. اعتراضی نمی کردم و انگار با دیدن آن دختر و سامان دلم می خواست به افشین بال و پر بیشتری بدهم. حتی در مقابل زیاده روی اش هم واکنشی نشان نمی دادم. افشین هرازگاه برمی گشت و با لبخند نگاهم می کرد و چون نگاه من را خیره به جلو می دید، با خیال اینکه مجذوب فیلم شده ام حرفی نمی زد و خودش هم محو تماشای فیلم می شد. من از فیلم هیچ نفهمیدم، فقط نگاهم به سامان و درگوشی حرف زدنش با آن دختر بود. نمی دانم چرا تا این اندازه تعصب به خرج می دادم. شاید چون می دیدم بهترین دوستم به خاطر دختری دیگر کنار گذاشته شده رنجیده بودم و یا شاید هم... به هر حال احساس آزاردهنده ای بود و باعث می شد سردرد و حالت تهوع به سراغم بیاید.

زمانی که فیلم تمام شد با چنان شتابی بلند شدم و از سینما بیرون رفتم که افشین جا ماند. نمی خواستم سامان من را ببیند. مایل نبودم با نشان دادن دختر همراهش بعدها وسیله ای برای گوشه و کنایه زدن پیدا کند. کنار ماشین ایستادم و منتظر آمدن افشین ماندم. زمانی که از سینما بیرون آمد، به طرف ماشین آمد و با تعجب پرسید: « برای چی با این عجله آمدی؟ »

« حالم خوب نیست افشین، حالت تهوع دارم. »

« برای چی؟ یعنی این به خاطر بیماریته؟! »

« نمی دونم، اما فکر کنم فشارم کمی افتاده. »

« می خوام برات آب نبات بگیرم؟ »

با سر جواب منفی دادم. اگر سامان بود می دانست باید چه کار کند. بارها به او گفته بودم زمان عصبانیت فشارم پایین آمده و فقط خوردن نان خامه ای است که سر حالم می آورد. افشین ماشین را دور زد و در را باز کرد. سوار شد و در سمت من را هم باز کرد. شتابان سوار شدم. پیش از آنکه ماشین را راه بیندازد نگاهم به سامان و دخترک افتاد که دست در دست هم از

سینما بیرون آمدند. دخترک به نظر بیست و یکی دوساله به نظر می رسید. پس خیلی با پروانه فاصله سنی نداشت و سامان به خاطر اختلاف سن، پروانه را کنار نزده بود. با نگاه دنبالشان کردم. سامان به سمت بنز سفیدرنگ خود رفت و در حالی که عرض خیابان را دور می زد، دختر همراهش را که در کنار جدول خیابان ایستاده بود سوار کرد و راه افتاد. زمانی که ماشین ما از کنارشان می گذشت، خم شدم و به بهانه برداشتن دستمال کاغذی اجازه ندادم سامان متوجه من شود. در طول راه افشین در مورد فیلم و هنرمندی بازیگران آن حرف می زد و من که از ماجرای فیلم چیزی نفهمیده بودم فقط با حرکت سر حرفهای او را تصدیق می کردم.

زمانی که جلوی خانه رسیدیم، ماشین را خاموش کرد. می خواستم پیاده شوم، اما افشین دستم را گرفت و گفت: «پیش از اینکه بری می خوام باهات حرف بزنم.»

«بگو، فقط خواهش می کنم کمی خلاصه، آخه تا ده دقیقه دیگه وقت داروهامه و باید اونارو سر وقت بخورم.»

سر تکان داد. با چشمانی مخمور در دیدگانم نگرست و گفت: «می خوام تاریخ جشن عروسی رو جلو بیندازم... موافقی؟»

«چرا می خوای این کار رو بکنی؟»

«وقتی قرار نیست دیگه سفر برم، پس دلیلی نداره که معطل بشیم.»

«اما ما منتظر کیانوش و کیوان در اون تاریخ هستیم. اونا برنامه هاشون رو برای اون موقع تنظیم کردن.»

کمی فکر کرد و با بی خیالی همیشگی اش گفت: «خب می تونیم جشن اصلی رو زودتر بگیریم و وقتی هم اونا اومدن به جشن خانوادگی برای خودمون بگیریم، چطوره؟»

«نمی تونم قبول کنم. دلم می خواد برادرهام در جشن اصلی من شرکت کنن، نمی خوام این طوری دل اونا رو بشکنم. از اون سر دنیا دارن می آن که توی جشن عروسی تنها خواهرشون شرکت کنن، نمی آن که به مهمانی خانوادگی دعوت بشن!»

این حرفها را چنان تند و تلخ زدم که خودم هم متوجه لحن عتاب آلودم شدم. افشین که تازه متوجه موضوع و عملی نشدن خواسته اش شد سر به زیر انداخت و گفت: «متاسفم، حواسم به این چیزها نبود فقط می خواستم...»

از این که داشت خواهش غیرمعقولش را با این حالت توجیه می کرد دلم به درد آمد. برای اینکه خیالش را راحت کنم، این بار با نرمی و مهربانی گفتم: «می دونم که این نامزدی هشت ساله کلافه ات کرده، اما خواهش می کنم یکی دو ماه دیگه هم صبر کن، این انتظار دارد تمام می شه.»

«باشه کیانا، به خاطر تو حاضرم حتی یکی دو سال دیگه هم صبر کنم.»



اشک به چشمانم آمده بود. خدایا! چرا زودتر مهر افشین را به دلم نینداختی و کاری نکرده بودی تا او را تا این اندازه منتظر نگذارم. وقتی بارقه های اشک را در نگاهش دید، به آرامی دست پیش آورد و من بی هیچ امتناعی سر بر سینه اش گذاشتم. صدای تپش شورانگیز قلبم را شنیدم کم کم باورش کردم. سامان با تمام خاطرات تلخ و شیرینش برای من مرده بود و اینک تنها حضور دلگرم کننده افشین بود که می توانست خانه دلم را به سر منزل مقصود نزدیک سازد.

داخل خانه که شدم اشکهایم با شدت بیشتری بر چهره ام جاری شد. نمی دانم تحت تاثیر کدام انقلاب درونی بودم که این گونه بی تابی کرده و منقلب بودم. افشین پس از سالها انتظار آماده بود روشنائی بخش کانون زندگی ام باشد و من باید این را به خودم می قبولاندم. سالها را در انتظار سر کرده بود. اگرچه به سامان امیدی نداشتیم، اما نیرویی وادارم می کرد مقاومت کنم و به انتظار روزی باشم که نتیجه این همه صبوری را دیده و آن وقت تصمیم نهایی را بگیرم، اما امشب در حالی که با چشمان خود شاهد بر باد رفتن رویاهای محال بودم، به نقطه ای رسیدم که سالها برای رسیدن به آن صبر کرده بودم. سامان هرگز در طول این سالها به فکر من نبود و رویاهای خودش را دنبال کرده بود. بیهوده به انتظار رسیدن خبری از او نشسته و لحظه ها و سالهای گرانبهای زندگی ام را هدر داده بودم. اما دیگر همه چیز به پایان رسیده و حالا با عزمی راسخ و امیدی بارور، به آینده چشم دوخته بودم و برای بازسازی لحظه های از دست داده ام تلاش می کردم. پس ای آینده، منتظر باش. چرا که این بار به جای جنگ با تو، در مقابلهت سر کرنش فرود آورده و با تو در تمام زمینه ها همراه خواهم شد. با آن امید که تو هم لحظه لحظه وجودم را آکنده از عشق حضور مردی کنی که تلاش می کنم او را باور کرده و عاشقش شوم. مردی که می خواست قلب زخمی و مجروح را التیام بخشیده و روح خسته ام را از جام عطراگین محبتش سیراب کند. پس تو نیز با من مدارا کن!

## فصل 16

کسل و بی حوصله ام. از فکر این که فردا باید به شرکت بروم دلم می لرزد. اشتیاق خود را برای کار از دست داده و آرزو می کنم ای کاش دوباره پیش دکتر بروم و با ظاهر سازی مرخصی بگیرم. پروانه تماس گرفته و از شنیدن اینکه فردا همدیگر را در شرکت می بینیم خیلی خوشحال است. با کمی درنگ در مورد سامان پرس و جو می کنم و او می گوید که این روزها سرش جایی گرم است. نمی خواهم با کنجکاوی بیشتر ناراحتش کنم، بنابراین من هم ادامه ندادم و مسیر حرف را به مسایل دیگر کشاندم. به نظر می رسید پروانه از این شکست زیاد ضربه نخورده و با حقایق کنار آمده است. شاید این یکی از مزیت های سن و سال کم است که او به سرعت به دنبال جایگزین گشته و حالا با کمی شور در مورد ناصر حرف می زند. از اینکه پروانه مانند من احساساتی نبود و با خلق و خوی متعادل خود با این موضوع کنار آمده خوشحال هستم. او با انگیزه و روحیه ای متفاوت به آینده فکر می کند و من تلاش می کنم از او الگو بگیرم.

روز بعد، زمانی که به شرکت رفتم اولین چیزی که توجهم را جلب کرد وود دستگاه پانچ بود.

چروانه به مسخره گفت: « می بینی، با خرید و نصب این دستگاه دیگه اینجا احتیاجی به من نیست. آقای امینی به طور غیرمستقیم عذر منو خواسته. فکر می کنم تا آخر این ماه هم به طور رسمی حکم اخراج رو ابلاغ کنه!»

« اشتباه می کنی پروانه، با بودن این دستگاه بازم نیاز به ماموری هست که روی کار کردن اون نظارت کنه. فکر می کنم هدف آقای امینی اخراج کردن تو نیست، بلکه سهولت در کار نظارت ساعت ورود و خروج کارمندا بوده.»

پروانه که توجهنش به حرف من جلب شده بود آرام گفت: « شاید تو درست بگی، آخه دیروزم ازم خواسته اسم و مشخصات کارمندا رو روی این کارتها بنویسم. بیا اینم کارت و مشخصات تو... خودت ساعت ورودت رو می زنی یا من بزمن؟»

« ترجیح می دم تو بزنی، به هر حال تو مامور این کار هستی.»

لبخندی امیدوارانه زد و سر تکان داد. به سوی اتاق رفتم. اتاق سرد بود. گویی در آن یک هفته ای که مرخصی بودم، کسی از این اتاق استفاده نکرده و بخاری آن را روشن نکرده بود. بخاری را بیشتر کردم و برای گرم شدن کنارش ایستادم. دماسنج حرارت اتاق را هفت درجه نشان می داد و این نمایانگر آن بود که چند دقیقه ای از روشن شدن بخاری اتاق نگذشته است. اگرچه سردم بود، اما با نگاهی به انبوهه کارهای انباشته شده بر روی میز متوجه شدم هرچه زودتر باید سراغ کارهای عقب افتاده ام بروم.

هنوز چیزی از شروع کارم نگذشته بود که آقای توکل به داخل اتاق سرک کشید و پیش از آنکه فرصتی به من بدهد، سلام دوستانه ای کرد و داخل اتاق شد. حالم را پرسید و از اینکه بهتر شده ام اظهار خوشحالی کرد. تشکر کردم.

« این اتاق بدون حضور گرم شما لطفی نداشت. من در این یک هفته وارد این اتاق نشدم!»

« بله... از سرماک منجمد کننده اتاق معلومه که مورد استفاده قرار نرفته.»

بلند خندید. جلوی بخاری ایستاد. دستهایش را گرم کرد و با لحن شاد و دوستانه ای گفت: « اگه سفارش آقای امینی نبود، شاید همین گرمای کم رو هم نداشتین. دیروز پیش از رفتن به عموکاظم سفارش کرد صبح، پیش از شروع وقت اداری، بخاری این اتاق رو روشن کنه.»

زیر لب تشکر کردم. داشت با دقت نگاهم می کرد. شاید انتظار داشت از توجه رییس به کارمند ذوق کنم و لب به تحسین و تمجید باز کنم، اما من ترجیح دادم نسبت به لطف سامان و توجه او بی تفاوت باشم و چیزی را به خود نگیرم. سامان حد و مرزها را مشخص کرده و به ظاهر نمی خواست سردی اتاق دوباره باعث بیماری ام شود و با غیبت مجدد کارهای شرکت عقب بیفتد.

آقای توکل پشت میز نشست و من هم به کار خود سرگرم شدم. زیر لب آهنگی را زمزمه می کرد و به ظاهر از موضوعی بسیار خوشحال بود. به صورت اصلاح شده و موهای تازه کوتاه شده اش نگاه کردم و لبخند زدم. با این سی و چند ساله بود، بسیار جوان تر به نظر می رسید. حالا با این آرایش جدید مو، حتی می شد گفت خیلی کمتر از سن و سال واقعی اش به نظرم می آمد.

با جدیت مشغول کار خود بودم که عموکاظم به اتاق آمد. امروز چه زود زمان می گذشت و ما چه زود به زمان میان وعده رسیده بودیم. عموکاظم بشقاب کیک و چای را روی میز گذاشت و بعد به طرف میز آقای توکل رفت.

آقای توکل همان طور که کاغذهای دستش را مرتب می کرد گفت: «چای و بشقا منو ببر اتاق آقای رییس. راستی مهمان ایشان آمدن؟»

«بله، بیست دقیقه ای هست که آمدن. الان توی اتاق آقای امینی هستن.»

«خوبه، منم الان می رم اونجا.»

عموکاظم مطیعانه بشقاب و چای آقای توکل را دوباره در سینی گذاشت و می خواست از اتاق بیرون برود که صدایش کردم.

«بخشید عمو کاظم، می شه چندتایی قند به من بدین؟»

«البته خانم کبیری، بفرمایید.»

قند نمی خواستم، ریالی آن را بهانه قرار دادم تا آقای توکل از اتاق بیرون برود و من بتوانم پیرامون مهمان سامان از او پرس و جو کنم. از زیر چشم به آقای توکل که شتابان بیرون می رفت نگاه کردم و بازیگوشانه در قندان قند، به دنبال قندهای کوچک می گشتم. در همان حال پرسیدم: «آقای امینی مهمان داره؟»

«آره، یه دخترخانم خیلی قشنگ و خوش پوشه که آدم از دیدنش می کنه!»

با اخم نگاهش کردم. نمی دانم چه فکری کرد که زود گفت: «درست عین شما که آدم از دیدنتون سیر نمی شه.»

خنده ام گرفت. او که خنده ام را دید با مهربانی پدرا نه ای گفت: «فکر کنم اگه خدا بخواد به همین طودی یه عروسی جانانه افتادیم.»

بعد از کلی جستجو عاقبت تکه قند درشتی را برداشتم و داخل چای انداختم. عموکاظم با تعجب نگاهم کرد و بعد از اتاق بیرون رفت. بشقاب کیک را کنار زدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. سامان چطور جرات کرده بود آن دختر را که هنوز هیچ نسبتی با او نداشت به شرکت دعوت کند؟ نمی ترسید یکی از مراجعان از آشنایان این دختر باشه و این موضوع برای آن دو دردسر ایجاد کنه؟ او که همیشه ملاحظه این مسائل را می کرد و حواسش به این موضوعها بود، حالا چرا به سیم آخر زده و دیگر مانند سابق با تعصب ملاحظات را در نظر نمی گرفت. با این کار می خواست چه چیزی را ثابت کند! دختر را به شرکت دعوت کرده بود تا به پروانه بفهماند نباید به انتظار او بماند و بهتر است به خواستگارش جواب مثبت دهد یا هدفش چیز دیگری بود؟ نمی توانستم در این مورد خوب قضاوت کنم. سامانی که من سابق می شناختم با سامان کنونی فرق داشت و همین سردرگم می کرد.

آن روز، زمانی که جلوی دستگاه پنج ساعت خروجم را می زدم، با دقت به پروانه نگاه کردم. می خواستم بدانم حضور رقیب تا چه اندازه روی او اثر گذاشته و از لحاظ روحی در چه حالتی به سر می برد. ظاهر آرام و لبخند همیشگی اش چیزی بروز نمی داد. من به این نتیجه رسیدم که او ماسک بی تفاوتی بر چهره زده تا غرور جریحه دار شده اش را به نمایش نگذارد. از تحقیر یکی از همجنسانم آن قدر برافروخته شده بودم که دلم می خواست همان لحظه به اتاق سامان بروم و

این همه بی انصافی و ناجوانمردی اش را به رخش بکشم. دلم می خواست با پروانه همدردی کرده و او را که این گونه صبورانه انعطاف نشان می داد در آغوش بگیرم و تسلی دهم، اما می ترسیدم با این کار سد مقاومت پروانه را در هم شکسته و بدبختی و شکست در عشقی نافرجام را به روی او بیاورم. از شرکت که بیرون آمد، چشمم به ماشین افشین افتاد که آن سو تر پارک شده بود. ما با هم قراری نگذاشته بودیم، اما او طبق برنامه قبل از سفر به دنبالم آمده بود و ماشین انتظارم را می کشید. لحظه ای از دیدنش چنان شاد شدم که با خوشحالی به طرف ماشین دویدم. زمانی که در جلو را باز می کردم تا سوار شوم، نگاهم به سامان و همراهانش افتاد که داشتند از شرکت بیرون می آمدند. سامان به من و افشین نگاه کرد. به تلافی تحقیری که نسبت به پروانه روا داشته بود، به روی افشین نگاهی گرم و مشتاق انداختم. افشین با محبت دستم را بالا آورد و پشت دستم را بوسید و بعد با مهربانی بر گونه ام دستی کشید. نگاهم به افشین، اما حواسم به سامان بود که داشت این حرکت بی تاب افشین را با دقت می نگرست. دست دختر همراهش را گرفت و پس از خداحافظی با آقای توکل به سوی ماشین خودش رفت.

آقای توکل ایستاده بود و با حسرت به سامان و دخترک قشنگ همراهش می نگرست. چشمهایم را بر هم گذاشتم و اجازه دادم قلم به خار رنجی که در نگاه سامان بود با شور و نشاط جرس گونه بزند!

حال افشین بهتر شده، اما نمی دانم چه مسئله ای باعث نگرانی اش شده است. خودش می گوید نگران سفارشهای جدید و نرسیدن آنهاست، اما حس می کنم چیزی فراتر از مسائل کاری ذهن او را مشغول کرده و باعث کم حوصلگی اش شده است. او که اوایل از هر فرصتی برای بیرون رفتن استفاده می کرد و امتناع من را نادیده می گرفت که همیشه سردی هوا را بهانه قرار می دادم تا در خانه باشم؛ این روزها کمتر رغبتی به بیرون رفتن دارد و هر زمان که به خانه مان می آید دور از هر اصراری ساعتی کنارم می ماند و بعد به خانه خودش می رود. اگرچه تا پیش از این نسبت به حالات روحی اش زیاد کنجکاوی نمی کردم، اما حالا احساس می کنم آنچه باعث پریشانی اش شده آن قدر مهم است که او را با تمام خونسردی و بی خیالی اش به فکر فرو برده است.

مامان کم کم به فکر خرید کمبدهای جهیزیه ام بود و هر روز با فهرستی بلند بالا به بازار می رفت و پس از تهیه آنها به خانه بر می گشت. گاهی اوقات در این خریدها او را همراهی می کردم، اما اکثر اوقات خودش به اتفاق ناهیدخانم به بازار می روند. ناهیدخانم سلیقه خوبی در انتخاب اجناس دارد و مامان با فراغ بال از پیشنهادهای او استقبال می کند. از اینکه تا دو ماه دیگر زندگی جدیدی را آغاز می کنم هیچانزده ام و آنچه اثر این هیجان را بیشتر می کند، آمدن کیانوش و کیوان به ایران است. مامان آنقدر سرگرم است که فراموش کرده بود قرار بوده سامان را یک روز برای ناهار به خانه مان دعوت کند و من خدا را شکر کرده و دعا می کنم که تا بعد از عروسی من این وعده را فراموش نکند. نمی خواهم روزی که سامان به عنوان مهمان به خانه ما می آید، اینجا باشم و از او پذیرایی کنم. می دانم آن روز مامان به طور یقین در مورد نحوه زندگی و ازدواج احتمالی او می پرسد و من مایل نیستم شنونده حرفهای او باشم.

پروانه به خواستگاری ناصر جواب مثبت داده. خاله اش آن قدر خوشحال شده که فرصت را از دست نداده و با آوردن حلقه ای پر نگین در مراسمی خصوصی ناصر و پروانه به نامزدی هم درآمده اند. پروانه اصرار می کرد در این جمع خصوصی حضور یابم، اما من ترجیح می دادم در جشن عروسی آن دو که تابستان بود شرکت کنم. از اینکه می دیدن پروانه سرخورده و اندوهگین نیست خوشحال بودم و برای خوشبختی اش دعا می کردم.

آن روز پس از زدن کارت و خداحافظی با پروانه از شرکت بیرون آمدم. چند روز متوالی برف سنگینی باریده است. افشین صبح همان روز خبر داده به علت خرابی ماشین نمی تواند به دنبالم بیاید. در ایستگاه آن سوی خیابان به انتظار آمدن تاکسی یا اتوبوس ایستادم. سامان و آقای توکل صحبت کنان بیرون آمدند. سامان نگاهی به اطراف انداخت. با دیدن من که به انتظار ایستاده بودم و برای گرم شدن دستهایم را در جیب پالتوی بلندم فرو کرده بودم، رو برگرداند. پس از چند لحظه که با آقای توکل حرف زد با او دست داد و به طرف ماشین رفت. از هفته گذشته که او و دختر همراهش را دیده بودم، دیگر از دخترک خبری نبود و سامان را تنها می دیدم. دیگر حتی با پروانه هم به خانه نمی رفت. پروانه گفته بود خانه ای پیدا کرده و به زودی به آنجا اسباب کشی می کند.

هوا سرد بود. در دل دعا کردم هرچه زودتر ماشینی پیدا کنم و به خانه بروم. رویم را به آن سمت خیابان برگرداندم و تلاش کردم به طرف ماشین سامان و او که منتظر گرم شدن ماشین بود نگاهی نیندازم. به یک طرف نگاه کردن خسته ام کرده بود که یکباره با شنیدن صدای ترمز ماشینی که کنارم توقف کرد، سر برگرداندم. آقای توکل خم شد و در جلو را باز کرد و دوستانه گفت: « سوار شین، توی این هوای سرد خیال نمی کنم هیچ راننده ای دلش بخود مسافر کشی کنه!»

جای تعارف نبود. سوار شدم و متعاقب آن تشکر کردم. بخاری ماشین روشن و موجی از هوای گرم باعث شد شیشه ها بخار بگیرند. آقای توکل با دستمالی که در دست داشت جلوی دیدش را پاک کرد و راه افتاد. پرسید: « امروز نامزدتون دنبالتون نیومده؟»

« نه، ماشین خراب شده بود گفت نمی تونه بیاد.»

سر تکان داد. دوباره پرسید: « نشانی خونه رو نمی دین؟»

« آه ببخشید پاک فراموش کردم.»

لبخند زد. نشانی را دادم و او با احتیاز به طرف خانه ما راند. سطح خیابانها یخزده و لیز بود و او برای پرهیز از هر اتفاقی بسیار آرام رانندگی می کرد. سکوت کردم و چشم به بیرون دوختم. او سکوت را شکست و با خنده ای که در صدایش مشهود بود گفت: « یادتون هست گفتم شاید در تعطیلات عید ازدواج کنم؟»

به سویش چرخیدم و سر تکان دادم.

خندید و گفت: « یکی از بستگان نامزدم مریضه، ممکنه جشن رو زودتر برگزار کنیم!»

« یعنی توی همین ماه؟»

« نه، شاید اواسط اسفندماه. شاید هم اواخرش... هنوز تاریخی رو مشخص نکردیم.»  
« مبارکه!»

با حرکت سر جواب داد و پرسید: « شما چی؟ نمی خواین جشنتون رو زودتر بگیرین؟»  
« نه، ما که مریض توی فامیلمون نداریم!»

به کنایه ام خندید. با لطف پرسید: « ان شاءالله که هیچ وقت هم نداشته باشین. سلامتی نعمت بزرگیه.»

« ممنون، اما اجازه بدین اولین نفری باشم که این ازدواج رو بهتون تبریک می گه. امیدوارم خوشبخت بشین.»

« از تبریکتون ممنون، اما براتون متاسفم، نمی تونین اولین نفر باشین. این امتیاز رو آقای امینی زودتر از شمت به دست آورده. در ضمن علاوه بر تبریک، یک ماه مرخصی هم به اون اضافه کرده.»

« پس خوش به حالتون. آقای رییس خیلی هواتون رو داره.»

چرا نداشته باشه... به هر حال دارم دختر برادرش رو خوشبخت می کنم!»

از این حرف خنده ام گرفت. روحیه شاد و لحن طنزآمیزش نشان می داد از شروع زندگی جدیدش بسیار شادمان است.

« شما که دارین زودتر اقدام می کنین... اما از قرار معلوم من و آقای امینی هستیم که داریم طبق برنامه پیش می ریم و قرار ازدواجمون هنوز سر موعد خودش باقیه.»

مکثی کرد و با لحنی مرموز گفت: « خدا را چه دیدی؟ شاید زد و ازدواج یکی از شما دو تا هم جلو افتاد، هنوز چیزی معلوم نیست!»

به رو به رو نگاه کردم. پس حدسم درست بود. سامان هم در آستانه

ازدواج بود و می خواست با دختر مورد علاقه اش زندگی خود را آغاز کند. پس از چند دقیقه سکوت آقای توکل یکباره پرسید: « ازسامان شنیدم در بندرعباس زندگی می کردین، دلیل خاصی داشته که برای زندگی از شهری آن قدر گرم به شهری این همه سرد اومدین؟ فکر می کنم این تفاوت دما برای شما آزاردهنده باشد.»

« نامزد ساکن همدانه. خانواده ام به خاطر اینکه کنارم باشن حاضر شدن به همدان بیان.»

« پس باید نامزدن رو خیلی دوست داشته باشن که به خاطر او ترک وطن کردن! شما چی؟ از اینکه به خاطر افشین مجبور شدی از بندرعباس دل بکنی ناراحت نیستی؟»

« نه، به هر حال دارم جایی زندگی می کنم که همسر آینده ام و خانواده ام اونجا هستن، پس برام جای ناراحتی نمی مونه. نامزد شما چی؟ از اینکه داره به خاطر شما از یزد کویری و گرم به اینجا می آد ناراحت نیست؟»

« نه، فکر می کنم عشق و علاقه ای که بین ما هست مشکل رو حل کرده.»

« چس نباید از آمدن من هم به اینجا تعجب کنین، چون منم افشین رو دوست دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم.»

« گاهی وقتها همه ازدواج ها از سر عشق و علاقه نیست، بلکه عوامل دیگه ای هم هست که آدما رو به هم نزدیک می کنه.»

نگاهم را به او دوختم و موشکافانه پرسیدم: « به نظر شما چه چیزی جز عشق می تونه آدما رو به هم نزدیک کنه و باعث ازدواج بشه؟»

« خیلی چیزها... لجاجت، انتقام، سرکشی و یا حتی نفرت...»

« شما فکر می کنین من با کدوم یکی از این انگیزه ها دارم زن افشین می شم؟»

از حرف من کمی جا خورد. شاید فکر نمی کرد این طور صریح بخواهم نظر او را بپرسم. در حالی که نگاهش را از نگاه خیره ام می دزدید من من کنان گفتم: « گاهی وقتها لجاجت یا نفرت اون قدر قوی میشه که روی احساسات واقعی آدمها رو می پوشونه و انسان داوطلبانه روی اونا سرپوش می ذاره. من فکر می کنم شما تحت تاثیر این حس دارین زندگی و آینده خودتون رو نابود می کنین.»

به او نگریستم که حالا پا فراتر گذاشته و با حرفهایش به من ثابت می کرد که سامان او را از آنچه که بین ما بود با خبر کرده. با برافروختگی تصمیم گرفتم دست از گوشه و کنایه برداشته و رک و صریح حرفم را بزنم. با خشم گفتم: « با این حرفها چه چیزی رو می خواین به من بفهمونین؟ می خواین بگین برای اینکه روی عشق و علاقه ام به سامان سرپوش بذارم دارم زن افشین می شم، اما شما که از همه اتفاقات خبر ندارین!»

« من همه چیز رو می دونم. سامان در تمام سالهای تحصیل در دانشگاه به عشق اینکه روزی با دست پر و مدرکی عالی به سراغتون بیاد درس خوند و تلاش کرد. با تعصب به شما ایمان داشت و می دونست برخلاف حرف مغرضانه ای که از سر لجاجت و بچگی بهش زدین باز هم دوستش دارین و به انتظارش می مونین. اما روزی که برای گرفتن خبر از شما به بندرعباس رفت و از طرف آقای شفیععی فهمید که به همدان آمدین و تو هم با پسری به اسم افشین نامزد کردی، من به چشم خودم خرد شدن سامان و باورهاشو دیدم. این اتفاق و بیماری و مرگ مادرش اونو از پا انداخت و روانه بیمارستان کرد. همه خیال می کردن شوک ناشی از مرگ مادرش که این بلا رو سرش آورده، اما غم بی وفایی شما خیلی بیشتر از مرگ مادرش به او ضربه زد و ایمان قلبی ای که به شما داشت رو از دست داد. سعی کردم در تمام اون لحظه های سخت کنارش بمونم و تنهاش نذارم. بهش امید دادم و ازش خواستم به آینده دل ببندد و سعی کنه گذشته رو فراموش

کنه. سامان پسر مقاوم و محکمی. نمی خوام بگم حمایت من باعث شد که دوباره سرپا بایسته... این روحیه خستگی ناپذیر و تسلط بر نفسش بود که به دادش رسید. وقتی فهمید می تونه این شرکت رو در همدان اداره کنه، بی هیچ تردیدی قبول کرد و با هم شریک شدیم. احساس می کردم عاملی که باعث شده او به داشتن این شرکت تمایل پیدا کنه، این نبوده که می خواسته سرمایه اش رو به کار بندازه، بلکه این آرزو و امید بوده که شاید روزی دست بازیگر سرنوشت مهربانی کنه و او موفق بشه تو رو باز هم ببینه. چند بار وسوسه شد از آقای شفیع نشونی شما رو بگیره تا به بهانه دیدن خانواده بتونه تو رو هم ببینه، اما می ترسید با دیدن تو همه چیز خراب بشه و رازی رو که سالها در دل خودش حفظ کرده بود بر ملا ببینه. برای همین بردباری کرد و فقط به بودن در شهری که تو در اون نفس می کشیدی قناعت کرد و صبوری نشون داد.

« روزی که برای استخدام مترجم آگهی دادیم، هرگز خیال نمی کردیم تو هم جواب دهی و مدارکت رو برای ما پست کنی. باورش برای من و سامان خیلی سخت بود. سامان حال خودش را نمی فهمید. با حرص و ولع فرم تو رو بارها و بارها خواند. نوشته بودی مجرد هستی و همین به او امید دوباره داد. قرار شد مصاحبه رو من با تو انجام بدم و خبر اون رو به سامان بدم. تو از قبل قبول شده بودی، اما سامان می ترسید آگه بفهمی اون رییس شرکته، تقاضات رو پس بگیري و تعهد رو امضا نکنی. برای محکم کاری مدارک اصلی رو از تو گرفتیم و به جای سه سال تعهد پنج سال برایت در نظر گرفتیم. وقتی خیالمون راحت شد، اون وقت زمانی رسید که باید شما دو تا رو با هم رو به رو می کردیم. سامان خیلی آشفته بود. بهش توصیه کردم سفری به یزد بکنه و بعد از چند روز برگرده، اما او زودتر از زمان موعود برگشت و از من خواست به بهانه ای تو رو توی اتاقش بفرستم. به خودمون وعده داده بودیم که آقای شفیع اشتباه کرده و نامزدی تو به هم خورده. آخه آگه تو نامزد افشین بودی پس چرا پس از گذشت این همه سال هنوز ازدواج نکرده و مجرد بودی؟! سامان خوشبینانه به این موضوع فکر می کرد، اما با دیدن افشین و رفت و آمدهای او متوجه شدیم در اشتباه بودیم و تو بنا به مصلحتی که خودت می دونستی تا حالا نامزدیت رو با او کش دادی و هنوز ازدواجی صورت نگرفته. روزی که گفتی در تعطیلات عید ازدواج می کنی، نمی دونستم چطور این خبر رو به سامان بدم. از من خواسته بود مراقبت باشم و از رفت و آمدها یا تماسهای تلفنی ات او رو با خبر کنم. منم هر روز در مورد تو باهاش حرف می زدم و اطلاعات می رسوندم، گاهی وقتها ترتیب ملاقاتهایی رو براتون می دادم که همه اش با جنگ و دعوا تموم می شد و روابط شما رو تیره تر می کرد. من به خاطر سامان نگرانم، این روزها عصبی و کلافه است... می ترسم باز به اون روزهای تلخ و مایوس کننده برگرده. دیگه نمی تونم شاهد ناراحتی و غم و غصه هاش باشم. سامان به اندازه کافی سختی کشیده و دیگه توانی برای انتقام پس دادن نداره!»

« او از شما خواسته این حرفها رو به من بزنین؟»

ماشین را جلوی خانه نگه داشت. به سمتم چرخید و با استیصال گفت: « نه، در واقع نمی دونه که من تصمیم گرفتم این حرفها رو بهتون بزنم. ازتون خواهش می کنم در این مورد چیزی بهش نگین. من قصد دخالت در امور شخصی اونو ندارم، اگر حرفی زدم فقط به خاطر دوستی و عشق و علاقه ای که به او دارم. سامان مستحق این همه کینه و نفرت نیست. او پسر حساس و در عین حال منطقی و با فکریه. درسته که قبلو رقیب براش ساخته، اما صبورانه تحمل می کنه



و دم نمی زنه. این حالتش منو می ترسونه، چون می دونم غصه هاشو به دل می ریزه و از درون خرد و داغون می شه.»

سر بلند کردم و در نگاه مغموم آقای توکل نگاه کردم. با صدایی مرتعش پرسیدم: « حالا با گفتن این حرفها می خواین من چه کار کنم؟»

« می خوام کمی واقع بین باشین... نمی دونم علت اصلی این همه درگیری و اختلافتون با سامان چیه. او به قول و وعده هایی که بهتون داده بود عمل کرده. در این بین، این شما بودین که به انتظار آمدنش نماندین. حالا اگه هنوز احساس سابق در دلتون مونده، به من بگین جایگاه افشین در قلبتون کجاست؟ اگر به سامان دیگه علاقه ندارین، پس بگین تا من دنبال راه حل دیگه ای بگردم. این حق سامانه که تکلیف خودش رو بدونه!»

پوزخندی زدم و با کنایه گفتم: « او که تکلیفش معلومه، مگه نگفتین میخ واد ازدواج کنه؟»

سکوت کرد. به او نگاه کردم که با درایت به چشمانم خیره شده بود و برای جوابگویی تردید داشت. جوابش را گرفته بود. سامان داشت ازدواج می کرد و جوش و خروش و نگرانیهای او معنی نداشت.

دستگیره در را گرفتم و با تواضع گفتم: « به خاطر توجه و دلسوزیتون ممنونم، اما اجازه بدین هرکس سراغ سرنوشت خودش بره و انتخابشو بکنه. از اینکه منو رسوندین ممنون، خداحافظ.»

پیاده شدم و بی آنکه منتظر پاسخی باشم به سوی خانه رفتم.

آقای توکل از پشت سر گفت: « در خلوت خودتون به حرفهام خوب فکر کنین خانم کبیری. گاهی وقتها می شه سرنوشت رو هم ب دلخواه خودمون تغییر بدیم.»

کلید را در قفل چرخاندم و داخل رفتم. به در تکیه دادم و اشکهایم جاری شد. آقای توکل اشتباه می کرد. روزگاری من می خواستم با سرنوشت بجنگم و به خاطر سامان با افشین ازدواج نکنم، اما دست قدرتمند و قهار سرنوشت برایم خوابی دیگر دیده بود. به من ثابت کرد در مقابل اراده اش توان ایستادگی ندارم. من محکوم بودم به خواست سرنوشت تن داده و در برابر امواج سرکش آن مطیعانه سر تسلیم فرود آورم. دیگر نه قدرت مقابله داشتم و نه می خواستم به بازی دیگری دست بزنم. سامان انتخابش را کرده و آن گونه که آقای توکل می گفت به انتظار من نمانده بود. شاید از دیدن افشین ناراحت شده و خاطرات گذشته به یادش آمده بود، اما در برخوردهایش به من ثابت کرده بود دیگر احساساتش مانند سابق پررنگ نیست و حالا دختر دیگری را برگزیده تا همه عشق و علاقه ای را که روزی نسبت به من اظهار می کرد، به او تقدیم کند. آقای توکل از احساس گذشته سامان خبر داشت و نمی دانست حالا همه آنها به فراموشی سپرده شده و دیگری جایم را در قلب سامان اشغال کرده است. لحظه ای به یاد حرف پروانه افتادم. من هم مانند او به گدایی عشق نرفته و به مردی که صادقانه و دور از هر بغض و کینه ای دوستم داشت قناعت می کردم. افشین سالها به خاطر من صبر کرده بود و من مزد صبوری و پایداری اش را با ازدواج می دادم. ازدواجی که آرزو می کردم کمک کند یاد و خاطره سامان را برای همیشه از دلم بیرون کند.

ایستادم و با بی حوصلگی گفتم: « شما اگه می خواین خودتون برین، من می خوام برم خونه. حوصله این طرف و اون طرف رفتن رو ندارم.»

« باشه تو برو، در ضمن سر راهت یک بسته نان بخر و ببر خونه، می ترسم تا من بخوام برگردم نان تمام شه باشه.»

« باشه، کاری ندارین؟»

« نه عزیزم، برو.»

با مامان خداحافظی کردم و به راه افتادم. هوا سرد بود و با گامهایی بلند قدم بر می داشتم تا زودتر به ایستگاه برسم و به خانه بروم. ایستگاه شلوغ بود. به انتظار ایستاده بودم که یکباره نگاهم به سپیده افتاد که او هم داشت عرض خیابان را طی می کرد و به سمت ایستگاه می آمد. صبر کردم تا نزدیک شود. در میان شلوغی متوجه من نشد. آرام به طرفش رفتم و در حالی که روی شانۀ اش می زدم گفتم: « سلام!»

« آه تویی کیانا، ترسیدم... سلام.»

لبخندزنان حالش را پرسیدم. به نظر رنگ پریده و مریض احوال می آمد. کمی هم از دفعه پیش لاغرتر شده بود. به شوخی پرسیدم: « رژیم داری؟ لاغر شدی؟»

« نه چیزی نیست.»

« مطمئنی؟ به نظر مریض می آیی.»

نگاهش را در جهت مخالف چرخاند و زیر لب گفت: « یه ناراحتی زنانه بود که برطرف شد، حالا خوبم.»

کنجکاوی نکردم. ناراحت و عصبی به نظر می رسید. در مورد اینکه چرا پیاده است و با ماشین نیامده پرسیدم. گفت که ماشین خراب بوده و ناچار شده که با وسیله عمومی بیاید. وقتی دیدم سوالهایم را کوتاه جواب می دهد، من هم سکوت کردم و دیگر حرفی نزد. پیش از اینکه اتوبوس بیاید، نگاهی به ساعت انداخت و گفت: « بهتره با تاکسی برم خونه، نیم ساعت دیگه نوبت دادم و می ترسم مشتری بیاد و من خونه نباشم. کاری نداری؟»

« نه، خوشحال شدم دیدمت، مواظب خودت باش.»

سر به زیر انداخت و خداحافظی کرد. به او که دور می شد نگاه کردم. با سپیده همیشگی خیلی فرق می کرد. زیبایی و خوش پوشی اش مثل همیشه بود، اما لبخند همیشگی اش امروز جای خودش را به بی حوصلگی داده و به ظاهر سرحال و با نشاط نبود. پیش از آنکه بخوام بیشتر دز این مورد فکر کنم اتوبوس آمد و سوار شدم. زمانی که روی صندلی نشستم و اتوبوس به راه افتاد، چشمم دوباره به سپیده افتاد که کناری ایستاده بود و به انتظار آمدن تاکسی اطراف را نگاه می کرد. سعی کردم به او و حالت متفکرش فکر نکرده و خود را نگران نکنم. وقتی از

اتوبوس پیاده شدم، سر راه نان خریدم و راهی منزل شدم. به خانه که رسیدم به حمام رفتم. در حال خشک کردن موهایم بودم که تلفن زنگ زد. افشین بود. حالش را پرسیدم.

« حالم خوبه، نگران نباش.»

« جواب آزمایشها رو گرفتی؟»

« می گیرم، عجله ای نیست.»

« این چه حرفیه. باید زودتر بری و نتیجه رو بگیری. مگه قرار نشد آزمایش رو پیش دکتر ببری تا بر اسا اون بهت دارو بده.»

با بی حوصلگی گفت: « باشه، می رم می گیرم.»

از بی خیالی و بی توجهی اش ناراحت بودم، اما افشین اخلاق خاص خودش را داشت و من باید کم کم به آن عادت می کردم. منتظر بودم یا برای رفتن به بیرون دعوتم کند یا بگوید به دیدنم می آید، اما او گرفتار تر از آن بود که بخواهد چنین درخواستی بکند. کمی حرفهای متفرقه زد و بعد خداحافظی کرد. با دلخوری گوشه را گذاشتم. عجیب بود. هرچه به زمان عروسی نزدیکتر می شدیم اشتیاق و شور من برای دیدن افشین بیشتر می شد و این برایم تازگی داشت. داشتم به او علاقه پیدا می کردم و این برای من سرگرم کننده بود.

با رسیدن مامان در مورد لوازم مورد نیاز کمی حرف زدیم. او را قانع کردم دست از خرید برداشته و این همه دور و برم را با وسایل غیر ضروری شلوغ نکند. اگرچه راضی نمی شد، اما در برابر اصرار من کوتاه آمد و قرار شد به هرچه که تا حالا خریده رضایت بدهد و باقی خریدها را برای موقعی بگذارد که چیزی ضروری را به یاد بیاوریم. بابا در این مورد خودش را کنار کشید و اختیار را به مامان داده بود.

شب کیانوش و کیوان زنگ زدند. پس از آنکه مامان و بابا حرف زدند، گوشه را به من دادند.

« سلام کیانوش جان!»

« سلام به خواهر عزیزدانه خودم. حالت چگونه عزیزم؟»

« عالی، شما چگونه؟ خودت، کیوان؟»

« ما هم خوبیم. کیوان هم اینجا کنارم نشسته و منتظره تا باهات حرف بزنه.»

لبخند زنان پرسیدم: « کی می آین ایران؟»

« هر زمان که تاریخش رو مشخص کنین. مامان می گفت قرار عروسی برای تعطیلات عیده، درسته؟»

« هفته اول رو معین کردن. دلم می خواد هرچه زودتر عید برسه و شما دو تا به ایران بیاین. دلم خیلی براتون تنگ شده.»

« ای شیطون، راستش رو بگو؟ دلت می خواد زودتر عید برسه تا ما رو ببینی یا برای اینکه طودتر عروسی سر بگیره؟»

« نه به خدا، فقط به خاطر دیدن شماسه.»

با محبت خندید. تعجب می کردم. کیانوش محتاط و خوددار این شوخی شیطنت آمیز را کرده و این برای من که به خوبی او را می شناختم تازگی داشت. انگار مصاحبت با کیوان و زندگی در کشوری دیگر روی خصوصیات اخلاقی کیانوش هم اثر گذاشته بود و او دست از جدیت همیشگی برداشته بود. کمی بعد خداحافظی کرد و گوشه‌ی را به دست کیوان داد.

« الو کیانا.»

« سلام کیوان جان.»

« سلام به روی ماه نی نی جان خودم، حالت چطوره؟»

« ای بابا، من دیگه بیست و چهار سالمه، تو هنوز به من می گی نی نی جان؟»

« تا وقتی شوهر نکردی و توی خونه بابا هستی، برای من همون نی نی جانی.»

« پس خدا رو شکر که تا چند هفته دیگه این عنوان از من گرفته می شه و تو دیگه نمی تونی این طوری صدام کنی.»

« غمت نباشه عزیزم، چون تا یک سال دیگه این عنوان به دختر کوچولوت می رسه!»

معتراضانه جیغ کشیدم و گفتم: « حق نداری روی دخترم اسم بگذاری، همین که خودم بیست و چهار سال از دست تو کشیدم کافیه.»

مسرورانه خندید. در حالی که صدای شاد خنده اش روی یاخته های اعصابم نشاط و شور زندگی می پاشید، من هم به خنده افتادم. با مهربانی پرسید: « دلت می خواد هدیه عروسیت چی باشه؟»

« هرچی باشه خوبه.»

« حتی اگه یه خبر خوب و دسته اول باشه!»

« چه خبری؟»

صدایش را پایین آورد و گفت: « قول می دی به کسی نگی؟»

صدای درهمی از آن سوی گوشه آمد. پس از چند لحظه کیوان در حالی که می خندید گفت: « کیانوش اجازه نمی ده بگم. میگه فعلا بمونه تا...»

« باید بگی، اگه نگی از شدت فضولی دق می کنم. بگو چی می خواستی بگی!»

باز صدای خنده و بگومگوبش را کیانوش آمد. در انتظار گوش دادم. عاقبت گفتم: « چیزی رو که بهت می گم جلوی مامان و بابا نگو. من و کیانوش اینجا دو تا خواهر دو قلو پیدا کردیم که حسابی فکرمون رو به خودشون مشغول کردن. شاید بتونیم برای عروسی تو با خودمون بیاریمشون ایران!»

به مامان و بابا که در آشپزخانه کنار سماور ایستاده بودند و حرف می زدند نگاه کردم و آرام پرسیدم: « یعنی می خواین اونا رو بیارین ایران تا مامان و بابا ببیننشون؟»

« آره، اما هنوز در این مورد با راحله و راحیل حرفی نزدیم. نمی خوام بابا و مامان چشم انتظار بمونن و اونا نیان. این طوری توی ذوقشون می خوره.»

با مسرت خندیدم. انگار حسابگرهای کیانوش روی کیوان اثر کرده و او را هم محافظه کار کرده بود. مطمئنش کردم این موضوع بین خودمان باقی می ماند و بعد از خداحافظی گوشه‌ی را گذاشتم. شادی عمیقی به قلبم پا گذاشت و من مسحور اتفاقهای خوبی شدم که در حال وقوع بود. دلم می خوسا این خبر فوق العاده را به گوش مامان و بابا برسانم و آن دو را هم در شادی خود شریک کنم، اما دیدم پنهان کاری پسرها عاقلانه بود و حالا صلاح نیست چیزی بگویم. شوق دیدار خواهرهای دوقلو و و برادرانم موجب شد به اتاق بروم و به تقویم نگاه کنم. بیست و هشت روز دیگر تا هفتم فروردین مانده بود. آن وقت می توانستیم دخترهای مورد علاقه کیانوش و کیوان را ببینیم. دلم می خواست بدانم همسر انتخابی کیانوش چگونه دختری است. با سختگیری و حساسیتی که کیانوش روی این مسائل داشت، حتم داشتم دختر منحصر به فردی را انتخاب کرده که به فکر ازدواج با او افتاده است. از سوپی دیگر مایل بودم همسر انتخابی کیوان را هم ببینم. لابد او هم دختری سرزنده و شاداب است که توانسته قلب برادر پر شر و شور مرا تصاحب کرده و وادارش کند نسبت به آینده جدی تر تصمیم بگیرد. روی تخت دراز کشیدم و به روزهای خوشی که از این پس در پیش خواهیم داشت فکر کردم.

این روزها با وجود نزدیک شدن به تاریخ ازدواج افشین را کمتر می دیدم. سرش گرم کارهایش بود و در مقابل اعتراض پنهان من توضیح می داد که حجم سفارشها زیاد است و باید تمام وقت خود را به شرکت اختصاص بدهد. بیشتر از طریق تلفن با هم در تماس بودیم و شاید یک هفته می گذشت تا می توانستم او را چند دقیقه ای ببینم. ماشین را به علت خرابی فروخته بود و می گفت حوصله ندارم مدام در تعمیرگاه باشم. در ماشین بهتری بخرد و به این ترتیب جلوی اعتراض من را هم گرفته بود.

پروانه این روزها با سرزندگی هرچه تمام تر در مورد اتفاقات خاص میان خودش و ناصر حرف می زند و نشان می دهد که به سرعت به نامزدش علاقه مند شده است. یکی دو روزی هست که از سامان خبری نیست و شرکت توسط آقای توکل اداره می شود. بعد از آن روز که من را به خانه رسانید، دیگر هرگز پیرامون آنچه که میانمان رد و بدل شد حرفی نزدیم و من را تحت فشار نگذاشت. در ظاهر تمام تلاشش را کرده و حالا به انتظار تصمیم نهایی نشست. من نیز با حفظ سکوت به او حالی کرده ام که نظرم تغییر نکرده و همچنان به همراهی با سرنوشت اعتقاد دارم.

آن روز در حالی که با خستگی خودکار را روی متن ترجمه شده می گذاشتم، کش و قوسی به خود دادم که در اتاق باز شد و آقای توکل داخل آمد. کاغذی را که در دست داشت به طرفم گرفت و گفت: « خواهش می کنم متن این درخواست رو به انگلیسی برگردونین. برای فردا بهش نیاز داریم.»

« سفارش جدید؟ »

« بله، نشانی یک شرکت ژاپنی رو پیدا کردیم که سفارشها رو مناسب تر از بقیه جاها تحویل می ده. خیلی بهتر از کار کردن با شرکتهای تایوانی یا تایلندیه.»

« اما قطعات ژاپنی گران تر از قطعایه که تا حالا به تایوان و تایلند سفارش دادیم.»

« می دونم، اما به هر حال رضایت مشتری هم برای ما شرط اساسیه.»

سر تکان دادم. نگاهی به درخواست انداختم و با احتیاط پرسیدم: « به نام آقای امینی سفارش داده بشه یا شما؟! »

« آقای امینی.»

« اون وقت به مهر و امضای او و شرکت نیاز داریم.»

« نگران نباش، تا فردا خودشون رو می رسونن. خودش در جریان این سفارش هست.»

در حالی که تلاش می کردم سوالم بوی کنجکاوی ندهد پرسیدم: « چند روزه پیداشون نیست؟ »

« برای عیادت یکی از بستگان به یزد رفته.»

« همون بستگانی که به خاطر او جشن ازدواج شما قراره زودتر برگزار بشه! »

با خنده سر تکان داد و آرزومندانه گفت: « دعا کنین که اتفاقی برای او نیفته و جشن و ما عقب نیفته.»

« ان شاءالله که طوری نمی شه و این مریض هم هرچه زودتر حالش خوب می شه. تاریخ عروسی دو هفته دیگه... درسته؟ »

« درسته و کلی هم کاری روی سرم ریخته، می خوام وقتی سامان اومد مرخصی بگیرم تا به کارهام برسم. او به خاطر من این ماه زودتر به یزد رفته تا هم بر طبق عادت هر ماهه سر خاک مادرش بره و هم از بیمار دیدن کنه. برای همینه که می خوام پیش از رفتن به مرخصی در سفارشها بهش کمک کنم تا دست تنها نمونه.»

« مطمئن باشین این متن رو تا فردا آماده می کنم، نگران نباشین.»

تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت. کار قبلی را کنار گذاشتم و به کار ترجمه متن درخواستی پرداختم. این کار تا زمانی که عموکاظم با سینی مخصوص به اتاق آمد ادامه یافت. حالا متن برای تایپ آماده شده بود و من مایل بودم تا پایان وقت اداری آن را حاضر کنم تا به این ترتیب خیال آقای توکل را هم راحت سازم.

به چای و نانا خامه ایهای درشتی که عموکاظم روی میز گذاشته بود نگاه کردم و لبخند زدم. دیگر مانده سابق نسبت به سفارش خاطره برانگیز سامان حساس نبودم. پس از تن دادن به سرنوشت این موضوع را با بی خیالی نادیده می گرفتم. شروع به خوردن کرده بودم که تلفن زنگ زد. با دستماب کاغذی دور دهانم را پاک کردم و گوشی را برداشتم: « بله؟ »

« سلام کیانا، منم افشین. »

« سلام، خوبی افشین جان؟ چه عجب یاد ما کردی! »

آرام گفتم: « من همیشه به یاد تو هستم. می بخشی، این روزا سرم شلوغه و نتونستم بهت سر بزنم. »

« اشکالی نداره، من گلایه نمی کنم. »

« می دونم، تو با معرفت تر از این حرفایی که به روم بیاری. »

صدایش خسته و محزون بود. پرسیدم: « حالت چطوره؟ »

« بهترم. »

« آزمایشها رو گرفتی؟ پیش متخصص رفتی؟ »

« آره، اما گفت چیز مهمی نیست. »

« پس اون تبهای مداوم، تعریق شبانه، ضعف جسمی، اسهال... همه بی دلیل بوده؟ مگه می شه! »

سکوت کرد و بعد با احتیاط پرسید: « دکتر می گفت ممکنه به خاطر تغییر آب و هوا و افت عمومی قوای بدن بوده. به هر حال بهترم و دیگه اون حالتها به سراغم نمی آد. »

« خدا را شکر، خب دیگه چه خبر؟ »

« هیچ، می خواستم بگم... یعنی... چطوری بگم... »

اخم کردم. هیچ زمان افشین را این چنین سرگردان و درمانده ندیده بودم. همیشه حرفهایش را خیلی راحت بر زبان می آورد: « چی می خوای بگی؟ چرا دل دل می کنی؟ »

« آخه می ترسم ناراحت بشی. »

« چی شده، اتفاقی افتاده؟ »

« نه، نه... نگران نشو. فقط می خواستم اگه می شه... یعنی اگه می شه... یه چند ماهی تاریخ عروسی رو عقب بندازیم. می خوام حالم بهتر بشه و ظاهرم حسابی رو به راه بشه.»  
با اندکی فکر گفتم: « اگه فکر می کنی بهتره تاریخ رو عقب بندازیم تا حالت خوب بشه، من حرفی ندارم، اما باید توسط بزرگترا صورت بگیره.»

« می دونم، به مامان گفتم با مادرت تماس بگیره. بابا هم قرار شده با پدرت حرف بزنه، ولی می خواستم خودم این موضوع رو بهت بگم و ببینم نظرت چیه؟»  
با نگرانی پرسیدم: « تو مطمئنی حالت خوبه افشین جان؟»

« آره بابا، من خوبم. فقط نمی خوام با این قیافه درب و داغون و صورت لاغر توی عکس عروسیم بیفتم. می خوام وقتی رنگ و روم عوض شد و قیافه ام دوباره طبیعی شد عروسی کنیم و بعدها حسرت نخورم چرا یه مدت کوتاه صبر نکردم و عروسی رو عقب نینداختم. می خوام توی بهترین شرایط ممکن باشم.»

حرفی نزدم. احساس ناخوشایندی احاطه ام کرده بود. فکر می کردم اگرچه افشین تلاش می کند مانند همیشه شاد و بذله گو باشد، اما طنین صدایش غمگین و افسرده است. هفته پیش او را دیده بودم. همان طور که می گفت خیلی لاغر شده و صورت همیشه با طراوتش از شکل افتاده بود. با دلوپسی پرسیدم: « می تونی امشب بیی خونه ما بینمت؟»

« نه کیانا جان، خیلی کار دارم. تا آخر شب در شرکتم. در غیاب شریکم دست تنها موندم.»

« می تونم چند روزی مرخصی بگیرم و بیام کمکت. مطمئن باش از پس خیلی از کارها بر می آم.»

« نه عزیزم، تو خودت اون قدر حجم کارها زیاد کرده که می دونم فرصت سر خاراندن نداری. نگران من نباش، از پس همه مشکلات بر میام.»

اصرارهایم بی فایده بود. مصرانه گفتم: « حالا که تو نمی تونی بیای، پس خودم می آم می بینمت.»

« این کار را نکن. من لحظه ای توی شرکت هستم و یک دقیقه بعد بیرون. نمی خوام بیای اینجا و معطل بمونی. به محض اینکه فرصتی به چنگم افتاد خودم می آم و می بینمت.»

به ناچار قبول کردم. افشین خداحافظی کرد و من گوشی را گذاشتم. افکارم مشوش و پریشان بود. چند هفته پیش بود که افشین اصرار می کردم جشن عروسی را پیش انداخته و ازدواج کنیم، اما حالا زنگ زده که خواهش کند تاریخ عروسی را عقب بندازیم. این همه تناقض به خاطر چی بود؟ به آنهایی که خود را برای جشن آماده کرده بودند چه جوابی بدهیم. به کیانوش و کیوان و همه کسانی که برنامه های خود را جور کرده بودند. بیماری افشین نگرانم کرده بود. یعنی حتی پزشکان متخصص هم نتوانسته بودند توجیهی منطقی برای بیماری او پیدا کنند و با تجویز دارو کاری کنند که ریشه این بیماری از بین برود!



با ورود پروانه به اتاق سر میز برگشتم. زمانی که چهره در هم من را دید، علت را جویا شد. با او از عقب افتادم تاریخ ازدواج و درخواست افشین حرف زد.

با لحن آرامش بخش همیشگی اش گفت: «لابد مصلحت بوده که این طور بشه. ناراحت نباش، ان شاءالله هرچه زودتر افشین حالش خوب می شه و تو هم سر خونه و زندگی خودت می ری.»

«امیدوارم، هیچ وقت از بی تکلیفی خوشم نمی آمده. حالا هم نقشه ها و برنامه هایی که خودم و خانواده ام داشته ایم به هم می ریزه.»

سر تکان داد و تایید کرد. تلفن دوباره زنگ زد. به سمت آن رفتم و گوشی را برداشتم. مامان بود. پروانه با درایت بلند شد و برای آنکه بتوانم آزادانه صحبت کنم از اتاق بیرون رفتم.

مامان پرسید: «کیانا، افشین بهت زنگ زد؟»

«آره مامان، می خواست تاریخ عروسی رو عقب بندازیم.»

«ناهدید هم با من تماس گرفت. اونم همین خواسته رو داشت. من که پاک گیج شدم. یه مختصر کسالت که نباید باعث تغییر تاریخ از پیش مشخص شده عروسی بشه!»

«افشین می گفت می خواد دوران نقاهت رو پشت سر بذاره و بعد با خیالی راحت پی کارهای جشن بره.»

مامان با استیصال گفت: «اما کل فامیل چشم انتظار آمدن عید و شرکت در جشن هستن... اونارو چه کار کنیم؟»

«توضیح به کل فامیل رو به عهده خودشون بگذار. ما فقط باید نگران برنامه های کیانوش و کیوان باشیم. باید بهشون خبر بدیم تا خودشون رو برای تابستان آماده کنن.»

مامان سکوت کرد. می دانستم کلافه است. پرسیدم: «به بابا خبر دادین؟»

«نه، ناهید می گفت قراره آقای صمیمی بهش بگه. فقط خدا کنه این خواست اونا بابات رو عصبانی نکنه. می دونی که چقدر از بی برنامهگی بدش می آد.»

«چی بگم...»

داشتم ادای پروانه را در می آوردم. می خواستم خود را منطقی و بی خیال نشان دهم و به این ترتیب به اعصاب تحریک شده مامان آرامش هدیه کنم. او که آرام تر شده بود خداحافظی کرد و من گوشی را گذاشتم. پشت میز برگشتم، اما دیگه تحمل اتاق برایم سخت شده بود. نگاهی به نامه اندختم و آن را برداشتم. به اتاق سامان رفتم که حالا آقای توکل پشت میز او نشسته بود.

«متنی رو که خواسته بودین ترجمه کردم، فقط تایپ اون مونده، اما زیاد حالم خوب نیست و می خوام اجازه بدین برم خونه. قول می دم فردا صبح کمی زودتر پیام و متن رو براتون تایپ کنم.»

نگاهی موشکافانه به چهره ام انداخت و با تردید پرسید: « اتفاقی افتاده؟ به نظر ناراحت میان.»

سرم را به علامت نه تکان دادم. قانع نشد. بلند شد و به سویم آمد. مضطرب و پریشان بودم و حالت تهوع به سراغم آمده بود.

دوستانه گفت: « مطمئن هستم موضوعی شما رو ناراحت کرده، خواهش می کنم به من بگین خانم کبیری، شاید بتونم کمکتون کنم.»

« شما نمی تونین کمکم کنین، اما بهتون می گم. تاریخ ازدواجم تغییر کرده.»

« خب...»

« نامزدم بیماریه و عروسی به تابستان افتاده.»

درنگ کرد و با مهربانی گفت: « از شنیدن خبر بیماری نامزدتون متاسفم... مریضی ایشون چیه؟»

« دکترها گفتن شاید به خاطر فشار کار و سفرهای پی در پی اخیر افشین باشه... بهش گفتن چند ماهی به خودش استراحت بده تا زودتر حالش خوب بشه.»

« پس چیز مهمی نیست. نگران نباشین... هرچه زودتر خوب می شم و سلامتیشون رو به دست می آرم.»

به چشمانش نگاه کردم که دلسوزانه نگاهم می کرد. دیدگانم پر از اشک شد. از اینکه کسی حالم را درک می کرد و متوجه دلتنگی ام بود و حالا داشت دلداری ام می داد، احساساتی شدم و گریه ام گرفت. با لحنی صمیمی گفت: « برین خونه، نگران تایپ این درخواست هم نباشین. خودم می تونم ترتیب اونو بدم، اما پیش از رفتن قولی بدین.»

« چه قولی آقای توکل؟»

« قول بدین توی خونه خوب استراحت کنین و به چیزهای ناراحت کننده فکر نکنین. نمی خوام دو هفته دیگه که جشن عروسی منه، یکی از بهترین کارمندای شرکت بیمار و افسرده باشه و نتونه توی جشن ما شرکت کنه.»

با لبخند قول موافق دادم و از اتاق بیرون آمدم. پروانه کارت خروجم را زد و نگاهی حاکی از همدردی به سویم انداخت. دستهای مزین به حلقه پرنگینش را روی دستم فشرد و زیر لب گفت: « نگران نباش، همه چیز درست می شه.»

خداحافظی کردم و از شرکت بیرون رفتم. داشتم از پله های شرکت پایین می رفتم که نگاهم به سامان افتاد. از ماشین پیاده شد و به این سوی خیابان آمد. پس به انتظار فردا نمانده بود و آن قدر نگران کارها و سفارشها بود که زودتر راهی شده بود. سرش پایین بود و من را ندید. زمانی که سر و بلند کرد و نگاهش به من افتاد، با کنجکاوی نگاهم کرد. با حرکت آرام سر سلام دادم، او هم همانگونه جواب داد و از کنار هم گذشتیم. احساس کردم از دیدن من و خروج بی موقع

متعجب شده و به دنبال علتی است، اما آن روز در شرایطی نبودم که بخواهم به هیچ نگاه یا حس کنجکاوی جواب پس بدهم.

جلوی اولین ماشین عبوری را گرفتم و نشانی خانه را دادم. سامان در اولین پله ایستاد و گریز عجولانه من را نگرست.

یک هفته دیگر جشن ازدواج آقای توکل است. این روزها خیلی کم به شرکت می آید و بیشتر به دنبال کارهای جشن عروسی خود می باشد. همین موضوع سبب شده به نوعی جای او را گرفته و به طور دائم در اتاق سامان احضار شوم. سامان مثل همیشه سرد و بی تفاوت برخورد می کند. من که اوایل دچار نگرانی بودم حالا با خیالی آسوده به اتاق او رفته و پیرامون سفارشها و تایپ متنهای ترجمه شده با او گفتگو می کنم. نمی دانم آقای توکل در مورد بیماری افشین حرفی به او زده یا نه، ولی او پرسشی در این مورد نکرده و من هم با خاطری جمع به کارهایم می پردازم. سه چهار روزی است که از افشین خبر ندارم. چند بار به شرکت زنگ زدم و منشی اش گفت که افشین نیست. یکشنبه هفته گذشته او را دیدم و از آن پس فقط با تلفن حال هم را جویا می شدیم. آن روز هم کمی گرفته و ساکت بود، اما در ظاهر بهتر شده بود و رنگ و رویش برگشته بود. از اینکه دیگر او را رنگ پریده نمی دیدم خوشحال بودم و تلاش کردم او هم متوجه این خوشحالی شود.

دستش را گرفتم و با محبت گفتم: « خوشحالم بهتری، خیلی برات نگران بودم.»

لبخند زد. آرام دستش را کنار کشید و گفت: « ممنون کیانا جان، لطف داری. متاسفم که ناراحتت کردم.»

« خب مریضی برای همه پیش می آید، تو که خودت مایل نبودی.»

جوابی نداد. با غذای بشقابش بازی کرد و با بی میلی کمی از آن را به دهان گذاشت. سر بلند کرد و به من که داشتم لیخندزنان نگاهش می کردم، نگرست. آرام گفت: « از این که جشن عقب افتاد متاسفم، به خاطر این موضوع نمی تونم خودم رو ببخشم.»

« خوب شدن تو برام مهم تر از ازدواج کردنه، پس زودتر سعی کن خوب بشی!»

باز جوابی نداد و سکوت کرد. برای آنکه او را از این حالت بیرون بیاورم سعی کردم دیگر در مورد بیماری اش حرف نزنم. او هم استقبال کرد و مسیر حرف را به کارها و سفارشهای شرکت کشید.

در مورد ازدواج آقای توکل با او حرف زدم و پس از اصرارهای مکرر من قبول کرد در جشن ازدواج او شرکت کند و به این ترتیب با همکارانم آشنا شود.

پروانه هم قرار بود با ناصر به جشن بیاید. حدس می زدم آن شب سامان هم دختر مورد علاقه اش را دعوت کند. لباس شب زیبایی خریدم. تصمیم داشتم سراغ اسپیده بروم و از او بخواهم همه هنر و استعدادش را جمع کرده و برای شب عروسی آقای توکل به کار ببرد. می خواستم به خلیپها ثابت کنم دختر زیبایی هستم و از دیگران چیزی کم ندارم و آن شب بهترین فرصت ممکنه بود. به فکر رسید همان موقع به اسپیده زنگ بزنم و برای هفته بعد از او وقت بگیرم. خودکار را

روی میز گذاشتم و به سوی تلفن رفتم. شماره را گرفتم و به انتظار ایستادم. چند بوق ممتد و پس از آن صدای سپیده روی دستگاه پخش شد که نشان می داد منزل نیست. برایش پیغام گذاشتم و با خیال راحت سر کارم برگشتم. لابد یا برای خرید بیرون رفته یا کاری ضروری داشته که ناچار شده منزل را ترک کند.

در حال تایپ نامه ای بودم که در اتاق باز شد. پروانه با پاکتی که در دست داشت به داخل اتاق آمد و خسته نباشید گفت. پاکت را به سمتم گرفت و گفت: « برای تو آمده کیانا جان، سفارشیه. خودم به جات امضا کردم.»

« ممنون، نامه از طرف کیه؟ »

به نشوونی پاکت نگاه کردم و زیر لب گفتم: « من کسی رو به نام سامری نمی شناسم، نامه از طرف اونه.»

پروانه همان طور که از اتاق بیرون می رفت گفت: « اگه پاکت رو باز کنی، می فهمی برای چی آقا یا خانم سامری بهت نامه نوشته، اینکه کاری نداره!»

سر پاکت را باز کردم. به محض آنکه نگاهم به خط نگارنده افتاد خط سپیده را شناختم. حیرت زده نامه عریض و طویل را پشت و رو کردم و از ابتدا شروع به خواندن کردم. سپیده نوشته بود:

« سلام کیانا، لابد تعجب کردی چرا پشت پاکت نامی بیگانه را نوشته ام، اما این ترفند برای این بود که به راستی نمی دانستم باید روی پاکت نامه چه بنویسم. متعجیبی، نه... اما اگر اندکی تامل کنی و تا پایان نامه را بخوانی آن وقت علت این کار مرا خواهی فهمید. از امروز به بعد نشوونی مشخصی ندارم و تو به زودی خواهی فهمید برای چی! الان که این نامه را می خوانی من و افشین در حال پرواز به کشوری بیگانه هستیم. نمی گویم کجا، چون خودمان هم از مقصد نهایی خود بی خبریم. می دانم که داری از تعجب شاخ در می آوری. لابد از خودت می پرسی من و افشین؟ شاید هم فکر می کنی این سفر در رابطه با خرید برای آرایشگاه است. اما کیانا، اشتباه نکن. من با افشین نرفته ام تا برای آرایشگاه خرید کنم، بلکه رفته ام تا برای همیشه و تا آخرین نفس کنارش زندگی کنم و در شرایط مشابهی که داریم روزگار تلخی را با هم سپری کنیم. برای آنکه متوجه موضوع شوی، ناچارم از ابتدا همه چیز را برای تو تعریف کنم و بگویم به چه علت با افشین همراه شده ام.

روزهای اولی که آمده بودم، در خیال افشین نبودم. بدبختیهای زندگی با خسرو چنان نیرو و توانم را گرفته بود که به هیچ مردی فکر نمی کردم. من در قمار عشق با امیر همه زندگی ام را باخته بودم و در زندگی با خسرو هم آن قدر تحقیر شده بودم که خیال می کردم برای همیشه از جنس مرد متنفر شده ام و دیگر به آنها فکر نخواهم کرد، اما تو خود می دانی که در جامعه ما دید مردم نسبت به یک زن بیوه و مطلقه چگونه است. من اگرچه از نظر تامین معاش مشکلی نداشتم، اما برخوردهای مردم به گونه ای بود که احساس راحتی خیال نمی کردم و مدام ذهنم مشغول آینده و سالهایی که در پیش رو داشتم بود.

طی تماسهایی که با خانواده ام می گرفتم و از نوع برخورد آنها می فهمیدم حتی در بین اعضای خانواده خود هم جایگاهی ندارم. بی خواستگار ماندن خواهرهایم را از چشم من می دیدند و این

باعث شده بود که از طرف آنها ناامید باشم. پس برای آینده خود باید تلاش می کردم و نمی توانستم روی حمایت آنها حساب کنم. رسیدن به این نقطه دردناک ترین لحظه زندگی ام بود. رها شده ای تنها بودم که هیچ کس را نداشتم و فراموش شده بودم. البته خانواده تو به من مهربانی می کردند، اما مگر تا کی می توانستم روی حمایت و توجه آنها فکر کنم. این موضوع باعث شد رفته رفته به فکر پشتیبانی برای خود بیفتم و از بین متملقینی که هنر و درآمد را می ستودند به دنبال کسی بگردم که بتوانم روی او حساب کنم. اما هر کسی دورم را می گرفت یا طمع بهره بردن از زیبایی ام بود یا به دنبال درآمد. این موضوع باعث ناراحتی ام می شد. دلم می خواست مردی را پیدا کنم که خودم را دوست داشته باشد و چشمداشتی به مال و درآمد نداشته باشد. در بین کسانی که خواهانم بودند، از همه قماش مردی دیده می شد. پیر، جوان و حتی نوجوانان هوس بازی که هنوز غوره نشده می خواستند مویز شوند. دلم نمی خواست اسیر مردان پیر هوسرانی شوم که می خواستند چند صباح باقی مانده از عمرشان را با تمتع گذرانیده و سرمست شوند. از سوی دیگر عارم می آمد به تمناهای غیرمنطقی نوجوانان هم توجهی نشان دهم. به دنبال مرد جوانی بودم که هم ثروتمند باشد و هم خوش قیافه. این طوری خیالم راحت بود که خودش پولدار است و من را به خاطر استفاده های مالی نمی خواهد، اما در بین این طرفداران چنین کسی را سراغ نداشتم. همه یا بیکار و علاف بودند یا بدشکل و کریه. همین سبب می شد همه را کنار زده و تن به خواسته شان ندهم. در این بین توجهم به افشین جلب شد. او به خاطر علاقه ای که به تو داشت، بنا به خواسته ات سفارشهای من را از خارج تهیه کرده و آنها را به دستم می رسانید. در قبال سفارشها به سختی پول را می پذیرفت و با دست و دلبازی هرچه تمام تر بعضی از آنها را به عنوان سوغال هدیه می داد. از اینکه می دیدم تا این اندازه به تو دلبسته است و نسبت به احترام تو به من هم که نزدیکترین دوست هستم احترام می گذارد خوشحال بودم. به این نتیجه رسیدم مردی مثل افشین به درد من می خورد، مردی که هم ثروتمند و جوان و پر انرژی و بذله گو است و هم خانواده دوست بود و می شد به او تکیه و اطمینان کرد. از احساس تو نسبت به افشین با خبر بودم. می دانستم دوستش نداری و به خاطر مادرت با او نامزد کرده ای. تو هنوز در برهوت عشق نافرجامت با سامان دست و پا می زدی و در مقابل مهربانیهای افشین خیلی بی تفاوت و بی اعتنا بودی. هر بار که تلاش افشین و بی اعتنایی تو را می دیدم، بیشتر به این باور می رسیدم که تو و افشین به درد هم نمی خوردی و با رویه ای که تو در پیش گرفته ای باعث سرخوردگی افشین می شوی. کم کم احساس می کردم دارم به افشین علاقه مند شده و به خاطر رفتاری که تو با او داری دلم به حالش می سوزد. حال و روز او را درک می کردم. او هم مانند من که می خواستم توجه خانواده ام را به دست آورم، اما ناکام مانده بودم تلاش می کرد تا در دل تو جایی برای خود باز کند، به همین دلیل نسبت به او احساس همدردی می کردم.

رفته رفته طی دیدارهای پس از سفر افشین به او حالی کردم که غمخوارش هستم. او گاهی وقتها پیش من از رفتار سرد و حتی خصمانه تو شاکی می شد و گلایه می کرد. به حرف ها و درد دلهايش گوش می کردم و به او این باور را القا می کردم که تو قدر او را ندانسته و او مستحق این همه بی اعتنایی نیست. این حرفها به دل افشین می نشست و ما کم کم به هم نزدیک شدیم. روزی که به من پیشنهاد کرد صیغه یک ساله اش شوم از شدت خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. به هدفم رسیده بودم. مردی جوان و پولدار پیدا کرده بودم که می توانست با ثروت سرشارش آینده ام را تضمین کند. از طرف تو خیالم راحت بود. می دانستم

افشین را دوست نداری و عذاب وجدان نداشتی. خود را راضی کرده بودم تا هنگام ازدواج شما، صیغه افشین می مانم و پس از آنکه بارم را بستم، افشین را برای تو گذاشته و فارغ از دغدغه آینده به سراغ زندگی خود می روم. حرص عجیبی نسبت به پول جمع کردن پیدا کرده بودم. دلم می خواست آنقدر پولدار شوم که روزی به سراغ خانواده و کسانی بروم که طردم کرده بودند و با نشان دادن مکتب خود تلافی کم محلی و تحقیری را بکنم که در حقم روا داشته بودند. بدبینی عجیبی نسبت به اطرافیان پیدا کرده بودم و از دیدن خوشبختی آنان احساس حسادت می کردم. نمی توانستم در زمانی که خود را رها شده می دیدم از سرور دیگران شاد شده و غصه نخورم. این حس آنقدر قوی بود که حتی به قضاوت تو هم بی اعتنا شدم. فکر نمی کردم اگر تو روزی از جریان با خبر شوی چه توضیحی خواهم داشت. نمی خواستم غصه فردا را بخورم و همیشه دم را غنیمت می شمردم.

هر بار که افشین به خارج می رفت، با دست پر سراغم می آمد. هدیه هایی که برای تو می آورد با هدایای من یکی بود. یادت هست یک بار با هم به سینما رفتیم و تو از پالتو پوست خوشرنگی که پوشیده بودم تعریف کردی. آن پالتو هدیه پالتو مشابه تو بود که تو از جنس و مارک یکسان آنها تعجب کردی. افشین اجازه داد از بین آنها هرکدام را می خواهم انتخاب کنم و من از اینکه دارم بهترین را انتخاب می کنم مسرور بودم. احساس می کردم آن قدر برای افشین عزیز و مورد توجه هستم که این اختیار را به من داده و همین غرور جریحه دار شده ام را ارضا می کرد.

هدیه های افشین بسیار بود، اما یکی از آنها که ناخواسته از افشین دریافت کردم فرزندی بود که بدون عمد از او باردار شده بودم. وقتی متوجه این موضوع شدم، هراسان شدم و خیلی ترسیدم. نمی خواستم کسی متوجه ارتباط من و افشین شود. تا آن موقع مراقب بودیم که کسی از جریان با خبر نشود. زمانی که افشین ایران بود، راس ساعت هشت شب به خانه می آمد. این کار را آنقدر ماهرانه و پنهانی انجام داده بود که هرگز کسی به این موضوع شک نکرده و بویی نبرده بود. افشین از من خواسته بود مراقب باشم و بچه دار نشوم و حالا این اتفاق افتاده بود. نمی دانستم باید چه کار کنم. افشین ایران نبود و اگر می خواستم تا آمدن او صبر کنم بچه بزرگتر می شد و خلاص شدن از شرش کار آسانی نبود. چند جا مراجعه کردم، اما کسی حاضر نبود بچه را سقط کند. از من مدارک پزشکی می خواستند. طبق قانون در صورتی که حمل جنین از نظر سلامتی برای مادر خطرناک باشد حکم صادر می شه و بچه را سقط می کردند، اما من هیچ پرونده ای نداشتیم. از هیچ کس نمی توانستم پرس و جو کنم و کمک بگیرم. چهره ای شناخته شده بودم و خیلی ها منتظر بودند چیزی کشف کرده و به آن وسیله موضعیت شغلی و اجتماعی ام را از بین ببرند.

پس از فکر کردن بسیار به این نتیجه رسیدم که باید از خانواده افشین کمک بگیرم. آنها برای حفظ آبروی فرزندشان هم که شده بود به دادم می رسیدند و جریان را فاش نمی کردند. یک روز صبح زود سراغ پدر افشین رفتم. تازه مغازه را باز کرده و در حال چیدن طلاها در ویترین بود. جریان را که برایش تعریف کردم، قیافه اش تماشایی بود. باورش نمی شد افشین با وجود داشتن نامزدی مثل تو دسته گل به آب داده و سراغ من آمده باشد. وقتی دیدم دارد منکر رابطه من و افشین می شود تهدیدش کردم اگر در جریان سقط جنین کمک نکند، به سراغ خانواده تو آمده و همه چیز را شرح دهم. با خواهش و تمنا خواست دست نگه داشته و به او فرصت بدهم دنبال راه حلی بگردد. قول داد زودتر اقدام کند و من را از شر بچه خلاص کند، به شرط آنکه جریان را به

کسی نگویم و آبروریزی نکنم. زمانی که داشت با التماس نگاهم می کرد نگاهم روی طلاهای انباشته شده در گاوصندوق که در آن باز بود و طلاهای چیده شده در ویترین افتاد. از حربه بچه و ترسی که از آبروریزی داشتند می توانستم سود ببرم و پول خوبی به جیب بزنم. با این فکر کوتاه آمدن و قبول کردم به او فرصت بدهم تا اقدامی اساسی کند. آن روز زمانی که از طلا فروشی بیرون می آمدم با پدرت برخورد کردم و از ترس آنکه بخواهد پیرامون آمدنم کنجکاوی کند، خیلی زود خداحافظی کردم و رفتم.

در تماسهای بعدی پدر افشین گفت ناچار شده به پدرت بگوید من همسر صیغه ای او هستم و به این ترتیب گناه بی خردی پسرش را به گردن بگیرد. پدر افشین می ترسید خانواده تو از جریان باخبر شوند و نامزدی را به هم بزنند. از علاقه همسرش به اینکه تو عروسش شوی با خبر بود. از طرفی می ترسید اشاعه این خبر در فامیل موجب سرشکستگی اش شود و افشین را که تا کنون نور دیده فامیل بود از چشم همه بیندازد. من نیز از این ترس بهره بردم و هر بار که از مغازه پدر افشین مراجعه می کردم دست خالی بر نمی گشتم. یادت هست افشین سالها پیش برای تو ساعتی طلا خریده بود و به تو هدیه داده بود. من عاشق آن ساعت بودم. یک روز از پدر افشین خواستم لنگه دیگر این ساعت را به من بدهد. او هم به سرعت قبول کرد. روزی که آن ساعت را دریافت کردم پیش تو آمدم و به بهانه احوالپرسی آن را به تو نشان دادم. آن روز گفتم که من چاق شده ام. خبر نداشتی من از نامزد تو حامله بوده و دارم فرزند او را با خود حمل می کنم. حرفی که تو به من زدی باعث شد ههوشیار شوم و به پدر افشین که مدعی بود دنبال کسی است که بچه را سقط کند فشار آوردم. اگر در دید تو چاق به نظر می رسیدم، پس با کمی تعلل دیگران هم پی به حاملگی ام می بردند و کوس رسوایی ام همه جا زده می شد. البته این بچه فرزند مشروع افشین بود، اما من نمی خواستم تو و خانواده ات به این موضوع پی ببرید. افشین و پدرش هم تمایلی به این افشاگری نداشتند.

در گیر و دار همین موضوع بودیم که افشین به ایران برگشت. وقتی از بارداری ام با خبر شد خیلی ناراحت شد و از من خواست تا هرچه زودتر بچه را سقط کنم. به او در مورد پدرش گفتم و از اینجا بود که کشمکش میان پدر و پسر شروع شد. پدر افشین او را سرزنش کرده و گفته بود که اگر این بچه باعث به هم خوردن نامزدی شما بشود، افشین را از ارث محروم می کنه و دست از حمایت مالی اش بر می داره. افشین هم قول داده بود به محض آنکه بچه را سقط کردیم صیغه را پس خوانده و دیگر ارتباطی میان ما نباشد. من هم قبول کردم. پس از گرفتن سرمایه ای از پدر افشین دیگر دور او نگشته و فراموشش کنم. اگرچه این قول را به پدر افشین دادم، اما می خواستم تا جایی که می توانم آنها را بدوشم. به این آسانی دست از سرشان بر نمی داشتم. افشین پس از تهدید پدرش و از ترس اینکه حمایتهای مالی او را از دست دهد، در ظاهر با جدایی مان موافق بود و زیاد ناراحتی نشان نمی داد.

در همین برهه از زمان تو یکباره رفتارت عوض شد. گویی انگار تازه افشین را می دید و به او توجه نشان می دادی. افشین از این موضوع خوشحال بود و رفته رفته از شروع زندگی اش با تو و ازدواجش اظهار خوشحالی می کرد. از این که می دیدم دارم افشین را از دست می دهم ناراحت بودم. تازه حس می کردم آنچه که من را به افشین وابسته کرده مال و ثروت و چیزهایی نیست که در پرتو این ارتباط شامل حال شده، بلکه عشق و علاقه ای است که دارد از خود نشان می دهد و به من می فهماند که اسیر محبتهای او شده ام. احساس می کردم صادقانه

دوستنش دارم و از اینکه باید او را برای تو گذاشته و دست ازش بردارم ناراحت و غصه دار هستم. می خواستم به هر طریقی شده افشین را برای خود نگه دارم و کاری کنم که برای همیشه مال من باشد.

عاقبت پدر افشین کسی را پیدا کرد و ترتیب سقط جنین را داد. روزی که با حالی زار از پیش دکتر بر می گشتم تو را در ایستگاه دیدم و چون حال مساعدی نداشتم به سرعت ایستگاه را ترک کردم و راهی خانه شدم. حالا دیگر تحمل دیدن تو هم برآیم سخت شده بود و تو را به چشم رقیب می دیدم. روزی که افشین به پاریس می رفت خاطرنشان کرد این آخرین سفر اوست و می خواهد از این پس شریکش را به سفرهای کاری بفرستد. افشین به پدرش قول داد به محض آنکه از سفر برگردد صیغه را پس خوانده و دیگر کاری به کارم نداشته باشد. آن شب تا دم صبح اشک ریختم و به خاطر غربت و بی کسی خودم گریه کردم. افشین را دوست داشتم و از دیدن هیجان و ذوق زدگی او در مورد تغییر رفتار تو احساس غبن می کردم.

افشین رفت، اما به علت بیماری زود برگشت. تب، تعریق شبانه، سردرد و تهوع امانش را برید و او را با حالتی زار به ایران برگرداند. به زور و اصرار او را راضی کردم با هم به دکتر برویم و آزمایش بدهیم. نمی دانم چرا برای دکتر رفتن واهمه داشت و می خواست از زیر بار آن در برود، اما آخرش راضی شد و به آزمایشگاه رفت. روزی که برای گرفتن جواب آزمایش می رفت، او را همراهی کردم. جواب آزمایش فاجعه بود. افشین مبتلا به ایدز شده و این پایان آرزوهای و خوابهای طلایی من بود. افشین در میان بغض و اشک اعتراف کرد در سفرهایش به خارج پسر پرهیزگاری نبوده و این بار سوغات او از فرنگ ویروس کشنده ایدز بود.

با دنیایی از ترس من هم به دکتر مراجعه کردم. طی آزمایش مشخص شد که من هم مبتلا شدم و جواب آزمایشم مثبت است. شبی که با گریه و زاری جواب آزمایش را جلوی افشین پرت کردم، از دیدن چشمان وحشت زده و نگاه مبهوتش فهمیدم که سرزنش او فایده ای ندارد. من داوطلبانه صیغه او شده بودم و در این بین زندگی ام را باخته بودم. افشین سرگردان و پریشان و گیج و کلافه بود و نمی دانست باید چه کار کند. ماتم زده زانوی غم بغل کرده بود و نمی دانست باید چه جوابی به تو و خانواده ات بدهد. با نگاه به چهره خسته و حال زارش فهمیدم باید دست به کار شده و خود فکری به حال وضع خرابمان بکنم. از او خواستم به بهانه بیماری و کارهای شرکت تاریخ عروسی را به تابستان انداخته و به این ترتیب زمان ممکن برای فکر کردن را فراهم کنیم. بعد وادارش کردم ماشین خودش و من را بفروشد و هرچه پول در دست مردم و بانک دارد همه را جمع کند و در یک حساب بانکی مشترک بگذارد. از طریق بنگاه خانه را فروختم و از صاحبخانه دو ماه فرصت تخلیه گرفتم. پس از آن به دنبال کارهای ویزا و خروج از ایران رفتیم. از طریق آشناهای کارآمد افشین توانستیم اجازه خروج بگیریم. می خواستیم به یکی از کشورهای بزرگ و پیشرفته برویم و در آنجا کار معالجه را پیش بگیریم. دکتر گفته بود ویروس در دوران نهفتگی است و ممکن است ده سال طول بکشد که بیماری به مرحله حاد برسد و ما را از پا در آورد. هیچ کدام از ما نمی خواستیم به این زودی بمیریم و باید برای بقا تلاش می کردیم.

افشین دلسرد و ناامید بود و کمتر با من همراهی می کرد، اما من نمی خواستم مرگ را به این زودی بپذیرم. از او خواستم دیگر به دیدارت نیاید و کم کم سعی کند ارتباط روحی خودش را با تو قطع کند. می خواستم پیش از رفتن بحران را پشت سر گذاشته تا زمانی که از کشور خارج می



شویم، افشین وضع موجود را پذیرفته باشد. شما خیال می کردید افشین به خاطر بیماری اش گرفته و ناراحت است و پس از طی کردن دوران نقاهت دوباره سرحال و شاداب می شود، اما این فکر عبث و بیهوده بود. افشین با دست خود گور آرزوها و جوانی اش را کنده بود. در این بین من هم پاسوز هوسهای گناهکارانه او شدم و دیگر راه بازگشتی برایم نماند. باید می رفتیم و دور از نگاه سرزنش بار اطرافیان روزهای باقی مانده عمرمان را سپری می کردیم. افشین مایل بود با تو خداحافظی کند و به طریقی از تو عذر بخواهد، اما قانعش کردم این کار باعث برملا شدن رازمان می شود و تنها فایده اش نگران کردن خانواده هاست. دلم نمی خواست مجبور شوم چشم در چشمتم دوخته و عذر گناه بیاورم... حتی تصور آن هم برایم سخت و دردناک بود. روزی که بلیت خریداری شد و تاریخ رفتنمان مشخص شد، تصمیم گرفتم همه چیز را برایت نوشته و به این ترتیب تو را در جریان فرار خود قرار دهم تا تو بدانی چرا بهترین دوستت با نامزدت فرار کرد. جریان ما از کجا شروع شد و به کجا منتهی شد.

نمی خواهم بگویم دارم به تو خدمت می کنم، اما پیش خود فکر کردم حالا که من هم آلوده ام، پس دست کم کاری کنم که تو نجات پیدا کنی. شاید هم به این ترتیب دوستی خود را به تو ثابت کرده باشم و هم در کنار مردی که معنای حقیقی عشق را به من فهمانده زندگی کنم. از تو نمی خواهم که من را ببخشی، چون مستحق بخشش نیستم. فقط از تو می خواهم با همان روح بزرگی که در تو سراغ دارم برایمان دعا کنی. این سفر هرگز بازگشتی ندارد، پس برای دو سفر کرده بی بازگشت که دارند به سوی مرگ و نابودی می روند دعا کن.

کسی که فرار جزئی از زندگی اش شده

سپیده

اشک ریزان نامه سپیده را خواندم. از شدت ناراحتی نفسم بالا نمی آمد. روزگاری دور سامان به من هشدار داده بود روزی از دوستی با سپیده لطمه می خورم و حالا همان روز بود. او در حالی که ادعای دوستی با من داشت، پا به حریم خصوصی زندگی ام گذاشته بود و در واقع بدترین دشمنیها را در حقم روا داشته بود. سپیده از بی تفاوتی من نسبت به افشین سوءاستفاده کرده و به نوعی با ترفندهای دلبرانه مرد زندگی ام را دزدیده بود. به خاطر حماقت خود و به خاطر اینکه چنین کسی را تا کنون دوست خود می دانستم غمگین و عصبانی بودم. او کاخ آرزوهایم را ویران و به بیغوله ای متروک تبدیل کرده بود. مدعی بود دارد در حقم دوستی می کند و نمی خواسته در ازدواج با افشین آلوده به ویروس ایدز شوم، اما آیا این موضوع می توانست روی خیانتش به

من سرپوش بگذارد؟ نمی توانستم به خاطر این کار او را فداکار دانسته و حتی سپاسگذارش باشم. او ناجوانمردانه وارد زندگی ام شده و با حرص و آز افشین را به سوی خود کشیده بود.

از دست سپیده و افشین ناراحت بودم. قلبم با شدت در سینه بناک کوبیدن گذاشته بود. هرگز خیال نمی کردم افشین این گونه به من خیانت کند و همان طور که ستایش آمیز از زنان زیبا و بلوند خارجی تعریف می کرد سراغ آنان رفته و به این ترتیب شرنگ نابودی و مرگ را به کام خود کشیده باشد. حال باید چه کار می کردم؟ چگونه به مامان، با وجود بیماری قلبی اش خبر دهم که داماد انتخابی اش تو زرد از آب درآمده؟ به بابا، به کیانوش و کیوان و دیگر اعضای فامیل چه بگوییم. نمی دانستم افشین هم مشابه این نامه را به خانواده اش نوشته یا نه. آیا من باید سراغ آنان می رفتم و از رفتار هوسبازانه پسرشان با خبر می ساختم؟

هجوم این تفکرات تلخ چنان عرصه را بر وجودم تنگ کرد که نفهمیدم چگونه از حال رفتم و سرم به میز اصابت کرد.

## فصل 18

با شنیدن صدایی دور هوشیار شدم و آرام آرام قوای حسی ام به کار افتاد. کسی داشت به صورتم سیلی می زد و دیگری نرم و آهسته شانه هایم را مالش می داد. با صدای نگران مردی که هراسان صدایم می کرد تلاش کردم چشمهایم را باز کنم.

« کیانا... کیانا... صدای منو می شنوی؟ چشماتو باز کن، کیانا... »

چشم گشودم. سامان با نگاهی پرهراس به رویم خم شده و آرام به صورتم سیلی می زد. ناله کنان گفتم: « چه بلایی سرم اومده؟ چی شده؟ »

« آروم باشی کیانا، آروم... اتفاقی نیفتاده فقط از حال رفتی. »

آرام سر برگرداندم تا بدانم چه کسی شانه هایم را می مالد. پروانه در حالی که لبخندی محزون بر لب داشت پرسید: « بهتر شدی عزیزم؟ »

با ملایمت سر تکان دادم. تلاش کردم بلند شوم و بنشینم. چگونه به اینجا آمده و روی نیمکت خوابیده بودم؟ به سامان نگاه کردم که با نگرانی به من چشم دوخته بود. لب گزیدم. سامان نگاهی به پروانه انداخت و گفت: « می شه یه لیوان آب قند براش بیارین. می دونم فقط با خوردن چیزهای شیرینه که حالش جا می آد! »

« چشم، همین الان می آرم. یک قرص آرام بخش هم توی اون می اندازم. »

پروانه با شتاب از اتاق بیرون رفت. سامان فشار اندکی به شانه ام داد و گفت: « تا آب قند رو می آره بهتره دراز بکشی. »

لحنش آمرانه و دستوری بود. شانه هایم را حرکت داده با بدخلقی گفتم: « چطور جرات کردی به من سیلی بزنی. خیال نکن نفهمیدم به من سیلی می زدی! »

ناباورانه نگاهم کرد و زیر لب گفت: « خدای من... انگار نه انگار سالها گذشته و بزرگ شدی.» بعد با تندی اضافه کرد: « هنوز یاد نگرفتی در مقابل محبت دیگران باید چگونه رفتار کنی؟ توقع داشتی می داشتم همون طوری بیهوش بمونی و هیچ کاری نکنم. می دونی اون وقت چه آسیب به مغرت وارد می شد! اما نه، تو نمی تونی این چیزها رو درک کنی، چون همون دختر لجباز، یکدنده و بی معرفت هشت سال پیش هستی و یک ذره هم تغییر نکردی.»

« بهت اجازه نمی دم باهام اینطور حرف بزنی، حق نداری...»

صدایم می لرزید و بغضی بی امان راه گلویم را بسته بود. نمی دانم سامان تحت تاثیر چه عواملی قرار گرفت که یکباره نرم شد و با ملایمت گفت: « آروم باش کیانا... تو تازه به هوش آمدی و هیجان برات خوب نیست!»

« لازم نکرده تو نگران حالم باشی... دلم نمی خواد برام دلسوزی...»

ورود پروانه سبب شد حرفم را بریده و به او چشم بدوزم. سامان به سرعت از اتاق خارج شد. من در حالی که تحت مراقبتهای دلسوزانه پروانه قرار گرفته بودم جرعه جرعه شربت قند را فرو دادم. با چشمان بسته اشک می ریختم. با تمام دل نگرانیهای پروانه نمی توانستم جلوی ریزش اشکهای خود را بگیرم.

نمی دانم چه کسی تا کسی خبر کرد. پروانه همراه آمد و تا زمانی که من را روی تخت خوابانید و پتو را رویم کشید، حاضر نشد ترکم کند. مامان خانه نبود. صدای پروانه را می شنیدم که پای تلفن خیلی آرام از مامان می خواست به خانه بیاید. توضیح می داد که من کمی حالم بهم خورده و حالا خانه هستم. داشت به مامان قول می داد که تا آمدن او من را تنها نگذاشته و کنارم بماند. تحت تاثیر قرص آرام بخش داشت کم کم خوابم می برد که ناگهان متوجه موضوعی شدم. نمی دانستم چه بلایی سر نامه سپیده آمده. خدا می دانست آن نامه افشاگر حالا در دستان چه کسی بود و کدام چشم مشتاقی داشت مطالب آن را با کنجکاوی می خواند!

\*\*\*\*\*

همه چیز در هم و آشفته است. ناهید خانم و آقای صمیمی اشکریزان به خانه ما آمده اند. آن قدر پریشان هستند که غم و غصه خودمان را فراموش کرده ایم. افشین به آنان زنگ زده و ماجرا را خلاصه تعریف کرده است. ناهید خانم پس از شنیدن اینکه پسرش به بیماری ایدز مبتلا شده، چنان شیونی به راه انداخته بود که خیلی زود دوست و آشنا از از ماجرا با خبر شدند. به این ترتیب مکافات توضیح دادن به مردم به عهده دیگران گذاشته شد. حالا همه فامیل می دانند افشین چه خیانت ردیلانه ای در حق من و خانواده ام انجام داده است. سیل تلفنهای دوستانه دلسوزانه به سوی ما سرازیر شد. در این بین ناهیدخانم و آقای صمیمی با اظهار شرمندگیهای بی پایانشان راه هرگونه گلایه ای را به روی ما بسته اند. مامان با این موضوع به خوبی کنار آمده و آن قدر نگران وضع روحی و غرور جریحه دار شده من است که افشین و رسوایی فرارش را فراموش کرده و فقط به فکر من می باشد.

مامان نگران بود مبادا ویروس ایدز به من هم مبتلا شده باشد. اصرار داشت پیش دکتر بروم و آزمایش بدهیم. اگرچه مطمئن بودم، اما برای راحتی خیال مامان و بابا آزمایش دادم. دکتر به ما توضیح داد که راههای مبتلا چیست و من همه را خاطر جمع کردم که با هیچ کدام از آن راهها در رابطه با افشین نبودم. جواب آزمایش مامان را از ناراحتی بیرون آورد. حالا نگران وضع روحی من بود. ناچار بودم جلوی او خود را به بی خیالی زده و وانمود کنم غصه دار نیستم، اما کابوسهای شبانه به سراغم آمده و آزارم می داد. آن شبها در اوج پریشانی سر کردم و بارها فریاد زنان از خواب پریدم. بابا و مامان به اتاقم می آمدند و با حرفهای پر مهر خودشان سعی در تسلی ام داشتند. عاقبت مامان مجبور مجبور شد مدتی به اتاقم آید و کنارم روی زمین بخوابد. زیر نوازش دستهای مهربانش به خواب می رفتم و آرامش پیدا می کردم.

به شرکت خبر نداده بودم برای رفتن پیش دکتر و آزمایش مرخصی می خواهم. یکی دو روز بعد تازه یادمان آمد و مامان به شرکت زنگ زد. پس از آنکه با سامان حرف زد و جریان را شرح داد از او یک هفته مرخصی گرفت. از فکر اینکه اتفاقات پیش آمده، فرصت شرکت در جشن ازدواج آقای توکل را از من گرفته بود ناراحت بودم. اما در موقعیتی نبودم که بتوانم در جشنی شرکت کنم و خوشحال و سرحال باشم.

عصر در اتاقم خوابیده و در حال فکر کردن بودم که صدای زنگ خانه آمد. چشمانم را برهم فشردم و با خود فکر کردم لابد ناهیدخانم یا آقای صمیمی هستن. لابد به خاطر کم محلی دیشب آمدن دلجویی کنن، یا شایدم... دلم برای آن دو می سوخت. نمی توانستم گناه افشین را جای آن دو نوشته و با آنان بداخلاقی کنم. تصمیم گرفتم اگر امروز به خانه ما آمدند نرمش نشان داده و خاطر جمعشان کنم که از آنان ناراحت نیستم. صدای حرف زدن و تعارف کردن آرام مامان و بابا می آمد. لابد آن دو هم به نتیجه ای رسیده بودند که من رسیده بودم. نمی خواستد با داد و فریاد گناه نابخشودنی افشین را پای خانواده اش نوشته و آن را چون چماقی بالای سر آنان بگیرند.

تصمیم گرفتم نیم ساعتی را در اتاق درنگ کرده و پس از آن بیرون بروم. به این ترتیب خود را از دیدن صحنه های ندامت و عذرخواهی معاف کرده و کمتر دچار تنش می شدم. دوباره با تبلی در رختخواب غلتي زدم و چشم بر هم نهادم. بد خوابی شب قبل و دلهره چنان توانم را گرفته بود که دلم می خواست می توانستم ساعتها بخوابم و از حقایق فاصله بگیرم. همه چیز آنقدر درهم و سریع پیش آمده بود که گاهی وقتها فکر می کردم هیچ کدام حقیقی نبوده و حاصل کابوس ترسناکی بود که با بیدار شدنم همه آنها را فراموش می کردم... و ای کاش چنین بود!

نگاهی به ساعت انداختم. بیست دقیقه ای گذشته بود. بهتر بود بلند شوم و پس از مرتب کردن سر و وضعم از اتاق بیرون روم و پیش مادر و پدر افشین بروم. نمی خواستم من را درمانده ببینند و آن دو را بیشتر از این شرمنده کنم. نیم خیز شدم. می خواستم بلند شوم که چند ضربه به در اتاق خورد. دوباره دراز کشیدم و فکر کردم چه بد، به اون قدر معطل کردم که حالا خودشون به دیدنم آمدن. با صدایی که ضعف در آن مشهود بود گفتم: « بفرمایید.»

مامان در اتاق را باز کرد و با ملاطفت آمیز پرسید: « بیداری دخترم؟»

« آره مامان، بیا داخل بیدارم.»

« مهمان داری کیانا جان.»

پیش از آنکه بیرسم مهمانم چه کسی است، مامان از جلوی در کنار رفت و سامان قدم به داخل اتاق گذاشت. از دیدن او آنقدر هول شدم که ناخودآگاه پتو را روی سر کشیدم و بی حرکت ماندم. سکوت بر اتاق سایه انداخت. پس از چند لحظه صدای آرام بسته شدن در اتاق را شنیدم. وای که چقدر بد شده بود. دلم نمی خواست سامان من را در آن حال زار د قیافه به هم ریخته ببیند و به حالم دلسوزی کند. از اینکه مورد ترحم قرار بگیرم نفرت داشتم و نمی خواستم به کسی اجازه دهم به خاطر بی وفایی و سبکسری افشین من را مستحق دلسوزی بداند.

داختم به این چیزها فکر می کردم که از بالا و پایین رفتن فنرهای تخت و صدای نفسهایی در نزدیکی خود شنیدم، مطمئن شدم کسی در اتاق است. نمی دانستم مامان است یا سامان. در دل دعا کردم مامان باشد و من ناچار نباشم با سامان حرف بزنم. از او خجالت می کشیدم. از اینکه در این موقعیت من را دیده و در دل سر و وضع آشفته و درهمم را به تمسخر بگیرد واهمه داشتم، اما تا ابد که نمی توانستم زیر پتو بمانم و از کسی که در اتاق بود روی پنهان کنم. کم کم نفسهایم سنگین شده و احساس می کردم اکسیژن زیر پتو کم شده و به خوبی نمی توانستم نفس بکشم. اگر می دانستم مامان در اتاق است لحظه ای هم درنگ نمی کردم و سر را بیرون می آوردم. عجیب به هوای آزاد نیاز داشتم و به آن محتاج. لحظه ای که تصمیم گرفتم پتو را کنار بزنم و نفسی عمیق بکشم، این کار را دستی صمیمی انجام داد و به کنجاوی ام پایان داد.

سامان با آهنگی شوخ پرسید: « خفه نشدی، دیگه نمی خوای بیای بیرون؟! »

به او که پتو را کنار زد نگاه کردم و با شرم سرم را به زیر انداختم. در سکوت نگاهم کرد و آرام گفت: « سلام.»

از زیر چشم نگاهش کردم و با صدایی خفه گفتم: « سلام.»

« خوبی؟ »

سر بلند کردم و مستقیم نگاهش کردم. فهمید علت نگاه خیره ام چیست. با درایت گفت: « می دونم لحظه های سختی رو پشت سر گذاشتی، پس تعجیبی نداره که خوب و سرحال نباشی، اما یادت باشه این روزها سپری می شه... فقط با صبوری نشان دادنه که موفق می شی و از بحران این روزها فاصله گرفته و بیرون بیای.»

« اما تحمل این روزها خیلی سخته! »

« برای همینه که می گم باید صبور باشی.»

اشک در چشمانم ره گم کرد. سامان به چشمانم نگرست و دیده به زمین دوخت. این حالتش اشکهای را جاری ساخت. چرا آمده بود؟ می خواست چه چیزی را ببیند؟ آمده بود تا شاهد خرد شدن غرورم باشد یا می خواست رها شدنم را ببیند که دارم در دریای نامرادی ها دست و پا می زنم.

با لحنی پرخاشگر پرسیدم: « چرا اومدی؟ »

« چون می خواستم از سلامتت با خبر بشم. یادت نیست دپروز ما رو از خودت بی خبر گذاشتی و امروز هم اطلاع دادی که حالت مساعد آمدن نیست! »

« برات مهم بود؟ می خواستی بیای و چی رو ببینی؟ خرد شدن غرور زنانه یا در هم کوبیده شدن دنیای رویاهامو؟ »

سر بلند کرد. اخم به چهره آورد و با عتاب گفت: « دیوانه شدی؟ مگه می تونم با این نیت اومده باشم. »

« نمی خوام برای مظلوم نمایی کنی، من که می دونم هدف تو فقط همین چیزها بوده. »

با خشم لب گزید. دستش را روی پتو مشت کرد و با عصبانیت گفت: « هیچ عوض نشدی. همون دختر لجوج، گشتاخ و کج اندیش هشت سال پیش هستی! »

« آره همونم، هیچ وقت هم عوض نمی شمک. »

« اما من عوض می کنم. یک روز زبون درازت رو می برم و وادارت می کنم دست از یکدندگی برداری. »

« کور خوندی. این بلاها رو بهتره سر همون دختری که باهاش این طرف و اون طرف می ری در بیاری. »

با گفتن این حرف دستهایم را بر چهره گرفته و اشک ریزان به هق هق افتادم. سامان لحظه ای درنگ کرد، بعد در حالی که با دستان ملتهبش دستم را از روی صورتم بر می داشت، با حیرت پرسید: « از کدام دختر حرف می زنی؟ »

« همونی که باهاش سینما می ری و یا به شرکت دعوتش می کنی! »

مکت کرد. چشمان دشت و خوش حالتش برق عجیبی زد. با وسواس پرسید: « تو اونو با من دیدی؟ »

« پس چی فکر کردی؟ خیال کردی کورم و فقط ترجمه متن های خارجی و تایپ اونارو می بینم. »

« تو ما رو کی با هم دیدی؟ »

« همون شبی که با افشین برای دیدن یک فیلم هندی به سینما رفته بودیم. روزهای بعد از اون هم با دخترتک به شرکت می اومدی و با هم می رفتین. »

با توضیحات من خندید. با شیطنت به نگاه گریانم نگرست. همان طور که رد اشکهایم را دنبال می کرد که تند و بی وقفه روی پتو می ریخت و با لطف و ملاحظت گفت: « می دونی اون دختر کیه؟ »

« نه، نمی خوام هم بدونم.»

« اما باید بدونی، چون قراره به زودی در جشن ازدواج او شرکت کنی.»

با دلخوری نگاهش کردم. خندید و گفت: « اشتباه نکن، منظورم ازدواج من و او نیست. منظورم جشن عروسی او و محمده! دختری که تو با من دیدی اسمش نوشینه و نامزد محمده.»

ناباورانه گفتم: « نمی خواد دروغ بگی!»

با اخم نگاهم کرد و معترض گفت: « دروغ نمی گم. خودت خوب می دونی که از دروغ گفتن بیزارم. یادمه اینو هشت سال پیش هم بتهد گفته بودم.

« اما آقای توکل گفت که قراره به زودی ازدواج کنی و...»

« این دیگه از شیطنتهای محمد بوده... لابد می خواسته این طوری حرص تو رو در بیاره.»

« اما حرص من در نمی آد... برام مهم نیست که می خوای با کی ازدواج کنی.»

« معلومه... برای همین مهم نبوده که داشتی اون طوری سرم می زدی و گریه می کردی؟»

به او نگاه کردم که این حرفها را با ظرافت می زد. یکباره خنده ام گرفت. زمانی که لبخندم را دید بلند شد و آمرانه گفت: « فردا که می آیی شرکت. می خوام سرحال و بانشاط باشی. به آنچه اتفاق افتاده فکر نکن و سعی کن همه چیز رو فراموش کنی.»

« اما به من یک هفته مرخصی داده بودی.»

« از همین حالا مرخصی ات لغو می شه، توی شرکت به وجودت خیلی نیاز داریم.»

به او نگاه کردم که این حرف را با جدیت می زد. سر تکان دادم. دست به جیب برد. کاغذی به سویم گرفت و گفت: « در ضمن اینو توی شرکت جا گذاشته بودی. یادت باشه از امروز به بعد چیش از اینکه به خاطر ناراحتی بخوای غش کنی، نامه های محرمانه و خصوصی ات رو مخفی کنی تا به دست هر کسی نیفته!»

خنده ام گرفت. نامه را گرفتم و به نگاه روشنش لبخند زدم. به سوی در اتاق رفت، اما به یکباره برگشت و گفت: « کیانا؟»

« بله.»

« از اینکه افشین چنین سرنوشتی داشت متأسفم... حیف بود آلوده چنین بیماری بشه.»

وقتی می خواست از اتاق خارج شود گفتم: « آقای امینی...»

« سامان.»

لبخندزنان گفتم: « باشه، سامان. از اینکه اومدی ممنون.»

« باید می آمدم. یادته روزی بهت گفتم بهتره دست از دوستی با سپیده برداری. او مستحق دوستی مثل تو نبود. آخرش لطمه ای رو که باید می خوردی، خوردی، اما خدا را شکر که این لطمه قابل جبران.»

با بهت نگاهش کردم. آرام خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. گیج و سرگردان ماندم. منظورش از حرف آخرش چه بود. می خواست چه چیزی را در لفافه به من بفهماند. از اینکه می گفت این لطمه قابل جبران بوده چه خیالی در سر داشت؟!

با سردرگمی شانه بالا انداختم. خسته تر از آن بدوم که بتوانم اشاره های کنایه آمیز سامان را حلایجی کرده و سر از مقاصدش درآوردم. در آن لحظه ها فقط یک چیز برایم مهم بود و فکرم را به خود مشغول ساخته بود. سامان با آمدنش گوشه ای از حقایق را روشن کرده بود و من احساس می کردم فهمیدن آنها باعث آرامش روح و روانم شده است. پس دختر زیبایی که او را همراه سامان دیده بودم نامزد آقای توکل بود! همان دختر برادر مهربانی که به عمویش عاشقانه عشق می ورزید و از طریق او بود که با همسر آینده اش آشنا شده بود. تازه آن روزهای پراکنده را به یاد آوردم و فهمیدم چرا در روزهای حضور آن دختر در همدان آقای توکل تا این اندازه شرح حال و بانشاط بود. سوت زدنش هنگام کار، موهای با دقت کوتاه شده و سر و صورت اصلاح شده اش به من یادآوری می کرد که همه به خاطر آمدن نوشین به همدان بوده است. تازه می فهمیدم چرا پروانه نسبت به حضور نوشین حساس نبود و از دیدن همراهی او و سامان ناراحت نمی شد. چقدر آن روز حرص خورده و در دل نسبت به پروانه دلسوزی کرده بودم. چه کینه ای از سامان به دل گرفته و به تلافی چه رفتار متفاوتی با افشین از سر گرفته بودم. از یادآوری آن روزها خنده ام گرفت. چرا پروانه که به طور حتم از مدت ها پیش نوشین را می شناخت حرفی در مورد او به من نزده و آگاهم نکرده بود. سامان یک سال و نیم در خانه آنان زندگی کرده بود. لابد نوشین بارها به خانه عمویش آمده بود و چند روزی مهمان او شده بود، اما یادم آمد پروانه آن روزها کمتر به اتاقم می آمد و بیشترین زمان ممکن را پای تلفن مشغول صحبت کردن با ناصر بود. کاری که اگر سامان متوجه می شد ایراد می گرفت و به او گوشزد می کرد که تلفن شرکت نباید مشغول مکالمات خصوصی باشد.

در تمام آن روزها چقدر دلم به حار پروانه سوخته بود و برایش همدردی کرده بودم. در حالی که دختری به نام رقیب در زندگی سامان وجود نداشت و این کج اندیشی حاصل یک سری توهمات من بود که به خوبی با هم جور شده و من را به اشتباه انداخته بود. از خیال اینکه دختری در زندگی سامان وجود ندارد، احساس خوبی داشتم و خود را سرحال می دیدم.

نگاهی به نامه سپیده کردم که هنوز در دستم بود. با لذت شروع به ریز ریز کردن آن نمودم. سامان درست می گفت. باید گذشته را فراموش می کردم تا حذف همیشگی پیمان دوستی ام با سپیده، اولین گام در راه فراموشی سپیده بود.

\*\*\*\*\*

از شرکت که بیرون آمدم، آرام آرام برف می بارید. برودت هوا قابل تحمل بود و روز برفی زیبایی بود. سرشاخه های بلند درختان زیر پوشش برف پیدا نبود. شاخه درختان تناور زیر فشار سنگینی برف سر به پایین خم کرده بودند. هفته های پایانی اسفندماه را می گذرانیدیم، اما همدان به



استقبال بهار نرفته و همچنان سرمای سخت و استخوان سوز زمستان مهمان شهر بود. به آن سوی خیابان رفتم و به انتظار آمدن ماشین ایستادم. سامان از پله های شرکت پایین آمد و نگاهی به اطراف انداخت. از دو روز پیش که به خانه ما آمده بود، جز سلام و علیکی گذرا حرف دیگری میان ما رد و بدل نشده بود. با آنکه انتظار داشتم روزی که به شرکت رفته بودم سامان به اتاقم آید یا من را به اتاقش احضار کند، این اتفاق نیفتاده و او خیلی آرام آمدن دوباره م به شرکت را امری عادی تلقی کرده بود.

به او که عرض خیابان را طی کرد و سوار ماشینش شد نگاه کردم. زمانی که ماشین روشن می کرد، رو برگرداندم و به انتهای خیابان نگاه کردم. یک تاکسی در حال نزدیک شدن بود. گره روسری ام را محکم کردم و منتظر ماندم تا تاکسی مسافر خود را کمی بالاتر پیاده کرده و به طرفم بیاید، اما پیش از رسیدن تاکسی، ماشین سامان جلوی پایم ترمز کرد. در ماشین را باز کرد و با مهربانی گفت: «سوار شو.»

«نه، نمی خوام بهتون زحمت...»

«سوار شو کیانا، می دونی که از تعارف خوشم نمی آد!»

درنگ کردم اما بعد سوار شدم. زیر لب تشکر کردم و چشم به رو به رو دوختم. ضبط روشن بود و خواننده با نوایی خوش می خواند. قسمت می دم/ پشت سر من/ من مسافر/ گریه نکن، گریه نکن، گریه نکن...

به سامان نگاه کردم که در سکوت به ترانه گوش می داد. متوجه شد و نگاهش را به دیدگانم دوخت و به آرامی پرسید: «تو که دلتنگ سفرکرده ات نیستی، هستی؟»

«نمی دونم، اما به هر حال من و افشین سالها نامزد بودیم.»

«زمان مهم نیست، آنچه مهمه احساس بین آدمهاست. اگه دوستش داشتی اون وقته که به خاطر از دست دادنش ناراحت می شی. مدت زمان توی احساس تو نقشی نداره.»

«ما خاطرات زیادی با هم داریم که فراموش کردنشون کار آسونی نیست.»

«بله، خاطرات نقطه دردناک زندگی آدمهاست. به راحتی نمی شه فراموششان کرد. منم با این خاطرات همیشه مشکل داشتم. هیچ وقت نتونستم از فکر و خیالشون بیرون بیام، اما کیانا، ماندگاری خاطرات در ذهن آدمها به خیلی چیزها بستگی داره.»

با صدایی لرزان زمزمه کردم: «به چه چیزهایی؟»

«به این که این خاطرات رو می خوای برای چی زنده نگه داری. گاهی وقتها ما با یادآوری خاطرات قصد داریم لذت لحظه هایی رو که سپری کردیم برای خودمون جاویدان نگه داریم، این خوبه... اما گاهی وقتها قصد و نیتمون فقط و فقط خودآزاریه. داریم با نشخوار خاطرات به خودمون ضربه می زنیم و این طوری کم کم از پا در می آییم.»

«حالا خاطرات شما از کدوم دسته است؟»

از خیابان چشم برداشت. نگاه هوشمندش با زیرکی نگاهم را پایید و پرسید: « تو فکر می کنی از کدوم دسته باشه؟»

« نمی دونم، دلم می خواد خودتون این سوال رو جواب بدین.»

« به سوالی که خودت بهتر از من جوابش رو می دونی!»

اخمی تصنعی به چهره آوردم و گفتم: « من علم غیب ندارم. نمی دونم تجدید خاطرات باعث شادی شما می شه یا غمتون. پس بهتره خودتون بگین.»

« باشه کیانا، بازم مثل همیشه از زیر صریح حرف زدن در برو، اما من بهت می گم، چون می خوام به خودم هم اعتراف کنم که یادآوری خاطرات تا چه اندازه گاهی وقتا باعث عذاب و گاهی وقتها باعث مسرتم می شد. خاطرات هشت سال پیش، خاطرات دوران سربازی و آشنایی با تو، چیزهایی نبود که بتونم به راحتی اونا رو فراموش کنم. هیچ وقت نتونستم حتی یک روز رو هم بدون مرور اونا سر کنم، چون در جایی در ضمیر ناخودآگاه ذهنم زنده بودن و من اسیرشون کرده بودم تا همیشه به یادم بمونن!»

به طعنه گفتم: « خب، اینکه همون خودآزاریه. مگه نمی گفتین تکرار این حالت آدمو از پا در میاره.»

« برای همین بود که منو از پا انداخت و روانه بیمارستانم کرد. همه خیال می کردن مرگ مادر عزیزم باعث آن همه غم و غصه و ناامیدی شده، اما نمی دانستن قلب من از دو جا شکسته و اندوه مرگ مادر به همراه بی وفایی تو باعث آن همه درد و ناتوانی شده!»

با حالتی دفاعی گفتم: « اما تو هیچ وقت تلاشی نکردی تا با من تماس بگیری. من از کجا باید می دونستم تو هنوز به یادم هستی. یادت نیست تو حتی برای خداحافظی با ما به خونه مان نیومدی!»

نفسی عمیق کشید. سرعت ماشین را کم کرد و گفت: « نمی تونستم پیام. آن روزها آن قدر از دستت دلخور و عصبانی بودم که نمی تونستم توی چشمات نگاه کنم زهرم رو بهت نریزم. نمی خواستم دیوار حرمت میان ما شکسته بشه. تو منو بچه ننه خطاب کردی و گفتمی از من و مادرم متنفری. گفتمی می خوام به مردی تکیه کنی که اون مرد من نیستم و می خوام به افشین جواب مثبت بدی. تو با حرفات تمام باورهای منو گرفتی. فکر می کردم پسری خودساخته و متکی به خود هستم و قبول حرفهای تو برام سخت بود. نمی تونستم تو رو به خاطر آن حرفا بیخشم. چطور می تونستم به دختری که به مادرم لعنت فرستاده بودم نگاه کنم و بهش بگم برام عزیزترین موجود دنیاست و به اندازه مادرم دوستش دارم. چطور می تونستم توی چشمای دختری که رقیب رو به من ترجیح داده و از مردانگی او دم زده نگریسته و با او از عشق و دلدادگی حرف بزنم.

« تو همه باورهای من رو زیر و رو کردی. برای خداحافظی نیامدم، چون می ترسیدم باز هم رنگ تحقیر رو توی چشمات ببینم و برای همیشه اعتقادم رو به تو از دست بدم. تصمیم گرفتم روزی که به سراغت پیام که تا این اندازه از دستت عصبانی نباشم، روزی که تو بزرگتر شده و فهمیده

باشی که حرفات چه لطمه بزرگی به دنیای من زده. صبر کردم... صبر کردم و در تمام آن سالهای دوری به این دل خوش کردم که تو هم به یاد و خاطره من وفاداری و برای آمدنم صبر می کنی. احساس می کردم تظاهر عاشقانه تو به افشین برای فرییم بوده و تو برای اینکه من رو ترغیب به فرار کنی دم از علاقه و ازدواج با او می زنی. امیدوار بودم روزی که بر می گشتم رنگ پشیمانی را در چشمانت دیده و از اینکه برای حفظ آبروی تو و حرمت خانواده ات حاضر به فرار نشدم ازم تشکر کنی، اما آقای شفیعوی همه امیدهای منو تبدیل به یاس کرد و گفت تو با یکی از بستگان نامزد شدی و برای همین به همدان رفته آید. با دلی شکسته و روحی دگرگون به یزد برگشتم. چند روز بعد مادرم در پی یک سکنه قلبی درگذشت و نزدیک بود کار من به جنون کشیده بشه. دو عزیز را در یک زمان از دست داده بودم که تحمل آن خارج از حد توانم بود. شاید آگه حمایتها و لطف محمدم نبود زیر بار آن فشار روحی از پا در می آمدم، اما او دلسوزانه چون برادری مهربان کنارم ماند و تنهام نداشت. محمد از همه چیز با خبر بود. در طول سالهای دانشگاه سنگ صبور خاطرات من شده بود. برای همین که این قدر دوستش دارم و یک جورایی زندگی خودمو بهش مدیونم.

« وقتی به استخدام شرکت دراومدی، او مراقبت بود و منو از حال و روزت با خبر می کرد. از تماسهای تلفنی افشین، از روزهای شاد یا غمیگنت و خلاصه هر چیزی که به تو مربوط می شد از طریق او و پروانه با خبر می شدم. پروانه دختر پرحرفیه، وقتی فهمیدم به تو نزدیک شده سعی می کردم غیر مستقیم از او اطلاعات کسب کنم. او در جواب هر پرسش معمولی من، توضیحات مفصلی می داد. کم کم به حقایق زندگی تو آشنا شدم. برایم خیلی عجیب بود که می دیدم بعد از این همه سال تو و افشین هنوز ازدواج نکرده آید و نامزد هستی. از طریق پروانه و محمد بود که فهمیدم در آستانه ازدواجی و همین باعث شد از درون خرد بشم. آن قدر عصبی و کلافه بودم که بازتابش، رفتار تند و خشنی بود که با تو پیش گرفتم. هربار که می دیدمت به نحوی آزارت می دادم. هربار که با ناراحتی از اتاقم بیرون می رفتی تا ساعت ها سردرد داشتم و خودم رو نکوهش می کردم. هر روز تصمیم می گرفتم کار در شرکت رو رها کنم و اجازه دهم سرمایه ام کار کند، اما چیزی مانع از اجرای این تصمیم می شد. به دیدنت، به حس وجودت، به شنیدن خبری از تو معتاد شده بودم. از اینکه نتونم روزی ببینمت غصه می خوردم. وقتی می دیدم افشین به دنبال می آد، عصبانی می شدم اما رفته رفته آمدنهای افشین کمتر شد و همین آرامم می کرد، اما پروانه گفت این نیامدن به خاطر خرابی ماشین افشین بوده و همین کلافه ترم می کرد. روزهای سختی رو می گذراندم. هرچه به عید نزدیک می شدیم و اضطراب و پریشانی ام بیشتر می شد. احساس می کردم دارم تو رو برای همیشه از دست می دم. تو داشتی همسر افشین می شدی، مردی که سالها کینه او را در دل پرورش داده بودم و از او بدم می آمد. هربار وقتی رفتار ملاطفت آمیز تو رو با او می دیدم، می خواستم دیوانه بشم اما کاری از دستم بر نیامد.

« محمد وادارم کرد چند روزی برای تمدد اعصاب به یزد برم. برای دیدار یک خویشاوند بیمار به یزد رفتم. سر خاک مادرم از دست زمانه و پیمان شکنیهاش نالیدم. قرار بود چند روزی بمانم و بعد راهی همدان بشم، اما دیدم طاقت ندارم. مگر تو چند روز دیگر به شرکت ما می آمدی؟ از کجا معلوم بعد از عروسی هم سر کار می آمدی و من فرصت دیدنت را داشته باشم. نمی خواستم روزهای حضور تو رو در شرکت از دست بدم. برای همین زودتر برگشتم. همان روز تو رو دیدم که

خارج از ساعت اداری از شرکت بیرون می ری. محمد گفت که حالت خوب نبوده و ازش مرخصی گرفتی. وقتی فهمیدم به خاطر بیماری افشین ناراحتی، داشتم از شدت ناراحتی دیوانه می شدم. تو آن قدر افشین را دوست داشتی که حالا به خاطر بیماری اش ناراحت بودی و غصه می خوردی. در تمام این مدت به خودم امیدواری داده بودم که نامزدی تو و افشین از سر عناد بوده و می خواستی به من دهن کجی کنی، اما حالا می فهمیدم در اشتباه محض بوده ام. سالها پیش گفته بودی که هیچ احساسی به افشین نداری، اما گذر زمان روی احساسات تو اثر گذاشته و حالا دلبسته او شده بودی. نمی دانی کیانا، نمی دانی رسیدن به این نقطه تا چه اندازه برام دردناک بود. برای اینکه کمتر درگیر افکار ناراحت کننده باشم از محمد خواستم دنبال کارای ازدواجش بره تا به این ترتیب با حجم انبوه کارهای شرکت خودم رو غرق کنم و زمانی نمونه که بخوام به گذشته فک کنم. کارای اداری باعث می شد مدام با تو در تماس باشم و به اتاقم احضارت کنم. دیدن آرامش و بی خیالی تو حرصم رو در می آورد، اما سعی می کردم خوددار بوده و کاری نکنم که تو متوجه کلافگی من بشی.

« آن روز هم به خاطر یک سفارش به اتاقت اومدم که تو رو دیدم سرت روی میز افتاده و از هوش رفته ای. چنان سراسیمه و دستپاچه بودم که نفهمیدم چطوری پروانه رو صدا کردم. نمی خواستم دیگر کارمندای شرکت از موضوع باخبر شوند. با کمک پروانه تو رو روی نیمکت خواباندم و تا لحظه ای که با سیلی زدن به هوش نیامدی دلم آروم نگرفت. یادت هست تو به هوش آمدی و به من پرخاش کردی که چرا بهت سیلی می زنم. من هراسان از اتاق بیرون رفتم تا بغض نهفته در گلویم در خلوت اتاقم خالی کنم. وقتی پروانه به اتاقم اومد تا برای همراهی با تو اجازه بگیره، تاکسی سرویس خیر کردم و از پشت پنجره اتاقم تو رو دیدم که به پروانه تکیه کردی و با حالتی زار سوار تاکسی می شوی.

« تاکسی که حرکت مرد، تازه یاد نامه ای افتادم که کنار تو افتاده بود. نامه رو خوندم و فهمیدم چه اتفاقی افتاده. ساعتها در کنج خلوت اتاقم به خاطر دل غمگین تو اشک ریختم و به خاطر افشین که این طور جوانی و زندگیش رو نابود کرده افسوس خوردم. وقتی به خونه رفتم آروم و قرار نداشتم. نمی تونستم نسبت به ناراحتی تو بی تفاوت باشم. خودم این روزای سخت رو تجربه کرده بودم و می دونستم در چه برهوتی داری دست و پا می زنی. به محمد زنگ زدم تشوقیم به دیدنت پیام. نشانی خانه شما رو داد و اصرار کرد از این فرصت استفاده کنم و سراغی ازت بگیرم... اما من نمی تونستم این کار رو بکنم. دلم نمی خواست در شرایطی که تو و خانواده ات پریشان هستین پیام و شاهد ناراحتیتون باشم. روز بعد که شرکت نیامدی درماندگی و استیصال من به بی نهایت رسید. بعد از پایان کار به سرعت راهی خانه شما شدم، اما تو و پدر و مادرت رو دیدم که از ماشین پیاده می شوید تا داخل خونه برید. با دیدن پاکت آزمایش در دست مادرت فهمیدم از دکتر برمی گردین. تو آن قدر در خود فرو رفته بودی که منو ندیدی. پدر و مادرت هم متوجه نشدن. دیدم صلاح نیست توی این موقعیت به دیدارت پیام. به خوبی حالات تو و خانواده ات رو فهمیدم که چه لحظه های سختی رو پشت سر گذاشتین. به خونه برگشتم و به خودم قول دادم روز بعد به دیدنت پیام. روز بعد مادرت تماس گرفت و گفت به خاطر بیماری بهت یک هفته مرخصی بدم. از لحن صمیمانه و دوستانه اش فهمیدم من رو شناخته و می دونه رییس تو هستم. وقتی حالت رو پرسیدم، یکدفعه زیر گریه زد و جسته و گریخته حرفایی زد. پرسیدم اگه کمکی از دستم بریاد کوتاهی نمی کنم و او خواهش کرد به

خونتون بیام و کمی باهات حرف بزئم. می گفت شاید مثل همون سالها که بهت ریاضی درس می دادم و تو از من حرف شنوی داشتی، حالا هم بتونم با حرفام آرومت کنم و این طوری کاری کنم که از بهت و حیرت درآیی و شرایط موجود رو قبول کنی. در حالی که از این دعوت قلمب با شور و نشاط درسینه می زد قول موافق دادم و عصر همان روز به دیدنت آمدم.

« پدر و مادرت همه چیز را برایم گفتند و از بی وفایی افشین و فرارش حرف زدند. بعد با چشمانی سرشار از قدردانی نگاهم کردند و خواستند به جای کیانوش با تو حرف بزئم و خواستند به جای کیانوش با تو حرف بزئم و آرومت کنم. اونا از من خواستن با تو حرف بزئم و تو رو به آینده دلگرم کنم. کاری که اگرچه از دید اونا کمک به دختر یکی یکدانه شان بود، اما برای من رسیدن به نقطه ای بود که آرزوی اونو داشتم. می خواستم با دختری که رویاها و آرزوهای گذشته ام در بودن با او عجین شده بود حرف بزئم و او را به دنیایی که برایش بیگانه نبود... ولی عجیب این کار برام سخت و دشوار بود. وقتی به اتاقت اومدم و تو رو پنهان کردی من تازه فهمیدم در طول این سالها چقدر دلم برای دیوانگیها و لجاجت های تو تنگ شده...»

به سامان چشم دوختم و و محو حرفهای گاه پر بغضش و گاه پر نشاطش شده بودم. زمانی که حرفش را به پایان برد با چنان مهری به چشمانم نگریست که دیدگانم پر از اشک شد. ماشین را گوشه ای پارک کرد. در نگاهم دقیق شد و با حجب و حیا پرسید: « به من بگو کیانا... آیا می تونی همان طور که دختر آرزوهای گذشته ام بودی، همسر رویایی آینده ام باشی؟»

اشک ریزان سر تکان دادم. از زیر داشبورد دستمال کاغذی را بیرون کشید و آرام و با حرکتی دلشنین اشمه‌هایم را پاک کرد، اما اشکهای من بی وقفه جاری بود. بی تاب لبهایم را فشردم. شاید می خواستم به این طریق حضورش را باور کنم و به خود بقبولانم که او را پس از سالها بازیافته ام. با محبت لبخند می زد. ماشین را راه انداخت و جلوی خانه نگه داشت، بعد همان طور که چشم به ساختمان دوخته بود، پرسید: « فکر می کنی مامان و بابات راضی بشن دخترشون رو به یک دختر یزدی بدن؟»

« مطمئنم که راضی می شن. اونا آن قدر دوستت دارن که براشون مثل پسرهایشون عزیز هستی!»

لبخند زد و با دوراندیشی گفت: « چند شب دیگه در جشن عروسی محمد و نوشین می تونی با خانواده من آشنا بشی. تا اونا در همدان هستن باید از بزرگترا بخوام ترتیب خواستگاری رو بدن. می تونی به همه فامیل خبر بدی که جشن ازدواج تو در روز هفتم فروردین هنوز به قوت خودش باقیه. منتها در کارتهای عروسی فقط نام داماده که عوض شده!»

خندیدم. او نیز شادمانه خندید. نگاه نوازشگرش را به چشمانم دوخت و با ظرافت گفت: « قرار خرید و حلقه بمونه برای بعد از عروسی محمد، باشه؟!»

سر تکان دادم. « یه خونه ای پیدا کردم که صاحبخانه قصد فروشش رو داره. دیگه از اجاره نشینی خسته شدم، می خوام خونه تی بخرم که باورم بشه برای همیشه ساکن این شهرم.»

« دوست نداری به یزد برگردی؟»

« نه. اون جا رو با تمام خاطرات تلخ و شیرینش در ذهنم زنده نگه می دارم. اون جا برامی یادآور روزهای زندگی با مادرمه و خاطرات روزهایی که اونو از دست دادم. دیگه نمی تونم به شهری برگردم که مادرم درش نفس نمی کشه. باید یه قولی بدی کیانا.»

« چه قولی؟»

« قول بدی هر ماه این اجازه رو داشته باشم که نهم ماه به یزد بروم و سر خاک مادرم حاضر بشم. نمی تونم برای همیشه ترکش کنم و تنهاش بذارم.»

لبخندی دردمندانه زدم و حق شناسانه گفتم: « نه، تو به من قول بده که هر ماه منو با خودت سر قبرش ببری و اجازه بدی به زیارت خاک مادری برم که پسری خوب و مهربان مثل تو بزرگ کرده، پسری که بهترین و آینده نگرترین مردیه که می شناسم. شاید فقط این طوری بتونم در حق او عروس خوبی باشم!»

سامان با سپاس نگاهم کرد. چشمانش به نم اشک نشسته و آماده بود. پیاده شد. اجازه دادم بر خود مسلط شود.

« به مامان و بابات همه چیز رو توضیح بده، این طوری کار من رو راحت تر می کنی.»

« نگران نباش سامان. مطمئنم اونا با روی باز از تو استقبال می کنن.»

« می دونم، چون اونا تو رو دوست دارن و به هرچی که تو دوست داشته باشی رضایت می دن.»

لبخند زدم و خداحافظی کردم. زمانی که به داخل ساختمان می رفتم نگاهم در چشمان پر شوق سامان گره خورد که دنیایی شادمانی به من چشم دوخته بود. دستی برایش تکان دادم و بعد به داخل خانه رفتم.»

\*\*\*\*\*

روزهایم سراسر پر از عشق و امید و لبخند است. هر روز با سامان به خانه برمی گردم. تحمل نداریم تا نامزدی مان صبر کنیم و بعد با هم همراه شویم. گویی قصد داریم به تلافی سالهای دور، دم را غنیمت شمردن و از بودن با هم لذت ببریم.

مامان و بابا که شاهد تحول عظیم روحی من هستند چنان با سامان خودمانی و صمیمی برخورد می کنند گویی از مدتها پیش به انتظار آمدن او چشم به راه بوده اند. یکبار سامان سراغ ماشین پسرها را از من گرفت. وقتی به او گفتم پسرها هنگام رفتن به خارج آن را فروخته اند افسوس خورد و سر تکان داد. هر چیزی که مربوط به گذشته بود برایش عزیز بود و می خواست آن را حفظ کند.

\*\*\*\*\*

آن روز تازه از اتاق بیرون آمده بودم. پروانه تلفن را گذاشت و به رویم لبخند زد. کارت خروج را زدم و در حالی که آن را به سویش می گرفتم به لبخندش جواب دادم.

« این روزا زیاد با آقای امینی می پری، خبریه؟»

« شاید...»

« وای... راست می گی کیانا؟ چقدر برات خوشحالم. چه خوب شد افشین دست به اون حماقت زد و تو نصیب آقای امینی شدی!»

لحظه ای وسوسه شدم صوذت مهذبانش را ببوسم. او را در آغوش گرفتم و کنار گوشش زمزمه کنان گفتم: « پیش خودمون باشه، سامان خوش نداره تا موضوعی قطعی نشده در موردش حرفی بزنه.»

« باشه، ولی نمی تونم به ناصر نگم.»

« فقط به او بگو، اگه تا دو سه هفته دیگه صبر کنی، اون وقت موضوع علنی می شه.»

خندید. صدای قدمهای محکم سامان را که حالا به خوبی می شناختم از پیش سر شنیدم. با همان صدای آرام گفتم: « مواظب باش پروانه جان، اگه سامان به تو گفتم...»

« مطمئن باش، من چیزی رو بروز نمی دم.»

با یک خداحافظی سریع از شرکت بیرون آمدم و به سوی دیگر خیابان رفتم. در این یکی دو روز آنجا سوار ماشین او می شدم. هنوز مانند گذشته ملاحظه می کرد و نمی خواست همراهی ما باعث شود دیگر کارمندان شرکت به سخن چینی پردازند. در این کار آنقدر موفق بودیم که کسی متوجه نشده بود، فقط پروانه با کمی دقت و فضولی شک کرده بود.

سامان جلوم نگه داشت. به سرعت سوار شدم و او راه افتاد. کمی که از شرکت فاصله گرفتیم نواری را در پخش گذاشت و بعد دستم را گرفت. این عادت چند روزه اش بود که تمام مدت که با هم بودیم دستم را در دست می گرفت. داشتم به نیمرخ دلفریبش نگاه می کردم که برگشت و در نگاهم خندید. با شادی و سرور پرسید: « امشب مادرت هم برای جشن عروسی می آد؟»

« نه، می گه با کسی آشنا نیستم و حوصله ام سر می ره.»

« اما فرصت خوبی بود که با خانواده من آشنا بشه.»

« وقت هست، بعدها با هم آشنا می شن.»

دستم را بالا آورد. بوسه ای سر انگشتانم زد و با مهربانی پرسید: « ساعت چند به دنبالت بیام؟ ساعت شش خوبه؟»

« نه زوده، فکر کنم ساعت هفت کارم تمام شه.»

« چه کاری؟»

« ... یادت رفته... مگه نگفتم وقت آرایشگاه دارم.»

لبخن زنان نگاهم کرد. با دقت چهره ام را کاوید و گفت: « قول بده توی صورتت دست نبری. من عاشق همین چهره ملیح و با طراوت دخترانه ات هستم. نمیخوام خودتو مثل زنا هفت قلم آرایش کنی.»

« مطمئن باش، خودمم از آرایش زیاد خوشم نمیاد.»

« یعنی درست نقطه مقابل سپیده... یادته حتی اون موقع که محصل بود تیپ و قیافه اش با ختر مدرسه ای ها فرق می کرد.»

آرام سر تکان داد. بعد با ملایمت گفتم: « دیشب افشین زنگ زد... خودم گوشه رو برداشتم.»  
« چی گفت؟»

« فقط یک جمله. گفت به خاطر همه چیز متاسفم... بعد هم ارتباط رو قطع کرد.»

به فکر فرو رفت. کمی بعد گفت: « گاهی وقتا آدم با بدجوری تاوان بی اعتقادی خودشون رو پس می دن. افشین شاید از خیلی جهات پسر خوبی بود، اما حالا داره تقاص سبکسریها و بی اعتقادی مذهبییش رو پس می ده... اما کیانا، سوالی برام پیش اومده که می خواستم راست و صادقانه بهش جواب بدی.»

نگاهش کردم. با لحنی عصبی پرسید: « برام مهمه که بدونم تو به افشین علاقه مند بودی یا تظاهر به علاقه می کردی؟»

« در مورد من چی خیال می کنی سامان؟ فکر نمی کنی که دختر بی عاطفه ای هستم و به کسی که بهم محبت می کرد علاقه مند نشده بودم.»

حرفی نزد. خواسته بود صادقانه جواب او را بدهم و من می دانستم باهوش تر از آن است که بتوانم فریبش بدهم و به او دروغ بگویم. نمی خواستم این طوری به شعورش توهین کنم. کمی بعد نفسی عمیق کشید و با حالتی عجیب گفت: « حالا که این همه مجذوب محبت دیگران می شی، اون قدر بهت محبت می کنم که جای هیچ مهری در دلت خالی نباشه. قلبت باید فقط مال من باشه... من کامل ترین عشق دنیا رو نثارت می کنم تا از اون اشباع بشی.»

« می دونم سامان... تو این رو به من ثابت کردی. می دونم که می تونم روی تو حساب کنم.»

در نگاه شیفته ام خندید. با محبت دستی بر چهره ام کشید و با ظرافتی باورنکردنی سر انگشتان دست خود را به نشانه علاقه اش بوسید. همان طور که ماشین را ماهرانه هدایت می کرد، با لحنی رویایی گفت: « یک روز با تو به شهر عزیزم سفر خواهیم کرد. تو رو به جاهای دیدنی آن می برم و به زیارت امامزاده سدر محمدجعفر خواهیم رفت. با هم از رستوران ملک التجار، قصر آینه، موزه آب، آتشکده، بازار شازده، مسجد جامع، حمام خان و خیلی جاهای دیگه دیدن کنیم. تو رو به دیدن خانه مان در خیابان صفایه می برم تا بدونی مردمان یزد باهوش، پولدار و خیلی پرکار هستن. تو رو در گذشته و آینده خودم غرق می کنم تا فرصت پرداختن به گذشته و



خاطرات بد رو نداشته باشی. می خوام همه فکر و اندیشه تو از این پس فقط مختص به من باشه.»

به پشتی صندلی تکیه دادم و همگام با نقشه های سامان سر تکان دادم. می دانستم این بار سکان زندگی ام را به دستهای توانای مردی داده ام که به یقین می توانست در تمام مراحل زندگی پشت و پناهم باشه و هرگز تنهیم نگذارد. مردی که بر خلاف افشین به دنبال خواهشهای نفسانی نرفته و چنان پاک و نجیب مانده بود که حالا با یادآوری خاطرات گذشته هم دوباره دچار هیجان می شد. او قاطع و دست نخورده مانده بود و برای روزهای با هم بودنمان که فقط متعلق به خودمان بود نقشه می کشید.

نزدیکی خانه پرسید: « مامان و بابات به اینکه هر روز با من راهی خونه می شی اعتراضی نمی کنن؟»

« نه، مامان امروز صبح می گفت چقدر هوا سرده، کاش سامان می آمد دنبالت و با هم می رفتین شرکت...»

« من که مخلص شما هم هستم. چشم، از این به بعد صبحها می آم دنبالت. از همین فردا صبح، چگونه؟»

اخم آلود نگاهش کردم و با مشیت به شانۀ اش زدم و گفتم: « ای بد جنس، فردا که جمعه است.»

خندید. شانۀ اش را مالید و به شوخی گفت: « ماشاءالله عجب زور بازویی. انگار هنوز فوت و فنهای جودو یادت نرفته. ما را بگو که دلمون رو خوش کرده بودیم ورزش رو فراموش کردی و این طوری جانمون در امانه.»

« جان شاید، اما به طور حتم دست و پا و شانۀ هات در خطر، چون آگه بخوای دست از پا خطا کنی، با من طرفی!»

« ما که چاکر شما هستیم. شکر می خوریم آگه بخوایم خطا کنیم.»

با این حرف هر دو خندیدیم. دوباره دستم را گرفت و پرسید: « شنبه برای خواستگاری رسمی و آشنا شدن خانواده ها با هم خوبه؟»

« کمی زود نیست؟»

« آخه برادرارم برای تحویل سال می خوان یزد باشن. برای همینۀ که عجله دارم.»

سر به زیر انداختم و با لحنی مظلومانه گفتم: « نه، منظورم اینه که نمی خوای کمی بیشتر فکر کنی؟ شاید یک وقت پشیمان بشی و نخوای طوق بندگی رو به گردن بندازی.»

در حالی که می خندید گفتم: « اول اینکه طوق بندگی نیست و رحمتۀ. در ضمن من هیچ وقت از قبول مسئولیت شانۀ خالی نکردم. این رو یادت نره.»

جلوی خانه رسیده بودیم. توقف کرد. گفتم: « داخل نمی آی؟ »

« نه، کلی کار دارم که باید انجامشون بدم. »

« چه کارایی؟ »

« خب بگذار ببینم. حمام، اصلاح صورت، لباس شستن، اتو کردن و بعد... ای وای باید برم کت و شلوارم رو از خشکشویی بگیرم. بعد واکس و خدا می دونه چند کار ریز و درشت دیگه دارم که حالا یادم نمی آد. »

« اینا همش از مضرات مجرد بودن. »

با لحنی فاتحانه گفت: « برای همینه که می خوام دنیای مجرد رو ترک منم و وارد دنیای متاهلها بشم. »

« صبر کن ببینم... اگه به خودت وعده دادی که اون وقت همه این کارها رو من برات انجام می دم، خیلی خوش خیالی. آن موقع علاوه بر کارهای خودت کلی هم از کارهای من رو دوشت می افته. می دونی که دختر یکی یک دونه خونه تا حالا دست به سیاه و سفید هم نزده! »

« خیلی بدجنسی کیانا... باشه، همه رو با افتخار خودم به عهده می گیرم. »

آرام به شانه ام زد و خندید. پیاده شدم و در حالی که نگاه مخمورش می نگریستم خداحافظی کردم. آرام جواب داد و به سرعت از کنارم گذشت.

تا زمانی که با ماشین از خم کوچه پیچید ایستادم و نگاهش کردم. داخل رفتم و با شوق نفسی به آسودگی کشیدم. عاقبت روزگار با ما بر سر مهر مانده و کاری کرده بود که لحظه هایمان سرشار از عشق و امید و آرزو بود.

## فصل 19

در آینه نگاهی کردم و با خرسندی سر تکان دادم. همان طور که سامان خواسته بود چهره دخترانه ام تغییری نکرده و فقط با آرایشی ملایم به آن ملاحظت دادم. به ساعت نگاه کردم. کمی از هفت گذشته بود. مطمئن بودم که سامان منتظرم است و باید عجله می کردم تا زودتر به جشن برسیم.

از آرایشگاه بیرون آمدم، نگاهم به ماشین سامان افتاد. با دیدنم پیاده شد و شتابان به سویم آمد. سلام کردم. گرم و با محبت جواب داد و کمک کرد تا از عرض خیابان گذر کنم. کفشهای پاشنه بلندم وادارم می کرد با احتیاط قدم بردارم. هوا به طرز غریبی سرد و من در پیراهن نازک حریری که زیر مانتو پوشیده بودم در حال یخ زدن بودم. زمانی که سوار ماشین شدم، گرمای مطبوعی احاطه ام کرد و خلسه ای لذت بخش بر جانم نشست.

سامان پیش از آنکه راه بیفتد با دقت نگاهم کرد. در چشمان جستجوگرش نگریستم و منتظر ماندم تا نظرش را اعلام کند. پس از چند دقیقه لبخند رضایت آمیزی زد و گفت: « فکر کنم امشب

سر انتخاب زیباترین دختر مجلس، حرف و حدیث زیاد باشه. می تونم شرط بندم کار به قرعه کشی و رای گیری هم می کشه.»

« اما مطمئن هستم عروس خانم بدون شک برنده این قرعه کشی می شه.»

« زیاد هم مطمئن نباش، چون من جزو کسانی هستم که به این انتخاب اعتراض کنم.»

در حالی که می خندیدم با طنازی گفتم: « اون وقت برای همیشه نوشین و محمد رو از خودت می رنجانی.»

« مهم نیست، چون نمی تونم به دروغ لقب زیباترین دختر مجلس رو به نوشین بدم.»

با دلبری پرسیدم: « یعنی تا این اندازه اطمینان داری؟»

« پس چی؟ اگر شک داری می تونم همین امشب ترتیب یک رای گیری همگانی رو بدم تا خیالت راحت بشه.»

« نه ممنون. من به دنبال اثبات کردن این موضوع نیستم.»

با خنده گفت: « اما من دنبالشم، چون به خلیها فخر فروختم که می خوام زیباترین دختر دنیارو به عنوان همسرم بهشون معرفی کنم.»

« امشب خلیها از سلیقه تو مایوس می شن.»

« برعکس، خلیها به سلیقه من امیدوار می شوند. شرط می بندم از فردا صبح همه پسرهای فامیل ازم می خوان دنبال یه زن خیلی قشنگ و تو دل برو مثل تو براشون بگردم.»

حالت حمله به خود گرفتم و با حالتی نیمه جدی گفتم: « اگه قول همکاری و پیگیری بهشون بدی، من می دونم و تو.»

در حالی که می خندید به علامت تسلیم دست بالا برد و گفت: « باشه، باشه... قول می دم همشون رو دست به سر کنم و قولی بهشون ندم. زن جودو کار گرفتم هم دردمسریه ها!»

هر دو خندیدیم. ماشین را راه انداخت. خیلی زود به مهمانی رسیدیم. وقتی همراه سامان وارد سالن شدم و خود را میان جمع صمیمی و مهربان خانواده سامان دیدم، تازه متوجه شدم او پیشاپیش همه را با خبر کرده و همگی منتظر دیدن من بوده اند. خیالات سامان رنگ تحقق به خود گرفت. زنان و دختران فامیل چنان دوره ام کردند و با لطف و شیرین زبانی لب به تحسین و تمجید گشودند که در کمترین زمان ممکن به راستی شیفته آن همه مهر و صفا شدم.

هر بار که نگاهم به سامان می افتاد، او را متوجه خود می دیدم. به نوشین و آقای توکل اشاره ای کرد و من با حرکت سر جواب دادم. نوشین آن شب زیباتر از همیشه به نظر می رسید و برق نگاه پرشوق آقای توکل هم نشان می داد که از داشتن همسری به این زیبایی دچار غرور شده است. چند لحظه پیش آن دو رفتم و ازدواجشان را تبریک گفتم. آقای توکل با لبانی پر خنده تشکر کرد و پیشاپیش پیوند من و سامان را تبریک گفت. نوشین همان طور که با محبت نگاهم می کرد

برایمان آینده ای خوش آروز کرد و با مهر به چهره به شرم نشست ام نگرست. او عمویش را خیلی دوست داشت و حالا برای دختری که محبوب عموی عزیزش بود و آرزوی شادکامی می کرد. می دانستم که از این پس دوستان خوبی برای هم می شویم و من خواهری را که نداشتم پیدا کرده بودم.

سامان جمع فامیل را رها کرد و به سویمان آمد. کمی سر به سر آقای توکل گذاشت و بارها صورت زیبای نوشین را بوسید. دستم را گرفت و به گوشه ای برد. با ملاطفت پرسید: «خوش می گذره؟»

«چه جور هم، تو دوست داشتنی ترین فامیل دنیا رو داری.»

خندید. به اطراف چشم چرخاند و گفت: «هیچ متوجه شدی که توجه و نگاه همه رو به خودت خیره کردی!»

«نه، چطور مگه؟»

«برادر بزرگم وقتی تو رو دید و فهمید همون دختری هستی که قراره دو شب دیگه برای خواستگاری به خونتون بیاد، چنان با خوشحالی بهم تبریک گفت که فهمیدم اونا تا چه اندازه نگران وضع روحی خراب من بودن. بعد از مرگ مادرم بدجوری اوضاع من به هم ریخته بود و اونا خوشحالن که دوباره منو شاد و سرحال می بینن.»

به چشمان درخشان سامان نگاه کردم. من هم از دیدن نشاط چهره اش احساس سعادت کردم. دستم را گرفت و با لحنی پر احساس گفت: «بیا بریم پیش نوشین و محمد، می خوام برای چندمین بار بهشون این وصلت عاشقونه رو تبریک بگم.»

آقای توکل در حالی که می خندید گفت: «ا... تو باز پیدات شد؟ چرا نمی ری به گوشه با نامزد خودت حرف بزنی؟ باید همه اش مزاحم ما باشی!»

«اختیار داری محمدجان، من اگه خلوت عاشقانه شما رو به هم نزنم که تو پاک آبروریزی می کنی. خودت توجه نیستی، اما داری با چشمت نوشین رو درسته قورت می دی.»

«به کسی چه؟ اختیارش با خودمه!»

«نه دیگه، این نشد. اختیارش وقتی با خودته که تنها باشین. الان باید حفظ آبرو کنم و تا توی جمع هستین چهارچشمی مواظبت باشم تا دست از پا خطا نکنی.»

ایستاده بودم و به سامان نگاه می کردم که دست از جدیت همیشگی برداشته و داشت با اندکی سبکسری سر به سر آقای توکل می گذاشت. با نوشین خندیدیم.

نوشین در ادامه حرفهای سامان گفت: «راست می گی عموجان، منم از دست محمد هی باید مدام رنگ به رنگ بشم. می گم چگونه شما بیاین به جای من اینجا بشینین و سرش رو گرم کنین تا منم نفس راحتی بکشم و برم با کیانا بین فامیل چرخی بزنم.»

«باشه نوشین جان، من موافقم... بلند شو عمو جان، بلند شو.»

نوشین را حرکتی نمایشی بلند شد. آقای توکل در حالی که با صدای بلند می خندید، دست نوشین را گرفت و به سامان هشدار داد. گفت: « راتو بکش برو آقا سامان وگرنه از همین فردا سرمایه ام رو از شرکت بیرون می کشم و ورشکستت می کنم. اون وقت دیگه خود دانی!»

« لابد همین فردا که جمعه است... آره؟»

« خب حالا چون التماس و خواهش می کنی باشه، حاضرم شراکتتم رو باهات به هم نزنم، البته اینم فقط و فقط به خاطر خانم کبیریه، نه به خاطر تو.»

« دست شما درد نکنه. خیلی ترسیدم. کاری ندارین؟»

« نه، برو و دیگه این طرفها پیدات نشه، فقط موقع کادو دادن بیا. بعد دیگه مزاحم نشو.»

در میان خنده های شاد من و نوشین و غرغر زیر لبی سامان از آن دو دور شدیم.

سامان در حالی که می خندید گفت: « می دونی نوشین چقدر دوستت داره؟»

« جدی می گی؟»

« آره، آخه من و نوشین به دلیل اختلاف سنی کم خیلی به هم نزدیکیم. وقتی فهمید تو همون گمشده هشت سال پیش من هستی و به خاطر از دست دادن تو بوده که مریض شدم از اینکه داریم به همدیگه می رسیم اینقدر خوشحال شد که از شدت شوق چندبار منو بوسید. چهره محمد اون لحظه تماشایی بود. از شدت حسادت داشت می ترکید. منم که متوجه این حالت ده بادم به تلافی چند بار نوشین رو بوسیدم.»

لبخند زدم. سامان از همان جایی که ایستاده بودیم تک تک اعضای فامیل را به من معرفی کرد. من به عینه می دیدم که نگاه آنان پر از شادی و مهربانی است. حالا می دانستند دختری سامان این گونه مالکانه دستهایش را در دست گرفته و لحظه ای حاضر نیست رهايش کند، دختری است که به زودی به عقد ازدواج او درخواهد آمد.

آن شب با خوشی به پایان رسید. بی توجه به تذکر آقای توکل، من و سامان چند بار دیگر هم پیش آن دو رفتیم و من هم در شوخیهای آنان شرکت می کردم و صدای اعتراض آقای توکل و خنده شیطنت آمیز نوشین را درآوردم.

جشن که به پایان رسید نوشین و آقای توکل را تا کانون عشقشان همراهی می کردیم و بعد به سوی خانه راهی شدیم. سردم بود. خود را در کت سامان که بر شانه ام انداخته بود پیچیدم و داشتم عطر تنش را به شامه می کشیدم.

سامان با آهنگی متفاوت گفت: « از امشب به شمارش روزهای هفته می نشینم. خدا می دونه این نه شب رو چطوری می توئم تحمل کنم.»

« راستی مایلی همون شب هفتم جشن ازدواجمون باشه؟»

« تو راضی نیستی؟»

« خب نمی دونم... شاید بهتره کمی صبر کنیم.»

گلایه آمیز نگاهم کرد و پرسید: « هشت سال صبر کردیم کافی نبود؟»

سکوت کردم. سامان با تردید گفت: « تو از چیزی نگرانی؟! »

« نمی دونم چرا می ترسم.»

« از چی می ترسی؟»

به چشمانش نگاه کردم که حالا با کنجکاوی به دنبال جواب بود. زمزمه کنان گفتم: « از گذشته، از اون چیزی که بین ما اتفاق افتاد. می ترسم روزی همه چیز رو به یادم بیاری و دیگه عاشقانه دوستم نداشته باشی... می ترسم به یادت بیاد که با تو و دل تو چه کردم. اون وقت از غصه کم شدن عشق تو به خودم دق می کنم و نابود می شم.»

با مهربانی نگاهم کرد و با لحنی قاطع گفت: « گذشته برام معنا نداره. همه زندگی من در روزهای با تو بودن و در آینده خلاصه می شه.»

« یعنی دیگه از دستم ناراحت نیستی؟ تونستی من رو در دلت ببخشی؟»

« هیچ وقت نتونستم از دستت ناراحت باشم. اون سالها بیشتر غمگین بودم و از اینکه نتونستم عشق عمیق خودم رو بهت ثابت کنم غصه می خوردم.»

« ولی سامان...»

دستهایش را بالا آورد و گفت: « خواهش می کنم کیانا، بذار دیگه از گذشته حرفی نزنیم. باید یاد بگیریم خودمون و اشتباهمون رو ببخشیم و همه چیز رو فراموش کنیم.»

به او نگرستم که نگاهش آکنده از عشق و عطوفت بود. این بار به پاس آن همه گذشت و صفای درون، اشک شوق ریختم. خندید. بر چهره ام دستی ملامت آمیز کشید و به رو به رو خیره شد.

به آسمان نگاه کردم که پوشیده از ابر بود. زیر لب گفتم: « دوستت دارم سامان، به اندازه همه دنیا دوستت دارم.»

« من بیشتر عزیزم، من بیشتر!»

خندیدم و بعد با لحنی رسمی گفتم: « آقای امینی، می خواستم ازتون یک ماه مرخصی بگیرم!»

با لحن من گفت: « این مرخصی برای چیه خانم کبیری؟»

« برای اینکه که می خوام خودمو برای شروع زندگی با مرد مورد علاقه ام آماده کنم.»

وانمود کرد به فکر فرو رفته و پس از چند لحظه گفت: « به شرط اینکه بعد از یک ماه قول بدین وقتی به شرکت برگشتین، میز کارتون رو به اتاق من منتقل کنین. می خوام زیر نظر مستقیم خودم کار کنین و وقت گرانبهاتون رو با حرف زدن با خانم رحیمی تلف نکنین.»

یکباره نفشم را فراموش کردم و با هیجان پرسیدم: « مگه قراره پروانه هم بعد از عروسی با ما کار بکنه؟»

با همان لحن رسمی جوابم را داد و گفت: « گویا خانم رحیمی موافقت همسرشون رو به دست آوردن که همچنان توی شرکت ما کار کنن. منم به عنوان تشکر از نامزد گرامی ایشون ازشون دعوت به همکاری کردم و قراره پس از مراسم عقد که دو هفته دیگه به کار مشغول بشن و در تابستان هم که ازدواج کردن، توی یک اتاق با هم مشغول به خدمت بشن!»

« وای چه عالی... این طوری مرتب می تونم پروانه رو ببینم. تو معرکه ای سامان!»

« بیخشید، چی گفتید خانم کبیری؟»

« ... ول کن دیگه سامان. از این به بعد هم به من نگو خانم کبیری. یادت رفته دارم خانم امینی می شم!»

بی توجه به اشتیاقی که در کلامم مشهود بود با همان لحن رسمی پاسخ داد: « تا آون روز همچنان خانم کبیری باقی می مونین.»

« خیلی بدجنسی سامان، خیلی.»

با مشت به شانۀ اش زدم. خندید و همان طور که جای مشت را می مالید گفت: « یادم باشه هر وقت دخترمون بزرگ شد و خواست به کلاس کاراته یا جودو بره بهش اجازه ندم. نمی خوام وقتی داره با مرد مورد علاقه اش حرف می زنه، مدام به شانۀ اش بکوبه!»

« به خودت این وعده رو نده، برعکس من می خوام اونو به این کلاسها بفرستم... چون فقط این طوریه که می شه جلوی پسرای سرسختی مثل پدرش ایستاد و اونارو رام کرد.»

« خب، پس من ناچارم پسرمون رو به این کلاسها بفرستم، شاید این طوری اونم بتونه جلوی مشتهای دختر محبوبش رو بگیره و مثل پدرش فقط مشت نخورده و به مالش جای مشتها دلخوش نباشه.»

به سامان نگریستم که هنوز در حال مالش بازویش بود. با لحنی دلوایس پرسیدم: « دردت گرفت؟»

« چه جور هم، خودت از زور بازوت خبر نداری. هروقت با تو هستم، این طرف بازوم کبود می شه.»

« وای راست می گی سامان، الهی بمیرم!»

خودش را لوس کرد و مثل بچه های کوچک لب برچید، اما نتوانست مقاومت کند و یکباره زیر خنده زد. دستم را بالا بردم که باز به شانه اش بزنم اما خودش را کنار کشید و با خنده گفت: « زن، خواهش می کنم. به خدا جایش درد می کنه.»

« اشکالی نداره، این طوری یادت می مونه که پسر حرف گوش کنی باشی و هرچی گفتم بگی چشم.»

« ما نوکر شما هم هستیم. امر بفرمایین تا ما هم اطاعت کنیم... بفرمایید.»

مثل اندیشمندی که در حال حل مسئله مهمی است با لحنی آمرانه گفتم: « امر می کنیم که ترتیب یک فرار جانانه رو بدین... به جایی که فقط خودمون باشیم و خودتون!»

« به کجا قربان؟»

« به یک جای گرم، به یک جایی که از سوز و سرما آنجا خبری نباشه.»

« چشم، فقط تاریخش رو مشخص کنین تا ترتیب این فرار داده بشه.»

کمی فکر کردم و گفتم: « فکر می کنم دهم ماه آینده خوب باشه، چون روز نهم یک مسافرت حیاتی در پیشه و فردای اون روز برای یک فرار ده روزه زمان مناسبیه!»

« بله قربان، اطاعت می شود. ترتیب فرار برای روز دهم فروردین داده می شه.»

« خوبه، دیگه مرخصین.»

سامان با خنده گفت: « دست شما درد نکنه، حالا دیگه مرخصیم؟ تازه اول کاره و از این خبرها نیست.»

« خب باشه، می تونین بمونین و از \*\*\* دیدار ما سرمست بشین!»

« خیلی ممنون، لطف کردین، پس با اجازه!»

با این حرف دستم را بالا آورد و عاشقانه بوسید. خندیدم. به خانه رسیده بودیم. نگه داشت و در حالی که نگاهم می کرد گفت: « فردا می آم دنبالت تا بریم خونه رو ببینی. اگه خوشت اومد روز شنبه ترتیب خریدش رو می دم.»

« خوبه، این طوری جهیزیه من هم مستقیم به خونه خودمون می ره... اما بگو بدونم، از اینجا که دور نیست؟»

« نه به خانه بابات اینا خیلی نزدیکه. فکر کنم اونو بیسندی.»

لبخندی رضایت آمیز زدم. کت او را از دور شانه برداشتم. با من پیاده شد و به سویم آمد. آرام گفت: « امشب فقط با فکر تو می خوابم.»

« منم همین طور سامان جان.»



« قول بده از این پس فقط فکر و خیالت مال من باشه! »

« قول می دم سامان جان، قول. »

خندید. با ملایمت به سوی خانه اشاره کرد و گفت: « برو داخل، داری از سرما می لرزی. صبح ساعت ده میام دنبالت. شب به خیر. »

زیر لب جواب دادم. به سرعت سوار ماشین شد و با حرکت دست خداحافظی کرد. زمانی که ماشین را راه انداخت، من هم شتابان وارد خانه شدم. هوا سرد بود، اما از درون عشقی افسانه ای گرم می کرد.

آسمان بارش را از سر گرفته و شهر باز هم می رفت تا شبی برفی را به تماشا بنشیند.

## فصل 20

دستهایم در پنجه های محکم سامان حلقه شده بود. مرتب به چهره شاد و دلگربیش نگاه می کردم. در کت و شلوار سرمه ای رنگ جذاب تر از همیشه به نظر می رسید. درخشش چشمانش در پرتو رنگ کت، به طرز اعجاب انگیزی کیبود و متفاوت با همیشه بود. او نیز مرتب بر می گشت و با تبسم نگاهم می کرد. گویی هیچ کدام باور نمی کردیم امشب، شب عروسیمان است. همه چیز به سرعت اتفاق افتاده و مشکلی پیش نیامده بود.

پدرو مادرم آنقدر سامان را دوست داشتند و روی او شناخت داشتند که با اطمینان به او پاسخ مثبت دادند و ما در همان شب خواستگاری موافقت خود را اعلام کردیم. روز بعد خانواده سامان به یزد رفتند تا پس از برگزاری مراسم عید و دیدار فامیل، همه را با خبر کرده و برای هفتم فروردین به جشن عروسی ما در همدان دعوتشان کنند. خرید عروسی همراه نوشین و سامان و همراهی مامان انجام شد. آقای توکل هم دنبال کارهای مقدماتی جشن رفت. همه دست به دست هم داده بودند. پروانه به کمک مادرش پرده های خانه جدید ما را خریدند و دوختند. زمانی که پرده ها نصب شد به خانه رفتم و از دیدن آن همه حسن سلیقه پروانه و مادرش آن قدر شادمان شدم که بارها آن دو را بوسیدم و تشکر کردم.

خوشحالم حد و حصر نداشت، اما با آمدن کیانوش و کیوان شادی ام به نهایت رسید. از دیدن دو دختر همراه آن دو با شوق آنان را به آغوش کشیدم. کیانوش به سرعت با سامان جفت و جور شد. تازه فهمیدم او همان مرد رویاهای هشت سال پیش من است که می خواستم به خاطر او به افشین جواب رد بدهم. کیوان هم با رفتاری صمیمی و خالی از تکلف خیلی زود در دل سامان جا باز کرد. هربار که آن دو در کنار همدیگر بودند صدای خنده شاد سامان را می شنیدم که به نشانه خوشحالی می خندید و با مشت به شانه کیوان می زد.

همه چیز به خوبی پیش رفت تا اینکه به شب موعود رسیدیم. درحالی که با چشم به جمع مهمانان و کسانی که در حال دست افشانی و پایکوبی بودند نگاه می کردم، هنوز باورم نمی شد همسر قانونی سامان شده ام و ساعت هاست که به عقد او درآمده ام. تعداد دعوت شدگان زیاد بود و گویی باشگاه هم گنجایش تعداد نفرات دعوت شده را نداشت. گروهی از

نزدیکان سر پا ایستاده بودند و گاهی هنرنمایی می کردند. بیشتر از همه نوشین و آقای توکل بودند که شادی خود را نشان می دادند و دمی آرام نمی گرفتند.

کیوان در حالی که دست راحیل را در دست داشت به طرفمان آمد و با شور و هیاهو پرسید: « شما دو تا چرا بیکار نشستین؟ همه رو به رقص واداشتین، اون وقت خودتون تماشاچی هستین؟»

به سامان نگاه کردم. با مهربانی پرسید: « می رقصی؟»

« اگه بخوای، آره.»

« اگه نخوام چی؟»

« اون وقت ممنونت هم هستم. دلم می خواد وقتی برقصم که جمع خودمونی باشه.»

« اختیار با خودته عزیزم، هرچی تو بگی.»

راحیل که تا کنون لبخندزنان به ما گوش می داد به کیوان نگاه کرد و گفت: « آزادی عمل رو از شوهر خواهرت یاد بگیر، دیدی همه اختیاریها رو به کیاناجون داد! من هم از این لحظه به بعد دیگه نمی رقصم. مردم از بس با این کفشهای پاشنه بلند رقصیدم.»

کیوان دست او را کشید و با اعتراض گفت: « ای بابا، بیا بریم. اومدیم این دو تا رو قاطی خودمون کنیم، نیومدیم که نون خودمون رو آجر کنیم. برای کفش پاشنه بلندت هم یه فکر خوب کردم. بغلت می کنم و باهات می رقصم، چطوره؟»

با این حرف خنده کنان راحیل را با خود برد. به سامان نگاه کردم که داشت با شیطنت می خندید. خدایا! هیچ وقت از دیدن چهره خندان و دلنشینش سیر نمی شدم. داشتم با لذت به او نگاه می کردم که کیانوش همراه راحله به ما نزدیک شدند. با همان آرامش همیشگی پرسید: « نمی خواین بقیه رو همراهی کنین؟»

لبخندزنان گفتم: « تو هم آمدی مثل کیوان ما رو تشویق به رقص کنی؟»

« نه، اختیار این کار با خودتونه... به هر حال این به خودتون مربوطه.»

راحله با دقت به حرفهای کیانوش گوش می داد. مشخص بود از آرامش و متانت کیانوش غرق غرور و لذت است. به راحتی می شد رنگ تحسین و ستایش را در چشمانش خواند و فهمید که چقدر شیفته کیانوش است.

به شوخی پرسیدم: « شما چرا نمی رقصین؟ حواسم بود وارد گروه رقص نشدین!»

کیانوش نگاهی متواضعانه به راحله انداخت و گفت: « راحله از رقص خوشش نمی آد. منم که هیچ وقت اهل این اداها نبودم. برای همینه که سر خودمون رو به پذیرایی گرم کردیم.»

سامان دستی به شانه کیانوش زد و نگاهی با محبت به او و راحله انداخت و گفت: « بله، متوجه بودیم. دست هر دو تون درد نکنه. ان شاءالله در عروسی خودتون جبران می کنیم.»

نگاهی محجوبانه بین آن دو رد و بدل شد. راحله سر به زیر انداخت. زمانی که آن دو از ما دور شدند، به سامان گفتم: «خیلی به هم می آن، مگه نه!»

«درسته. انتخابای کیانوش و کیوان درست مطابق میل و سلیقه و خصوصیات اخلاقی شون بوده. به نظر می رسه پدر و مادرت هم از این انتخابها راضی هستن.»

سرتکان دادم و به آن سو نگاه کردم. مامان و بابا در میان جمع فامیل سامان ایستاده بودند و در حال بگو و بخند بودند. رابطه محترمانه ای که میان دو خانواده برقرار شده بود، حاکی از این بود که دو طرف یکدیگر را پذیرفته اند و از این وصلت خرسند هستند.

داشتم به کیوان نگاه می کردم که دست راحیل را گرفته و برای استراحت به سوی صندلی می برد. همان موقع مامان با دسته گل بزرگ و قشنگی به طرفمان آمد. لبخندی محزون زد و گفت: «کیاناجان، این دسته گل رو خانم و آقای صمیمی آوردن، به تو هم سلام رساندن و ازدواجتون رو تبریک گفتن.»

می دانستم مامان به رسم ادب خانواده افشین را هم دعوت کرده تا نشان دهد گناه سبکسری پسرشان را به پای آنان نوشته ایم.

آرام پرسیدم: «کجا نشستن؟»

«داخل نیومدن. این دسته گل رو جلوی در باشگاه به من دادن.»

سامان بلند شد و گفت: «می رم دعوتشون کنم بیان داخل.»

«زحمت نکش پسر، اونا دسته گل رو دادن و رفتن. فکر می کنم از روی کیانا شرمنده بودن و نمی خواستن با دیدن او دوباره به یاد کار پسرشون بیفتن.»

مامان دستی به شانه سامان زد و از ما دور شد. دلم به حال پدر و مادر افشین می سوخت. می دانستم ناهیدخانم و همسرش به من علاقه دارند و خیلی دلشان می خوسات عروسشان باشم. آمدنشان جلوی باشگاه و تقدیم دسته گل حاکی از این بود که هنوز به این آرزو فکر می کنند.

به سامان نگاه کردم و دستش را در دست فشردم. نگاهی به چهره راضی ام انداخت و گفت: «فردا عصر به طرق یزد حرکت می کنیم، برای سفر آماده ای؟»

«بله عزیزم، من هم برای زیارت قبر مادرت منتظرم.»

«کاش بود و عروس قشنگ و با احساسش رو می دید. مطمئنم از داشتن عروسی مثل تو به خودش می بالید.»

«حیف که سعادت نداشتم در مدت زنده بودنش در خدمت او باشم، اما در عوض سر خاک بهش قول می دم همان طور که قدم قدم با پسرش از کوچه های شیدایی گذشته و به عشق رسیدیم، تا آخرین نفس به او وفادار باشم و در خدمتش بکوشم.»

« خوشحالم کیانا، خوشحال و به خاطر همه چیز از خدا ممنونم.»

لبخند زدم. نگاهم در نگاه عاشق سامان گره خورد.

بابا به طرفمان آمد. دستش را دو شانه من و سامان انداخت و همان طور که با مهربانی نگاهمان می کرد به سامان گفت: « یادته هشت سال پیش دخترم رو با اطمینان به دستت سپردم؟ اون بار برای چند ماه بود و حالا برای یک عمر. قول بده از دختر عزیزم به خوبی نگهداری کنی و مثل اون سالها مطمئنم کنی که نذاری آب در دلش تکون بخوره.»

« قول می دم آقای کبیری، به شرافتم قسم... این قول رو به شما و مادر کیانا می دم که نذارم گرد غم بر چهره او بشینه و همیشه احساس سعادت کنه.»

« حالا دیگه خیالم راحت شد، چون می دونم دارم دخترم رو به دست با کفایت ترین پسر دنیا می سپارم. امیدوارم سالهای سال در کنار هم باشین و از بودن با هم لذت ببرید.»

« زیر سایه شما این اتفاق خواهد افتاد.»

بابا آرام سر تکان داد و از ما دور شد.

جشن کم کم به پایان می رسید و ساعت تعطیلی باشگاه فرا می رسید. مهمانان هرکدام در ماشین خود نشسته و بوق زنان ما را تا کلبه عشقمان بدرقه کردند. همان طور که دستهای سردم در دستهای گرم و ملتهب سامان بود پرسید: « دلت می خود روز دهم به کدام شهر فرار کنیم؟»

« به ماهشهر، می خوام به شهری برم که سپیده و امیر با خفت و خواری به آنجا رفتند ولی من با سربلندی و افتخار به آنجا قدم بذارم. می خوام از دیدنیهای این شهر بندری دیدن کنم و بارها سجده شکر به جا بیارم که تو در مقابل وسوسه کودکانه من مقاومت کردی و با من فرار نکردی... فکر کن... اون وقت چه جوابی داشتیم که به بزرگترها بدیم!»

« شاید روی برگشتن نداشتیم و از غصه دوری و طرد شدنمان دق می کردیم.»

سر تکان داد و از پشت پنجره به آسمان خالی از ابر نگریستم که ستارگان با زیبایی هرچه تمام تر در آن چشمک زنان به جشن و سرور ما می نگرستند. نفسی عمیق کشیدم. صدای بوق ماشینها در گوشم بود و چشم به نیمرخ مردی دوخته بودم که تمام یاخته های وجودم از عشق او فریاد می زد و قلبم با جرسی شوق برانگیز شروع زندگی با او را جشن گرفته بود.

سامان نگاهم کرد و خندید. غرق در لحظه های پرشکوه آن شب برای فرداهایی بهتر در دل دعا کردم.

نویسنده : سهیلا بامیان  
دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net  
[www.forums.pichak.net](http://www.forums.pichak.net)